دیوان

قصائد و غزلیات

شباب شوشتری

از نشریات

شرکت مطبوعات اصفهان

این یوسف مصری که بیازار برآید
و این نوگل رنگین که به گلذار برآید
گلچهره نگاری است که بهر دل عشاق
از لعل شکر بار بگفتار برآید



هوالله تعالی شأنه العزیز

کلیات

مستطاب جامع المحسنات

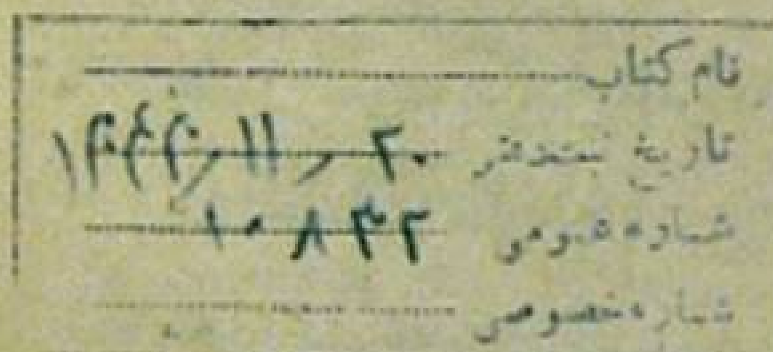
سخنور دانشمند و شاعر

کامل هنرمند جناب

ملا عباس شوشتری المتخلص

به شباب

شوشتری



از نشریات اتحادیه مطبوعاتی اصفهان بسعی و کوشش آقای
میرزا عبدالرحیم مشتاقی در چاپخانه ربانی بچاپ رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

چند سطریست در شرح حال ناظم

و هو ادیب الفاضل والعارف الکامل عمدة الشعراء والاماثل المستغنی عن الالقاب جناب ملا عباس شوشتری المتخلص به شباب از شعرای صاحب صله و از فنون نظم و سخن سنجی آگاه اشعار دلپذیرش بر کمال عذوبت وجودت طبعش گواه در مضمار سخنوری سابق و بر اکثری از شعرای وقت باستقلال فـایق کلامش از بلاغت و طلاقت و طرزش از لطافت و سلاست از غرایب روزگار و الحق در شاعـری دستگاهی وسیع ورتبهٔ منیع وشانی رفیع دارد جنابش یکتن از اجلای نجبای قدیم دودمان شوشتر و بسی قانع و بی ساخته و آزادووارسته است اجداد او غالباً بکسب تجارت مشغول ولی بنابر پستی زمانه خود بشغل عطاری روز میگذارد در عنفوان جوانی بلکه از او آن صبی استعداد ذاتی و قابلیت فطری او شروع بظهور نموده بگفتن شعر مایل گردید گاهی شعری موزون کردی ولی تا والـد بزرگوارش در قید حیات بودی اورامنع وزجر نمودی اما بمفاد الانسان حریص علی مامنع در تحصیل مراتب سخن سنجی زیاده برزیاده کوشیدی وهمی سرودی

عشق می‌ورزم وامید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

وچون والد ایشان بجوار رحمت حق پیوست چندی دم فسرده و مبتلای اهل وعیال و درسدد تحصیل معاش میبودند اما طولی نکشیده که باز برسر شوق آمده گاهگاه غزلی یا قصیدهٔ گفتی واگرچه اشعار اوهم درآن اوقات در نهایت متانت بودی فاما

چندان شهرتی نداشتی وکسی از او خبری ندانستی تا در یکی از اعیاد بـزرك قصیدهٔ در مدح مولای متقیان علیه السلام برشتهٔ نظم کشیده یکی از روضه خوانان آن عقد لآلی منضود را از او گرفته در همان روز عید در حسینیه مرحوم مغفور عمدة المحققین و بدر المدققین مقرب درگـاه رب العالمین مروج شریعت سیدـ المرسلین ناله تعالی برهانه حجة الاسلام حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه که مشحون بوجود اکابر فضلاء و اجلای علماء و سادات و خوانین معظم و تجار وکسبه بود و مرحوم شیخ اعلی الله مقامه درآن مجلس در صدر کانه البدر فی لیلة تمامه بل کالشمس فی وسط السمائه تکیه‌زن میبودند آن عقد گوهر گران بها را نثار مجلس و مجلسیان نمود چندان وجد و سرور در طبیعت حضار طاری آمد که بی‌طاقتانه از همدیگر سراغ ناظم آن نظم را میگرفتند خاصه مرحوم شیخ اعلی الله مقامه که فرمودند ناظم این قصیده کیست و پیشهٔ او چیست عرض کردند جوان شاگرد عطاری است که هنوز بوی لبن از لبان او میآید تأکید اکید فرمودند که او را بشرف حضور فایز گردانند اما باقتضای جوانی وحشمت و سطوت مرحوم شیخ چند بار از آن دولت عظمی سر باز زده تااینکه فرمودند که اگر ایشان نمیآیند ما بخدمت ایشان رسیم سخن که بدانجا رسید وقتی مخصوص بخدمت آن بزرگوار مشرف شده تقبیل دست مبارك نمودند و آن جناب هم آنچه لازمهٔ محبت و التفات و شفقت و عنایات بود دربارهٔ ایشان مرعی داشته یکثوب عبای قیمتی و چند تومان وجه نقد در صلهٔ قصیدهٔ او باو عطا فرمودند و ابن ابتدای ترقی وشهرت او بود و تاآن وقت تخلص نداشتند پس حسب الفرمایش مرحوم شیخ اعلی الله مقامه وهم بمناسبت تخلص جوانی ایشان شباب مقرر شد وبعد از آن در غالب قصاید خود آن جناب را مدح وستایش مینمود آن جناب هم زیاده برزیاده در تربیت او سعی میفرمود و مکرر درقصایداو صله‌های کرامند عطا نمودی و الحق بیشتر سبب ترقی ایشان حسن مراقبت حال و عطوفات مشفقانه آن مقرب درگاه قادر متعال و قدرشناس ارباب هنر وکمال بود چنانکه هم دراین زمان ازنا همای عطوفت وشفقت یگانه گوهر آن دریای فضل ومکرمت ومهین فرزند آن مهر سپهر حقیقت سرکار شریعتمدار جناب آقای آقا شیخ محمدعلی ایده الله

تعالی بلطفه‌الخفی برفرق او سایه گستر وفرق او فرقدان‌سا است باالجمله‌دراوقات حکومت مرحوم مغفور نواب‌اشرف‌ارفع‌والا شاهزاده معزالدوله اسکنه‌الله‌فی‌عرفات جنانه‌هم وقتی قصیده‌ٔدرست‌نموده‌هنگام بارسلام که‌بسیاری‌ازاصحاب‌دیوان وخوانین معظم حضورداشتند قصیده را گذرانیده خود خواندن گرفت بعد از اتمام مرحوم شاهزاده طیب‌الله مضجعه از قصیده خاصه از وضع خواندن اوکه جوانی باین‌سن ودرمیان انبوه بار عام‌بی‌لکنت زبان ولغزش بیان بلحنی‌خوب ووضعی‌مرغوب‌قصیده راعرض نمودخیلی تعجب وفراوان‌تحسین وآفرین فرمودند خلعت وصلهٔ شایسته‌هم مرحمت نمودند بعد از چند روزکه ملاقات مرحوم شیخ با مرحوم‌شاهزاده اعلی‌الله مقامهما اتفاق افتاد وخود شباب هم بخدمت آن دو بزرگوار حضورداشتند صحبت او درمیان‌آمد مرحوم شاهزاده فرمودند که واقعا استعداد و گوهر ذاتی ایشان حیف استکه ضایع شود بهتر اینست که وظیفهٔ بقدرکفاف برای او مقرر شودوخود فارغ‌البال تحصیل عربیت نماید پس اورا در مدرسه جای دادند ومدتی بدین‌منوال گذشت وقدری هم تحصیل نمود ولی‌ازآنجائی‌که شعرا را خاصه‌هنگام غلو طبع سیما جوانان را سر بهیچ‌چیز فرو نیاید و همواره قوهٔ تخیلهٔ ایشان‌مصروف‌بدرست کردن قوافی و اوزان است چندی بز نیاید که ازقیل‌وقال و بحث جدال طلاب‌ان ملول از مدرسه پای‌کشید و درآن وقت را در مقام عذرخواهی خود منظوم فرمودکه شعرازآن‌است؛بدرس‌نحوجهال‌توصرف‌عمربس‌است کزابن‌مالکم آیدصداع‌وزنجانی الحق در این‌مقام جای‌هزار افسوس است چه اگر درآن‌وقت شوقی دراین‌خصوص برای او دست میداد احتمال‌کلی داشت که‌باآن صافی ذهن وقوهٔ ذکاءباندك‌مدتی لااقل یکی از اهل‌علم ودرگفتن اشعار عربی‌هم نیك توانا میشد وهم ازآنجائیکهٔ اقتضای خاك بلدهٔ شوشتر چنانکه نزد اهالی علم وسیر مخفی نیست‌فقرودرویشی است و غالب اهل آن بصعوبت تحصیل معاش‌کنند و بسیار بی بضاعت و قناعت بیشه‌اند چنانکه هر گاه یکی از ایشان بالمثل دارای یکصد تومان باشد یکتن از متمولین و تجار بشمار میرودجناب ایشان را هم بواسطه بی‌بضاعتی وهم بسبب آزادگی هیچ‌وقت رغبت بخریدن یك‌جلدکتاب نشده ودر دستگاه‌اویك‌برك کتاب یافت نبوده مگر کلیات خلاق‌المعانی‌حکیم قاآنی ره‌که‌آن هم‌دربدوحال

یك جلدازآن‌را برسم‌عاریت میگرفت وتمام انس والفت خودرابدان‌مربوط‌میداشت واگرچه باز هم فرصت یکساعت‌مطالعه‌اش میسر نبودی چه‌تمام روز رامشغول‌کار وکسب خود و شب‌را هم آمد ورفت احباب مانع‌خیالات آمدی ولی‌مهماامکن گاهی اگرفرصتی برای‌او دست‌دادی مطالعه‌اش ازهمین‌کتاب قاآنی بودی‌پس قطع‌نظر از اینکه قاعدهٔ‌تضمین وتخمین و تتبع اشعار و قصاید همدیگر بشرع شعرا جایز بلکه سنت است و تمام شعرای متقدمین ومتأخرین بهمین هنجار وروش بوده و هستند مگر معدودی از ایشان‌چنانکه براهل‌آن پوشیده‌نیست لاکن‌دراوایل که‌غالب‌قصاید خودرا ازروی قصایدقاآنی تتبع نموده غالباسببش همان بی‌بضاعتی وعدم‌کتب‌مفیده دیگر وفرصت وآسودگی وسایر اسباب لازمهٔ این‌فن است بلکه‌قصاید بسیاری‌که در مدح شاهزادگان عظام وحکام گرام وامرا و بزرگان‌که در هروقتی داشته هم بواسطهٔ‌همین فقر ودرویشی بوده چنانکه هر گاه صله‌ها و نوازشات ممدوحین‌برای او نمی‌بود هیچ وقتی‌از عهدهٔ مخارج باوجود قناعت برنمی‌آمد چه مدخول کاسبانه او درهمه‌وقتی خیلی‌کمتر ازمخارج‌لازمه قانعانه او بوده والا شوق ورغبت اصلی او بجز در نعت ومدح ائمه معصومین صلوات علیهم اجمعین نبوده ونیست لهذاظریفان خورده‌بین‌را در این‌خصوص جای طعن ودق نباشد و ملامت‌را سزاوارندانند وروی این‌سخنان بخدمت کسانی است‌که قدر ومنزلت فضل‌وکمال‌را میدانند ومقدارهنر و دانش‌را می‌شناسند شعر و شاعری را ذوقی‌دارند وعلمی دانند و الا منکرین اشعار و شعرا هم بسیار وطعنه‌ها و مزخرفاتشان دربارهٔ این جماعت جلیل‌القدربیشمار اندکسی را باآنان مباحثه وگفتگوئی نیست‌مرحوم حاج لطفعلی آذر دردیباچه کتاب آتشکده صحبتی ظریفانه در جواب بعضی از ایشان میفرماید که‌زهی مراتب شعروشاعری‌که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله خدارا باآن‌همه جلالت قدر و معجزات‌شاعرشمردند وکلام خلاق عالم را شعر انگاشتند بهرحال دستگاه فضل ودانش از آن وسیع‌تر است‌که از مزخرفات وترهات منکرین گزدی بفضای آن رسد وحصن‌حصین‌هنر و کمال ازآن‌رفیع‌تر است‌که ازکلمات و تمثیلات معاندین خللی‌دراركان‌اوپیداشود

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد		رونق بازار آفتاب نکاهد

اینقدر میدانم که از هنگام هبوط ابوالبشر ﷺ الی زماننا هذا همیشه عالم پر از شعر وشاعران بوده وهست چنانکه حضرت آدم ﷺ در مرثیه هابیل شعر فرمود و ابلیس ملعون جواب گفت پیغمبر خدا ﷺ شعر را صله عطا میفرمود وحسان را بسیار نوازش مینمود وحکایت قصیدهٔ برده و شفای صاحب آن از مرض فلج و مخلع شدنش بصلهٔ پیغمبر ﷺ وآن معجزه مشهور است وائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین همه شعر فرموده و شعرا را نواخته اند بلی قسمتی از اقسام شعر هست که آن مذموم بلکه خلاف شرع وکسی را درآن حرفی نیست و الا در بارهٔ عبارت با بشارت ان لله کنوز تحت العرش و مفاتیحة السنة الشعرا آیا چه گویند و یا از مضمون مبارکهٔ ان من الشعرا لحکمه و ان من لسان لسحرا چه جویند حق آن است که اشعار خوب وبقاعده راکه پسند استادان این فن ودارای جمیع محسنات باشند و نقصی درآنها نباشد قدر و منزلتی است که از تعریف و توصیف مستغنی‌اند وچنانکه عوام را ازشنیدن آواز اسباب لهوولعب ازقبیل دف و تار وطنبور حالت وجد وسروری حاصل آید خاصان را هم ازشنیدن وخواندن اشعار خوب خاصه اشعاری که در نعت ومدایح حضرت چهارده معصوم صلوات الله علیهم اجمعین سیما مدایح مولای متقیان ﷺ چنان تفریح و روح و ابتهاج قلبی رخنما گردد که مافوق آن متصور نباشد و چنانکه شراب در طبیعت اهل آن نشئه دهد وخمار آورد بلا تشبیه شعر خوب خاصه در مدح ائمه خاصه اززبان خوش آواز و خوشخوان هم حالت مستی آورد واحوال را منقلب کند موها راست بایستند و روها افروخته گردند و قطرات اشك شوق جاری شوند

آری بهر این عوام باده خلری بهرما گرام باده کوثری تکذیب و تصدیق این فقرات را باهل انصاف گذاشتیم اما شعرا و اشعار را هم نسبت بهمدیگر فرقهای بسیار است چنانکه شعر گوی را با شعر باف بیك میزان نمی‌توان سنجید ودر اینجا سخن بسیار است ولی در خدمت عیار شناسان و صرافان این فن نه‌حاجت به‌بیان

و شمار است بهرحال جناب ایشان را هم قصاید بسیار بست در مدح جناب اجل اکرم سرکار حسین قلی خان نظام السلطنه ادام الله اقباله العالی که دراوقات حکومت آن جناب منظوم ومعروض داشته است و در هر قصیده چندان تحسین و آفرین فرموده اند که اگر شرح آنها نگاشته‌اید کتابی جداگانه باید وصله‌های معقول وموفور در هریك از قصاید بایشان عطا میفرمودند چنانکه در آن اوقات روزگاری بخوشی و مکنت گذراند والحق چنین وجودی کامل باید که قدر سخن و سخنگو را دانسته ظل عطوفت وشفقت بر فرق او انداخته مقضی المرام و بعطایای گوناگون شادکامش بفرماید و قطع نظر از تربیت و نوازشاتی که دربارهٔ جناب شباب میفرمودند حق آنست که سالهای دراز است که چنین حاکمی کامل که دارای جمیع صفات محسنه واخلاق مکرمه ورسومات عدلیه و نظامیه و سیاسیه بوده باشد در این صفحه نیامده برای سرکشان و مخالفان آتش قهرش سوزنده تر از نار جحیم و برای دوستان و مؤالفان شربت لطف و مرحمتش خوشتر از آب حیوان و تسنیم بود درشوشتر و دزفول بلکه در تمام عربستان و بختیاری ازحسن کفایت و رأی زرین و تدبیر آن حاکم بی‌نظیر چنان نظم و نسقی صورت گرفت که کسی از سابق باین نشان نشان نمیداد و چندان آثار خیر در این قلیل مدت حکومت از تعمیر بقاع و مخروبه‌ها و دروازه ها خاصه قلعهٔ سلاسل در شوشتر که بالتمام خرابه شده و از نو ساختند و غیرهما بجا مانده که تعداد آنها غیر ممکن است واقعاً هم از بخت واژگون شوشتر و شوشتریان بود که حکومت آن جناب چندان طولی نکشید وبقین است که گر چند سالی بحکومت آن صفحه باالاستقلال مفتخر بودند از وفور هر گونه نعمت و ارزانی نرخها و امنیت وکثرت میوجات و تعمیر شدن مخروبات و عمارت نمودن ابنیه‌ها و حفر نهرها و قنوات و پلها و باغات و غرس اشجار و نخیلات و رفاهیت اهالی آن و آسودگی مردم از شر اشرار الحال شوشتر ودزفول طعنه‌زن بر عراقات عرب و عجم میبودند وقصیدهٔ جناب شباب که مطلعش اینست: صدشکر که یکبار نه‌ده‌بار نه‌صدبار		امروز به ازدی شدوامسال به از پار

در اینخصوص گواه است لاکن چه فایده خدا میداند که بمجرد تشریف بردن موکب همایون و اخبار درشوشتر فورا اسباب هرج ومرج فراهم آمده فسقه واشرار که تاآن زمان کسی نشان ازایشان نمیداد ازکنج خانه‌ها و بیغوله‌ها بیرون آمده مشغول قتل نفس و دزدی و هرزه گی و انتقام کشیدن اوقاتی که قادر بـر انتقام نبودند شده ولایت و مردم برسر سلوك و رفتار و اطوار اول رجوع نموده همان قواعد بی‌نظمی بهن شد واین چند کلمه بزبان خامه بی‌اختیار جاری شده ازمطلب دور افتادیم والعذر عندکرام الناس مقبول باالجمله مسود اوراق را باجناب شباب سالها بود که رسم مؤالفت و مرافقت برقرار و حق صحبت درمیان ثابت غالب اوقات بایشان میگفتم که اگر بتوانید تمام مسودهای اشعار قدیم وجدید خودرا تحصیل نموده به بنده بسپارید میتوان کتابی از آنها با ترتیبی که باید پرداخته آید وشمارا یادگاری مانده باشد و بساخواطری که ازخواندن مدحی ازحضرات ائمه علیهم السلام شکفته شود و یا قلبی که بواسطه مطالعهٔ مرثیه شکسته آید و ماها را بدین وسیله مایهٔ رجائی وامید نجاتی گردد چه دریای فیوضات ورحمت پروردگار خاصه دراین موقع بی‌پایان است چنانکه گاهی از آمدن قطرهٔ اشکی ازچشم زن عاصیه بواسطه روشن نمودن آتش مرثیه خوانهٔ اسباب آمرزش اوفراهم آمده عفو پروردگار شامل حال یك عمر معاصی و خطایای او میشود شقیه سعیده میگردد ولی از آنجائیکه ازحالات مختصه ایشان است بی‌پروائی و بی اعتنائی بقاطبهٔ اشعار عموماً و نسبت بخیالات خودخصوصاً چنانکه هیچوقتی در فکر کتابت آنها نبوده ومسوده‌راازروی کاغذ بصفحهٔ کتابی نه نگاشته و بسیاری از اشعار وقصاید ممتاز او بدین سبب از میان رفته جوابی درست ندادی واعتنائی نداشته بلکه بیشترهم بواسطهٔ کاروکسب خود و گفتن قصاید برای حکام و بزرگان این فرصت برای او میسر نشدی وبنده‌را هم اصراری نبودی تادر سنه ۱۳۰۹ تخفیف موانع برای این بنده وجناب ایشان یکباره مقارن افتاد باو گفتم شبابا اگر خیالی داری وهمتی گماری ع ـ حال وقت است کـه از پرده برون آید یار وچون تدبیر با تقدیر دراین دفعه هم موافق آمد قبول نموده جدا آنچه ازمسوده‌های کهنه و نو اشعارخود بدست آمد بایك کتاب مجلد که دردست

روضه‌خوانان میبود حاضر نموده بترتیب حروف تهجی فصل بفصل شروع بنوشتن آن شد ازمثنویات وقصاید ومراثی وغزلیات وقطعات ورباعیات چنانکه کلیاتی کامل از اومرتب گردید وهم درآن اوقات تقدیرعنان عزیمتم‌را باز بصوب سیه‌چال هندوستان معطوف داشت کتاب‌را باخود همراه بردم در بندر بمبئی چند نفر از متمولین وتجار تعهد اخراجات چاپ شدن اورا نمودند آخرالامر این قرعه بنام نامی و اسم گرامی عالیشان عزت وسعادت نشان عمدة الاجله والاعیان العارف المتقی المؤتمن الحاج محمد حسن صاحب تاجر شوشتری زید عمره العالی برآمد بخط بیربط وسعی واهتمام احقر الخلیقه بل لا شیء فی الحقیقه تراب نعال سادات الموسوی ابن کریم بن محمد محمد الشوشتری عفی الله عن جرائمه ومعاصیه که جامع و کاتب ومدقق ومصحح نسخه اصل و فرع است در معمورهٔ بمبئی بحلیهٔ طبع پیراسته و بهرهفت آراسته گردید امید که قبول انظار اولوالالباب وزینت بخش مجالس احباب گردد و از مطالعه کنندگان و ظریفان خورده‌بین ملتمسیم که اگر سهویاً خطائی یا کلمهٔ غلط یا عبارت بیجائی یا اطناب ممل یاایجاز مخلی ملاحظه فرمایند بحکم والعافین عن الناس از ناظم و نظم او و کاتب و کتابت او اغماض فرموده بقلم عفو دراصلاح آن کوشیده چه مقصود گذرانیدن این گذرانیدن این محقر تحفه بخدمت بارباباب ذوق بود وچنانکه گفته اند:

درخانه هرچه هست مهمان هرکه هست آنچه بود درطبق اخلاص نهاده بنظر کیمیا اثر اهل آن رسانیدیم مراکه خدمت قبول ما بقبول بلبل بباغ جغد بویرانه تاخته هرکس بقدر همت خودخانه ساخته یاناظراً فیه سل بالله مرحمتاً علی المصنف و استغفر لکاتبه واطلب لنفسك من خیر ماترید بها من بعد ذلك غفراناً لصاحبه وقد فرغت من تسوید هذه الاوراق فی سنه ۱۳۱۰ ثلاثماة وعشر بعدالالف من هجرة سیدالانام علیه افضل الصلوات والتحیات والبرکات والسلام خیرالختام و هاالشرع

مثنویاته ثم القصاید والمراثی والغزلیات والقطعات والرباعیات

والختم به بعون الله وحسن توفیقه

القصایدات



بنام نامی کنم بنامه بنا   که نیست جز بوی آغاز حمد و ختم ثنا
منزهی که مبرا بود ز جا و جهت   مدبری که معرا بود ز کشف و خفا
مقدری که بود با بقای او نفسی   ز بامداد ازل تا بشامگاه بقا
مهیمنی که بطومار علم او رقم است   که این مقلد خیر است و آن مرید خطا
نهان ز هر نظر اما بهر نظر منظور   بری ز هر جهت اما ز هر جهت پیدا
بکنه رفعت او طایر زمانه هنوز   نه برده پی ز ازل باد و بال صبح مسا
محل یکسر مو در وجود هر دو جهان   نبود و نیست که نبود بحمد او گویا
نه با تصور قدرش مجال قرب قدر   نه با تأمل جاهش محل قدر قضا
بشر بکنه کمالش رسد بیاری فکر   بر اوج عرش برین کو را گر بسعی عصا
فلك ز هیبت او منخسف شود بزمین   زمین بقدرت او مرتفع شود بسما
کند بیاری او ذره سخره بر خورشید   نهد بهمت او قطره پنجه با دریا
نهیب او کند از پشه پیل را نابود   شکوه او فکند عاد را بباد ازبا

بر آفتاب برد شبنم از فرود زمین   به عنکبوت مگس آرد از فراز هوا
هما ز مطبخ احسان او برد ستخوان   مگس ز سفرهٔ اعطای او خورد حلوا
بصد هزار سبب دانه را بقلهٔ قاف   به پرورد که رساند وظیفه بر عنقا
گهی کند به عصی آدم از بهشت برون   گهی دهد بکلیم آنهمه ظفر ز عصا
بنای هر دو جهان پیش قدرتش سهلست   بجای یك بن مو گر گذارد از اعضا
بهر چه تکیه جز او تکیه بر هوا و هوس   بهر که سجده جز او سجده بر خلاف و خطا
ز حفظ هستی اگر دیده بر نهد نفسی   جهان بباد حوادث رود غبار آسا
بدیده گر نرسد فیض کحل تربیتش   تمیز دیدهٔ روشن نمیدهد ز اعما
جنین از آن خورد اندر مشیمه خون که چسان   بشکر نعمت او بیزبان شود گویا
بیك فروغ تجلی ز نخل وادی طور   کلیم را ز تحیر کند کم از حربا
بهمعنانی تایید او ز خطه خاك   بدان رسد که یتیمی دهد بسدره صلا
به زاو بقوت سر پنجه قوت برده غنی   نه زاو بعلت سستی گرسنه مانده گدا
گر او بجان ندهد نور معرفت چکند   بفکر کافی عقل دقیق و کشف غطا
گدای درگه او بر سر بر فاقه و فقر   بکاینات بر افشانده دست برزده پا
نه بس که جامه بتن پاره پاره کرده ز شوق   که کرده جامه جان را هزار پاره قبا
بقرب کعبهٔ کویش مقام یکشبهٔ   ز سالهاست به از سعی در وقوف صفا
در اولین قدم آن را که ره بجانب اوست   بدل کند شب هجران او بصبح لقا
به نیم قطره باران رحمت اندازد   هزار کوه قوی پایه جرم را از جا
نوید رحمت عامش بدان رسیده کز او   چه دیگران بود ابلیس را امید رجا
مسافران دیارش بساکنان سپهر   فکنده غلغله از دور باش مجد علا
مجاوران حریمش بر آستان قبول   کشیده خرگه و بر طاق عرش بسته لوا
بکوید از پی هر یار بی به نیم شبی   هزار مرتبه یا عبدنا اجبت دعا
مهیمنا زمن آگه تری تو از دل من   که چون ز بار گنه قامتم شده است دوتا
چو عفو تو نگرم ملتجی شوم بامید   چو جرم خود شمرم منصرف شوم ز رجا
بدأ بمن کنی از من اگر سوال عمل   وزان بتر که بقهرم دهی جواب عطا
نظر بعفو تو دارم بمهر چارده تن   که هادیان طریقند و شافعان جزا
نخست ختم رسل عقل کل نتیجه فیض   باب هر دو جهان آفتاب هر دو سرا

دوم وصی بحق نور مطلق افسرعلم   ظهیر شرع وزیر نبی علی عـلا
دکر نتیجهٔ عصمت عروس حجلهٔ خلد   زجاج نوردو کوکب سراج بدردوجا
دکر حسن که زحسن عقیدت از سرجان   گذشت دررهٔ حق شدزروی صدق فدا
دکر شهنشه دین تاجدار ملك محن   شهید تشنه ومظلوم سر زدشنه جدا
دکر خلاصهٔ ایجاد سید سجاد   ریاض رفته بباد از سموم کرب بلا
دکر محمد باقر که نشر فضل و ادب   ازو رسیده بارض وسما و مافیها
دکر امام ششم آفتاب صدق ویقین   ظهور مطلق وکنجورفیض وکنج سخا
دکر سمی کلیم الله آنکه ازکف او   هزار چون زر خورشیدداده شد بعطا
دکر رضاکه بهشت آسمان هفت اقلیم   بخوان دعوت هفتاد ساله داده صلا
دکر تقی که بتأیید زهد فضل ورع   گزیده عالم تجرید را بهردو سرا
دکر نقی که بخلوتسرای عالم قدس   از اواست زمزمه وصف وذکر مدح ثنا
دکر حسن که ملایك زفوج عسکر او   بقیه ایست که دررهٔ زخیل مانده بجا
دکر محمد مهدی امام عصر کزاو است   به نه سپهر اقامت به ممکنات بقا
بدین چهارده یارب بود امید شباب   کز آنچه بنگری امروز بگذری فردا
باستعانت این چارده تن ازسر صدق   مراست چشم شفاعت بعرصه گاه جزا
بحق صدق محبان این چهارده تن   مرابدار بدان کزجهان تو راست رضا

در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد
صلی الله علیه وآله و سلم

صبح ازل فروغ لقای محمد است   شام ابد سواد بقای محمد است
گرواجبست حمدخداممکن است گفت   حمدی که ختم آن به ثنای محمد است
باذات حق یکیست بدانسان که ممکن است   گفت آنچه ماسواست سوای محمد است
در منع رد حکم قدر بر جهانیان   دست قضا بدست رضای محمد است
حق را مشیت از پی ایجاد ممکنات   مقصود از اعتراف ولای محمد است
خورشیدراچه بیضه گذاردبزیر بال   مرغی که پرزنان بهوای محمد است
نشناخت آنچنانکه خدارا کسی جزاو   اورا کسی چنانکه خدای محمد است
طوبی که سایه میدهداندر فضای خلد   قائم بظل عطف لوای محمد است
عرش برین که برشرفش راه وهم نیست   با دبده خاکروب سرای محمد است

زان هر دقیقه رو بکمال آوردهلال   کاندر نظر چه ناخن پای محمد است
درمصحف ازخطاب عصی آدمش چه باك   آدم که تکیه اش بعصای محمد است
از چلهٔ کمان فلك تیر آفتاب   پران ز شست عقده گشای محمد است
روی زمانه در بریزدان بروز حشر   گلگون زمهر آل عبای محمد است
سر رشتهٔ حصول تمنای ممکنات   گیسوی مشکسای رسای محمد است
موروجم وترشح دریا و کاه وکوه   ابر بهار دست سخای محمد است
سرچون نهی بدرگه سلطان منه که نیست   سلطان مگر کسی که گدای محمد است
با ذات او قیاس ابد رامکن که هست   فرعی که اصل آن به بقای محمد است
در حق او چه فنا باالله ار کسی   در راه حق فنا است فنای محمد است
معراج او بسد ره ومعراج جبرئیل   برصدر منتهاکه سرای محمد است
گرپی بحق نمیبری ای دل بحق حق   حقی که هست زیر عبای محمد است
ظلی کزاو سعادت هردو سرا نصیب   دز شهپر همای ولای محمد است
روشن درآسمان ز پی محفل زمین   شمع افق ز پرتو رای محمد است
دیدار مصطفی بنظر منتظر خداست   روی خدا عیان زضیای محمد است
گر شد بقبله ناصیه سا روی روزگار   زان شد که قبله ناصیه سای محمد است
جائی که پی نمیبرد اندیشه نیست جای   جز منتهای قرب که جای محمد است
آن حسن بی بهاکه زکنعان بمصر شد   تابنده پرتوی ز بهای محمد است
خضر آنچه یافت درلب سرچشمه حیات   یك قطره از محیط بقای محمد است
برخاك سجده واجب از آنشد که رو بخاك   روشن ز پرتو کف پای محمد است
زانشد بکعبه حکم بقربانی ذبیح   چون کعبه درجوارمنای محمد است
گرکرددفع رنج تب ازجسم جان مسیح   زان بد که تندرست شفای محمد است
ترتیب سال وهفته ومه دادن ازازل   حق را بقصد صبح ومسای محمد است
ازکان هفت کوکب فلك نه آسمان   طوفانی محیط سخای محمد است
ار رشتهٔ شعاع مه و خیط آفتاب   ترتیب تار وبود ردای محمد است
کرسی که بی بپایهٔ قدرش نبرده عقل   دربان قصر مجد وعلای محمد است
در بر کند چه کسوت عزت به بزم قرب   خورشید خیط عطف قبای محمد است

عظم رمیم راکند ار زنده نفخ صور   زانفاس خلق روح فزای محمد است
آئینه سکندر و جام جهان نما   افشای رای غیب نمای محمد است
بنیان دین بعاریه ایدل منه بر آب   کاین حصن پایدار بنای محمد است
بندد نظر زهر دوجهان هر که چون شباب   از جان امیدوار عطای محمد است
باك از گنه ندارم خوف از خطا که باز   میدانم التجاء بر جای محمد است
گیرم قضا رضا ندهد تا روم بخلد   زان باب میروم که رضای محمد است
چون کرد داور رضای حق از هر چه اختیار   بیشك حق آن کند که رضای محمد است
از بهرجان بهردوجهان میکنم قبول   دردی که چاره‌اش بدوای محمد است
گرسردهد بدوزخ و گرمیبرد بخلد   من هم بدان سرم که هوای محمد است

حرف الالف

ایضاً در نعت خاتم النبیین پیغمبر خدا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

بیاکه لاله بیفزود فر وزیب زمین را   شکست بوی بهاران بهای نافهٔ چین را
روان زلاله روان جو بجو چنانکه تو گوئی   فرشته کشته روان هشته جویبار معین را
زسجع صلصل بلبل طنین رهین تأمل   که هین سرایش غلغل چه رامش است مکین را
بیاض عارض بیضا زهر زهر شده ظاهر   ورق ورق پی آرایش از یسار یمین را
چمن زوادی ایمن دمن ز خطهٔ ار من   باستعاره گرفتند فر وزینت و زین را
خرد ز نرگس و لاله شکفت بیخود و واله   که ها پیاله که آنرا و ژاله داده که این را
ز ضمیران بضمیران نهفته فصل بهاران   که وصل صحبت یاران روان ذار حزین را
بروح راحت از آنسان دهد شمامهٔ ریحان   که در مشیمه روان پرورد مشام جنین را
روان ز بوی سپرغم روان سپارده هر غم   که داشت فصل بهاران فسرده جان غمین را
هوای باغ بیابی بلاغ طعنه سراید   ز فر باد بهاران فزای خلخ و چین را
چنانکه کشور یثرب بطاف مشرق و مغرب   برد کوازه ز رفعت همارهٔ عرش برین را
چه کشور آیهٔ ایمان چه خطه سرحد امکان   کز و گرفته جهان فر و زیب دولت دین را
زخاك وادی پاکش بصبح شام بیابی   ملك ز غالیه تزئین کند سراو مکین را
ز هفت ساله ره از بهر استلام حجورش   جبین بخاك خراشیده جبرئیل امین را
بگرد وادیش از قرنها گذار نشاید   بخاك بوسیش از بس فرشته هشته جبین را

ملك بسجده نپرداختی ز تابش رویش   ز طین آن اگر آدم زمایه داشت عجین را
قیاس طبع من اندر کمال رفعت جاهش   سرایش است که برهان چه آفتاب مبین را
چه طرفه طرفه ز عزت گرفته مایه ز رفعت   از آنکه آیهٔ رحمت دراو گزیده مکین را
فروغ واجب امکان فراخت رایت احسان   چه ذات حضرت یزدان براحتمال یقین را
محمد آیت هستی نظام رایت هستی   پی هدایت هستی یگانه است گزین را
چنان بساحت امکان فراخت رایت احسان   که برك مغفرت آماده داشت دیو لعین را
برد کوازه بسدره همارهٔ خاك زمینش   که هامحل چه به نزدیك سدره خاك زمین را
چنان زشون نماید جنان طواف حریمش   که مر طوایف عامی طواف کعبه دبن را
دوره چه خرگه امکان فراز خرگه امکان   پی نظارهٔ کاخش خرد گزیده مکین را
بنای کاخ رفیعش بران نهاد که فکرت   بدور بین تصور ندیده ظل پسین را
ذباب باب جلالش فراز سدره دو صدره   فرافراخته رایات جاه نای طنین را
سراج بزم ازل راز نور او است تشاعل   چه مه که از پی تابش بذبره کشته رهین را
بگاه رفعت از آن برتر است ذروهٔ جاهش   که با وجود وی آرد زمان کمان قرین را
زرشك خلد مزارش روان نگر بدیارش   سرشك دیدهٔ غلمان اشك حوری عین را
ازین سرشتهٔ تزیین که شد برشتهٔ تظمین   سزد فرشته زتحسین کشد لئال ثمین را
من و ثنای پیمبر هزار مرتبه حاشا   چه زهره در برخورشید چرخ ذرهٔ طین را
در آن میانه که جبریل دم زدن نتواند   مگس توان بچه یاراز دل کشید طنین را
شباب جای سرایش ذباب جای فزایش   بوصف میرچنین را برزم شیر عرین را
همارہ تابی گنج وعطا وعزت و یاری   زمانه دارد رنج و عناد وذلت و کین را
دچار امت اورا روان بچار نخستین   که مرا بچار بسین جان دچار دشمن دین را

در تهنیت عید غدیر و منقبت ولی کردگار قدیر امیر المؤمنین علی علیه السلام واختتام بستایش حجة الاسلام مرحوم

حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

ساقی بهار آمد بیار آن جام زرین فام را   تا کوس رسوائی زنم هم ننك هم نام را
برخیز ناز آغاز کن سامان عشرت ساز کن   تاراج لطف ناز کن هم صبر و هم آرام را
بستان فراغ انگیز شد گلذار عشرت خیز شد   جام طرب لبریز شد رندان درد آشام را
برد ار جام چنك نی وز نالهٔ صدرنك نی   بدرود کن ز آهنك نی از دل غم ایام را

گل بادرفش کاویان آراست اورنك کیان   نسرین بساط پرنیان گسترده کوی و بام را
پر شد ز شبنم تاج گل شد شاخ تخت عاج گل   بهر طواف حاج گل شمشاد بست احرام را
گسترده از برك رزان دیبای چین بادوزان   بست از پی رزم خزان گل بر کمر صمصام را
ریحان بصد شور و شعف از برف نسرین کرده دف   چون ساقیان نرگس بکف دارد بلورین جام را
از بس شقایق در چمن گلدار شد در شك دمن   پوشیده طوس یاسمن از ژاله درع سام را
بر باد شد آئین دی و آن حشمت تمکین دی   بر گردن کر کین دی خم کرده نسرین خام را
از لاله سرو سمین چون کاخ صباغان زمین   کرده عروس یاسمین ترتیب هفت اندام را
عهدی چنان عیدی چنین این ناز کش وان نازنین   بس قرنها کارد ستین یومی چنین ایام را
آن ترك سیمین ساق کو آن شاهد عشاق کو   آن فتنهٔ آفاق کو تا بنگرد هنگام را
عید غدیر است ای صنم حکم قدیر است ای صنم   بس دلپذیر است ای صنم شادان بداری کام را
کامروز جبریل امین از نزد رب العالمین   داد از کرامت بر زمین بر احمد این پیغام را
کای در درج من عرف با قدسیان از هر طرف   بنشان بر اورنك شرف شاه ملك خدام را
بر دین شهنشاهیش ده از ماه تا ماهیش ده   وز رتبه آگاهیش ده بدخواه بدفرجام را
بنمای بر خلق جهان هم بر کهان هم بر مهان   لاسیما بر گمرهان این شوکت و اکرام را
پیغمبر امی لقب دارای بطحائی نسب   افراخت بر چرخ از طرب زین تهنیت اعلام را
کرد از جهاز اشتران منبر برغم منکران   خود با بسر عم اندر آن بالا نهاد اقدام را
لعل در افشان باز کرد آنکه ثنا آغاز کرد   آشفته و دمساز کرد از رشك لب الهام را
فرمود باللفظ جلی یا قوم مولاکم علی   برحق ولی بر من وصی هم خاص را هم عام را
فرمان او فرمان من پیمان او پیمان من   من زان او او زان من همچون روان کاجسام را
مرآت وجه الله است او مصداق سر الله است او   عنوان بسم الله است او منظومهٔ علام را
اعداش را اعدا ستم مولاش را مولا ستم   اووال من والا ستم شرع ذوی الاکرام را
حق صدق لولا کیتش دین شاهد پاکیتش   بحر از غضبناکیتش ساکن کند طمطام را
عمان نمی از جود او بود جهان از بود او   چرخ از پی مولود او کرده چراغان شام را
جان سخا کان کرم مفتون اخلاقش ارم   شاهی که از بام حرم درهم شکست اصنام را
در عهد او جور و فتن آشفته جان افسرده تن   خشمش بحال خویشتن گریان کند ضرغام را
دارای شهرستان دین شمشیر او دربان دین   وصفش در استعلان دین حیران کند اوهام را
شاه زمان ماه زمین دین را امان حق را امین   رمحش ز چرخ پنجمین غلطان کند بهرام را

نیران ز تیغش مشتعل رضوان ز خلقش منفعل   قهرش بخون اغشته گل بهرام خون آشام را
گردد چو شمشیرش علم در کین بار باب ظلم   ترسم کز او صافش قلم سوزد بهم ارغام را
کردیده لعل شایگان از وصف لعلش رایگان   تیغش بر اوج لامکان رایت کشید اسلام را
وصفش بتکرار عدد ناید چو توحید احد   حبش بزندیق ابد نیکو کند انجام را
خلقش بهشتی نازنین شیر از نهیبش در انین   اوصاف جودش با جنین رقصان کند ارحام را
فهرست اسرار ازل عنوان حلم لم یزل   قاصر کند شعر و غزل در مدحتش اقلام را
متبوع فرمانش ملك مذبوح شمشیرش سمك   بر در که حکمش فلك چون بندگان کاحکام را
از بیم شمشیرش رمان شیر ژیان پیل دمان   در دست او هفت آسمان چون خاتمی کابهام را
ارکان شرعش منتخب والا گهر عالی نسب   هم در هنر هم در ادب افزوده جاه نام را
خاص انسپهر داد و دین فخر هدی ارشاد دین   سقف کرم بنیاد دین تنها ندین اسلام را
شیخ اجل شاخ امل منهاج دین تاج عمل   آن کز سخای او امل از دیاد برد ابرام را
هم شرع پیغمبر از او هم مذهب جعفر از او   هم حجت داور از او فرسوده کرد اوهام را
ای مظهر انوار حق وی کاشف اسرار حق   کز دیدنت دیدار حق روشن کند اظلام را
شرع از جلالت پایه ها افزود دین سرمایه ها   ابر نوالت سایه ها بر سر فکند ایتام را
تا شد شباب اندر هنر کامش روا نامش سمر   در وصف او سود از گهر هم خامه هم ارقام را
قانون اشعارش توئی فهرست گفتارش توئی   آگه ز اسرارش توئی چون جم که سرجام را
شادم اگر میخوانیم شاکر و کر میرانیم   در هر صفت میدانیم استاده ام اقدام را
گر جان بخواهی بنده ام ور سر بخاك افکنده ام   مسکین صفت شرمنده ام لطف ذوی الارحام را
از جان بخدمت عاشقم دانی بدعوی صادقم   هم شایقم هم لایقم تشریف را انعام را
تا نوش را نیش از [illegible] تا عهد را در پی وفا   تا صحبت اهل صفا نیکو کند انجام را
بدخواهت از غم روز و شب نالان چه نی از تاب تب   یارت هم آغوش طرب پیوسته باد ایام را

ایضاً در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

ابر آمد و جانی بتن آورد جهان را   در سبزه نهان کرد زمین را و زمان را
تحریك صبا تازه تر از باغ جنان کرد   از نکهت نسرین نفس پیر و جوان را
گل با سپه نامیه در بادیه آراست   لشکر ز چپ و راست بتاراج خزان را
بالا زده ساق از دو طرف ساقی نرگس   معجون روان ساخته مرجان روان را
آورد نسیم از حرکتهای پیاپی   از موج زره کرد بیر آب روان را

نسرین تن‌ماهی‌وسمن‌تاج خروس است   ازلطف که‌این رابود از رنك که‌آنرا
کسترده پی مطرب خرگاه سمن باز   درطرف‌چمن باد وزان برك رزانرا
بلقیس بهار آمد چون صرح قواریر   آراست سلیمان صبا لاله ستان را
ای ماه من ای آفت جان جن پریرا   ای‌ترك من ای غارت دین پیر وجوانرا
زاهدا گراز شهد لبت روزه کشاید   تا حشر ز شوال نداند رمضانرا
سالوس بیکسو و از بوسهٔ شیرین   زان لعل چومرجان‌بشکن‌قیمت‌جانرا
برخیز بریز آن می کلرنك بساغر   کاتش فکند خشك‌وترو نام‌و نشانرا
از نغمه نی فاتحه خوان فوت فنارا   وزنطفه می‌حامله کن رطل گرانرا
آغشته کن از خون زغن بال پرستو   کز باد برد زاغ حواصل طیرانرا
برخیز بصد عشوه بیند از کله را   بنشین وبصد غمزه تهی ساز میان را
تا از صدف منطق لبریز بدایع   سازم ز گهر های معانیت بیان را
وانگه‌توزمی من‌زتو سرمست بیکبار   کنجینهٔ اسرار گشائیم نهان را
در مدحت دآرای ازل خازن توحید   شاه نجف اورنك‌شرف کون‌و مکانرا
شیری که‌چه‌سرپنجهٔ‌مرحب کشی‌افراخت   بگسیخت زهم زلزله ارکان زمان را
شاهی که سرافیل سنانش بصف رزم   تاحشر دهد روزی ازانسان حیوانرا
آنجا که فرازد سخطش پرچم تأیید   شیر علم از هم بدرد شیر ژیان را
ای کشتی توحید که‌در لجهٔ وصفت   از شرك گذشتیم ندیدیم کران را
تاشام قیامت بعدم بار اقامت   انداخت بخصم تو اجل امن امان را
در نیم نفس تیغ تو تا روز قیامت   فارغ نکند تخته کش‌وفاتحه خوان را
شعری‌دوز شمشیر تو بنوشتم کفتی   در کوره حداد نهادند بتان را
از مملکت ذات تو تا ملك خدائی   بیش‌ازدو قدم راه نماند است گمان را
برشیر گزیدندسك آنان که گزیدند   از بعد پیمبر بتو بهمان و فلان را
در کتم عدم بود محب توکه‌رضوان   آراست پی مقدم او باغ جنان را
درعهد توگفتند ستم هست نگفتند   کزوی بکجا یافت توان‌نام ونشانرا
برقلب طبایع کنی ارعزم توان کرد   باشعله کبریت علاج خفقان را
ازهیبت عدل نوعجب‌نیست که‌درچرخ   .برتارك‌عقرب شکند حوت کمان را
در جنت اگر شعله تیغ تو بتابد   غلمان بسقر صلح کند باغ جنانرا

خلق تودراطراف چمن سد سکندر   ازبرك شقایق زده یاجوج خزانرا
ازهیبت انصاف تو صلح ابدی داد   افلاك به بیجاده ومه کاه وکتانرا
تا خانهٔ ایجاد تو بنیان نپذیرفت   ننوشت قضا مادهٔ تاریخ جهان را
ازفطرت بیجاده کند قهرتو بیرون   چون سنك پرستو بتقاضا یرقانرا
باتربیت حلم تو در کفهٔ مقدار   کاه‌سبك افزوده شود کوه کرانرا
در کاودم شیهه‌دمدرخش‌تو چون‌دم   محبوس کند درشکم کوس فغانرا
ازبیم تودربادیه بی‌مشورت گرگ   درگله توقف نگذارند شبان را
اندر گلوی‌خصم‌تو باشاخهٔ مرجان   کس‌درحرکت فرق‌نه‌بیند شریانرا
گرنکهت‌حزمت گذرد برمگس‌نحل   ازموم توان ساخت طبرزین یلانرا
ازراستی عدل توبس نی که‌طبیعت   بخشد بروش عادت ماهی‌سرطانرا
تابست بریداز اثر خشم تودشمن   اول‌کمر کینه و دوم رك جانرا
بردلدل ضرغام دل اندرصف هیجا   گر سست کندرایض عزم توعنانرا
طی‌ناشده یك‌نیمه‌اش از دایرهٔ سم   کاغاز بنا باز گذارند زمان را
ازحزم‌تو گرآب کندکسب حمایت   زنجیر توان کرد ازوپیل دمانرا
جاه‌توسمندیست که‌یك‌نیمه‌شمارند   از منطقه‌اش دایرهٔ کاه کشان را
لطف تو دهد فایدهٔ لعل خزفرا   جودتو دهد قاعدهٔ ابر دخان را
در فطرت فولاد نهد حرص ثنایت   چون صمغ بهنگام نگارش‌جریانرا
برغیرنبی هرچه دراوصاف‌تو گفتند   صدپایه بلند است مقام‌دیگران را
آنانکه لب الا بفصاحت‌نگشودند   درمدح‌تو ازشرم بریدند زبان را
درمدرسهٔ نظم شباب ارچه بتحقیق   استاد معانی بود امروز بیان را
لیکن بچه تدبیر وطمع‌مرغ گرفتار   در اوج هنر بال گشاید طیران را
شاهانه تقاضای شکایت‌غرض‌آنست   کزقید کنی فارغم احسان‌کنی آنرا
موقوف بمنت بود ار جان جهانی   بدرود نمودیم ز جان جان جهانرا
گر کیسه‌فلکراست‌تهی کوکه تهی‌تر   صدشکر که‌استاد نه‌بسته‌است دکانرا
در ملك قناعت بتولای تو دارم   اورنك جم وتخت کی وتاج کیانرا
واسع تر ازآنست درلطف خداوند   زین‌در گه‌منش بسته ام‌ازحرص‌میانرا
خباز فلك تا ز تنور فلك از مهر   هرصبحدم آرد بدر این تافته نانرا

در سفرهٔ یار تو وخصم تو دونان باد … کاین برك توان آرد و آن مرك دوانرا

ایضاً درمدح مولای متقیان لنکر زمین و آسمان قاسم جحیم و جنان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و

اختتام بستایش عالم ربانی وفاضل صمدانی مجتهد العصر والزمان حجة الاسلام جناب میرزا ادام الله ظله العالی علی مفارق الانام

دلا به تیر تعلق سپر مکن جانرا … وگرنه سر بکف آماده باش میدانرا
بسر سیاحت کرمان تورا ومی‌بینی … درانتظار تن اندر مزار کرمان را
جهان براب ووفاخواب عیش نایاب است … بیا وبگسل ازین هرسه عهدوپیمانرا
دلی که منظر عرش است محضر ملکوت … توباز کرده دراو فرش بزم شیطانرا
بحق بار خدائی که در دهان صدف … نموده کوهر غلطان سرشك نیسیانرا
که کرشوی نفسی خسته حال پرهیزی … هزار گونه پی دفع رنج درمان را
طبیب راکنی آکه اکر چه میدانی … که خرفه را نتوان فرق کرد وز نیانرا
ولی کنون ز صد افزون بلاست بر جانت … که در معالجه عاجز کنند یونان را
ریا وجهل وشك وریب وحرص وبخل وهوس … که هریکی بمثل قاتلی است ایمانرا
خدای داند از اینهر یك احتمال خلاص … دقیقهٔ متصور نمی شود جان ن را
مگر ز بهر شفا حرز جان وجسم کنی … رسوم بندگی کوی شاه مردان را
شهنشهی که بتار کمند وسوزن ورمح … برزم خندق شیرازه بست قرآنرا
سحاب حب وی ارقطره ای فرو بارد … بیفکند زکمر کوه کوه عصیانرا
اگر ز نیروی بازوی اومدد جوئی … بآب کینه توانی شکست سندان را
قوای غازیه ازحرص خوان احسانش … نهاده سودهٔ فغفور بیخ دندان را
ز آب قلزم مهرش بشوی رخ آنگاه … ز قطرهٔ بنشان التهاب نیران را
ببین بدست زرافشان او بگاه سخا … ندیده چشم تو گر درمحیط طوفانرا
بهر که صورت معنای او تجلی کرد … توان سرود که بی پرده دید یزدانرا
نه ممکن است ز ممکن که داندش ز وجوب … مگر کسی که نداند ز واجب امکانرا
ز بهر حرز ز بیازوی خویشتن بندد … بدور عدل تو مهتاب تارکتان را
حق از شرافت همنامی پدر باا او … کلیم حضرت خود خواند پور عمرانرا

بخون خصم حریص آنچنان بود تیغش … که ناخوش ازپس بر هیز مرغ بریانرا
بروز کینه بیکران چو پیکر کاب شود … عدو بکتم عدم هی نموده یکران را
جزاو هرانکه براورنك حق چنانماند … که مور تکیه زند مسند سلیمان را
شها ندیده سزاوار تر کس از تو وآل … بصدر شوکت واقبال شرع یزدان را
بویژه اشرف آل تو کز تجمل وقدر … زکنه رفعت خودداه بستهٔ غزنان را
زچون منی نسزد نام اوبرم زانرو … که بیوضو نتوان مسح کرد قرآن را
بزرگواز جنا باز قعر قلزم فکر … بدست کرده‌ام این مشت در غلطانرا
که هم نثار تو سازم پی تبرك طبع … وگرنه مدح چه سود آفتاب رخشانرا
زهر صفت که توداری هرابسی عجب است … ولی عجب تر ازین یك ندیده انسانرا
که بی زیاد و کم اندر دو زرع پیراهن … نهادی آنچه خدای آفریده ایمانرا
چنانکه فارس فضل تو رخش می تازد … گرفته گیر بششماهه ملك امکانرا
هر آنکه ریزه خور خوان علم ودانش تست … ز نیم لقمه نداند زیاده لقمانرا
زفرط زهد تو کویند هر دو زن کز فارس … دو باره بار خدا آفرید سلمان را
دلیل شانچه که این هر دو زین وطن کردند … قبول خدمت درگاه سر سبحان را
شباب را به نصیبی ز جود خود دریاب … که بیش وکم نکند نیم قطره عمانرا
هماره تاشعرا در جهان مثال زنند … سخای معن وخط میز وشعر حسانرا
قبای دهر باندازهٔ بقای تو باد … که نعمتی است بقای تو روم ایرانرا

ایضاً درمدح ساقی کوثر داماد وابن عم پیغمبر (ص) امیر المومنین حیدر علی (ع)

دلا چو طرفه حریصی جهان فانی را … که داده‌ٔ ز کف این نقد جاودانی را
بکار خلق توانا ولیك بهر خدا … هزار کونه دهی شرح نا توانی را
جهان سر آمد وپیری رسید وعمر گذشت … تو در کمند هوس همچنان جوانیرا
یکی ز حشمت کاوس بین وشوکت جم … که چون شدند وسپردند حکمرانی را
تهمتن آنکه بسر پنجه پنجه داشت جهان … نتافت پنجهٔ تقدیر آسمانی را
هزار گونه بدایع کشیده خامهٔ صنع … تو محو کشته چه تصویر نقش مانی را
برنك وبوی جهان دل مبند ازانکه بدهر … کسی نبرده بسر دور شاد مانی را
به نزد بار خدا خلقی از تو شکوه برند … که بر فلان مکشا باب مهربانی را

دل از قمارهوس باختن بتاب وبترس   که از تو نفس بردنقدزندگانی را
زسالگان حقیقت خبر نهٔ که زدند   ببارگاه رضا تخت کامرانی را
ندانی ارزچه شهرند وزچه کوی چه سلك   ادای وصف بس این فرقهٔ نهانیرا
گروهیند سراپا بیاد حق مشغول   بخلق کرده صفت آستین فشانی را
لباس عوری تسلیم قوت وسختی عیش   فراش خاك وشب آسوده پاسبانی را
الم غنیمت و فقرافتخار ورنج شفاء   نیازرسم ووطن کرده ملك فانی را
به نیم جرعه زمهبای حق چنان مستند   که پشت پازده آسایش جهانی را
دل از علایق وجان ازخلایق افسرده   بهردو بسته قوی عهد دلگرانی را
در آستان قناعت نشسته سردرجیب   نموده قوت دل وجان خدای خوانیرا
اکرچه خوار وسرپابرهنه اندوحقیر   بهیچ داده ولی کشور کیانی را
به نیم حملهٔ شمشیر آه وقت سحر   فکنده رعشه بجان کردسیستانی را
شهنشان دیار حقیقتند وبعرش   کشیده قبهٔ وخرگاه خسروانی را
ولی تمام زجان بنده اند وفرمانبر   بکوی آنکه سپهرش ندیده ثانی را
کلید باب مشیت علی که زدوصفش   بکام هردو جهان قفل بیزبانی را
برسم عاریه ازدلدلش گرفته براق   زبهر لیلة الاسری سبك عنانی را
وگرنه دوری احمد زبعدره کردی   زگریه دجلهٔ خون چشم امهانی را
هرآنک نکهتی ازوادی السلامش یافت   سزاست گرنکشد رنج زندگانی را
شها توئی که بوصف توجبرئیل آورد   بر انبیاء زحق آیات آسمانی را
بدین خیال که روزی تومیل شیرکنی   قبول کرده کلیم خدا شبانی را
شمیم حفظ تو گربگذرد بطرف چمن   خزان زبیم کند پیشه باغبانی را
بروزگار تو بنشسته کوك درپس دوك   هر آنکه زدبفلك طبل پهلوانی را
زحرص مدح تواز بسکه مه دارد شوق   زبطن لفظ برقص آورد معانی را
پی عبور سفاین عزیمت توبه بحر   دهد بکوه گران حکم بادبانی را
بعرصه گاه نبرد تو تا دوصدفرسنك   ز سنك ریزه ندانند لعل کانی را
مگرنتیجهٔ خلق تو بود باد بهار   که داد رونق گلهای بوستانی را
بغرق جوجهٔ تیهور سوم انصافت   حواله کرده بشهباز سایبانی را
پی موذن بام حریم حضرت تو   نهاده عرش بجان بار نردبانی را

بموریانه سپردند اهل فضل وکمال   زشرم مدح تو اوراق نکته دانی را
زرشك آب فرات توخضر درظلمات   بگریه ریخت زچشم آب زندگانیرا
چو دربنای حریم تونیست راه حرم   رود بعجز دهد بوسه دست بانی را
بروز رزم توازبس عدو هراسان است   به نذرها طلبد مرك ناگهانی را
به نیم لحظه جهان منعدم شود گرمرك   زهیبت توکند کسب جان ستانیرا
ظهور لطف تو درصیف وهیبت بشتا   تغییر فصل دهد گردش زمانیرا
بدورعدل توظلم آنچنان کرانه گرفت   که گشته شهره درآفاق لامکانی را
شها زیمن ثنای تو از شباب گرفت   برسم عاریه طوطی شکرفشانی را
اگرچه نام من وشعرمن دراین کشور   مسلمند بسیمرغ بی نشانی را
ولی همارە خوشم زانکه داده بارخدای   بلطف عام تودستور قدر دانی را
بلی که قدرشناسد بجزتو کاهل دلی   دلشکسته و رخسار زعفرانی را
منم که آئینه طبع من زصافی فکر   فروغ حسن فزونتر کندمعانی را
شدانکه مدت یك اربعین چوسگ دارم   در آستان تو آئین پاسبانی را
سك ارچه رانده ازاین درولی مراتومران   بکوکجا برد این ضعف وناتوانی را
کدا زخواهش وابرام وعجز ناچاراست   چه بشنود ز سرابوی میهمانی را
مرابلا بچه حاجت که هم تومیدانی   سیاق بخشش و آئین میزبانی را
ولی چوخوش بوداین موهبت که تاگویند   نواخت شیرحق ازمکرمت فلانی را
همارە تا نتوان درزمانه کردعلاج   مگر بحکمت پرهیز خسته جانی را
هرانکه جان وسراندرهوای مهرتوداد   بروزگار قرین باد کامرانی را

ایضاً درمدح ساقی کوثر باب شبیر وشبر امیرالمؤمنین حیدر علی علیه السلام

بدست غم مده ای دوست جان خرم را   که احترام ادب لازم است محرم را
رضابحکم قضا ده که متفق کردند   می وخمار و گل وخار ونیش ومرهم را
گره زدل بگشا زانکه کس گره نگشود   بفکرهای دقیق این عقود مبهم را
تفاوتی که فلکراست درطریق سلوك   همان فزودن قدراست برفزون کم را
زمانه کیسهٔ آن پرکند که نشناسد   بگاه تفرقه ازنار پوست درهم را
نهد بسفرهٔ آن مرغ پخته کزخامی   نمیدهد ز مزعفر تمیز شلغم را

همان که فخر بیك جامه داشت در همه عمر   کنون بناز بپوشد حریر ملحم را
خدای شاهد حال منست وطینت من   که طبع من بری از گفتگو بودذم را
ولی دوشعری اگر شد هجا نه پنداری   که بی سبب دلی آزرده میشود غم را
مرا زوضع فلك خبر نیست دردل تنك   که خسته حل وی افکار طبع ملهم را
نه غمگسار حبیبی که شرح غصه دهم   نه احتمال شکیبی که درکشم دم را
گهی گزیند برشیر شرزه روبه را   گهی نماید مغلوب اهرمن جم را
چه رنجها که زکش وظیفه مسکین   چه عیشها که برغمش نصیبه منعم را
چه دوستیش بنا ان ندانم ازدر صدق   که بسته اینهمه پیمان وعهد محکم را
چه دشمنیش بدانا که کرده قسمت او   غم پیاپی و اندیشهٔ دمادم را
بمحفلی که صلادردهد براحت عام   ز در نراند جز واقفان محرم را
بی خسی که بجز خارفتنه برندهد   ز پا فکنده بسی نخلهای خرم را
بیك فسانه چه دیوانه طبع رابدوجو   چنان فریفت که شیطان ز گندم آدم را
بسا که ازپی تعمیر یك سراچهٔ جور   خراب ساخته بنیاد های معظم را
کسی نرست بدستان زچنك زال سپهر   بحیلت ار همه دستان به بست رستم را
مگر به یمن تولای آنکه عقل دقیق   بکاه جودوی از قطره نشمردیم را
جهان مجد وسپهر علا علی که نهاد   قضا بقبضهٔ اوحل و عقد عالم را
شها توئی که نبی شسته درمدارس دهر   بآب تیغ تو اوراق ما تقدم را
چونردبان جلال تومی شمرد قضا   زصد هزارویکم گفت عرش اعظم را
نسیم خلق تو آبستنی دهد به مسیح   هزارساله پس ازمرگ خاك مریم را
بروی خصم توهرروزه میتوان دیدن   ز انزجار بقا غرهٔ محرم را
زهیبت سك کوی تودرنیستان است   هنوز بچه بدندان چه کربه ضیغم را
زخاتم تو که سائل گرفت چون قارون   بخاك بردفرو رشك مسئلت جم را
بیك تصور فکرتو کور مادر زاد   بخواند ازپس دیوار نقش خاتم را
دمی که کوره خشمت کشد زبانه زتیغ   عدوزد غدغه فارغ شود جهنم را
ترشح عرق اندرزمین مسجد هنوز   زشرم جود تودرتربت است حاتم را
ازل زبام جلال توچون بزیر آمد   خراب کرد بهم پایه پایه سلم را
هنوز کاوزمین ازکمر بفریاد است   زصدمهٔ که نشاندی بکوه پرچم را

قدر بدلدل دل تو روز مصاف   سپرد خط غلامی قضای مبرم را
بحمله گرزچه البرز اگرفرود آری   زهفت چنبر گردون برون کند خم را
بقبض روح عدو رمحت آنچنان جاذب   که آفتاب بتأثیر صبح شب نم را
باستعانت حزم تو پردلان ز حباب   نهند خودو بزبرند رزم رستم را
بپویه رخش تو بامنجنیق سم فکند   فراز تپهٔ نمرود کوه محکم را
حمایت تو نبی رابدین ارادت کیش   زجدوباب قرابت فزود بن عم را
بضربخانهٔ حزم تومی توان از موم   نمودپتك وزان سکه کوفت درهم را
بسی نمانده که انصاف امتزاج دهد   باقتضای طبیعت سنان و مرهم را
زمانه پر ثمر ازمیوه رضای تو بود   که باغبان ازل غرس کرد آدم را
نخست خصم توراچونکه دایه بردناف   بتن بریده زبیم تورخت ماتم را
بکام خصم توچون نگذاشت تلخی غضبت   بکاه تفرقه از شهد ناب علقم را
شکسته لطف توز اندام خار بشت زرشك   بدیده سوزن حسرت حریرملحم را
نخست بار خداخلقت سخای تو کرد   بیافرید پس آمال هردو عالم را
بصفحهٔ که نگارند نام شمشیرت   زهم کند متفرق حروف مدغم را
تورا مناقب کون ومکان فزایدقدر   به نیم قطره کم و بیش اگر بودیم را
برزمگاه تو از هیبت توقابض روح   رساند برفلك افغان ارحم ارحم را
بعزم طوف رواق تو کعبه ازپی غسل   هزارغوطه به تسنیم داده زمزم را
به نیش عقرب جراره شهد گفتارت   بدل بشکر اهواز میکند سم را
نگاه‌مانی خشمت بروی صفحهٔ رزم   بکلك مژه مصور کند مجسم را
نه نهروان زمخالف روان دو نهر ازدم   نمودی ازدودم آن تیغ آتشین دم را
فرار مار نه چندان زدود شاخ گوزن   که ازکمان توبدخواه مار توام را
زوضع خویش برانم که حرص مدحت تو   دهد فصاحت حسان لسان ابکم را
بعون فکر مضامین بکرمن چه نجوم   بجیب ودامان آموده لیل مظلم را
زبحر نظم پدیداست کز تموج طبع   چه غوطه های خطیراست فکر درهم را
بنوك سوزن مژگان فکر شب همه شب   بکاوش آمده اندیشه های مبهم را
قسم بجان توشاها کزاین زیاده شباب   نمیکند بصد افسانه صابری غم را
دلامنال که بوده است وهست وخواهد بود   همین معامله بـا اهل نظم عالم را

برنك وبوی صفا تا توان مثال زدن   بخط وخد بتان لاله وسپرغم را
قرین هماره محب توکنج راحت را   رهین همیشه عدوی تورنج وماتم را

ایضاً درمدح یعسوب الدین اباتراب امیرالمؤمنین علی ع

افراخت چودارای افق رایت جم را   ضرغام شب از بیم نهان کرداجم را
مشاطه صبح از پی آرایش آفاق   بزدود زمرآت شفق رنك ظلم را
در مقدم خورشید سپهرازپی ایثار   بگشود در مخزن دیناردرم را
باخواطری افسرده وسر گشته وپژمان   آماده دلی داشتم اندوه والم را
برصفحهٔ دل که زده فال ازپی آمال   وزسبحهٔ جان کاه پذیرفته ندم را
با خیل خیالات مقالات من و دل   افراشته درساحت تشویر خیم را
دل بامن سرگشته و من بادل غمگین   در نردسخن باخته چه بیش وچه کم را
ناگه دری ازکوی خرد برشد ویکی   برشدچه برآیدملکی باب حرم را
چهری نه سپهری چه پرازمهر درخشان   قدی چه نهالی که صفاداده ارم را
لعلی دوودو رشته در اولؤلؤ منظوم   فرسوده از آن چار روان معدن ویم را
دو مارسیه داشته تعلیق بر آتش   پرتاب وشکنج وکره چنبر خم را
دوترك سیه ترك بقربان زده هر یك   صدتیرزهریك زده روئین تن جم را
بنشسته من ودل شده سرگشته که آیا   غلمان زچه بیرون زجنان هشته قدم را
بسرودمش آیاچه کسی کیسی آخر   کت عشق زتن برد توان داده رم را
گفتاکه شکفت ازتو وعقل توکه ازیاد   اغیار نمیدانی و واز نورظلم را
من قائل اشعار تو آنطبع دقیقم   گزسلك درآراسته ام کلك رقم را
ها کوش روان دار فراتات سرایم   شایسته مدیحی شه جبرئیل خدم را
عنوان ازل خلق اول خالق ثانی   قانون مشیت علی آن فخر امم را
شاها پس ازایجادتو تقدیرچه کم یافت   ازخلقت هستی که نهان داشت عدم را
تاشاهد ذات تونه برکرد سر ازغیب   مشاطهٔ ایجادنیارست قدم را
آنجاکه زند چاکر حکم تودم ازلا   جبرئیل بجرأت نبرد نام نعم را
تقدیر گذارد بزمین جبههٔ تسلیم   روزی که دهدحکم تودستورخدم را
زاندم که به تعظیم درت خم شده سلمان   خم گشته سپهرازدر تعظیم عجم را
درموکب وآلای جلال تو بر افراشت   فراش قدر ازازل این چطر خیم را

از ارزنی افزون بحقیقت نتوان گفت   در مزرعهٔ فیض تو فردوس ارم را
بعد از رقم حام تو هنگام نگارش   درصفحه بزنجیر کشانند قلم را
ازپشت پدر نطفه کشد دست توقع   روزی که دهدجود تو یاسای نعم را
مهرازرخ زنگی بفلك عکس پذیرد   گرخاطرت آردبگمان یاد ظلم را
ازحرص عطای توعجب نیست گراطفال   زاصلاب پدر پیش فرستند شکم را
بیواسطهٔ جودتواز خویش کندسلب   گر سکه زصددوی بکوبنددرم را
بر کرد عدوی تو ز بیم تو بیند   درعین وجود آنکه ندیده است عدم را
ازبیم توخون دررك خصم توعجب نیست   زافسردگی ارطعنه زند شاخ بقم را
از عزم تو یك نقطه نگارش نتوانند   گرسلسله صدجای به بندند رتم را
زانصاف تو ارباب عمل در همه آفاق   در نسخهٔ اکسیر نویسند را ستم
نبود ـ عجب اربوته ز فرار بیندند   گرحزم تو دستوردهد آتش ودم را
تأثیر تـولای تو بر پیکر ملـصوع   خاصیت تریاق دهد سودهٔ سم را
حرص تو رسیده است بدان مرتبه درجود   کت پایه شمارند قرین حرص و کرم را
وصف تو بهمت نتوان کرد که یزدان   درطبع تو مجبول نموده است همم را
باحب تواز طاعت صدساله دهد بیش   یزدان بجزا اجر دمی جرم وآثم را
باتربیت امن تو در کورهٔ فخار   مـاهی نکشد منت آسایش یم را
از غلغله مدح توشد گوش جهان کر   وین طرفه که مدح تو علاج است اصم را
شمشیر تو ازپیکر اعدای تو در رزم   بر چهرهٔ مریخ زند لطمهٔ دم را
بارابطهٔ رای تو هر ذره تـواند   گیرد بسپهر ازکف خورشید علم را
راه سفر حب تـو بـاپای حقیقت   خاصیت اکسیر دهد خاك قدم را
معجون تولای تو از پیکر بیمار   بیرون برد ارزانکه جبلی است سقم را
یکدم نکشددم فلك ازبیم دمادم   آندم که کشد قهر توشمشیر دودم را
در فهم من ومدح تو هنگام تصور   فرقی است که پیداست زهم قطره ویم را
آنانکه دراین چامه مرامدح سرایند   بر گو بفصاحت نستایند بکم را
تا چندشباب اینهمه شاها بدل وجان   که خار نقم دارد وکه بار سقم را
تا رابطه اقبال دهد راحت جان را   تاواسطه افلاس بود محنت و غم را
یار تو وخصم توشب وروز ومه وسال   این جام تنعم چشد آن کاس الم را

ایضاً در مدح ابی الائمه و سراج الامه و کاشف الغمه

شیرخدا علی مرتضی (ع)

جاناچه‌سوداز اینهمه‌جاه‌و خطر تورا   وین رنج بیکنار وغم بی ثمر تورا
تاکی چه حلقه‌بردر آمال و آرزو   بس‌نی که‌بانك‌حلقه‌بر آید زدر تورا
ای آنکه خانه دررە سیلاب کردهٔ   دریاب ورنه‌بگذرد آب از کمر تورا
محصول‌دوروعمر گرانمایه‌شدزدست   کی‌حاصلی‌چنین‌بکف آیددیگر تو را
لؤلؤ گسست‌هشك‌چه‌کافور کشت کو   آن‌فرصتی که‌بود کنون‌درنظر تورا
جانر ازچنك‌مرك‌خلاصی‌محال‌نیست   صد بارعمر رفته گر آمد بسر تورا
ای‌خفته بیخبر نفسی دیده باز کن   ترسم بدیده خواب‌رود بیخبر تورا
زآن‌دارو‌ئی که‌کوفته درهاون‌لحد   آماده است‌از پی کحل بصر تورا
اینك لقای‌رحلت واینك بقای عمر   گردیده کور نبودوور گوش کر تورا
دوران‌ندانمت‌چه‌غباری‌بچشم‌ریخت   کز کردگار فرق نشد سیم‌وزر تورا
زان‌باده‌کش نسیم قیامت‌دهدخمار   پر کرده ساغری‌است بدست قدر ترا
بی‌قوت یکشبانه‌چه‌یاقوتها که‌سفت   ز الماس‌دیده ازرك لخت جگر تورا
بیخی بجویبار ارادت کنون نشان   تا دربهار حشر شود باروَر تورا
دستار وجامه‌چیست‌بدست آرملك‌فقر   تاسر بطوع‌حکم نهد بحروبر تو را
آسایش دو گیتی درعین نیستی‌است   گر بشنوی‌بگوش‌بس‌است‌اینگهر ترا
کنج قناعت آیت‌کنج سعادت‌است   نه‌رنج‌بیش‌و کم که‌نه‌بخشد ثمر ترا
بی‌برك نیستی چه زنی‌لاف دوستی   عیب‌است درطریقت عشق اینهنر ترا
گرمرد راه دردی یکباره‌فردباش   ازهرچه‌هست گر همه‌جان‌است‌وسر ترا
روکن بحضرتی که‌کندفیض‌رفعتش   رفع حجاب هرچه وجوداز نظر تورا
شیرخدا علی کهٔ بکاخ جلال او   نبود مجال عقل ومحل‌فکر تو را
ای عین کردگار که‌در عین افتخار   صورت نه بست تفرقه‌باداد گر تورا
عقل از غبارشبهه تجلی کندبه‌کفر   چون‌آفتاب ذات شود جلوه گر تورا
بی احتمال شایبه میگفتمت‌خدای   مشهورا گر نبودی مادر پدر تو را
ذات مجردی‌تو‌ولی بهر نفی شرك   یزدان پدید کرد زنسل بشر تورا

تو مرکز ارادت عین مشیتی   جز کردکار هرچه پدید از اثر تورا
کزواجب‌الوجودی‌وزممکن‌الوجود   واقف‌نشد ز ذات بجز دادگر تورا
گفت آنکه‌جای‌دست‌خدادوش‌مصطفی‌است   ازپا ودست‌فرق نکرد اینقدر تو را
نشناخت کس‌چنانکه شناسدبمعرفت   غیر ازخدا وحضرت خیرالبشر تو را
طومارروزگار سر آمد بمدح‌ونیست   ازصدهزارفصل یکی مختصر تو را
زآنسوی ممکن‌ازپی ذات‌توپیك‌عقل   بکسست گام‌کام‌ندید از اثر تو را
درخوان‌هستی آنچه‌نهاداست‌ماحضر   از جود چاکری نبود بیشتر تورا
تا شکل لا ز پیکر الا کند برون   زان‌دو بشکل لااست‌حسام‌دوسر تورا
فراش قهرمان قضا بارگاه جود   ازخاوران فراخته تا باختر تو را
در نیم لقمه یافت قضا رزق ماسوا   آماده روز بزم چوشد ماحضر تو را
درصیدگاه قهر تو از فرط اضطرار   همچون دوبسملند قضا وقدر تو را
ازهمدیگر جداشود ارکان کاف‌نون   برهستی‌ارزخشم بیفتد نظر تو را
کنجورچرخ‌جیب‌شب از در تابناك   پر کزده تا نثار کند هر سحر تورا
فرق سماك پشت سمك می شکافتی   جبریل اگر به تیغ نمیداد پرتو را
روزیکه عزم‌رزم کنی‌سر کشدزخاك   یك دوزخ ازحسام‌بگردون‌شرر تورا
بس‌نی که‌جای‌نامیه آتش دمدزدشت   گر بوی‌خشم‌بگذرد ازخشك‌تر تورا
نبود عجب که‌سجده‌بردپیش طبع‌موم   ازحرص‌نقش‌خاتم‌دولت حجر تو را
گندم زمغز خوشه‌بگوهر شودبدل   جودار بطبع نامیه بخشد اثر تو را
خورشیدراز گرمك‌شب تاب‌نشمری   گرپرتو ضمیر فتد برقمر تو را
عقل‌ازنخست‌پرده‌مخالف‌شودزراست   آنجاکه‌کوك‌مدح شودپرده‌در تورا
پرکارسان‌بوصف‌تو سرگشته‌مانده‌ام   یك‌نقطه از صفات‌نیم راهبر تورا
جودوجمال وجاه‌وجوانمردی‌وجلال   شعر آورم بوصف کدامین هنر تورا
تادر طریق فهم بلاغت کجا رسد   زاین‌طبع دون فضایل‌بیحدومر تورا
جان را بکف نهاده‌شباب‌ازپی‌نثار   خود گرچه‌شرم‌دارداز اینمختصر تورا
ارجوا که‌دست‌گیریش‌ازخاك‌معصیت   بر کوی بیدلان اگرافتد گذر تو را
شاید که‌خاك‌پارس‌شود کحل‌چشم‌چرخ   تاخواست‌مادحی‌چه‌من‌ازشوشتر تورا
تا وقت‌انکه‌درصف‌محشر دهدخدای   فرمان پی‌شفاعت جن وبشر تو را

هم خصم بدسکال تو بادا بقید رنج	هم نیکخواه جاه قرین ظفر ترا

ایضاً درمدح ولی خدا شاه خیبر گشا علی مرتضی (ع)

بتابطی می از آن‌می که پروردجانرا	بده که‌رشته گسست‌ازدودیده‌مرجانرا
چه می که بفسرداز تن‌فروغ‌هستی‌را	چه‌می که‌بسپرد ازجان‌طریق‌امکانرا
چه‌می که‌عکسش‌اگر برحباب‌عرضه‌دهند	ز هفت‌حصن‌فلك بگسلاندار کان‌را
چه می که‌پرتوش‌ادبرزنان زنك‌افتد	عجب نی ارزپری پر کنند زهدان را
مرابوصل‌چنین‌باده خاصه‌فصل چنین	تعلقیست چه بر سلسبیل عطشان را
بترك باده مرا گفتن آنچنان ماند	که تشنه‌ترك کند وانگه‌آب حیوانرا
نه‌پای‌بندمجازم که‌در طریق حجاز	دلیل ترك مقاصد کنم مغیلان را
ملامتم مکن‌ای‌نفس‌دون که کم نکند	ابو مسیلم کذاب صدق سلمان را
بویژه آنکه ز کنعان‌غنچه یوسف‌گل	بسوی مصر چمن بار داد اخوانرا
بمرغزار بر آهنك مرغ زار ببین	که‌چنك باربد از نای بسته‌بستانرا
رضیع نامیه اندرکنار دایهٔ جوی	بشیر ابر دهان باز کرده پستانرا
پی ملون پیرایهٔ عروس بهار	گشوده خواجه صباغ باغ دکانرا
بخون‌لاله سجلی‌خزان که‌پار نگاشت	صبا برزم وی امساله بست خفتانرا
فروغ روی گل اندر حباب پنداری	درون کوزهٔ بلور لعل رمان را
چمن بدست صبا روزنامه کردبشهر	که گل‌به‌نهب خزان‌سازداده‌سامانرا
قراول از پی تعیین جایگاه خیام	رسید وپرداخت ازخاروخس‌بیابانرا
همی‌سراید کامروز یا دو روزد گر	زجوش سبزه نه پیداست ره گلستانرا
زجوق‌جوق ریاحین وفوج‌فوج‌زهر	زمین بپاکند از هر کرانه دامان را
الا گراهل دلی جهل و کاهلی‌بگذار	که اهل ذوق نخوانند مرد نادانرا
گزیده‌یاری هشیارو کاردان بگزین	کزاین دو مرتبه تعیین کنندانسانرا
طریق مشغله بگذار راه صحرا گیر	زبوی جان‌نفسی تازه دار ریحان را
پس آنکه ازپی تکرار این‌چکامهٔ نغز	چه مغز نافه معطر بدار ایمان را
بمدح آنکه نه گرشوی‌خلقتش‌بودی	هنوز حجله تهی بود بکر امکان را
ردیف مطلع هستی‌علی که‌ناظم صنع	بنظم ذاتش تقطیع کرد دیوان را
شهابوصف‌تواین‌بسکه‌وهم‌دوراندیش	بکاه تفرقه نشناخت ازتویزدان را

شدی صحیفه‌هستی گسسته گرتقدیر	نمی نگاشتش‌ازخلقت‌تو عنوان را
نسیم خلق تو مرهم نهد زسم نقیع	جراحت دم شمشیر ونوك پیکان را
بسان نافهٔ آهوزمانه در دل بحر	زرشك جود توخونابه کردمرجانرا
طریق‌عدل‌تو آن‌رسم‌ازمیان‌برداشت	که درمساهمه تعیین کنند میزان‌را
زسم‌رخش‌توغلطدزمین چه‌مهره‌نرد	بروزرزم‌چوتازی بکینه یگران را
نسیم جود توکر برجنین رساندباد	بخویشتن‌درد ازفرط‌حرص‌زهدان را
چنان‌زجودتوشدممتلی‌زمانه که‌مام	بکام طفل گذارد بجبرپستان را
بکاه حلم تو از بذرکو کنار کنند	پی موازنه پاسنك کوه شهلان را
بجنب لجهٔ عمان ترشحی است اگر	بجام جود تو خالی کنند عمان‌را
نه گر بعلت همنامی پدر بودی	کسی کلیم نمیخواند پور عمران را
جهد زبیم تو هنگام‌عطسه نطفهٔ خصم	وگر بسلسله‌بندند حاق‌نسوان را
زذوالفقار تومحشر نمونه‌ای‌میخواست	خدای عز وجل آفرید نیران را
سزد که‌سجده‌برد آسمان‌تبربت‌فارس	که‌بهر پاس درت‌پرورید سلمان را
نسیم حزم‌توگر بگذرد برآب‌روان	کند به‌سبکهٔ فولاد فعل‌سوهان‌را
گهی که‌دادل‌عزمت‌بجست‌خیز آید	هزارهستی ازاینسان کم‌است‌میدانرا
چه‌مدح گویمت‌ای شیر کرد گارمجید	که‌حق بمدح‌توشیرازه‌بست‌قرآن‌را
ز پلس‌شرع تونبودعجب که بازدهد	بجای انگور ازشاخ تاك رمان را
زرشك نعل سمند تو درسپهر برین	هنوز حلقه‌بگوش‌انداست کیوان‌را
زبیم خشم تواز شاخ بید نبود فرق	بحلق خصم‌تو ازاضطراب شریان‌را
بکاه عزم تو گیرد ز سد اسکندر	برشوه باد صبا سیر برق جولان‌را
بذوالفقار تو گوبنگرد بروز مصاف	بدست موسی هرکوندیده ثعبان را
کند نظاره تورادرمیان زبن‌هر کو	بکوه طورندیداست نور یزدان را
بدین شمایل نیکونبود و جاه منیع	اگر خدای مجسم نمودی ایمانرا
شها بعون ولای تو طبع شورانگیز	فروع باغ جنان دادملك عرفانرا
زلطف‌نظم دری کلك کامکارشباب	طراز نامه ار ژنك بست دیوانرا
گمان‌مدار که لءالی چنین‌بدست کنند	هزار مرتبه کاوند گر بدخشانرا
کسادلؤلؤاز آن به که‌ره‌بخویش دهد	پی معامله کوته خیال نادانرا

هماره تاقدر آماده دارد از پی هم   عنا ورنج خزان عیش وکنج وبستان را
محب وخصم تو راز اقتضای گردون باد   نشاط وخرمی این راو رنج وغم آن را

ایضا در مدح ولایت امیر المومنین علی علیه السلام

فکنده کسوت اکسون بکتف تودهٔ غبرا   چمن زدیبهٔ اخضر دمن ز لاله حمرا
چمن زسنبل پرچین نگار خانهٔ ما چین   دمن ز لاله مشکین بهار نامهٔ کشتا
زموج ژاله بجوشن نهفته پیکر گلشن   زفوج لالهٔ روشن شکفته دیده بینا
زکونه کونه شقایق رمیده هوش خلایق   زطرف فطر فه حدایق شمیده خواطر دانا
صباز نزهت بستان فساد رونق ختان   هوا ز نکهت ریحان کساد عنبر سارا
بسیط بادیه رنگین تر از بساط خورنق   اصول فاخته دلکش تر از نوای نکیسا
بروی صفحه آب روان زعکس شقایق   کشیده خامه قدرت هزار لعبت زیبا
دلا بفصل بهاری چنین وصال نگاری   بجو کت از همه کاری نکوتر آید و والا
سمن عذار و پریوش سهی شمایل و دلکش   بچهره آفت آتش بغمزه غارت یغما
شکن بزلف کجش آنقدر که نافه به تبت   شکر بکر دلبش بیشتر زبصره که خرما
یمن یمن زدو لعلش عیان عقیق بدخشان   چمن چمن بدو چشمش نهفته نرکس شهلا
جهان اسیر نکاهش بنفشه مرکز ماهش   ز نسل زلف سیاهش نتیجهٔ شت یلدا
بتی چنان و بهاری چنین وزین دو چه بهتر   ز جان عبادت امروز و رستکاری فردا
حصول این دو نشاید مکر بطاعت یزدان   از آنکه دانه بمیزان دراست دخل بجوزا
سزد که مرد و زن از جا برقص خیز دو حالت   که از سه فصل بهاران زمانه گشت دل آرا
نخست فصل صیام آنکه لطف حضرت باری   هزار گونه در او آفرید نعمت والا
کلش عبادت و سروش رضا ولاله انابت   برش عنایت و برگش رجا وژاله تولا
دوم بهار گل ولاله و شقایق وریحان   که شد بقدرت یزدان دمیده در همه صحرا
سوم بهار نجات از بلای قحطی و عسرت   گز این سه ریخت بخاك آبروی عاقل برنا
بشکر این سه کنون درخور است لازم ولایق   به بزم خاصی از اینسان ثنای حضرت مولا
خدیو خطهٔ خلقت رواج سکهٔ قدرت   هژبر بیشهٔ وحدت ولی ایزد یکتا
حدوث اول و خلق نخست خالق ثانی   نهنك بحر مشیت علی عالی اعلا
محیط منزلتش را نه ساحل است نه پایان   بسیط منقبتش را نه مقطع است ونه مبدا
به بحر همت او ماسوی الله آمده زورق   بکاخ دولت او آفرینش آمده مولا

محب حضرت او را بعرصه گاه قیامت   نه بیم آتش دوزخ نه میل روضه طوبا
بکام معرکه چون یکجهان بلاست بجوشن   بروز واقعه چون خشم کبریاست بر اعدا
زتاب چنگل مرغابیان جوهر تیغش   هژبر تب کند از نیستان نهنك بدریا
عدو تصور محراب اگر کند بحسامش   ز رعشه تا بقیامت کند نماز بایما
شها پس از احد احمد انچه حاصل امکان   عوارضند و توجوهر تصور ندو تواعضا
به لا اله الا الله وحده گر تو نبودی   نه هو بد ازپی وحده نه لابد ازپی الا
بکنه ذات جمیل تو اقتباس خلایق   حدیث مهر درخشنده است بینش حربا
جهان وهرچه دراو ساکن اختر ندتو پرتو   مکان وهر که دراو ممکن آیت اندتو معنا
ز دیر تا بقیامت رسد فغان الاهو   حدیث تیغ توگر بشنوند خاج وچلیپا
وجود پاك توجز بابنی ز شبه منزه   صفات ذات توجز باخدا ز مثل مبرا
بجز تو بعد نبی هر که یافت وجه خلافت   بچشم بی بصر اثبات کرد رویت عنقا
فروغ شمع نبوت زبرق تیغ تو لامع   سواد نقطهٔ وحدت زکلك رمح تو پیدا
گذار صلح عزم توگر بکوه بر افتد   جمازه تا ابد آید برون ز صخرهٔ صما
وگر بظلمت خضر اوفتد فروغ ضمیرت   کلیم را بشك اندازد از تجلی سینا
باستعانت جرم تو پردلان بصف کین   سزد که درع ز کتان کنند وخود زمینا
زخر که تو دو فرمانبرند زهره و کیوان   زدر گه تو دو خربنده اند قیصر و دارا
حباب لجهٔ حب تواند ملت وایمان   طناب زورق لطف تواند دنیا وعقبا
شها شباب و ثنای جلال و وصف کمال   زهی تصور باطل زهی تفکر بیجا
ثنای قدر تو گفتن باحتمال حقیقت   وظیفه ایست سزاوار علم خالق یکتا
شها برسم حکایت شکایتی است ز بختم   که سخت مانده ام از وی بقید کید تمنا
زکوی پیره زن آخر ببوی لقمه فتادم   بسان گربه عاجز بدست تیرزن ازما
صیتم بقناعت نمود و گفت معزلت   بساز واز پی نان آبرو مریز بهرجا
مکن ز سفرهٔ گردون دون توقع نعمت   که نقمت است نه نعمت که حنظل است نه حلوا
کنون که پند شنودم نه حاصل است چاره   کنون که دیده گشودم نه مأمن است ملجا
بجز جهان حمایت امین ملك عنایت   سپهر جود و کفایت فروغ مظهر یکتا
رواج دین پیمبر سراج مذهب جعفر   نظام شرع منور قوام ملت بیضا
سپهر مرتبه قدری که نه سپهر حقیقت   بجامهٔ داشته پنهان نهاده نام وی اعضا

وجود حضرت او در زمانه خاصه در ایران چه مصطفی است به یثرب چه مرتضی است به بطحا

زهی بفضل و کرم نخبهٔ سلالهٔ آدم خهی بعلم و عمل زبدهٔ نتیجهٔ حوا
کهٔ محاورهٔ منطوقهٔ کلام بلیغت چه آب خضر بر احباب و زهر ناب بر اعدا
سپرده حضرت داور ز لطف بر تو و حیدر زبان و تیغ پی انتظام دنیی و عقبا
ز تیغ اواست که نخل شریعت آمده خرم ز نطق تست که شاخ طریقت آمده خضرا
و ز تیغ اواست که هستی مسلم آمد و منظم ز نطق تست که ایمان مکرم آمد و آلا
ز تیغ اواست نبوت ز نقص و عیب منزه ز نطق تست طریقت ز شك و ریب مبرا
منت چه وصف سرایم که در خور آید و شایان منت چه مدح گذارم که لایق آید و زیبا
مرا در اول مدح تو حیرت از پی حیرت ز بس فزود دنیا رست دم ز داز نعم و لا
کنون که مدح تو مقدور بنده نیست همان به که در دعای تو ختم کلام را کنم انشا
هماره تا نتوان خسته را فریب ز مرهم همیشه تا نبود بنده را شکیب ز مولا
نکرد با تو هر آنکس بجان قبول ارادت مباد تا ابد آسوده با حصول تمنا

در مدح شیر خدا علی مرتضی ع

ساقی بر چین بساط شبستان را آماده کن تدارك بستان را
شد وقت آنکه باز بجوش آید هوش از خروش فاخته مستان را
شد وقت آنکه باد برقص آرد در بزم باغ نرگس فتان را
شد وقت آنکه اشك فرو بارد از رشك لاله کان بدخشان را
شد وقت آنکه گل بخروش آرد از عشق عندلیب غزلخوان را
غربال ابر بیخته در هامون بر فرق سبزه لؤلؤ غلطان را
در ساق سرو ساعد گل بنگر عقد عقیق و رشتهٔ مرجان را
بر زلف سنبل ار نگری بینی چندان شکن که طرهٔ غلمان را
بر طرف لاله گر گذری یابی چندان صفا که روضهٔ رضوان را
بر خط سبزه گر نگری خوانی آثار فیض حکمت یزدان را
برك شکوفه بر تو دهد پیغام اثبات صنع حضرت سجان را
خط بنفشه بر تو کند روشن آیات علم قادر منان را
لختی ز جیب فکر بر آور سر بگشا بعشوه پستهٔ خندان را

وقت است اگر برقص بر افشانی بر طرف چهره زلف پریشان را
وقت است اگر بغمزه بر افروزی رخ یعنی آفتاب درخشان را
وقت است اگر بزمزمه بگشائی لب یعنی آن عقیق بدخشان را
دانی اگر سبب چه نمیگوئی گل بی سبب دریده گریبان را
پرسی اگر جهت چه نمیرانی کز نوحه زینت است گلستان را
تنها نه نغمه بلبل شیدا را تنها نه ناله کبك خوش الحان را
تنها نه غازه لاله و نرگس را تنها نه غمزه سرو خرامان را
تنها نه عشوه سنبل و نسرین را تنها نه جلوه سوسن ریحان را
تنها نه رقص عارف و عامی را تنها نه وجد عاقل و نادان را
تنها نه ناز مؤمن و مسلم را تنها نه فخر ملت و ایمان را
بل هر چه خلقت آمده گیتی را بل هر چه ممکن آمده کیهان را
شادی بچرخ سدره و کرسی را عشرت بخاك کعبه و ارکان را
جان در نشاط کوثر و زمزم را دل در خروش حوری و غلمان را
هم گاه بارش آمده رحمت را هم گاه بخشش آمده عصیان را
از بهر آنکه شد بغدیر امروز حکم از خدای ختم رسولان را
کز لطف برادریکه حق بنشان دارای دین و داور و ایمان را
در ده به تختگاه خلافت جای شاهنشه ممالك امکان را
بگذار بر سریر امامت پای زوج بتول و زادهٔ عمران را
یعنی علی، که چشم خرد از وی نتوان شناخت حضرت یزدان را
شاهی که با کفش نتوان گفتن یك قطره بیش لجهٔ عمان را
شاهی که دست همتش از حسرت نیسان ز ناله ساخته نیسان را
شاهی که چون محیط بموج آرد از خون خصم عرصهٔ میدان را
هنگام رزم او نتوان دانست زالی زیاده رستم دستان را
بر عالمی شرافت مولودش تشریف داد کعبه و ارکان را
سلمان ز یمن خدمت درگاهش منت نهاد قیصر و خاقان را
نوری کهٔ از سرادق او تابد آرد بسجده موسی عمران را
گردی که خیزد از پی زوارش کحل است چشم شاهد کنعان را

از وادی السلام وی افزون نیست   آن پایهٔ که عرش جهانبان را
هر کو عنان نتافت ز میدانش   کمتر ز طفل خوانده نریمان را
فرق از فروغ شمسهٔ ایوانش   نبود بدیده زهره و کیوان را
هفتاد گونه مدحت او یابی   در هر نقط که آمده قرآن را
شیر از نهیب معدلتش در کام   از موم کرده تعبیه دندان را
فرمان صدور یافت ز انصافش   بر ماه و شعله زیبق و کتان را
هنگام رزم نطفهٔ بد خواهش   درد بخود ز واهمه زهدان را
شاها چو نیست مدح تو مقدورم   مدح آورم خلاصهٔ امکان را
خرم نهال گلشن ملت را   رخشنده مهر مشرق ایمان را
آن شیخ عرش رتبه که بر منبر   چون پا نهد بمرده دهد جان را
آن سروری که دست زر افشانش   بگشوده بر جهان در احسان را
آن قائلی که منطق شیرینش   قیمت شکسته گوهر عمان را
آن واعظی که لفظ گهر بارش   در هم گسیخت لؤلؤ غلطان را
تابنده اختری که ضیا نبود   با روی او کواکب رخشان را
تنها نه بسته نطق مرا وصفش   بل نطق هر بلیغ و سخندان را
تا نیست جز بطرز مثل نسبت   با شیر پرده شیر نیستان را
بادا نصیب خیل محبانش   هر نعمتی ز حق بود انسان را
خصمش هماره یافته باد از دهر   درد ز کس نیافته درمان را

ایضاً در منقبت امیرالبرره وقاتل الکفره لیث الموحدین امیرالمومنین علی ابن ابیطالب (ع)

سحر چون خسرو گردون نشین از عرصهٔ غبرا   پی تسخیر عالم زد علم بر گنبد خضرا
خور آسا کاویان افراشت مانا تهمتن کاینسان   هراسان بارمان آمد زمان هر سو ظلام آسا
بفرق افراشت شرق از مهر تابان افسر زرین   نثار افشاند چرخ از جیب و دامان لؤلؤ لالا
گریزان شید سان انجم فکن اختر چه برباشد   فروزان رایت مهر از فراز قبهٔ مینا
بتارك ترك رومی ترك رومی بست وزدناگه   خدیو زنك مهمیز گریز از طرف این بیدا
فلك زانجم بدامان ریخت چون مجنون سرشك اندم   که در دامان هامون شد خرامان مهر چون لیلا

زتاثیر نسیم باختر شد بادمشك افشان   ز تطمیع شمیم خاور آمد خاك عنبر زا
چمن را طبلهٔ عطار باز از بوی نیلوفر   دمن را کلبهٔ شادی فراز از نرگس شهلا
گهی آب از غزارت برده تاب از چشمه حیوان   گهی خاك از خضارت گشته رشك سینه سینا
تو گفتی بیخت غربال سپهر از هر کران اختر   تو گفتی ریخت بر خاك از ثریا سودهٔ مینا
به ترك سنبل از هر سو پرند آهخته سیسمبر   بطرف لاله از هر سو زجان پرداخته سار آوا
بهر سوئی روان جوئی روان جوئی روان پرور   بهر کوئی وزان بوئی نشاط افزون جان آرا
نشیب سرو بالان خسته حالان را فراغ آور   نشید سار نالان جان شیدا را سرور افزا
چنار از هر طرف آموده دامن راز نسترون   ضمیر از ضمیران آکنده جیب از عنبر سارا
زمان را چطر فیروزی بترك از برك آذریون   زمین را تاج بهروزی بفرق از لاله حمرا
همانا داشت غلمان باب رضوان باز در گلشن   همانا کرده حور العین پریشان طره در صحرا
هوا از ژاله در هامون گسسته رشتهٔ پروین   صبا از لاله در بستان فکنده وحلهٔ دیبا
هوس را هر نفس عزمی و جان را هر زمان نظمی   امل را هر محل بزمی روان آسا وغم فرسا
خروش از هر کران نی گوش را دارد گران هر دم   سروش از هر زمین در هر زمان دارد ز جان اوا
که هین بشتاب در شادی و هان دریاب از عشرت   زمان خفته شد بیدار و خاك مرده شد احیا
چنین عیدی که دین بگذاشت پا بر تارك غلمان   چنین عهدی که ایمان یافت جا در قبهٔ خضرا
بفیروزی گرفت امروز اندر جای پیغمبر   مکان در قاب قوسین خلافت شاه اودانی
نهنك لجهٔ قدرت خدیو خطهٔ خلقت   سراج بزم امکان فخر هستی مظهر یکتا
علی کش ممکن از واجب نداند با همه دانش   علی کش فرق ذات از حق نیارد فکرت دانا
گر از شرق طفیلش بر نمی شد کوکب هستی   هنوز اندر مشیت وضع دنیا بود و مافیها
سرایش خیل امکان را تنا تن مرجع و ملجا   وجودش آفرینش را یکایك مقطع و مبدا
سموم قهر او حراق لاخ لجهٔ ساوه   هجوم خشم او قلاع کاخ قیصر و کسرا
شرارستان قهرش هر چه امکان را شرار افکن   بهارستان مهرش هر چه هستی را بهار آرا
نسیم بیمش ار وقتی وزد بد پیکر امکان   بخواری خیره ماند جاودان در رنج استرجا
شمیم فیضش ار تابد گهی بر ساحت نیران   بعزم دوزخ از رضوان نداند جو فرق از پا
گهی در طرف آب ار بابی از جرمش فرو خوانی   بسختی طعنه بر سندان سراید صخرهٔ بر خارا
زمان را گر چه کشتی دست عزمش بادبان بندد   زماضی بگذرد مستقبل ازدی بگذرد فردا
مجسم گر شود شخص جلالش در جهان وقتی   زفرط تنك ظرفی چنبر ازهم بشکند دنیا

گذار،طفل قدرش گرفتند بر ساحت امکان   خرامیدن نیارد بسکه دررہ خم کند بالا
بیادجوداوچون سبزه گوهر رویداز هامون   بشوق بذل او غلطد بخشکی گوهر از دریا
حدیث خشمش ار بر گوش آبستن فرو خوانی   گریزد نطفه وارون بلکه نیز از آدم وحوا
زبایش پایه ایمان گذشت از تارك فکرت   زدستش دست دین بر دستها یکباره شد والا
سراج بزم لطفش بر مظلان آیهٔ اعظم   سراغ کوی فیضش مظلمین را هادی کبرا
بفرمان تو با آتش امان گر تو امان گردد   فروزان تاقیامت جوف را دریا کند مأوا
شها در جنب مقدار تو گرفتارم بدان ماند   که عرض ذره بر خورشید و نقل قطره بر دریا
سزد کز رتبت مداحیت کز فخر بسرایم   گهی بر ملکت شاپور و گه بر شوکت دارا
بویژه کز عنایت سر بگردون سود و کیوانم   معین ملك وملت بدر ایمان مظهر الاسما
قوام دین پیغمبر نظام مذهب جعفر   که همنام است آن سرور بر ان مهتر بر ان مولا
جهان در جنب اجلالش چه با خور نسبت ذره   جنان در جنب اخلاقش چه با جان نسبت اعضا
ملاذ هر که در گیتی ملاذ خائف وخاطی   معاذ هرچه در کشور معاذ عاقل و برنا
ز الطاف تو صدرا وقت آن آمد که بر ندم   طراز رفعت از خور بر فلك از شعر بر شعرا
نه سلمان اینهمه سامان گرفت از ترك آسایش   نه مقداد اینهمه مقرار جاه از نفی استغنا
جراك الله چو ترك نفی استغنا و آسایش   هم آن را شد تضا بنده هم این را مرتضی آقا
مرا نیز از تو آنچشم است کز چشمم نیندازی   همین بس گر نباشد هیچم از دنیا ومافیها
شباب اینسان خود آرای خدارا تا بکی بر کن   دعا را دست حاجت پیش دادار جهان آرا
بهاران ابر تا گریان بود چون دیده وامق   بهامون سبزه تا خندان بود چون چهره عذرا
عدویت را بخواری توامان تن باد تا محشر   محبت را بشادی همعنان جان باد تا عقبا

درمنقبت فرزند رشید ساقی کوثر قمر بنی هاشم
ابو الفضل العباس

مرد عاشق بی سر و سودا و سامان بایدا   در طریق سهل و سختی هر دو یکسان بایدا
عزت از خواری و کنج از رنج و هست از نیستی   منت از پستی و فخر از فقر و خذلان بایدا
هر کجا باریست یا خاریست یا ناری ز غم   آتش در تن اینش در دل آتش در جان بایدا
توسن اقبال و نقد حال و ماه و سال او   رام ذلت وام عزلت رهن هجران بایدا
جان اگر خواهد از و جانان بمنت بسپرد   وانکه از جان شرمسار لطف جاناز بایدا

بوستان راحتش را در بهارستان تن   نالهٔ رعد و دیده ابر و گریه باران بایدا
در همه آمال و در هر حال در هر احتمال   یار مار خویش و نیش و زهر دندان بایدا
هر که را تشویش خویش است از درش بیرون بران   کو کرت سر بست در سر ترك سامان بایدا
ناجوانمردا و بیدردا دم از مردی مزن   کت چه زن در کوی و برزن شوی طفلان »
یا بچوگان محبت سر نهادن همچه کوی   یا چه طفلانت خیال گوی و چوگان بایدا
گر نیاری شهریاری کرد در اقلیم عشق   باری از پایی دری بواب دربان بایدا
ز انبیا از بو البشر بگرفته تا خیر البشر   هر که را شربی ز جام قرب یزدان بایدا
بو البشر را که ز حرص نفس و گه از ریو دیو   زجر حاصل هجر واصل جان ز رضوان »
نوح را از جور امت گاه روح اندر ملال   گه ز مشتی اشقیا کشتی بطوفان بایدا
پور آذر گاهی اندر آذر تسلیم و شوق   گه بدستور محبت پور قربان بایدا
گه کلیم از فتنهٔ امت الیم و دردمند   گه بدار اندر مسیح از جور عدوان بایدا
مصطفی را از جفا بشکسته دندان خسته لعل   مرتضی را غرقه در خون روی رخشان بایدا
پهلوی خیر النسا آزرده می باید ز در   مجتبی را لخت لخت دل بدامان بایدا
خسرو کرب بلا اندر دیار کربلا   سر بنوك نیزه تن در خاك غلطان بایدا
اندر آن وادی که موج فتنه خیزد فوج فوج   همچه عباسی رهین پاس فرمان بایدا
شاه دین ماه بنی هاشم که درگاه جلال   آسمانش آستان خیل دربان بایدا
کشتی نوح محبت خضر هبلاج ولا   موسی همت که از بیضاش ثعبان بایدا
نفس معراج شهادت لیلة الاسرای قرب   مصطفی شانی که حسانش ثناخوان بایدا
صفدر کرار منصب حیدر عمران نسب   کش بصفین جلالت چرخ میدان بایدا
معنی خلق حسن مصداق انی من حسین   لوحش الله کی در این معنیش برهان بایدا
آنکه گر شمشیر قهر آرد برون در روز رزم   آفرینش را سراسر ترك امکان بایدا
آنکه هستی ز التهاب تیغ تیزش در ستیز   تودهٔ خاکستر اندر شعله پنهان بایدا
توس طبعم بوصفت کام نسپارد ز کام   ایکه خورشید سپهرت نعل یکران بایدا
بر دماغ خصمت از خشمت نسیمی گر وزد   ز التهابش دوزخ از محشر گریزان بایدا
از شکوهت کوه را فصلی اگر تلقین کنند   سودهٔ سیماب را در دیده یکسان بایدا
درگه جاه تو را ایوان خرگاه تو را   خاکروب از گیسوی حوری غلمان بایدا
چون بر آری دست احسان روز جود آستین   نهری از عمان فیضت بحر عمان بایدا

سفرهٔ جود توهرجا گستر اندر روزگار — هندوی خالیگر خوان تو کیوان بایدا
مادح فکرت چه در بزم سرایش پانهاد — زان میان اوصاف ذاتت زیب عنوان بایدا
اربی لالای اقبال تو چون خواهد سرای — دهر در گه عرش منظر چرخ ایوان بایدا
هر که را سودای حبت نیست در بازار عشق — گرمی بازارش از کالای نیران بایدا
تف تابستان خشمت گر بهستی بگذرد — تا بحشر از جامهٔ افلاك عریان بایدا
زانتظام عدلت آنسان گشته کر بهر معاش — بار قاصد شیر دهقان گرك چوپان بایدا
طفل اجلالت چه دست آرد بچوگان جلال — ازحقارت چرخ گردون گوی میدان بایدا
جاهت ار صورت پذیر دوقتی اندر روزگار — جای چرخ از تنك ظرفی پشت امکان ایدا
باچنین شوکت نمیدانم چرا جسمت زکین — چاك چاك از خنجر و شمشیر و پیکان بایدا
پیکری کز نازکی از لاله پهلو میگرفت — یارب اندر خون چرا چون لاله غلطان بایدا
آنکه از جان دست همت شست و زسر پاکشید — تن چرا بیسر بخاك از تیغ عدوان بایدا
بهر ابی انکه جان از دست دست از تن بداد — باچه جرم آغشته در خون زار و عطشان بایدا
زینب آن خورشید عفترا که حوا جاریه است — سر چرا بی معجر و گیسو پریشان بایدا
گر کسی باچشم انصاف این مصیبت بنگرد — همچه من از دیدگان تاحشر گریان بایدا
یکتن بیچاره و آواره تنها چون کند — درعزای کشتگان یافکر طفلان بایدا
گاهی اندر خیمه‌گه زنهای بیکس رامعین — گاهی اندر قتلگه غمخوار اخوان بایدا
روزگارا خانه‌ها ویران نمودی لاجرم — زاین ستم برخاندانت خانه‌ویران بایدا
در گلستان مصیبت بلبلی همچون شباب — درعزای شاه مظلومان غزلخوان بایدا
در قیامت گرنه بخشایش کند الطاف او — دخل سودای عمل مصرف و عصیان بایدا
تاجهان را ز اقتضای دور گردون بی‌زبی — نور و ظلمت رنج و راحت وصل هجران بایدا
وقت احباب توهمچون گل قرین خرمی — بخت اعدای تو چون سنبل پریشان بایدا

در منقبت قائم آل محمد امام الانس والجان حضرت

صاحب الزمان علی و آبائه المعصومین

بیا کز لاله باغ از ژالهٔ راغ آراست آئین را — ببین ازشاخسار آواز سار و ساز رامین را
فراز سرو و پای گل دمان قمری نوان بلبل — زبوی لاله و سنبل برشك آرد چمن چین را
چه در کوه و چه در هامون زمین از سبزه بیسامان — زهر طرفی دمن دامان حبیب آموده نسرین را
زهر برگی و هر باری برشك ارژنك تاتاری — عیان چینی و فرخواری ز رنك آن راز آب این را

ز فر بادبستانی جهان را فر فارانی — گرفته صبح نورانی فروغ طور سنین را
بهر کوئی و هر سوئی عیان از سبزه مینوئی — تو گوئی طرف هر جوئی ز خلد افزوده تزئین را
نسیم گل روان آرد هوا بوی خبان آرد — صبا بیرون ز جان آرد بعنف اندوه ترین را
بزاری زابر آزاری بهر سو قطره‌ها جاری — زمین را چرخ بنداری زهم بگسسته پروین را
خزان ذی‌ملك خارستان زبیم تیغ لا استان — نهان از پشت شارستان بخر بر بسته خرجین را
زفیض باد نوروزی جهان را فر فیروزی — بهار از فرط بهروزی بکانون برده نسرین را
خدارا یکره ایساقی بده زان می که تاباقی — ندارم رهن مشتاقی روان زار غمگین را
اگر مواز زان نوشد بر زم اندر چنان کوشد — که چشم از زندگی پوشد تهمتن را و روئین را
ذباب ار زو خراب آید برزم افراسیاب اید — بدستان همر کاب ابدوز و خالی کند زین را
چه می کامد دلیل حق فروغش بر سبیل حق — گلستان بر جلیل حق سراسر کرده برزین را
چه می کش موسی عمران تجلی یافت قادر را — ز بس بیخود شد و حیران عصا نشمرد تنین را
چه می کز وی بنی صدره شبی بر ترشد از سدره — به بزم قرب حق زد ره و زان افروخت حق بین را
بده تاسر خوش از مستی نه‌ها نم خرده در پستی — بمدح علت هستی بیارایم مضامین را
امام مهدی قائم زمان با عون او دائم — زفرط عدل او نائم پرستو چنك شاهین را
معین حق مبین حق امین حق قرین حق — امین بیقرین حق که این حق است حق اینرا
جمال دین کمال دین جمال باکمال دین — ز عدلش اعتدال دین کاین دینست و دین اینرا
فروغ نور یزدانی ظهیر حکم ربانی — بوصفش بابی ار خوانی همه طه و یاسین ار
زمان را صاحب مطلق بنی را نائب بر حق — جلال از جاه او مشتق چه تعین لفظ تعین را
قیامت را قیام از وی زمان را انتظام از وی — حرم را احترام از وی گرفته نظم و آئین را
ازل را اولین مطلع ابدر آخرین مقطع — سرایش ملجا و مرجع مساکین را سلاطین را
جنان از مهر او بابی حجیم از قهر او تابی — ز مهر و قهرش اسبابی همیدان خلد و سجین را
خرد مرهون الطافش جهان مقرون اوصافش — فزوده فر انصافش ز تیهو بیم شاهین را
ازل را صبح نورانی ابد را مطلع ثانی — جهان را بانی و فانی فراشوهان براهین را
وجودش سایهٔ خلقت رخش پیرایهٔ حلقت — همانا مایهٔ خلقت دراو آراست تکوین را
جلالش ظل یزدانی عصایش فیض ربانی — بمدحش نص قرآنی پذیرا گشته تنین را
فروغ مظهر سرمد سرور سینهٔ احمد — بکس جز مربیاب وجد نه بندد طرف تزکین را
حیات از جزو انفاقش وجود ز ... اطاقش — بهارستان اخلاقش زجنت برده تزئین را

وجودش رااازل نانی جلالش چرخ را بانی   زرایش مهر نورانی بچهر آورده تسطین را
توئی شاها که یزدانت گزید از شبه و اقرانت   بذات خویش یکسانت مقارن داشت تقرین را
توئی مصدر توئی مشتق توئی برما سوا اوفق   توئی با ذات حق ملحق چه نون مر لفظ تنوتن را
جهان را علت غائی توئی در هستی آرائی   پس از یزدان بیکتائی نهادی رسم و آیین را
چه بیچون دید بیچونت بدهر از هر که افزونت   بظل خویش مکنونت نمود آسان که تو دین را
شها دین ماه تا ماهی گرفت آیین گمراهی   خدا را چند میخواهی نهان آن فر تمکین را
نه از حق ماند جز نامی نه دین را عز و اکرامی   شریعت راست ایامی در او صد گونه تلحین را
تظلم آستین بر زد بگیتی آتش اندر زد   جهان بگرفت و افسر زد نماند آن رسم ملشین را
زمان از عدل شد عاری طریق شرع شد ماری   کشید افلاک پنداری بملت خط ترقین را
عدو را چون توئی غالب زمان را چون توئی صاحب بنی را چون توئی نائب چه منظور است تهوین را
در آی از غیب و پرچم زن لوا بر عرش اعظم زن   اساس کفر برهم زن چه حیدر صف صفین را
شباب ایشاه دین برور ترا تا شد ثنا گستر   زخور زد پایگه برتر زچرخ افزود تمکین را
همین کام از جهانش بس همین مقدار شأنش بس   زتو شاها همانش بس که دارد در امان دین را
رجا تا خاطر آراید عنا تا خواری افزاید   هنر تا همعنان آید عطا و فخر و تحسین را

در ستایش شاهزادهٔ آزاده سرکار عبداله میرزای حشمة الدوله
زید اقباله حکمران خوزستان

محبت بار جا توام عدویت با عنا همدم   روان بر آمورخ بر نه درون آتش برون طین را
ترك من آشفته حال پیر و جوان را   تا برخ افکنده زلف مشك فشان را
داده بتاراج زنگیان خط و خال   شهر دل و ملك عقل و کشور جان را
فتنهٔ دجال خال او یك افسون   بیمدد خط گرفته ملك جهان را
وقف عزازیل زلف کرده بشوخی   جنت رخسار و سلسبیل دهان را
لشگر افراسیاب چشم سیاهش   داده بتاراج فتنه تاج کیان را
حضرت یزدان بعلت چه ندانم   از همه عضوش نیافریده میان را
بهر نماز جماعت صف مژگان   خال لبش چون بلال گفته اذان را
ازخط مشگین بطرف چهره تو گوئی   کرده هماغوش نو بهار خزان را
قدش قارون صفت بخاك فرو برد   تا بقیامت ز رشك سرو روان را
کرده بیك بوسه زاهدا زلبش افطار   غرهٔ الی سلخ روزهٔ رمضان را

بن عم شاهنشه آنکه در صف رزمش   تهمتن افکنده تیغ و سام و سنان را
سرور و سرتیپ و سرفراز و سرافکن   کز تن دشمن گسسته رشتهٔ جان را
آنکه ز تشویش خشمش ار چه جبلی است   معدهٔ بیجاده قی کند یرقان را
ایکه ندید آسمان قرین تو گر چه   تا بکنون دیده صد هزار قران را
دایهٔ گیتی بعهد عدل تو گوئی   شیر ز پستان ماه داده کتان را
گرك در ایام عدل و داد تو در دشت   همره اصحاب کهف دیده شبان را
خصم تو از هیبت تو در جگر خویش   حبس مؤبد نموده آه و فغان را
بسکه بعهد تو راستی شده شایع   چله نشین کرده روزگاه کمان را
درصف رزم تو جای تفرقه نبود   مضجع اموات و قلبگاه یلان را
حضرت یزدان بگرد مرکز ذاتت   گردش پرگار داده دور زمان را
خشم تو مانند گوسفند بر آرد   درصف هیجا ز پوست شیر ژیان را
پشه بتائید عدل و داد تو در دشت   سلسله بندد بکتف پیل دمان را
هر که زتیغ تو کشته شد ز حرارت   ره ندهد بر مزار فاتحه خوان را
در صف هیجا ز فرط واهمه خصمت   فرقه از پا ردم نداده عنان را
لجهٔ دست تو از تلاطم فطرت   غرق سخا کرده فلك هر دو جهان را
گردهن از هرچه گفتگو است بهبندم   علت غائی است مدحت تو زبان را
نطق شباب از پی ثنای تو بر بود   زاهل معانی تمام گوی بیان را
شاید ازین پس اگر بهٔ تیغ بلاغت   گیرد از ارباب نظم ملك جهان را
درعوض شعر او سزاست کش از لطف   پر کنی از زر و ناب دست ودهان را
خاصه ثنا گوی حضرتیست که باشد   چشم عنایت بر او زمین و زمان را
تا بود اندر زمانه رسم تسلسل   دور شتاور بیع وصیف خزان را
بخت جوان عقل پیر باد و مبادا   جز تو بگیتی مناص پیر و جوان را

در تهنیت مولود مسعود پادشاه اسلام ناصرالدین شاه قاجار خلد اله ملکه

کنون که زد بکمر سبزه عطف دامان را   که بهر گل کند آماده برك وسامان را
چمن بسعی سنمار نوبهار افراخت   ز گل خورنق بهرام و کاخ نعمان را

ز بهر محفل بلقیس لاله در گلذار   صبا کشیده سرا برده سلیمان را
سمن ز سینهٔ سینای شاخسار افروخت   ز رخ تجلی دست کلیم عمران را
در این بهار طرب خیز وفصل عیش انگیز   ز روی صدق به پیمانه بند پیمان را
بیاد رحمت یزدان ز جام آئینه فام   بنوش باده و آماده باش غفران را
که از دو عید سعید اندر این خجسته بهار   صلای تهنیت از ششجهت رسد جان را
نخست از آن دو بود عید ناصری که بعرش   ز یمن آن زده نصرت لوای فرمان را
بحکم آنکه برافروخت حق ز مطلع غیب   فروغ طلعت خورشید چرخ امکان را
ز کارگاه قدم زد ببارگاه حدوث   لوای شوکت دارای عرش دربان را
فلك ز شعشعهٔ آفتاب هستی او   فکندهٔ بر سر آفاق ظل یزدان را
اگر بعید جلالی در آستان حمل   تحول است ز حوت آفتاب رخشان را
بعید ناصری از مکمن عنایت حق   توجه است بهستی خدیو ایران را
جهانگشای جم اورنك ناصر الدین شه   که چاکرش بسر افسر نهاده خاقان را
شهی که در صف کین خنجرش بخون عدو   چنان بود که خورد غرطه برق عمان را
بفلك ملك چنان بادبان عدل افراخت   که باد بسته بزنجیر موج طوفان را
بروز معرکه تیغش به باد نسیان داد   فسانهای نریمان وسام و دستان را
بشکر دولت جاوید مدتش کس نیست   که رخ بخاك تضرع نسودهٔ یزدان را
از آنکه لطف عمیمش بروی هر کشور   هزار باب توجه گشودهٔ احسان را
نخست باب عنایت که باز کرد اینست   که سرفراخت بعرش این دیار وسامان را
زفر موکب بن عم شیردل که به تیغ   شکسته رونق پرویز وقدر ساسان را
جهان جود وسخا احتشام السلطنه آن   که پا بتارك شوکت نهاده کیوان را
بهادری که ز رخسار رزم و بزم کشید   نقاب صولت چنگیز و جود قاآن را
تهمتنی که به نیروی بازوی سخطش   توان به پنجهٔ مومین فشرد سندان را
فلك مدارا ای آنکه رشك احسانت   زناله ساخته نیسان گلوی نیسان را
چنان ز عدل تو افزودهٔ راستی که نماند   مجال تفرقه از هم کمان و پیکان را
ز حرص مدح تو بر صفحه رخش خامهٔ من   بچابکی سبق از برق برده جولان را
شد از معاودت حضرت تو این کشور   به از بهشت که جای اندر اوست رضوان را
روا بود که پس از عید ناصری بجهان   صلای تهنیت از نو دهند ایران را

بمژدگانی عید معاودت که ز لطف   در این دیار گرفتی عنان بکران را
به یمن همت و اقبال بخت فرخ فال   بروی خلق گشودی جمال رخشان را
بعدل و جود گرفتی جهان و هر که گرفت   بدین دو واسطه فرمانبر است سلطان را
کنون که دولت و ملك از تو شد بعدل کرم   برزم چرخ بیکران سپار میدان را
بکش بکش بکشان بر گشا بیاری حق   حسام و دشمن و صهبا و باب واحسان را
بدرد ساغری از بادهٔ عنایت خاص   ترشحی بلب افشان شباب حیران را
همازه تا فلك آماده دارد از پی هم   شفا و رنج غم و عیش وصل وحرمان را
بلطف داور و اقبال شاه نیرو بخت   به تیغ صدق و ارادت بگیر دوران را

در تهنیت عید اضحی وستایش حسینقلیخان نظام السلطنه

بتا بتاب ز رخ زلف عنبر افشان را   به پیچ و تاب مدار آفتاب رخشان را
به نقش جام جهان بین حسنت ار نکند   جم افکند ز نظر تاج وتخت سامان را
ز سر خاتم لعل تو هر کس آگه شد   بدست دیو دهد خاتم سلیمان را
خیال گندم خال تو در بهشت برین   فریفت آدم و رسوا نمود شیطان را
هوای صیدا گرت بی سر است و قربانی   به بند بر کمر از تیر غمزه قربان را
تو هم بسنت شرع جلیل و رسم خلیل   پذیره شو بچنین روز امر یزدان را
بحکم آنکه بیابی سحره بخواب آمد   اشارت از پی قربان خلیل منان را
نهال گلشن جان پور پاکش اسماعیل   سر از طریق ارادت نتافت فرمان را
کنون بحرمت قربانی وی از همه خلق   گرفته است حق از بهر فدیه پیمان را
تو را کنون چه خلیل ار خیال قربانیست   منم ذبیح تو از جان منای جانان را
ولی از آنچه بشرع است رسم فدیه تو نیز   مکن مضایقه تا شاد بسپرم جان را
نخست شربت آبی ز چشمه سار وصال   مرا به بخش مکش گوسفند عطشان را
پس آنکه از رطب بوسه نیز دانهٔ چند   مکن دریغ بدندان فشار دندان را
بگیر خنجر مژگان بدست و ز سر قهر   بخاکم افکن و بر چین ز خاك دامان را
بحنجرم چه نهی خنجر آنقدر بگذار   که بر تو عرضه دهم ماجرای پنهان را
همین قصیده که پنداری از دلارائی   فشانده بر ورقش حور زلف غلمان را
ببر بدرگه عرش آستان میر کبار   ولی نخست بده بوسه پای دربان را

ازو اجازهٔ چه در یافتی ببر بحضور   بخوان چنانکه بوجداوری سخندان را
بمدح آنکه بدرگاه شوکتش دربان   نشسته تا ندهد ره ببار خاقان را
نظام السلطنه کاندر ثنای او کافیست   همین قدر که همین چاکریست سلطانرا
نمیبرم بزبان نام او که می گویند   باسم اعظم سلطان چه کار نادان را
یگانه دادگرا تا کنون ز عهد قباد   نظام سلطنت اینسان نبوده ایران را
چنانکه خلق بویرانه گنج می بینند   بروزگار تو در گنج دیده ویران را
بعهد عهد تو گرك ازطریق غمخواری   بکام بره چه مادر نهاده پستان را
رسیده حفظ تو درامر ونهی شرع رسول   بدان که نیست در آئینه عکس نسوان را
محارب تو زشهنامهٔ شست داد وبباد   حدیث تهمتن و داستان دستان را
زحد وحصر سخای تو انکس اگاه است   که جمع وخرج کند دانه های بارانرا
نموده قوهٔ عدل تو همچه مقناطیس   چه آهن ازهمه آفاق جذب طغیان را
زآب مسح جبینی زیاده نتوان گفت   بدست جود تو مقدار بحر عمان را
قضا چه کرد بحسن کفایت تو نظر   سپرد وداد زکف کوی رخش میدانرا
بعهد عدل تو در فلك ملك پنداری   زمانه بسته بزنجیر موج طوفان را
باتفاق تو هر علتی که به نشود   نیابد از همه آفاق بوی درمان را
بکاه مدح تو درطبع خویش می بینم   در انتهای کمال ابتدای نقصان را
اشارتی مگر از همت تو در یابم   که تربیت کنم این مشت هذل وهزیان را
شنیده ام زپی این پل سپهر شکوه   چه قیصر آمدو بر زد بکار دامان را
بروزگار چنان رنج برد و گنج افشاند   که غوطه داد بزر آب وخاك ایران را
زبصره وحلب ومصر وشام وقسطنطین   در این عمل همه آماده بود فرمان را
بسال یازده یا بیشتر به بست و گشود   ز قید شوکت شاپور جان پژمان را
هزار شکر که اندر سه مه کفایت تو   قوی چه سد سکندر نهادش ارکان را
براه فتنهٔ یأجوج موج رخنهٔ سیل   کشید سده وساکن نمود طوفان را
زبیم لطمه و تشویش غرق ورنج عبور   رهاند خواطر یك مملکت مسلمان را
کنون مراست یکی چاره تا که حفظ کند   زچشم زخم سپهر این اساس بنیان را
قلم بگیر بدان نیتی که میدانی   بکش بصفحه سرانگشت شاه مردان را
یداللهی که به نیروی بازویش یزدان   فراخت بر فلك ارکان دین وایمان را

علی عالی اعلی که جای تفرقه نیست   ز ذات حضرت او ذات پاك یزدانرا
شهنشهی که توان در وجود او دیدن   هزار مرتبه کمتر زواجب امکانرا
ببر بدست مبارك علم کن اندرسد   که تا ابد نکند آب عزم طغیان را
شباب اگر به ثنای تو داد طول سخن   سپرده بود بشوق اختیار جولانرا
چه شوقش از پی مدح تو نیز قاصر بود   پی دعای تو اینجا گرفت یگرانرا
همارهٔ تا مثل است اینکه خضر واسکندر   یکی نخورد یکی خورد آب حیوان را
مدار کار تو باد ابعدل داد گرم   که باب عدل به از آب خضر انسانرا

ایضا فی مدحه

طراز تازه چه زین طرز به که دیوانرا   بصفحه عرض ستایش امیر تویان را
حسینقلیخان کاندر نظام سلطنه یافت   زپادشاه حم او رنك فر فرمان را
تهمتی که بشمشیر آتشین بر باد   ز خاك معرکه داد آبروی دستان را
یگانهٔ که بطرف بساط دولت او   ستاده چرخ کم از هدهدی سلیمانرا
دلاوری که زره کرده تیر دال پرش   بجسم زال ز راندر نبرد خفتان را
بکاه سر فغفور خون را جهٔ هند   کشیده سفرهٔ دعوت نیال خاقان را
بنوك سوزن انصاف سعی ناخن عدل   زپای ملك بر آورده خارطغیان را
سه ماه پیشتر از موکب عدالت او   ستم تدارك سی ساله دید سامان را
جما ملك خدما روزعید قربانست   برابن به پیر وجوان حکم رفته یزدانرا
تونیز اگر سر آن داری اینقدر بگذار   که دشمن آیدو تازد بعرصه یکرانرا
بشوکتی که خداداد آن زمان تو زجای   بر آوبر کمر افکن طراز دامان را
سنان زمهر وسپر ز آسمان تیغ از برق   بگیر وجلوه ده از مهر چهر میدانرا
تو کعبه عرصه منامیش خصم اجل قصات   بده اجازه و بنگر هزار قربان را
ستاده بنده ودر تهنیت چنانکه سزاست   طلیعهٔ دیگر ازمدح داده عنوان را
زهی بفضل وکرم دادهٔ داد احسانرا   خهی براهل جهان منت ازتو یزدانرا
ترشح عرق اندر دیار ترکستان   زشرم جود تو در تربت استقا آن را
بکاه حزم تو نبود عجب که زورق وار   بروی آب روان گر نهند سندان را
تورا بقتل عدو جز اشاره حاجت نیست   که ایستاده بکف خنجر است کیوانرا
بضرب عدل تو زد بر سواد هفت اقلیم   زمانه سکهٔ صاحبقران ایران را

قضا بعهد تو بنوشت صلحنامه و داد   بهار و دی بره و گرك ماه و کتان را
کسی بعهد تو گردنکشی کند که هنوز   بسر چه بره نخورد است چوب چوبانرا
فلك بداینهمه طول بقاو عرض وجود   بیادگار توخشتی است سطح ایوان را
توئی که لجهٔ عدل تو بر سفینهٔ ملك   محیط کشته ولنگر فکنده طوفان را
سوی ضمیر تومهر آنچنان نظاره کند   که چشم ناخنه دار آفتاب تابان را
فلك بدرگهت از بهر عرض شوکت خویش   قدم نهاد خجل شد چه دید دربان را
بحمله خنجر خصم افکن تو بر بهرام   برنك لاله ز خون کرده کاخ نعمانرا
بکام عفو تو شرمندگی نصیب کسی است   که بیمضایقه تقصیر کرده عصیان را
چو خرقه پوش اویسی زبیم عدل تو گرك   بترك برهٔ دنیا کشیده دندان را
جهان زفتنه چنگیزی آنچه داد گرفت   بروزگار تو یك بر هزار تاوان را
نهیب قهر تو اندر گلوی ظلم و ستم   بدل بسلسلهٔ عدل کرده شریان را
جهان بلجهٔ جود تو روزقی ماند   که غوطه ور بود از چارموجه عمان را
زسختی سخط خشمت آنکه آگه شد   اگر بخلد رود منکر است غفرانرا
کسی برزم تو پهلو نزد که پیش ازمرك   ندید رفتن صد نوبت از بدن جانرا
چنان بعرصهٔ عزم تو برق میتازد   که کودکی بسرین بسپرد بیابان را
زخون خصم تو سر پنجهٔ تو پنداری   بکرد قبضهٔ شمشیر عقد مرجان را
زمین بکفهٔ حلم تو آنقدر نبود   کزو ز کفه تفاوت برند میزان را
زکام فقر که هرگز بچاره به نشود   ز عطر نکهت جود تویافت درمان را
یگانه دادگرا عذر بنده را بپذیر   کز این زیاده بوصفت ندارم امکانرا
بکاه عرض بها ریسمان زال ضعیف   نیفکند زبها حسن ماه کنعان را
بلی بضاعت مزجاة اگر ندارد سود   بیوسف است که گیرد بذمه نقصان را
هنوزم آتش ازین حسرتست بردل تنك   که پنج مه زتو علت چه بود حرمان را
به بنده دوری خدام آستان تو بود   ز جسم دوری جان باز کشته بارانرا
کنون بشرم چه وخجلت چه خواری چه   بخواهم اینهمه عذر خطا و عصیان را
مبر عفاف سخن پروران شباب وملاف   ازین زیاده مده عرضه هذل هذیان را
هماره تا برخ قد وخال و خط بتان   مثل زنند گل سرو مشك ریحان را
جمال بخت تو ز آرایش عنایت حق   بحسن جلوه قرین باد بزم سلطان را

ای بسپهر از تو پایه فضل و کرم را   وی بمقام از تو مایه حل و حرم را
چون تو کس اندر نظام وسلطنت وملك   دیده نشد یکتن از ملوك عجم را
از تو شهنشه به ملك و ملت و دولت   داد رواج آنچنانکه سکه درم را
بس در درگاهت از هجوم تجمل   دست بدربان نمیرسد کی و جم را
خامهٔ تیغ تو بادماء مخالف   شرح تجری نوشته سیل عرم را
درصف هیجا کلید تیغ تو بگشود   قفل زدروازه بر وجود عدم را
گاو زمین از فشار حلم تو در حوت   برده فرو تا بحد قاب قلم را
عقل در اول مقام قدر تو بنهاد   برسر هفت آسمان بسهو قدم را
صولتت آنجا که پرده برکشد از رخ   پنجه نهد شیر پرده شیر اجم را
نکهت خلق تو زاعتدال تکلم   خاصیت از عافیت فزوده سقم را
در صف رزمت فزونتر از دوسه فرسنك   تفرقه نبود برنك بید وبقم را
نیست مرا فرصت از پی حك و اصلاح   بسکه بمدح تو سرعتست قلم را
سلسلهٔ هیبت تو از در تسلیم   در حرم آرد زسومنات صنم را
آب بغربال اگر به حفظ تو باشد   خاك نیابد ازو تراوش نم را
گر بچنین آفتاب حزم تو تابد   پیر تر اندر رحم شود اب وعم را
بستن شیر فلك بسلسله نبود   پیش تو افزون زیك اشاره خدم را
یك سخن است از نظام عدل تو درملك   ناظم طوس آنچه وصف کرده عجم را
گرك زبس دارد از تو رعشه بچنگال   هار صفت میکشد بخاك شکم را
حق تو بس ذمهٔ زمانه سراسر   کم نبود زآنچه مقتضی است قسم را
هرکه زعمان قیاس جود تو بگرفت   فرض مساوات کرده قطره یم را
جز بسماع ثنای ذات تو نشنید   گوش طبیب از کسی علاج اصم را
جود تو الا در ابتدای تشهد   ورنه مبدل به لا نکرده نعم را
زلزلهٔ جنبش جنود تو از طوس   قلعه فرود آورد کلات جرم را
کارهٔ کیوان شکوه جیش جلالت   ماهچه بربسته زآفتاب علم را
نغمهٔ ناقوس شوکت تو بدهلی   تلیه کو در کلیسیا است حرم را
خسرو صاحبقران بسکهٔ تائید   داده رواج از تو نقد کشور جم را

پشت نمودار کمان بخصم توحق داشت　عادت بد لازم است فطرت خم را
برده بعهد تو در طریق شریعت　گرك زبیچارگی زکوه غنم را
در همه ملك از پی تصنع آهن　خشم تو منسوخ کرده کوره ودم را
قرصهٔ کافورعدل وداد تو انداخت　تا ابد از صلب ملك نسل ستم را
جودتو نگذاشت فقرفاقه که برخلق　تفرقه پیدا شود زبخل کرم را
بارش عدل تو از طراوت تدبیر　داده بکشور صفای باغ ارم را
ذوق ثنای تو در طبیعت محرور　حالت جدوار داده حدت سم را
عدل تو از خارش قلوب رعیت　تافته سر پنجهٔ عتاب ظلم را
سرمه به‌عهدتو گر نخورده چراچنك　کرده نهان درگلو نوای نغم را
نیست بکاخ تو راه مورچه از بس　جبهه بود بر زمین صدور اجم را
بیم تو نگذاشت برعدو که به‌بندد　فرصت ازخانه بار ملك عدم را
مورشکرخواره برورق چه به‌بیند　مدح‌تو بیخود خورد سوادرقم را
گرنه محب‌توبود وخصم تودردهر　حکمت خلقت چه‌بودشادی وغم را
از دل بدخواه دولت تو نیارد　ناقه گذارد بدوش بار الم را
ای فلك اندازهٔ که داده عطایت　نعمت بیحد وحصر خدمت کم را
لطف زشه خدمت ازتوالحق ازین به　معطی وممنون دوکس نیافته‌هم‌را
گفتی ودرسفتی اینکه بنده نیارم　زیب دهم زابتدا بمدح رقم را
بادیگران بنده‌راچه‌حدوچه‌دعوی　فرق بود بیشك از گلیم بکم را
لیکن اگر تربیت زلطف تو یابم　کم نگذارم بره زغیر قدم را
پاس حقوق دیارم ار بگذارم　میخورم اکنون به‌نعمت توقسم‌را
گزپی سالی فزون زپونزده چشمم　دیده در آغوش گیر بکر درم را
وآنهم ازاحسان بندگان تو ورنه　جوجه‌در این‌ملك نیست‌تخم‌هم‌را
هان‌مشتاب‌اینقدر شباب نگهدار　دست زگفتار یاوه طبع دژم را
قافیه نه لؤ لؤ است طبع نه عمان　تابکف آری کشی برشته قلم را
طرز ثنا را گذار عرض دعا کن　از دل وجان واهب عطا و نعم را

تاتتوان باباهار عیش جوانی　کرد مبدل خزان طیش هرم را
فرق حدوث تقدم تو بر اقران　باد بحدی که بر حدوث قدم را

درستایش جناب نایب‌الحکومه سرکار اجل اکرم
حاجی غلامرضا خان شهاب‌الملك حاکم خوزستان

ساقی ببین تدارك عید صیام را　درده صلا به‌عیش وطرب خاص وعام را
تاراج کن بنغمهٔ نی عقل و هوش را　بدرود کن بساغر می ننك و نام را
خواهی خمار روزهٔ سی‌روزه بشکنی　لبریز کن زمی بط و مینا و جام را
گویند باده خام وخرد پخته ای عجب　زان پختهٔ که بشنود این حرف خام را
پر کن زباده ساغر وماننده می زرشك　خون کن بدیده تارك شرب مدام را
می هست اگرحرام وریاهست اگرحلال　باید بدین حلال گزید آن حرام را
دروصف باده صوفی صافی چوخوش سرود　باباناك چنك و نغمه رود اینکلام را
سر درون پرده زرندان هست پرس　کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
برقع برافکن ازرخ وز زلف عنبرین　گردن بنه بسلسله ماه تمام را
رشك تتار غیرت چین کن در آینه　از عکس طره طلعت آئینه فام را
دربر کن از دو زلف سیه درع کیوزا　برکش بقصد جان زنکه تیغ سام را
تاراج عقل پیرو جوانت گر آرزو است　زابرو به ترك غمزه رها کن حسام را
از بهر صید خواطر آزادگان بنه　از خال دانه و از خط نورسته دام را
خواهی بر آستان تو سر برنهد سپهر　سـر برنه آستانه فخر کرام را
سرتیب دادگستر دریا دل آنکه یافت　توفیق طوف کعبهٔ بیت‌الحرام را
زاخلاق روح پرور ودست گهرفشان　تنسیر کرده آیت یحیی‌العظام را
ازرشك آفتاب منیر ضمیر او　درخاك ره زدیده جم انکنده جام را
چرخ از پی جنیبت خدام درگهش　بندد بفرق رخش تهمتن لکام را
ای داوری که داده امیر بزرگوار　زاقبال کافی توبه ملك انتظام را
فراش اقتدار تواندر جهان نیافت　وسعت بقدر آنکه فرازد خیام را
چون بندگان رومی زنگی بدرگهت　سر بر نهاده دور فلك صبح شام را
گویند اگر بیجودچه ابری مرنج از آن　کاین است منتهای تصور عوام را
گستاخ شده به‌بزم توچرخ ازتوبسکه یافت　افزون زقابلیت خویش احترام را

غلمان اگر به بزم سلام تو بنگرد — گوید وداع روضهٔ دارالسلام را
زلزال درختن فتن آشوب در خطا — بازی بکین چه ختلی تازی خرام را
از حرص قتل خصم تو تیغ در نبرد — برخویشتن چه جامه بدرد نیام را
شاهین بعهد عدل تو از پر و بال خویش — ترتیب آشیانه گذارد حمام را
خواهد زمانه باتو زند لاف خواجکی — پای از گلیم خویش برون بین غلام را
صمصام شعله فام تو در عرصهٔ نبرد — افکنده شور و ولوله در دخمه سام را
دور هزار ساله بیکروزه طی کند — گر بسپرد ببزم تو گردون زمام را
در تیره گی زبخت عدوی تو در نظر — نبود مجال تفرقه شام ظلام را
زانفاس گل زکام کند مغز عندلیب — گر خود کند زخلق تومشکین‌مشام را
نیك اخترا و دادگرا ایزد آگه است — از بنده در حقیقت صدق این کلام را
کاندر ادای مدح تو در طرز بندگی — ننموده ام چنانکه سزد اهتمام را
در هر دقیقه می‌کشم اینك بدرگهت — از این گنه ندامت عمری تمام را
لیکن زعفو خاص تو باشد بسی غریب — کز مجرمی دریغ کندلطف عام را
باصد زبان بمعذرت جرم خود شتاب — بگشود برد عالب وکرد اختتام را
نامرد شیر زن ندهد در صف مصاف — از شیر پرده تفرقه شیر کنام را
بخت جوان و عقل کهن درکمند تو — باد آنچنان که مرکب تازی لکام را

مخمس مستزاد در منقبت هژبر الغالب بن ابی طالب صلوات‌الله

بار دیگر ازسر و سمن دامن صحرا — بر مشتری زهره پروین شد و شعرا
گسترده در اطراف چمن دیبه وخارا — گلذار دل افروز شد و سبزه ولا را
درتودهٔ غبرا — ازلالهٔ حمرا
چون گنبد خضرا — چون طلعت عذرا
بنوشته براوراق سمن نامیه‌طغرا — با عنبر سارا
از لخلخهٔ نکهت مشگین شقایق — گل بسته کمر تنك بمحراب شوادق
برباغ جنان طرف چمن آمده فایق — عقل از ورق سبزه زاسرار حقایق
شدهوش خلایق — بس درخورولایق
درترك علایق — بس‌بافت‌دقایق
از فرط صنایع که‌در آن آمده‌پیدا — بیخودشد وشیدا

هم همهمهٔ قمری و هم زمزمهٔ سار — ازبسکه گل افروخته دربادیه رخسار
گل کوکبهٔ مصطفوی فاخته انصار — نشنیده‌چنین‌فصل بعصری کس ازاعصار
در قلهٔ کهسار — خیره شود ابصا[ر]
جان ساخته ایثار — در مصری از امصار
کزلطف‌حق‌اینسان‌بچمن‌نعمت آلا — ازحکمت والا
باد سحر از برك گل افراخته پرچم — جوشن ببر نداخته شمشاد زشنبم
درنگهت نسرین نفس عیسی مریم — ابروی ریاحین شده بیوسمه موسم
باکوکبهٔ جسم — با صولت رستم
گوئی شده مدغم — با لعل مبسم
وزنامیه بردوش زمین‌کسوت‌دیبا — چون‌شاهدزیبا
از لاله بر افروخته باغ آتش نمرود — وز ژاله چمن کرده ببر جوشن داود
سجاده برانداخته گل خرم وخوشنود — نرگس چه ایاز آمده‌درمحفل‌محمود
لیك آتش بیدود — با طالع مسعود
در طاعت معبود — با لعل می آلود
می‌خورده وخوی کرده بکف ساغر مینا — با چهرهٔ رعنا
در فصل چنین کز اثر باد بهاران — پیوسته بهم رشته صفت قطرهٔ باران
صف بسته در اطراف چمن‌لاله عذاران — از شهر برون تاخته در بادیه یاران
مستند هزاران — چون زلف نگاران
چون‌خیل‌سواران — هر گوشه هزاران
مرد وزن و درویش وغنی عاقل وبرنا — هم جاهل و دانا
آشفته‌ام از عشق پریچهره نگاری — شیرین دهنی سیمتنی لاله عذاری
درهرشکن اززلف کج آویخته ماری — درهرنگه از چشم سیه بسته شکاری
کز طره تتاری — درجلوه بهاری
برقصد دیاری — چون ترك سواری
باخود زسیه خیمه برون آمده لیلا — بانرگس شهلا
اندر لب‌چون برك گلش‌زنگی‌خال‌است — ابرو است ویاحاجب درگاه‌جمال‌است

این نقطهٔ موهوم دهان محض خیالست   این غمزه که خون ریز تراز خنجر زالست
یااینکه بلال است   یاشکل هلال است
یا فکر محال است   در فکر قتال است
دین ودل آرام وسکون برده بیغما   یکبارگی ازما

بنهفته بهر سلسله یك سلسله طرار   چشمش چه دو زنگی بچه بازیگر عیار
خط بر ورق چهره چه بر آئینه زنگار   یا کلك گهر سلك من از حیدر کرار
خونخواره وجرار   بر طرف سمن زار
باچون خطا اسرار   در صفحهٔ طومار
این منقبت ازروی ادب ساخته طغرا   از طبع دل آرا

شاه نجف اورنك شرف بحر تبدل   فیاض بطین حبل متین صاحب دلدل
دارای ازل فخر ملل رکن تجمل   باخاك درش بسته فلك عهد توسل
فهرست تکفل   منهاج توکل
عنوان تفضل   از فرط تذلل
نادیده بی دست شرف نقش تمنا   در سینهٔ سینا

لرزان زنهیب سخطش گنبد ازرق   دین منتظم اسلام قوی شرع محقق
رنگین شدش ازخون عدو ساعدومرفق   عزمش فکند تنك براین توسن ابلق
چون تودهٔ زیبق   زان داور برحق
در خیبر و خندق   از تار خدرنق
درمطبخ جودش چه مگس تودهٔ غبرا   دایم بود اجرا

ای سرحق ای کز تونبی یافته منهاج   از تیغ تو کفر آمده در معرض تاراج
ای نعل سم رخش توبرفرق فلك تاج   برقبضهٔ شمشیر تو ستخوان ملك عاج
در محفل معراج   چون شعلهٔ رجراج
از بس بتو محتاج   ای کامده حجاج
برخاك درت سجده کنان عاقل وبرنا   از فرط تمنا

ای بندهٔ خربندهٔ خدام تو هوشنك   وز منطقهٔ دور فلك رخش تو را تنك
درگلشن اوصاف تو با قمری سارنك   درصفحهٔ میدان تو پهنای جهان تنك
باآن زوزهنك   درمعرض آهنك
جبریل هم آهنك   با آنهمه فرسنك

چون دلدل ضرغام دلت ازپی هیجا   درعرصه کندجا

ای سلسلهٔ حکم تو در گردن پرویز   کاخ تو ودرگاه فلك گنبد و کشنیز
شمشیر تو خونریز تر آه از سحر خیز   قرطاس فلك مدح تو را گشته خط آمیز
چون کاکل شبدیز   بل احقر و ناچیز
در معرض آویز   اوراق چمن نیز
وز موج عطای تو شد آفاق چه دریا   تا اوج ثریا

سلمان چه بدرگاه جلال تو خدم شد   گر پشت سپهر از پی تعظیم تو خم شد
تاخنجر خونریز تو در رزم علم شد   در فرد مشیت چه حدوث تو رقم شد
زان فخر عجم شد   باقدر تو کم شد
عالم همه یم شد   عنوان قدم شد
ز آئینه قدرت چه شد انوار تو پیدا   حق گشت هویدا

روزی که برد هوش فلك جوش هما ورد   بیچاره صفت چهرهٔ خورشید شود زرد
افسرده شود چرخ زبس ناله کشد سرد   آندم که زجا عزم صف کینه کنی فرد
در عرصهٔ ناورد   ازبسکه دمد گرد
خاك از دل بردرد   وآنکه طلبی مرد
درلجهٔ رزم تو فتد زورق اشیا   چون قطره بدریا

پرداخت چوسلمان بهوای تودل ازفارس   افراخت بر اورنك فلك اطلس کرباس
شمشیر تو در مزرعهٔ جان عدو داس   اندر طلب فیض تو اسکندر و الیاس
مخصوص شدازناس   تاداشت تورا پاس
آن شعلهٔ الماس   سرگشته تر از داس
از رشك فرات تو شده بادیه پیما   چون خضر بظلما

از کان شریعت که ازو باد خلل دور   باشیرژیان چون شود ازلطف تو مغرور
شعری اگر از وصف ضمیرت شنود کور   موسی نتوان فرق کند چشم وی از طور
از تیغ تو معمور   سر پنجه زند مور
اندر شب دیجور   از بسکه دهد نور
زو کسب کند نور وضیا مهر دل آرا   زاین گنبد خضرا

در عهد تو شاهین رمد از سایهٔ تیهو   واندر خم چوکان تو چرخ آمده چون کو
وز گلشن اخلاق تو سر بر زده مینو   مریخ بکاخ تو کمر بسته چو هندو
با آنهمه نیرو   دایم بتکاپو
چون لالهٔ خودرو   زاین گنبد نه تو
وز کلك حسامت که بشکل آمده چون لا   مرقوم شد الا

از نعرهٔ تکبیر تو در وادی خیبر   جبریل ندادی بدم تیغ گر پر
یکباره بر انداختی از کاو زمین سر   در لجهٔ خون حوت صفت بود شناور
شد گوش جهان کر   زان برق دو پیکر
ای شاه فلك فر   آفاق سراسر
آندم که لوا کوفتی از خشم به خارا   ای میر صف آرا

شاها منم امروز و تو در عرصهٔ آفاق   وین نکته که بردم نه فسانه است نه اغراق
کس نیست بدهر از تو بمن درخور اشفاق   زانسانکه باد ف تو منم نامده مشتاق
در فقر و غنا طاق   از کلك بر اوراق
از روی ستحقاق   ملسوع بتریاق
نبود چه تو ام در دو جهان داور و مولا   از روی تولا

تا نطق (شباب) از پی اوصاف تو دم زد   زین مرتبه بر فلك نه افلاك قدم زد
و گز کلك گهر سنج و گهربار به یم زد   در دشت رضا ساز سپه کرد و خیم زد
مدح تو رقم زد   وز فخر علم زد
صد طعنه و کم زد   بر لشگر جم زد
ز آندم که بدیوان وی از روی تمنا   مدح تو شد انشا

تا صبر میسر نشود در دل بلبل   تا شهد دهد شکر و تا شور دهد مل
تا رسم ترقی است در انجام تنزل   تا حاصل نضل است و هنر فقر و تذلل
از عشق رخ گل   بر وجه تأمل
از روی تعقل   و اندوه تعلل
تا ترك تماشا نکند دیدهٔ بینا   از چهرهٔ رعنا

احباب تورا روز و شب از گردش ایام   از بادهٔ اقبال و ظفر باد و صد اکرام
اعدای تو را درد بدل رنج در اندام   آتش بجگر خاك بسر خار در اقدام
شبدیز فلك رام   لبریز طرب جام
جان خسته و ناکام   از محنت ایام
پژمرده وافسرده و آزرده و شیدا   چه خفیه چه پیدا

ایضاً مسمط مخمس در منقبت مظهر العجائب
علی بن ابیطالب

دیگر باره بردمید گل از لاله زارها   پر از رغ زار شد زنو مرغزارها
بافغان تذروها بزاری هزار ها   بهر گوشه در چمن چمان کامذارها
باهنك نای ونوش زهر سو هزار ها

شقایق بطرف شاخ درخشان تر از شهاب   بنظارهٔ چمن فکنده ز رخ نقاب
بنگهت چه مشك چین بطلعت چه لعل ناب   بکردوی اقحوان فزون رسته از حساب
چه در گرد ماهتاب فروزان ستارها

شد از نور و نسترن لب جوی طرف کشت   هم آن رونق ارم هم این غیرت بهشت
زبس لاله بردمید در اطراف خاك و خشت   تو گوئی ز رنك و بوی کسی با چمن سرشت
یمنها بدخشها خطاها تتارها

خروشان بشاخ سرو بط و کبك فاخته   نواهای زیر و بم بیکیك نواخته
نسیم از حبابها چو کشتی که ساخته   زبرك سمن شراع برایشان فراخته
ز تشویش موج و سیل روان از کنارها

ریاحین فکنده رخت چو خسرو بطرف باغ   ز نرگس گرفته سرو چو شیرین بکف اياغ
فروزان بطرف جوی ز نسرین دو صد چراغ   بدل شد باوج کوه ز گلشن مقام راغ
بخواری طپان بخاك ز آسیب خارها

شقایق ز قعر آب فروزان معاینه   چو شمس اندر آسمان چو عکس اندر آینه
ز تیهو گرفته جغد بجبر و ملاعبه   ز شاخ گل آشیان نه شاهد نه بینه
چو یك فرقه زین دیار در انواع کارها

ز گلهای رنك رنك چمن معدن عقیق   شد از لاله جام گل پر از بادهٔ رحیق
خروشان بهر مقام خرامان بهر طریق   گروه از پی گروه فریق از پی فریق
چه در لاله زارها چه در کوهسارها

زهر گوشه عندلیب دمادم کند خروش   ز شاخ سمن تذرو بدرد زنغمه گوش
چکاوك ز شاخ سرو ز دل برده عقل و هوش   زبس میپرد طیور زبس میرمد وحوش
ز جانها رمیده تاب ز دلها قرارها

زیکسو چکد سحاب زیکسو چمد نسیم   کف سبزه زان خضب لب لاله زان بسیم
دو چشمان غنچه مست دو ابروی گل وسیم   تو گوئی بفرق باغ در و لعل و زر و سیم
کند ابر فرودین دمادم نثار ها

زژاله نهفته سرو بدرع تهمتنا   زغنچه بفرق گل زر اندوده کرزنا
زسوی سمن چمن پر از مشك لادنا   در اطراف جویبار گل سرو و سوسنا
بهم گشته رو برو چو زیبا نگارها

زکهسار گشته رعد خروشان بسان کوس   سمن کاویان درفش برافراخت همچه طوس
گل اندر بساط حسن زده تکیه چون عروس   در آغوش عندلیب زبهر کنار و بوس
چه وصلی که رو دهد پس از انتظارها

که اندر کنار جوی که اندر فراز سرو   خرامان بجلوه کبك خروشان زدل تذرو
زبس چنك و نای و نی زبس شور و لعب و لهو   ازین فکر مانده مات از آن عقل گشته محو
چه مفلس زمیهمان چه نادان بکارها

بط و قمری و هزار زهر سو کشیده صف   چه مستان بهای هو غزلخوان بچنك دف
زاشعار نغز من بمدح شه نجف   در بحر لافتی مه برج لو کشف
علی کز علو اوست بعرش افتخارها

فرومانده ممکنات بکنه کمال او   سرا سیمه گشته عقل بوصف جلال او
دو گیتی نواله ایست زخوان عطای او   عرق ریزد آفتاب زشرم جمال او
بدانسان که پیش مهر زخجلت ستارها

زبهر نبرد خصم چه تیغ دو دم کشد   چه ثعبان موسوی جهان را بدم کشد
برخسارهٔ وجود نقاب عدم کشد   بجان عدو شرر بدانسان علم کشد
که تا حشر برجهد بخار از مزارها

زتوحید سرمدی بگردون لوا زده   بشرع محمدی (ص) جهان را صلا زده
در آئین احمدی بجان پشت پا زده   زجام مجردی می کبریا زده
به بزمی که مصطفی بد از میگسارها

زهی ای کز اقتدار خداوند دین توئی   نظام زمان توئی قوام زمین توئی
امام مهین توئی کلام مبین توئی   خدا را امین توئی نبی را معین توئی
زهر گونه سهل و سخت به لیل و نهارها

برفعت زانبیا تنان مقدمی   بشوکت در اولیا سراسر مسلمی
در اصناف اوصیا یکایك مکرمی   چه گیری بکف حسام بلای مسجمی
چه در گیر و دار ها چه کار زارها

زخشم تو خصم تو نهد زنده رو بقبر   بخاك او فتد نهنك بدریا رود هژبر
بنالد زسینه رعد بگرید زدیده ابر   گریزد زبیشه شیر بمیرد زرعشه ببر
چه تیغت برافکند بجانها شرارها

توئی واقف ضمیر توئی کاشف جلال   توئی ناصر انام توئی کاسر ظلال
توئی سر لم یزل توئی وجه لایزال   توئی مجمع هنر توئی منبع کمال
توئی کز تو قدر حق فزود اقتدارها

زصهبای تیغ تو نهنك اربنوشدا   زیکجرعه تا بحشر جه می برخروشدا
محیط از عطای تو دمادم بجوشدا   رخ چرخ را بسم سمندت بپوشدا
زبس بردمد زخاك بگردون غبارها

در انگشت قدرتت نه افلاك خاتمی است   بگلذار همتت دو گیتی چو شبنمی است
کمند تورا بکین بلائی بهر خمی است   حسام تورا برزم جحیمی بهر دمی است
کز آن برجهد شرار بچرخ از کنارها

بر اورنك مصطفی سزاوار و برحقی   دراسرار کردگار همه کشف مطلقی
زهستی هر آنچه هست قدیمی واسبقی   کمال مجسمی جمال محققی
بوصف تو گشته محو خرد زافتکارها

که اندر بساط شرع وصی پیمبری   که اندر فراز رخش قضای مقدری
که اندر نبرد خصم شکوه مصوری   که اندر محیط رزم نهنك شناوری
چه گردد بسان سیل زخون رهگذارها

زبس بفسرد محیط زخشم تو یخ کند   نهیب تو پیل را شکار ملخ کند
شکوه تو کوه را بسوزن چه نخ کند   عدیت زخون چشم خضاب زنخ کند
روان سازد از جگر زبس جویبارها

بکاخ تو نه سپهر کم از بیت عنکبوت   زخشمت بکام خصم چه شکر چغتر روت
زبیم تو گاو ارض گریزد به بطن حوت   بوصف تو چاره نیست مگر سکته یا سکوت

در این فکر شد بسر بسی روزگار ها

شها درجهان فصل منم شهریار شعر   بتائید فکر من فزود اقتدار شعر
سزد گر بعهد من فزاید عیار شعر   نروید بدین صفا گل از لاله زار شعر
بدینگونه تا زخاك دمد نوبهار ها

بحرص ثنای تو چنان شهره شدشباب   که مجرم بمغفرت که حربا بآفتاب
نه درقید کار و کسب نه درفکر خورد خواب   چه زین برترش هنر چه زین خوشتر ثواب
چه بهتر زشاعری بدهر از شعار ها

کشد نازعشق گل هزار ازجگر خروش   فتد تازتند باد در اطراف بحر جوش
رسد تابگوش عقل در اصلاح جان خروش   بود تا بطبع نحل گهی نیش گاه نوش
جهان را بدین طریق بود تامدارها

محب تو را زعیش مل اندر پیاله باد   به بستان زندگی گل و سرو لاله باد
عدوی تو را مدار باندوه و ناله باد   زلخت دل و جگر دمادم نواله باد
مدامش فسرده باد روان زانکساها

(حرف الباء) ایضاً در تهنیت عید غدیر ومدح امام بشیر ونذیر باب گرامی شبر وشبیر امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقیا در ساغر ازمینا چه میریزی شراب   خیز وز پیمانه عمان راسراسر کن سراب
عضو عضوم را چه مینا پر کن از می تازتن   هر سر مویم سنان گیرد برزم آفتاب
مست پیما نامده پیمانه از کف تارسد   گوش جان را از پی آسایش ازجانان خطاب
تار وبودم رازسرتاپا چه کتان پاره کن   زآن شراب چون شهاب از جام همچون ماهتاب
خاصه درفصلی چنین کز فرفروردین گرفت   لاله تیغ از تهمتن گل افسر ازافراسیاب
رستم بستان بعزم رزم کاموس خزان   بسته تیغ ازلاله درع از ژاله دیهیم ازجناب
دایهٔ باد صبا در مهد شاخ اندر چمن   داده شیر اطفال بستان را زپستان سحاب
سار مینالد بگلزاران چه خسرو نی شکر   کبك میخندد بکهساران چه مخمور ازشراب
نوعروس لاله را درحجله گاه غنچه بست   ژاله چون مشاطه ازخون رزان بر کف خضاب
کرده بر پا جشن شادی بزم عشرت رسم عیش   لاله بی آزرم گل بیشرم نسرین بیحجاب
درچنین فصلی بعزم گلشن از کاشانه دوش   نزل ره آماده کردم صبحگاهان باشتاب
پا برون از خانه بنهادم که ناگه بیخبر   آفتاب از در آمد باجهانی آب و تاب

برده زلف او بافسون بسته چشم او بسحر   دین ملکی را بغارت چشم شهری را زخواب
عارضی چون دست موسی قامتی چون نخل طور   طره چون عنبرسارا لبی چون شهد ناب
از لطافت در لبش پیدا بد آسیب سخن   همچه شیری درشکر یاانگبینی در گلاب
زلف او یك بابل افسون چشم او یکهند کفر   خط او یکباغ نسرین لعل او یك کوثر آب
آنچه دید ازناوك چشمش دل ودینم ندید   اشکبوس از تیر رستم نوذر از افراسیاب
گشته پنهان درویش ازمویش چه تقوی در گنه   بسته پیمان چهره بازلفش چه رحمت باعذاب
چشم جادویش بدارلملك دل قایم مقام   خال هندویش بدارالامن دین نایب مناب
درلبش گاه طرب هم چاشنی بد هم شکر   دررخش وقت غضب هم آشتی بد هم عتاب
درمذاق طبعم ازهر بوسه اش نخلی رطب   درسبوی ذوقم ازهرغمزه اش جوئی شراب
آنچه ویرانی دراین کشور شد ازقحط وغلا   بیش از آن میکرد درهرغمزه ابرویش خراب
روح جاری میشد ازلعلش بهنگام سخن   خاصه چون میکرد مدح خسرو مالك رقاب
خاصه درعیدی چنین کز مشرق فرمان حق   درسپهر سروری شد پرتو افکن آفتاب
خاصه درعیدی چنین کزعرش بالاتر فراخت   رأیت شرع رسالت را شه عرش انتساب
خاصه درعیدی چنین کاندر غدیرخم نهاد   دست حق تاج خلافت را بفرق بوتراب
لجهٔ قاموس وحدت جوهر شمشیر شرع   اژدر گنج مشیت خازن ام الکتاب
آنکه درتزویج بکر هستی او باحدوث   نطفهٔ طفل ازل آسوده بد در پشت باب
آنکه ازاعمال خندق اجر یك شمشیر او   وقت گنجایش زصد محشر فزون خواهد حساب
آنکه با تأیید عدل او زتار عنکبوت   پشه درسرپنجهٔ پیل دمان بندد طناب
آنکه بعداز کشتن مرحب هنوز ازبیم او   میفروزد چون تنور از خاك خیبر التهاب
آنکه باسرپنجه درگهواره اژدر میدرید   آن زمان کادم بدامان مشیت بد بخواب
آنکه درجیب نوالش هرچه درعمان گهر   آنکه درقید کمندش هرچه درگیتی رقاب
آنکه درمیزان احسانش زیکجو کمتراست   آنچه میخیزد زمعدن تاقیامت زر ناب
آنکه چون دربحر کین گردد نهنك آسا دمان   آسمان ازلجهٔ خون سر بر آرد چون حباب
گر نبد مشاطهٔ شمشیر او تا روز حشر   از عذار شاهد وحدت نیفتادی نقاب
مدو جذر ازرشك جود او بود درخاك نجد   بسکه میبارد عرق ازچهر حاتم زاضطراب
گرچکد درکام افعی زابر لطفش قطرهٔ   سم افعی را نشاید فرق کرد ازشهد ناب
بندهٔ او عرش را بر درگه اندازد چه فرش   چاکرا و چرخ را در گردن اندازد طناب

درصف هیجا نمپرسد کاین مگس باشیر نر   در گه احسان نکوبد کاین خزف یا در ناب
چرخ راتائید فیضش وقتی از غافل کند   آنچنان ماند که گردد بسته آب از آسیاب
هر که باشمشیر او شد کشته کس نتوان گذشت   شصت منزل ره ز قرب قبر او از التهاب
ای شهی کز بیم انصاف تو اندر آسمان   شد که مدتها کتان باقیست کار ماهتاب
پنجهٔ شاهین شمشیر تو نسر چرخ را   آنچنان درخاك غلطاند که تیهو را عقاب
گر زاخلاق تو بوئی بگذرد برطرف چین   خون شود در ناف آهو از خجالت مشکناب
تاعدو آگه شد از رزم تو درلیل الهریر   خابر اچشمش نمی بیند ز دهشت جز بخواب
نو عروس شرع را مشاطهٔ تیغ تو بست   تا به حشر از خون عمرو اندر سر انگشتان خضاب
میگریزد از نهیب تیغ رمحت روز رزم   رو بدشمن خود بخود تیر از کمان تیغ از قراب
گر ضمیرت کور مادرزاد را گردد کفیل   پیش چشمش سد اسکندر نمیگردد حجاب
بر محیط کفر از آن سدی که بازوی تو بست   تاقیامت شد گلستان شریعت فاریاب
نبود افزون دست احسان تو را از یکسؤال   حاصل دریا و نقد معدن و فیض سحاب
صید یکبال مگس نتوان بعهد عدل تو   عنکبوب از آهنین مقبول اگر باقد لعاب
باتولای تو شیطان را دو جنت لازمست   گر رسد از مصدر لطف تو در محشر خطاب
تا بطبع اقدست لهو و لعب آمد حرام   سرمه پنداری خورانیدند بر چنك رباب
بس عجب نبود که باحفظ تو ارباب عمل   از برای عقد زیبق بوته سازند از حباب
ای شهنشاه نجف ای درة التاج شرف   تا بکی سربسته چون در در صدف ماند شباب
زاشتیاق مرقد پاك تو هر شب تا سحر   انقدر گریم که گردون کشتی اندازد در آب
نه بجز شعر و شعاری تاکنم خرج سفر   نه بجز نظم و نثاری تاکنم صرف ایاب
تا گریز این هرسه را اندر طبیعت لازمست   زیبق از آتش پری ز آهن شیاطین از شهاب
بدسگالت را تن از رنج شکایت مستمند   نیکخواهت را دل از گنج کفایت کامیاب

ایضاً در مدح شهاب الله الثاقب غالب کل غالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

دیشب بوقت آنکه مه از رخ کشد نقاب   چشمم بدین مناظره بیدار شد زخواب
کز بحر طبع خویش بر آرم بغوص فکر   زیبنده گوهری دوسه رخشنده خوشاب
بر کف قلم گرفتم و گفتی رموز وحی   روح الامین بخواطر من میکند خطاب
رشك تتار و غیرت چین شد سرای من   از بس ز نوك خامه فرو ریخت مشکناب
گفتی کلید مخزن قارون سپرده اند   بر کلك من زبس بکف آورد در ناب

در بزم زهره زمزمهٔ شعر من زشوق   در طبع مشتری طرب انگیخت چون رباب
محیی العظام طبع من اعجاز عیسوی   بی پرده مینمود زاشعار انتخاب
سوسن صفت گشوده بتحسین شعر من   چندین زبان ز وجد و طرب عقل نکته تاب
بودم در این مناظره کز مشرق ضمیر   سر زد فروغ شعشعهٔ مدح بوتراب
توحید محض گنج مشیت رموز وحی   فخر هدی ولی خدا میر کامیاب
آن فرد انتخاب که درجنب ذات اواست   افراد کاینات کم از نقطه در حساب
آن خلقت نخست که با دست قدرتش   درهم سرشت طینت آدم زخاك آب
آن ذات بی قرین که در اثبات وحدتش   دارد هنوز واهمه با منکران عتاب
گر در حجاب غیب شد از چشم گمرهان   ترسید از آنکه شرك به یزدان شود حجاب
طفل ازل بمهد مشیت غنوده بود   آندم که باز شد ز رخ هستیش نقاب
از چار موج بحر ضمیرش بهر کران   طوفانیست زورق زرین آفتاب
اندام شرع را بود از تیغ او زره   شیطان شرك را بود از رمح او شهاب
قهرش بحاسد آنچه بکتان کند قمر   خشمش بدشمن آنچه به تیهو کند عقاب
یکران او زمین نکند فرق از آسمان   احسان او خزف نشناسد ز در ناب
ای ممکنی که ذات تو چون واجب الوجود   فارغ بود ز علت اعراض انقلاب
شمشیر آتشین تو در چار موج خون   بحریست کز رؤس مخالف بر او حباب
رمح شرر فشان تو در عرصهٔ نبرد   بازی که طعمه اش بود از جسم شیخ و شاب
سوفار شعله بار تو در حجله گاه رزم   ماند بنو عروسی کز خون کند خضاب
میدان رزم کشتی و تیغ تو بادبان   ارواح خصم شبنم و رمح تو آفتاب
از مغفر مخالف رخش تو راست نعل   وز دیدهٔ معاند خنك تو را رکاب
در آسمان رزم شیاطین خصم را   سوفار آتشین تو سوزانتر از شهاب
باشد بهر دمی و حسام تو مردمی   بر جان بدسگال تو یك دوزخ التهاب
در قلزم سخای تو نه گنبد سپهر   ساکن بود چه کشتی بی لنگر و طناب
آدم گر از تراب چرا خوانیش پدر   با آنکه از حق آمده نام تو بوتراب
این نکته در شرافت معراج مصطفی   کافیست کز زبان تو کرد ایزدش خطاب
دوزخ در آن زمین که سنان تو را درنك   محشر در آن زمان که سمند تو را شتاب

تولیدفطرتی چو تو صورت پذیر نیست   دربطن هیج مادر و درصلت هیج باب
ای آفتاب چرخ عنایت که برکسی   هرگز بدین فروغ نتابیده آفتاب
فکر من وثنای تو افسانه است وحی   شعر من ومدیح نوعود است ومشکناب
یالبت اگر بگـوشهٔ چشمی شباب را   بینی که چون زموج غم اُزسر گذشت آب
دارد در آرزوی حریم تو روز و شب   جانی بقید خواری وبختی قرین خواب
ساکن بشوشتر شده کالطیر فی القفس   وزهر نظر نهان شده کالکنز فی التراب
تا بر فرود چرخ بود خاك را درنك   تابرفراز خاك بود چرخ را شتاب
یا تورا زراحت خصم تو را زرنج   درکام شهد شادی ودرجام زهر ناب

قصیده‌ای طولانیست مشتمل برطلوعیه وبهاریه وموعظه وذم دنیا وتغزل و تفنن به منقبت مولی الموالی ابی الحسین (ع)

علی آن شاه ار هر عالی اعلی   ولی الله از هر والی اولی

زد چه طاوس افق چرخ ملمع ز آفتاب   زاغ سیمین بیضهٔ شب ز آشیان شدباشتاب
موج صبح ازاجهٔ گردون بگرداب سحر   برد انجم را فرودرقعر ظلمت چون حباب
ز آن سپند آسا کواکب‌زا بمجمر کردچرخ   تا عروس حجلهٔ خاور برآید از نقاب
برفلك زرین ترنج صبح شدغلطان چودید   کوی مه‌را درخم چوکان شب درپیچ وتاب
ازپی آسایش گیتی فلك بست از شعاع   برکنار خیمهٔ سیمین ستون زرین طناب
بیژن مهر ازچه خاور چوبیرون شد گرفت   تیغ وزدبرقلب شب خصمانه چون افراسیاب
آسمان قارورهٔ شب را زسیماب قمر   دید خالی گردش ازمهر فلك پر زر ناب
شدبگردون چون مسیح آفتاب ازدازدهر   ناگهان برگوشم ازناقوس فکرت شدخطاب
کای بخواب غفلت ازجاخیز ومیخور بیدرنك   کای بدام خواری آهنك چمن کن باشتاب
کنج باد آور فشاند ازلاله درصحرا نسیم   فرش سقلاطون کشودازسبزه درهامون سحاب
هرچه پنهان بد در ناسفته اندر صلب ابر   شد به بطن خاك وسرزدلاله چون لعل خوشاب
ابر میگرید چووامق رعد مینالد چورعد   ابن یك از حرمان عذراواز زهجران رباب
سبزه چون مجنون بکهساران کشیدازخانه رخت-لاله چون لیلی بلکداران فکند ازرخ نقاب
چون نکیسا بلبل ازعشق گل آمددرخروش   همچوشیرین گل بطرف گلشن آمد بیحجاب
زیرفروردین صباخرگه‌زداندرطرف دشت   واندران خرگه کشید از رشتهٔ باران طناب
غنچه همچو سا[illegible] از شبنم لبالب شد زمی   لاله چون مینا زباران گشت لبریز ازشراب

جام زرین پرمی ازنرکس بکف دارد چمن   چطر کلگون برسرعکس شقایق دارد آب
باربد در بزم خسرو یابگلشن عندلیب   زلف جانان در نظر یا سنبل اندرپیچ تاب
زهره شددرخشنده یانسرین دمیدازطرف جوی   کل دمید ازغنچه یاسرزد زخاور آفتاب
طره طرار سنبل شد پریشان یا بدشت   ابر میبارد بجای قطره بر کل مشکناب
وقت ازین خوشتر نخواهی کفت اکر کوئی بخلد   عهدازین بهتر نخواهی دیدا کر بینی بخواب
وقت را فرصت شمار امروز عیش ده   ورنه کل کرددخزان هستی فنا وادی خراب
از کلستان داد دل بستان که دنیا در نظر   منزلی درراه سیلاب است نقشی درسراب
آسمان است آسمان دردا که برما عاقبت   آنچنان کردد که بر کندم نکردد آسیاب
سالها تحویل خورشید ازحمل باشد بحوت   چون حمل یاحوت مادرخاك بنهان یادر آب
سرزبیداری متاب اکنون که ترسم زین روش   عاقبت باچشم خون بالا برآری سرزخواب
جنس غفلت بار دنیا کاروان شیطان دلیل   راهزن در پی بیابان کرم دررہ قحط آب
ازپی سامان این ره ما وعمر از همدیکر   کوی سبقت برده مالیك ازدرنك اوراشتاب
خوانه باخاشاك میسازیم وآتش در بغل   تشنه اب چون بادمی بوئیم ومنزل درسراب
نفس میکوید بدین تندی که میرانی بران   عقل میکوید که بدین کرمی که میتابی متاب
نفس میکویدزکس مشنو که ره این است بس   عقل میکوید بنفس ازره مرو هذا غراب
کرچه دانم عاقبت خاکم رود بربادنفس   ز آب عقلش کر فرو ننشانم ازجان التهاب
آری آری حق بود با عقل من دیوانه ام   چارهٔ دیوانه یا زنجیر باشد یا طناب
چیست زنجیرمن دیوانه تارزلف دوست   آفت ایمان فریب دین بلای شیخ و شاب
تار آن زلفی که هردل شد اسیر چین او   چین تاتارش زیکمو کمتر آید درحساب
تار آن زلفی که غلمان دازبویش در بهشت   همچوموی افتاده در آتش دل اندر بیچ تاب
تار آن زلفی که کر برچهره مشك افشانشود   از نسیم او زکام افتد بمغز مشك ناب
تار آن زلفی که کر شیطان بیاویزد براو   دوزخ ازشرمش عرق بارد بمحشر چون سحاب
خواهی اردانی چه زلفست این برودیوانه باش   کاین بود زنجیر و بادیوانه دارد اقتراب
تامر ازنجیر از آن زلف است اکرعاقل شوم   کافرم هفتاد ملت را بعذر لاجواب
زلف دا باشددوخصلت کرترا زینهایکی   شادباش ازبیش کم آزادباش ازخوردخواب
معنی آن هر دودانستن بمعنی رستن است   درجهان ازرنج وخاری درقیامت ازعذاب
هریکی زان هردوخصلت مردعارف رابحق   میرساند چون اجابت بر دعای مستجاب

خصلت اول پریشانی بیاد عشق دوست — کاین پریشانی زجمعیت به است از چند باب
زانکه هرکس شد بیاد حق پریشان فارغ است — زآنچه باشد در دو عالم رنك بوی آب تاب
یاد اوجان را دهد آزادی از اندوه تن — فکر او دل را دهد راحت ز رنج اضطراب
هرکه بایادش بروز آرد شبی را یا به شب — آورد روزی شود ز اقبال دولت کامیاب
در همین خصلت بود جمعیت از هر نوش نیش — کز غم دنیا تورا درخواطر آرد پیچ تاب
درحقیقت دل بدنیا بستن از دیوانگی است — آخرای دیوانه زاین ره لختی از سختی بتاب
شاهد هرآنکه در هر جلوه دارد صد فریب — شوخ دنیا آنکه در هر غمزه دارد صد عتاب
ای بسا دلها کزاو در قید و جانها در کمند — ای بسا سرها کزاو برباد و تنها در تراب
این همان دنیا که کر شد گوش معنی فهم از او — بسکه می نالد لدوا للموت و ابنوا للخراب
این همان دنیا که از طوفان جوش در جهان — دودمانها شد بر آتش خانمانها شد خراب
این همان دنیا که در هر منزل از یکوادیش — کاخها زیر وزبر بینی و ایوانها خراب
این همان دنیا که در هر مشت خاکش منظر بست — یا زنو ذریا زکی یا سنجه یا افراسیاب
این همان دنیا که دارد زیر هر سنگی نهان — کاوهٔ زرینه رایت بیژنی سیمین رکاب
از پی دنیا ودنیاجو نبی فرموده است — ان الدنیا جیفةٌ من کان طالبها کلاب
زینهار ایدل کز این منزل نه جوئی جای امن — الفرار ایجان کز این وادی نخواهی خورد و خواب
ترك دنیا گوی و برك عاشقی کن زانکه هست — عشق در معنی چه آتش جان بمعنی زر ناب
زر در آتش گر نشد خالص کجا آید بچشم — صیرفیرا زیوری مطبوع نقدی انتخاب
عاشقی را هم دو معنی هست در هر معنیش — هست معنیهای بیرون از حد افزون از حساب
بی بمعنی بردن اول بود در عشق حق — کاین بود عشقی که نبود بعد قرب اور احجاب
معنی دیگر بود عشق مجاز آنهم تو را — میرساند بر حق ار باشی دقیق نکته یاب
مدعا زین نکته سنجیها که در میزان عشق — میبرم اینست کز دیدار دنیا رخ بتاب
بت پرستی بهتر از دنیاپرستی ور تورا — اندر این باشد شکی سری شنو رمزی بیاب
وصل دنیا قوت سك دیدار خوبان قوت روح — فرق این آن ز عاقل پرس اگر خواهی جواب
دوش از این معنی من دیوانه پرسیدم ز عقل — گفت اگر باما رفیقی غیر از این نبود صواب
دلبری سیمین بری مه پیکری آور بدست — وز پی اوصاف حسنش کن بر این مطلع خطاب
اینکه می بینم نمیدانم توئی یا آفتاب — وانکه میگوئی نمیدانم سخن یا شهد ناب
ظلم ضحاك اندر آن کشور که چشمت دا فریب — جور چنگیز اندر آن وادی که لعلت را عتاب

صبح اگر خواهی شود روشن در آز پیرهن — مهرا اگر خواهی شود درخشان بگیر از رخ نقاب
مشکناب اندر خم زلف تو پنهان یا شکنج — خون دلها در سر انگشت تو پیدا یا خضاب
سرو را باقد موزون تو قامت چون کمان — ماه را با روی زیبای تو عارض در حجاب
هرچه جز هجر تو گر دوزخ درا و دارم شکیب — هرچه جز وصل تو گر جنت بجان ازعذروی
در لب بار نزول افتاده عیسی را چه خضر — این پی کسب کرامت و آن پی تحصیل آب
معجز عیسی و آب خضر ازو نبود عجب — زآنکه شور افکنده در شهر از مدیح بوتراب
مطلع صبح ربوبیت به تیغ تاج بخش — اژدر گنج عبودیت برمح شعله تاب
نزلونی گفت اگر احمد از آن شه بدعرض — کنت کنزا خوانداگر ایزد بر آنشه بدخطاب
آنکه فرموده است پیغمبر مرا در شهر علم — اوست ثانی اوست تالی اوست حاجب اوست باب
برتر از ایمان سلمان هرچه با مهرش گنه — کمتر از عصیان شیطان هرچه با بغضش ثواب
شد بفرش از بهر میلادش بنام ام القری — شد ز عرش از بهر اوصافش فرو ام الکتاب
خرگه ملك رسالت شد بپای آندم که یافت — از سر انگشتش ستون از تار گیسویش طناب
شاد کام آن کامد از مینای مهرش سرگران — کامیاب آن کو شد از صهبای فیضش کامیاب
گر بگرداب محیط جودش افتد آسمان — آنچنان ماند که بر دریای موج افکن حباب
آنکه چون پیغمبر امی بعزم بزم قرب — بر براق برق پیکر شد چمه با در رکاب
شد بپیك سیر از ثری بر سدره چون در نیمه شب — از ضمیر عاشق صادق دعای مستجاب
تا بجائی شد که بر جا ماندش از پی جبرئیل — کش نبد ممکن بقرب حق از آن پیش اقتراب
نی همین روح الامین تنها نمود آنجا درنك — بل براق نیك پی را سستی آمد در شتاب
از براق آنشه چو مهر آمد بر فرف بر نشست — یا چه بسم الله که بر دیباچهٔ فصل الخطاب
شد بعزم سدره ز آن وادی که ناگه شد براو — حمله ور شیری خروشان از کمینگه بیحجاب
با چنان صولت کز او شیر فلك در رنج بیم — با چنان سطوت کز او گاو سمك در پیچ تاب
ره براو بگرفت با حیرت نمودش همقرین — پنجه باوی کرد در خواطرش فزودش اضطراب
خاتم پیغمبرانش خاتم از کف داد و گشت — رهسپار بزم علیین رست از انقلاب
شد بدان درگه که بدبی آب رنك از جسم جان — شد بدان وادی که بدبی اصل وفرع از خورد خواب
ناظر دیدار یزدان شد بچشم حق نگر — واقف درگاه جانان شد ز قرب انتساب
گفت با نطقی سخن کش بد فراغ از حرف صوت — کرد با چشمی نظر کش بد غبار از آب تاب
از پی تقدیم دیدارش ز خلوتگاه غیب — سفره گستردند شد ز انواع نعمت بهرباب

زان تکلفها که شد اورا نصیب از خوان حق
شیر بد زان جمله با شهد عسل بوی گلاب

از پی شرکت بدان خوان خورش با حضرتش
از حجاب آمد برون دستی چو رخشان آفتاب

چون بخوردن دست برد آن شه بدستی کس زغیب
شد عیان زان شیر زد یکقطره تا که آن جناب

کامیاب آمد چو زان نعمت بشکر حق گشود
غنچهٔ خندان لب را همچو نیلوفر در آب

میزبانیها ز بس افزودش ایزد عقل گفت
میسزد این میهمان را میزبان کردن خطاب

اذن رخصت خواست از صاحبان آن درگاه شد
جانب این دیر بی بنیان چه گنج اندر خراب

محض صدق است این حدیث از امهانی کانزمان
کز پی رفتن مصمم شد بمعراج آن جناب

کوزهٔ لب زیر آب از صدمهٔ دامان او
اندر آن تاریك شب تا که نگون شد بر تراب

باچنان بعد مسافت کان شه کرسی سریر
باچنان طی مسالك کان مه قدسی ماب

رفت باز آمد بدان تندی آن سرعت که بود
همچنان جاری بدان در که هنوز از کوزه آب

بامداد از شرح معراج شب دوشین خویش
لؤلؤ افشان شد پس از فرض از لعل خوشاب

تا بدانجا کز براق برق سیر تیز تك
شد بر فرف بارخی رخشان چه در صبح آفتاب

خواست تا کز خاتم و شیر ژیان گوید سخن
کز تبسم شد چو مهر رخشان جمال بوتراب

خاتم پیغمبران فرمودش ای کت خوانده حق
شیر خود زاین خاتم شیرت چه افتاد انتخاب

لعل لب را شاه شیرافکن بپاسخ بر گشود
کای تورا شیر سپهر افکنده در فرمان رقاب

خاتمی را کز تو شیر شرزه در معراج برد
اینك ار خواهی عیان از پرده آرم بیحجاب

تا که آورد از بغل بیرون همان رخشان نگین
کز دل جم بد روان از رشك او لعل مذاب

در زمان آمد پیمبر را بیاد دست او
زان خورش در بزم حق زان دست همچون آفتاب

دست دست حق بدست حق بر او شد مشتبه
کش بدید از قطره شیر شب دوشین خضاب

بوسه دادش بر سر و دیدار و وانکه سرود
ایکه اوصاف تو گنجایش ندارد در کتاب

از حدیث خاتم و شیر ژیان بس طرفه تر
سر این شیر است وین سرپنجه نزد نکته یاب

گرچه ز اسرار تو زاین هر دو عجب تر قصهٔ
کشف شد بر من شب دوشین چو خورشید از سحاب

اندر آن ساعت که با روح الامین در اوج عرش
تك زنان بودم بعزم قرب یزدان با شتاب

از یمین عرش دیدم کز پی هم ره نورد
ناقه اندر ناقه وز بار گران در پیچ و تاب

بسته بر ما بدچه ز آنها راه رفتن خواستیم
صبر کردن تا ز بگذشتن سر آیدشان ایاب

گفت جبریل ار بخواهی کاین نواقی بگذرند
بگذریم آنگه بود این فرض دور از اقتراب

زانکه ز آندم کز عدم ایجاد کرد ایزد مرا
این تسلسل را ز هم نگسسته دور از انتساب

حصر سال مدت ایجادش از کتم عدم
خواستم از فرط حیرت پاسخ آورد این جواب

کین چنین دوری پذیرائی ندارد با عدو
وین چنین عمری شمارائی ندارد ما حساب

از غدار شاهد ایجاد خود آگه نیم
کی بدست قدرت یزدان بگشود نقاب

اینقدر دانم که هر سی الف سال عرش از ساق
کوکبی تابد بنور افزونتر از رخشان شهاب

دیده ام ز آغاز عمرش سی هزاران باره نیش
گرچه پیش از عمر من والله اعلم بالصواب

زان زمان کمتر ز یکساعت ندیدم کین قطار
یکسلاند وفتی از دنبال همدیگر طناب

نه ز اصل و فرع ایشان آگهم نه واقفم
کز کجا یا تا بکی باشد بمقصدشان شتاب

چون شنیدم این حدیث طرفه روح الامین
از در حیرت فرو شد خواطرم در پیچ و تاب

گفتم اینشان را چه آگه نیستی از اصل و فرع
باری ار دانی چه باشد بارشان درده جواب

گفت از این هم نبود آگه جز خدای غیب دان
غیب دان آگه بود ز اسرار پنهان در حجاب

گر بخواهی کشف این سر نهانی بر ضمیر
ناقهٔ را زین نواقی رشته گیرم از رقاب

آنچه در بار اندرش باشد نمایم در نظر
تا شود سر نهانی بر تو کشف از احتجاب

رفت جبریل امین آورد آنگه ناقهٔ
زان نواقیر او بگشودش ز بار آنگه طناب

چون طناب از وی گسست آمد ز بار او برون
با خط قدرت نگارش داده در صف صفت کتاب

هر کدام از بای بسم الله در او تا میم ختم
کلك قدرت یك بیك بنوشته با زر مذاب

ذکر توصیف تورا ای شاه مردان فصل فصل
شرح اجلال تو را ای شیر یزدان باب باب

چون شدی در بندگی از ماسوی الله منتخب
زان شدی در خواجگی بر آفرینش انتخاب

ای شه دین پرور ای شیر خدا ای دست حق
ای مه مهر اختر ای میر هدی ای بوتراب

سالها شد کارزوی خاك کویت را بدل
از پی آسایش جان زاینجهان دارد شتاب

عیش بیسامان کسی باید که در کویت مقیم
عمر جاویدان کسی دارد که در خاکت بخواب

گر سك از کوی تو باشد رانده لیکن زاینمثل
خوشدلم چون در بیابان تشنه از دیدار آب

بر خداوندان سك بخشند سگر او اینزمان
تو خداوند منی روی از سك خود بر متاب

تو فزاید نعمت از انصاف خواری از طمع
تا بزاید راحت از اکرام مستی از شراب

روز و شب یار تو را ره در طرب جا در سرور
سال و مه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب

آه کز آه درون و اشك چشم شیخ و شاب
سال و مه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب

قامت شرع از دو بار محنت آمد منحنی
اختر علم از دو ابر تیره گون شد در حجاب

در مرثیه وتشبیب بستایش مرحوم شیخ جعفر

کشتی دین درددوریای مصیبت گشت غرق — جان ایمان ازدورنج وغصه شدبیحورخوذاب
انبنارا از دوماتم صبروطاقت شدزدست — اولیارا از دوتاب تبدل وجان شد کباب
اشك میبارد که اندر کربلاکه در نجف — ازدوچشم خونفشان که مصطفی که بوتراب
که به یثرب میکشد زهرازین محنت فغان — مجتبی که دربقیع ازچشم ترمیبارد آب
که بدشت کربلا سلطان مظلومان حسین — نالـه هـا دارد ز مرك سید عالیجناب
آن سمی قبلهٔ عاشر امام انش جان — مظهرحق فیض مطلق خسرو مالکرقاب
شیرحق که درنجف رخت عزادار بیر — از غم رکن هدایت افتخار شیخ وشاب
شیخ مهدی شمع دین قطب نجف کهف شرف — داور ایمان و دارای شریعت انتساب
شرع را کوچاك زن درجازاین ماتم که گشت — ز آسـمان دین دو کوکب ناگهان اندرتراب
علم را کوخاك را آغشته دار ازخون چشم — کآن دو خورشید حقیقت گشت پنهان درحجاب
ای صبا گر بگذری در کربلا یادر نجف — میکن از بهر تسلی برزن ومرد اینخطاب
باقضا گوپنجه کردن باقدر پهلوزدن — رسم عارف نیست گرسر برفراز ذرآفتاب
رسم دهراینست کردن مدکنی ورسر نهی — گنج بامار است گل باخار خون با مشگناب
هردیاربرا بدردی آسمان رنجور کرد — ورنداری باورزمن بر تو خوانم باب باب
شهر کنعان رازهجرماه کنعانی نخست — کردهمچون خانهٔ بیدولتان چندی خراب
ملك مصر ازفرقت روی کلیم آمدالیم — آنزمان کآمدبمدین وز عصا شد کامیاب
کعبه درهجران پیغمبر چنان بگریست زار — کآخر ازمیزاب رحمت گشت خون چه جاری آب
حالیا ملك شریعت زاین دوحرمان گرچه نیز — دارد ازکنعان مصرو کعبه افزون انقلاب
لیك حق راصدهزاران شکرومنت زانکه هست — ملك دین راداوری کرسی محل قدسی مآب
مرکز پرکار ایمان مظهر اسرار فیض — مطلع انـوار یزدان داور مالك رقـاب
شیخ دین پرورمحمد جعفر آن کزعفواو — درصف محشرزعاصی معذرت جویدثواب
آنکه درلوح ضمیرش نقطهٔ پوشیده نیست — آنچه دردیوان هستی هست تایوم الحساب
آنکه اندربای بسم الله تواند شرح داد — آنچه امرونهی تکلیف است حق رادر کتاب
آنکه اندرقلزم نطقش زرشحی کمتر است — آنچه در عمان صدف میپروردد در خوشاب
آنکه قیدبندگی دارند بهر خدمتش — طفل درزهدان مادر نطفه اندرصلب باب

آنکه باتاب ضمیرش آفتاب اندرسپهر — ازخجالت هرزمان برچهرمیبندد نقاب
آنکه درفردوس اخلاقش نسیمی بیش نیست — آنچه اندرناف آهو تاقیامت مشگیناب
چون برآرددست احسان ز آستین نتوان شناخت — گوهر ازخاشاك سیم ازسنگ اکسر ازتراب
بسکه درنهی مناهی سعی کرد از بیم او — همچویخ افسرده میگردد بتابستان شراب
دایـهٔ سعیش بمهد عهد طفل شرع را — آنچنان پرورد کزقنداقه شد پادرر کاب
مجرم ازخاصیت لطف وی آرا که شود — میکند باجد وجهد اندرمعاصی ارتکاب
گر ذباب آید بدرگاه جنابش ملتجی — رعشه برتصویرپیل افتد ز دیدار ذبـاب
گرنسیم حلمش اندرطرف هامون بگذرد — از حقارت کوه‌را در پیکرافتد اضطراب
ای مهین دارای ایمان ای بهین سالار شرع — شکرحق کزخیل مداحان خاصت شدشتاب
آنچنان زاین پایه دارم مایه گرفضل وهنر — شاید ار بر گردن گردون براندازم طناب
آسمان قدرانمی‌پیچم رخ ازخاك درت — گربه بخشائی زرحمت وربفرمائی عتاب
تانشاید بردشهد ازانگبین شور ازنمك — تانشاید شست رنك از باده وازبو گلاب
نیکخواه در کهت رادین ودولت همعنان — بدسگال حضرتت ازرنج محنت همرکاب

درستایش امیرجنك حمزه میرزای حشمة الدوله

شب گذشته که چشمم غنوده گشت زخواب — چنین بواقعه‌ام شد ز دیده کشف حجاب
کز آسمان وزمین جوقه جوقه انس وملك — خروش تهنیت افکنده بـا درنك شتاب
کشیده غلغله ازهر کران چه مرد چه زن — گرفته زمزمه درهرمکان چه شیخ وچه شاب
ز دست رفته پری پیکران ز نالهٔ نی — ز پافتاده سمن چهرکان زشور شراب
که ناگه از طرقی هاتفی زمکمن غیب — بگوش هوش خلایق چنین رساند خطاب
که دست صدق برآرید ز آستین امید — بشکر حضرت وهـاب و فـاتح الابواب
من ازبشارت این مژده مست کزپس در — بشیری آمد وبیدار کرد و کرد خطاب
که خفتهٔ تو و آگه نهٔ که بخت سعید — بشست چهره دیگر بار از کسالت خواب
مگرنه بار دیگر شد جهان پیر جوان — ز فیض مقـدم دارای آسمان بـواب
مگرنه باردیگر مملکت گرفت فروغ — زفر موکب فرمان روای عرش جناب
سپهر شوکت وارکان مجدوبحرشرف — جهان فیض و محیط نوان ودهر نواب
امیر جنك جم اورنك حشمته الدوله — که چرخ پیش جلالش چه زورقی است بر آب
یگانهٔ که در اورنك بخت تخت ظفر — شکسته شوکت پرویز وبهمن و داراب

تهمتنی که بهنگام کینه خنجر او   دریده پهلوی گودرز و بیژن و سهراب
دلاوری که بیك حمله بر سپاه عدو   چنان کند که رسد خون بحلقه‌های رکاب
بسیط شوکت او بیحدود و بیسامان   محیط همت او بیکران و بی پایاب
زهی حدوث تو فرد یگانه را مظهر   خهی وجود تو نقد زمانه را ضراب
چنان ز عدل تو معمور شد زمانه که نیست   ز بهر جغد بگیتی یك آشیانه خراب
اگر عدوی تو پرد آسمان چه عجب   که از خدنك تو بر وی دمیده چو پر عقاب
ز برق تیغ تو گر شعلهٔ بچرخ افتد   ستارگان بتصاعد شوند چون سیماب
بروز رزم تو سیلاب خون چنان خیزد   که چون سفینه نگردد زمانه در گرداب
ز بس کمند و سنان خصم را فتد بزمین   فضای معرکه ماند بسطح اسطرلاب
بدور عدل تو خاصیتی است کتان را   که همچه دست بنی خرقه میکند مهتاب
به لطف تست نهان هر چه در جنان رحمت   ز خشم تست عیان هر چه در جحیم عذاب
هزار شکر که اندر زمانه شد مشهور   بخاکبوسی درگاه حضرت تو شباب
به لطف عام تو مستظهر است مستوجب   چنانکه خسته بمرهم چنانکه تشنه بر آب
تو آفتابی و با تابش تو یکسان است   بلند پست بیابان کوه آب سراب
هماره تا بهم اندر جهان نیامیزند   پری و آهن سیماب و نار دیو و شهاب
هر آنکه روی ارادت ز درگه تو نیافت   مباد یکنفس آسوده جانش از تب تاب
شب گذشته که دردی کشان محفل خواب   بزیر خرقه کشیدند سر ز سکر شراب

درستایش حاج محمد رضا خان وکیل دولت علیه ایران مقیم بصره

من از طلاطم فکرت فکنده سر در پیش   بسان کشتی بی بادبان که در گرداب
گهی بجانب روسم قضا سپرده عنان   گهی بوادی طوسم قدر گرفته رکاب
بدین وتیره بظلمت سرای شب همه شب   نشسته بودم خواطر فسرده دیده پر آب
که ناگه آن بت سیمین عذار مشکین موی   ز در در آمد کرد این چنین بمژده خطاب
چه گفت گفت که ای فلك فکر را لنگر   چه گفت گفت که ای بحر نظم را پایاب
تو را چه شد که چه موی بتان بتن داری   ز تاب دهر سپنجی شکنج پیچش و تاب
کنون که شاهد بخت از جبین نقاب گرفت   بیا و دولت جاوید وصل را دریاب
بزیر باده ز مینا که چرخ مینا رنك   ز چنك زهره بعزم طرب گرفت رباب
جهان سراچهٔ عشرت گشود و داد صلا   بر اهل مشرق و مغرب که ادخلوا فی الباب

ز بحر طبع گهر خیز و نطق شور انگیز   بگیر خامه و بر صفحه ریز لؤلؤ ناب
بیمن و مقدم خان زمانه منبع فیض   جهان شوکت شهبند سپهر جناب
سمی شاه خراسان که نام نامی او   چه نام حق بتن مرده جان فزاید و تاب
ز ظل حضرت سلطان خدیو زادهٔ عصر   گرفت منصب تشریف خلعت و القاب
یکی نشان جواهر نشانش از در لطف   بداد و گفت کز این فخر کن شیخ و شاب
نواخت کوس جلالش ببام هفت اقلیم   فراخت رایت قدرش به مهر عالمتاب
از آن زمان که بنامش ز قلم شد آیت بخت   بدیده شد خط فرمان دهان چه نقش بر آب
بهر دیار خط سروری گرفت فراخت   لوای فخر بر اعیان ز گنجه تا پنجاب
گرفته رایض شوقم عنان که در صف رزم   خدنك مطلع دیگر ز شست کن بر تاب
زهی ز فیض و جود آفتاب عالمتاب   خهی ز همت وجود تو بحر در تب تاب
توئی که پیل تنان را ز جلو رخ بخت   پیاده ساخته از اسب کرده مات خراب
عطای دمبدمت را اگر شماره کنم   ز روز حشر فزونتر کشد زمان حساب
بنوك کلك تو تاثیری آفریده خدای   که خصم ازو بگریزد چه اهرمن ز شهاب
بدست جود تو سیم و زر آنچنان ماند   که اندر آتش سوزان کسی نهد سیماب
فشانده رخش تو بر چهرهٔ ستاره عناب   فکنده حکم تو بر گردن زمانه طناب
بهر کجا که کند خنك همت تو درنك   زمانه کیست که در دل کند خیال شتاب
خدای هر دو جهان واقف است از اینمعنی   که لقای تو بودم هماره در تب و تاب
از آن زمان که بیاد حریم شاه شهید   زمان کشی عرفم فکنده بود در آب
به ملك بصره که آرامگاه موکب تست   مقیم گشتم و بستم نظر ز خورد و خواب
ز بهر مدح تو از بحر طبع شور انگیز   بغوص فکر کریدم بسی لالی ناب
بدین خیال که بر حضرت تو عرضه دهم   شوم ز جود و همت تو فایده یاب
ولی ز سستی اقبال و نارسانی بخت   سفینه از پی رفتن نمود عزم شتاب
شدم ز فیض حضور تو آنچنان محروم   که عاشق از رخ جانان تشنه از لب آب
برفت عمر و نرفت این خیالم از خواطر   که بار دیگرم افتد ز روی وصل نقاب
کنون چه حمد و سپاس آورم چه شکر کنم   که تا ادا شود این فیض بیشمار و حساب
که شد پس از همه قرب فراق بعد حضور   قرین دولت دیدار حضرت تو شباب

حق آگه‌است‌تونیز آگهی وخلق آگه　　که رسم بنده نه شعر است اخذ لهو عتاب
مرا مدار بکسب است‌دیده بر درحق　　که او است در همه بابی مسبب الاسباب
ولی بر آنکه سزاوار مدحتست وثنا　　ادای مدح کنم از طریق صدق صواب
سپس‌وظیفهٔ‌ممدوح لطف‌همت اواست　　اگر بجود اجابت کند وگر بجواب
هماره تا نتوان داد باهم آمیزش　　صلاح ورندی دیو و فرشته آتش وآب
هر آنکه مهر تو ورزدقرین‌راحت‌عیش　　هر آنکه‌کین تو جوید رهین رنج وعذاب

در ستایش صاعدالسلطنه سرتیپ همدانی

ساقیا صبح سعادت ز رخ افکند نقاب　　تو هم از سلسله زلف بر افکن‌خم وتاب
خیزدرپای گل وسایه بیدولت‌جوی　　بده از نو بحر یفان کهنه جام شراب
زصفارشك‌خورنق شد ومحسود سدیر　　قصر بهرام گل از صنع سمار سحاب
ریخت دربزم چمن ساقی باد ازخم ابر　　به سبوی سمن و ساغر گل باده ناب
خنجر سام سوار آخته از پنجه بید　　زره زال زر افکنده صبا در بر آب
بستر ازسبزه وبالین‌زسمن در لب جوی　　نرکس‌افکنده‌ودرسایه گل رفته بخواب
نوز مهر از بس اوراق درختان کوئی　　بشب چارده از پنجره تا بد مهتاب
ز سواد اثر نامیه مشاطهٔ صنع　　بسر انگشت عروسان چمن بسته‌خضاب
ریخت از مخزن ابر آنچه‌لئالی‌بچمن　　لعل بیچاده شد از تربیت آب تراب
ابر از نامیه گسترده بهامون اکسون　　باد بر بادیه پوشیده ز نسرین سنجاب
لاله افشانده براوراق ریاحین شنجرف　　ژاله پاشیده برخسار شقایق سیماب
در چمن میوزد از سلسلهٔ زلف نسیم　　نکهت نافهٔ چین لخلخهٔ عنبر ناب
نغمه فاخته جان بخش تراز نکهت‌روح　　خاصه‌چون سر کند اشعار گهر بارشباب
از پی مدحت خورشید عطا منبع جود　　داور دادستان مالك اركان رقاب
صاعد السلطنه گنجینهٔ احسان وکرم　　مجمع فضل و هنر رابطهٔ فیض ثواب
فارسی کز پی او رایض اقبال ظفر　　ز مه یکشبه برخنك‌فلك بسته رکاب
ایکه از تربیت عدل تو در دامن گرك　　بره بنهاده ببالین سر و آسوده بخواب
کوکب موکبت آندم که‌بدین‌ملك‌دمید　　آفتاب فلك از شرم نهان شد بحجاب
میزند خون بصف‌رزم توچون دریاموج　　واندر آن موج عدو رفته‌فرو در گرداب
گنجرا نیست باندازهٔ جود تو وجود　　سیم را نیست بمیزان حساب تو نصاب

درصف رزم توهمرنك بود شپه‌وپیل　　در کف‌جود توهمسنك بودزروتراب
چرخ‌باحزم‌تودارد‌چوزمین‌عزم‌درنك　　خاك باعزم‌تودارد‌چوفلك رسم‌شتاب
نبود جزبکف بذل تونیسان‌یکسان　　نشود جزبه‌یم جودتو سیراب سراب
از پی زایجهٔ طالع اجلال تو کرد　　خرداز دایرهٔ چرخ برین اسطرلاب
ملك اجلال توچون ملك‌ابد بیپایان　　بحراقبال تو چون بحرازنی‌پایاب
خوف بامهر تو محبوبتر آید زامید　　جرم باالطف‌تو مطبوعتر آمد زثواب
رخش‌دولت‌بکف‌حکم‌تودااست‌عنان　　خنك اقبال بپای توسپرداست رکاب
کشوراز‌هیبت‌عدل‌توچنان‌شد‌معمور　　که قلم را نبود جراب تحریرخراب
ازپی پرورش‌جوجهٔ‌خودساخته کبك　　خانه‌در پنجهٔ‌شاهین‌وسرانگشت‌عقاب
مه بیازو نهد از رشتهٔ کتان تعویذ　　بره‌از موی‌کند در گلوی گرك طناب
رعدباشیههٔ رخش‌توبود بانك طنین　　ابر در لجهٔ جود تو بود نفش حباب
دارداز‌نکهت‌اخلاق‌تو گل‌چندان‌شرم　　که‌نجوشیده‌عرق میدهد ازجای گلاب
کردم‌ازروزورودتودراین‌ملك‌سئوال　　یوم اکملت لکم‌دینکم آمد بجواب
داورا طبع‌من ازتربیت مدح‌تویافت　　طیب گل‌زیب‌سمن‌شهدشکرشودشراب
حق‌احسان توام یکنفس‌ازلوح‌ضمیر　　نرود گر برود تیرکی از پر غراب
تاجوان راطرب انگیزبود نغمهٔ‌چنك　　تا روان رافرح آمیز بود بادهٔ ناب
هر که‌راازمی‌مهر توبکف‌ساغرنیست　　دلش از ناخن غم‌بادهم‌آهنك رباب
گفتم‌بتاز‌هجر توشد دیده ام سراب　　گفتاکه‌نقش‌وصل ازاین‌درمزن‌تراب

ایضا در منقبت سیف الله‌المسلول وزوج البتول وابن‌عم‌الرسول‌امیرالمومنین‌علی‌صلوات‌الله‌علیه

گفتم‌که‌آفتاب رخت چیست‌درمثل　　گفت آفتاب ذره وروی من آفتاب
گفتم خیال زلف رخت‌شد بدل‌مقیم　　گفتاکه‌زلف‌اژدرورخ گنج‌ودل‌خراب
گفتم‌بدور هجر توتاکی کنم درنك　　گفت آنقدر که‌ازپی‌وصلت بودشتاب
گفتم مراپپای توازجان دریغ‌نیست　　گفتامده زیاده بسردرد وجان‌عذاب
گفتم‌مراسئوال‌یکی‌بوسه‌زان‌لب‌است　　گفتانمی‌توان دهد ازنازکی جواب
گفتم چرابروی توزلف‌تو درهم‌است　　گفتازشعله موی درافتدبه‌پیچ وتاب
گفتم زتاب‌عشق توام‌دردل آتش‌است　　گفتا بزن زدیدهٔ گریان بر آتش آب

گفتم شبی بخواب نشین در کنار من   گفتا چه مه نشست نباشد مجال خواب

گفتم کز ابروی توچوموی تودرهمم   گفتا که دارد ازمه نوصربی اضطراب

گفتم زجان بسیم تنی چون تومایلم   گفتا بجای سیم توان داد زر ناب

گفتم مرا زری بجز ازروی زردنیست   گفتا بهانه بس کن وروی ازخرد متاب

گفتم مگر نه درخورسیم تواین زراست   گفتا مگو که جان وتنم شد زخجلت آب

گفتم تورا ازین رخ چون زرچراست شرم   گفتا ازآنکه سوده بدرگاه بوتراب

گفتم ز بوتراب چه معنی شنیدهٔ   گفت آدم ارزخاك بود پوراوست باب

گفتم که باب دیگرازاوصاف اوبخوان   گفت آنچه ازخدا شده برانبیاخطاب

گفتم خطاب حق بزبان بود یا بوحی   گفتا بهردولیك در اوصاف آن جناب

گفتم خدا مدبرامراست اوست امر   گفتا نبی مدینهٔ علم است او است باب

گفتم دوام دور فلك با بقای او   گفتا نظیرضرب کسور است درحساب

گفتم قدم بمقدم او دارد اقتران   گفتا قدر بقدرت او جوید اقتراب

گفتم که اوست جوهر وهرممکنی عرض   گفتا جهانیان همه قشراند او لباب

گفتم برزم خندقش ازحق چه شدنصیب   گفت آنچه تا بحشر زجن وبشرثواب

گفتم بفتح خیبرش ایزدچه مژده داد   گفتا نمودش ازهمه جزبرخودانتخاب

گفتم چه سان نمود روان خون بنهروان   گفتا چنانکه تا بابد گردد آسیاب

گفتم حرم ز مولد او گشته محترم   گفتا جهان زهستی او گشته کامیاب

گفتم زفر شوکت او چرخ در طرب   گفتا ز شوق کنیت او گنج درتراب

گفتم شد ازعنایت عامش که بهره مند   گفت آنکه شدزعدل وکرم هردوبهره یاب

گفتم که بهره یاب شدازعدل ووزکرم   گفت آنکه شه نموده ازارکانش انتخاب

گفتم بروزمصدردولت خطاب چیست   گفتا نظام السلطنه میر فلك جناب

گفتم ز حق بود بظفر مندیش نوید   گفتا ز شه بود بجهانگیریش خطاب

گفتم که منظری بوداز کویش آسمان   گفتاکه پرتوی بود از رویش آفتاب

گفتم شبیه بخت عدویش چه دیده‌ای   گفتا مشبه ارچه نه اقوی بود غراب

گفتم براستی زقیامت نشانه چیست   گفتا شود چه تیغ کجش عاری ازقراب

گفتم بیان کن از دل ودستش حکایتی   گفت آن یك آفت یم ووین غیرت سحاب

گفتم چه نام اوبلب آری زروی صدق   گفتا درآسمان و زمین افتد انقلاب

گفتم بروزکین چه برخش افکند عنان   گفتا که خون بکوهٔ زین آیدازرکاب

گفتم فلك درآتش قهرش بود چه سان   گفتا بدان صفت که رسد برمکلس آب

گفتم که فرقه فرقهٔ دشمن ز رمح او   گفتا چه رشته رشتهٔ کتان ز ماهتاب

گفتم بعهد عدل وی از روی معذرت   گفتا که سر بسجدهٔ تیهو نهد عقاب

گفتم هلاك جان شیاطین وملك چیست   گفتا بدست شوکت او تیغ چون شهاب

گفتم بکعب نوك سنان در صف نبرد   گفتا بماهی افکند آتش مه التهاب

گفتم فروغ طور کرامت کجا بود   گفتا چه لعل او به تبسم دهد جواب

گفتم زآب خضر عطایش که شدجوان   گفتا جهانیان همه زآن بیشتر شباب

گفتم بحضرتش دهم ازحال خود خبر   گفتا چه حاجت آنکه کریم است نکته یاب

گفتم دعای دولتش از روی راستی   گفتا ز لطف حق شود البته مستجاب

گفتم بشرق تا نبود راجع آسمان   گفتا غرب تا نشود طالع آفتاب

گفتم دوام هستیش ازحق بدان قدر   گفتا بقای شوکتش از شه بدان حساب

وله ایضاً فی مدحه

چه شد بدامن چرخ آفتاب عالمتاب   سحر بسحر ترنج زر از افق پرتاب

ز پشت پردهٔ ظلمت جمال مهر منیر   عیان چه بیضهٔ عنقا ز زیر پر غراب

بصیقل شفق آئینه سکندر صبح   زرنك زنك شب آمد قرین رونق تاب

کشیده خط شعاع از افق بجانب چرخ   چه تیغ تهمتن از چاك پهلوی سهراب

خزیده خیل نجوم از فروغ طلعت مهر   بسان جوجهٔ تیهو بزیر چنك عقاب

فلك سفینهٔ خورشید را ز بحر محیط   بساحل افق آورد و زد کره بطناب

عروس حجلهٔ خاور ز خون رنگی شب   سحر بچهره وسرپنجه غازه بست وخضاب

سپیده گشت عیان بر سواد ظلمت لیل   چه برصحیفهٔ جرم خطا حجاب ثواب

سر سیاوش مه بطشت مهر برید   فلك بسان کروی زره به تیغ عتاب

به بامداد چنین کز فروغ چهرهٔ خور   نهفته بود زمین در قراضهٔ زر ناب

عیان بد ازدرودیوار وبام وبرزن وکوی   فضای روضهٔ رضوان شمیم عنبر ناب

نشسته بودم دیدم که پیکی از بردوست   زدر درآمد و بگشود لب چه لعل مذاب

بمژده گفت مراکای ادیب سحر انگیز   بگیر خامه و سر بر کن از کسالت خواب

ز بهر تهنیت از مخزن ضمیر منیر   زنوك خامه بیفشان بصفحه درخوشاب

که پادشاه جم اورنك معدلت گستر خدیو ملك ستان مالك الملوك رقاب
خجسته کسوتی از پیکر مبارك خویش نموده مرحمت ازروی لطف رأی صواب
برسم خلعت لیکن چه خلعت آنکه بود نهان چوطلعت خورشید چرخ در زر ناب
چه خلعت آنکه ز تار شعاع شمس وقمر بهم سرشته تو گوئی ز رنك رونق تاب
چه خلعت آنکه دراو پیکر بست روحانی که میکند ز صفا جلوه باهزار حجاب
چه خلعت آنکه نهان اندر آستین دارد کفی که رشك محیط است آبروی سحاب
چه خلعت آنکه تو گوئی ز جامه خانهٔ فیض نموده مرحمت از لطفش ایزد وهاب
که بوشد از پی حرز تن و حمایت جان سپهر فتح و ظفر میر آسمان بواب
نظام السلطنه عنوان عدل فضل کرم جهان مجد و شرف دادخواه عرش جناب
دلاوری که فلك بر سمند شوکت او ز کهکشان هلال افکند عنان و رکاب
بعهد عدل وی اندر زمانه ممکن نیست که گرگ بره به بیند مگر گهی در خواب
بظل رایت مهر آیتش نجوم سپهر چنانکه بر ورق نیلگون ترشح آب
بخاك در گهش افتاده آسمان چه زمین بخوان نعمتش آسوده انس جان چه ذباب
جهان بکشتی فیضش رسیده برساحل فلك بلجهٔ قهرش فتاده در گرداب
یگانه دادگرا ایکه پرتو کرمست گرفته عرصهٔ گیتی چه مهر عالم تاب
تو در محل سپهری و آسمان چه زمین تو در سخا چه محیطی و آسکون چه سراب
ز رشك جود تو گوهر خجل بود ز خزف بگاه عفو تو عصیان بدل شود بثواب
اگر سئوال فقیر از تو گنج قارونست بجیم گنج رسد بیشتر ز جیم جواب
ز رشك جود تو ابر از دو دیده میبارد گهی جواهر مکنون گهی لآلی ناب
بعرصه گاه نبرد تو سنك راز عقیق تفاوتی که بود حرمتست استحباب
ز یمن امن تو چندان زمانه شد معمور که گشته ازوطن آواره جغد خانه خراب
ز شرم نکهت خلق تو بسکه منفعل است عرق ز عارض گل میچکد بسان گلاب
مرا ز ختم سخن مدعا دعای تو بود وگرنه ترك ثنای تو نیست رسم شباب
تو ابر فیضی وخورشید رحمتی ز کرم نمی بکشته بیارد دمی بخسته تباب
هماره تا شود از ارتفاع نقطهٔ شمس طلوع زایجه تعیین ز سطح اسطرلاب
قضا مواظب امر تو باد در همه وجه قدر مراقب حکم تو باد درهمه باب

ولە ایضاً فی مدیحه

چون عروس حجلهٔ خاور فکند از رخ نقاب چهره شست از گرد ظلمت دیده شست از کحل خاب
بیژن آسا مهر صبح از چاهسار آمد برون بهمن آسا مه بکام اژدر شب شد بخواب
تکیه در کاخ نیلی ترك ملك آرای صبح چون به پیل اندر برزم کیقباد افراسیاب
شهپر زرین گشود ازهمدیگر باز سحر طایر مشگین جناح شب نهان شد در حجاب
یوسف گردون بکهساران کشید ازخانه رخت لیلی خاور شد اندر خرگه زرین طناب
لشگر ظلمت هزیمت شد ز جیش صبحدم خیل انجم در گریز آمد ز تاب آفتاب
ساحت گیتی مزین شد چه فردوس برین همچه دهر ازیمن عدل داور مالکرقاب
قهرمان دولت ملت نظام السلطنه دادخواه عارف و عامی امیر کامیاب
آنکه همچون پای مرغابی بعهد عدل او بافت ازتشویش تیهو چرخ چنگال عقاب
انتخاب دودهٔ آدم بفضل ومکرمت افتخار زمرهٔ هستی بعدل احتساب
ای خداوند عدو بندی که رسم عدل تست با نکوخواهان عنایت با گنهکاران عتاب
شهره شد شاپورا گردر دادخواهی وز عرب بست زنجیر ظفر مندی بر اکتاف رقاب
تو نهادی منت احسان بجای سلسله زاینزمان بر گردن ایشان الایوم الحساب
تو ذوالاعطاف او ذوالاکتاب از در تحقیق صدق فرق این آن بود چون فرق رحمت با عذاب
جای این غفران معاذالله اگر کفران کنند بلکه این شکرانه ایشان به است از هر ثواب
از تو یزدان شاد ملك آباد دولت مطمئن پادشه خرم امین حضرت شه کامیاب
تا شباب آمد ثنا خوان تو در تحسین او میرسد هردم بگوش ازعالم بالا خطاب
هست تا دانای معنی را فراغ از گنج رنج نیست تا دارای دنیا را نشاط از خورد خواب
نیکخواهت را مبادا بینوائی داغ درد بدسگالت را مبادا از شادکامی آب تاب

در ستایش حاجی شهاب الملك وحاجی امان الله خان

چه از سراچهٔ حوت آفتاب عالم تاب بعزم کاخ حمل زد بخنك تنك شتاب
جمال شاهد عید از حجاب خلوت غیب بعزم جلوه گری شد قرین رونق تاب
زمانه داد بدهر از نوید مقدم او صلای تهنیت ازشش جهت بشیخ شباب
چمن نهفت به تشریف تربیت بردوش خزان گرفت بدنبال معذرت تك تاب
زمین مرده شد احیا جهان پیر جوان شرار حادثه افسرد فتنه رفت بخواب
زمانه افسر زیبندگی نهاد بفرق ستاره از رخ فرخندگی کشید نقاب
ادای شکر چنین فضل مکرمت نتوان مگر بمدح مهین داور سپهر حباب

شهاب ملت ملك آفتاب عدل كرم   امير دادستان كان جود كهف صواب
فلك بدر كه اجلال او بدان شوكت   بود چنانكه بدرياى بيكرانه حباب
نهفته دست سخابش در آستين عمان   نهاده روى نيازش در آستان داراب
بعهد معدلتش كرك بى ديانت را   جهان كذاشته زنجير كسروى برقاب
زتاب تيغ كجش كجروان ملت و ملك   نهفته سر كشف آسا بدامن ازتب تاب
بروز رزم بود كوه آسمان پيوند   بكاه بزم بود بحر آسكون پاياب
لواى عدل به تاييد او كذشته زچرخ   بناى ظلم ز تهديد او رسيده بر آب
فروغ شوكت نايب مناب حضرت او   فكنده ظل كفايت بمهر عالمتاب
كزيده چاكر شاهنشه بلند اختر   محيط احسان سرتيپ آسمان نواب
بهادرى كه بدرياى رزم او خورشيد   بخون خصم چه كشتى فتاده در كرداب
دلاورى كه پرافكنده درمصاف عدو   شرر بخرمن كردون زتيغ صاعقه تاب
تهمتنى كه زبس پردلى بعرصهٔ رزم   فكنده رخش سرانكشت كرده باسهراب
دو ماهه پيشتر از موكب ارادهٔ او   زمانه حصن عدو را نموده فتح الباب
بكانه دادكرا داورا توئى كه سپهر   بقيد حكم تو دربندكى نهاده رقاب
بعهد عدل تو بى رخصت شبان سرخويش   نهاده بره بدامان كرك رفته بخواب
بكاه جود تو معيار كنج باد آور   فسانه ايست نه سنجيده برالوالالباب
از آنكه در كف رادتو كنج بادافشان   نهاده فطرت عالى نهاد نيك آداب
زسهم تيغ تو خصم تو درمقام ستيز   چنان رميده كه ديوازفلك زبيم شهاب
فكنده حكم تو بر كردن زمانه كمند   كشيده فكر تو برچهرهٔ ستاره نقاب
زبيم عدل توشد پاى ظالم آبله كون   پى فرار زبس دارد از تو رو بشتاب
بدور حكم تو كوئى عقيم وعنين شد   به نسل ظلم وستم بطن وصلب مادر و باب
زسم رخش تو هنكام پويه درصف رزم   فتاده رعشه دراعضاى خاك چون سيماب
فلك نهاده بدركاه دولت تو جبين   قدر كشيده بخركاه شوكت توطناب
زبيم رمح تو درچاه موج لجهٔ رزم   برون فتاده نهنك ازمحيط شيرازغاب
خدا يكانا در پيشكاه رد و قبول   ستاده مادح دركاه حضرت توشباب
كرش زلطف نوازى حمايتست وكرم   ورش بعنف برانى عنايتست وصواب
زروى صدق ارادت بود وظيفهٔ او   اداى شكر تو ومدحت تو در همه باب

اكر چه لايق ايثار بندكان تو نيست   ز بحر طبع كهر پرور اين لئالى ناب
وليكن ازمن وفكر من اينقدر عجب است   نه شعر بلكه اداى سئوال و رد جواب
بى اداى دعا ز آستين بر آرم دست   زفرط صدق به دركاه ايزد وهاب
هماره تاقد ورخسار وخط وخال تبان   مثل بسرو وكل ولاله است وعنبرناب
بهرچه حكم تو كردون ستاده باد مطيع   بهر چه امر تو كيتى نهاده با درقاب

در ستايش آقا ميرزا فرج الله وزير حاجى شهاب الملك

ايدل ار پيرو بختى بجهان چهره متاب   ز در داور نيك اختر فرخنده جناب
مؤيد اول و دستور عطارد فرهنك   آصف ثانى و جاماسب برجيس آداب
آن فلك رتبه وزيرى كه در اوصافش فكر   رفته در لجهٔ انديشه فروچون كرداب
باچه بر دست وزارت نهد اندرقدمش   آسمان افسر زرين كند ازسر پرتاب
چون زجاخيزد وخواهد كه برآيد بسمند   پاى بر فرق زحل دارد و پائى بركاب
برق با سرعت عزمش مثل آمد بدرنك   كوه در وادى حزمش بسر آمد زشتاب
وقت احسانش اكر ابر نبارد چكند   ز تماشاى سخا چشم دنى ريزد آب
پر دلانرا بود از خامهٔ او جامه رزم   زره از فكرت شايسته و تدبير صواب
قلمش خاصيت سيف وسنان داده زدست   خردش خالهٔ پيكار وجدل كرده خراب
چرخ در دامن عزم وى اكرچنك زند   دور يكروزهٔ اوبكذرد از روز حساب
تارى از رشتهٔ انصافش اكر در كتان   بنكرد پنبه صفت تجزيه كردد مهتاب
ايكه با شعشعهٔ صبح ضميرت خورشيد   ندهد دربر خورشيد فلك چون مه تاب
آصف آن اسم عظيمى كه بدانست آنرا   تو مسمائى و دارى بنكين استكتاب
كراز آن اسم بدركاه جم آمد بلقيس   بتو عقل كهن و بخت جوان كرد اناب
حاجت فكر تو نبود پى ويرانى خصم   كاخر ازكريه زجاميبرد اورا سيلاب
دورى از كوى تو چون دورى جست زجان   زارى از دست تو چون زارى طفلست ازباب
چه تفاوت كند از لطف توبر كافهٔ خلق   كه تو خورشيدى وايشان همه چون آب سرآب
زتوشان راحت چون راحت مهجور ازوصل   بتوشان حاجت چون حاجت ماهى برآب
زاهد ار برخم ابروى حضورت نكرد   قامت ازبهر جنان خم نكند درمحراب
تبر دكلك تو كر مادر موسى را نام   ز چه در هر نفسى زاوشده صدفتح الباب
نطق جان بخش تورا از پى تاليف قلوب   عادت مهر كياه آمده در وقت خطاب

مهر را تربیت رای تو بخشیده فروغ
چرخ در سلسلهٔ حکم توافکنده رقاب

حبذا جود تو ولطف تو کز هر یك ازآن
مملکت کامروا گشت وجهان فایده‌یاب

عقل را از عدد جود تو پرسیدم گفت
موج دریای خروشند نیاید بحساب

ز ازل دفتر اقبال تو دارد عنوان
وز ابد لجهٔ تایید تو دارد پایاب

ملك را رشتهٔ تدبیر توحبلی است متین
که ز هم نگسلد اربگسلد ازدهر طناب

بخت خصم توچه نومید شداز کوشش وسعی
سر نهاد ازپی تسکین کسالت درخواب

اثر عنف تو ولطف تو را مقدور است
کز حریر آورد آهن ز مغیلان سنجاب

دست تأیید تو اندر ره یاجوج ستم
سد اسکندر رومی کشد از پر ذباب

کشتهٔ کشور فالیز تمنای قلوب
شد زیك تسقیهٔ جدول کلکت شاداب

کنداز خلق توگر کسب طراوت گلشن
نبرد فصل خزان ازرخ او رونق تاب

فلك ملك ز قطب قلمت یافته سیر
سیر آن قطب در انگشت تو قطب الاقطاب

ارتفاعی است در اقبال تو ازحسن عمل
کز پی زایچه‌اش نه فلکست اسطرلاب

کشور از تربیت رای رزینت وقتست
که بر آرد بجنان تیغ شناعت زقراب

بر مراد عدویت خواهد اگر گردد چرخ
متزلزل شود از بیم تو همچون سیماب

خط تکریم وخطاب هنرو آیت بخت
بتو نازل شده از جانب یزدان بکتاب

خضر کلك تو زظلمات سواد ازتحریر
خلق را داده حیات ابد ازخبر مذاب

خلق را لطف تو از بهر سر انجام امور
فارغ البال نمود ازدر این باب آن باب

هر امیدی سببی دارد و در درگه تو
هر که ره یافت تولی درهمه کارش اسباب

ز شباب ارچه ثنای تو علی قدر تو نیست
لیکن الطاف تو بیش است علی قدر شباب

مار را تا نتوان داشتن الا بفسون
گنج را تا نتوان یافتن الا بخراب

جام احباب تو باد از می شادی لبریز
کام اعدای توباد ازتف حسرت خوناب

در تهنیت مولود اعلیحضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلدالله ملکه

دوش کز اورنك چرخ شد بنقاب آفتاب
بیضهٔ زرین نهفت در بر مشکین غراب

دلو فلك را گسیخت درچه مغرب طناب
زورق گردون فکند لنگر زرین درآب

از دف سیمین ماه چرخ پرآهنك شد
تیر بتحریر کلك تالی ارژنك شد

زهره بخنیاگری مرغ شب آهنك شد
که بنوای نغم که بخروش رباب

شاهد مهر ازنقاب رقص طرب ساز کرد
خنجر مریخ را شب زکمر باز کرد

مشتری از خوشدلی خرمی آغاز کرد
داد بشعرا پیام کرد بکیوان خطاب

کای سر سیارکان این چه مبارك شبی است
کز اثرش رشك طور جلوهٔ هر کوکبی است

شادان هرجا دلیست خندان هرجا لبیست
شادی آن ازچه رو خنده این ازچه باب

پرده در از کتم غیب شاهد مقصود کیست
پرتو انوار فیض از رخ مسعود کیست

جلوه گر اندر سپهر ازپی مولود کیست
اینهمه رخشان سهیل اینهمه تابان شهاب

بود بکیوان هنوز گرم سخن مشتری
کز طرفی زهره‌وار ماه من از دلبری

آمدو بنشست وریخت از پی جانپروری
ازلب خندان شکر وزرخ خندان گلاب

عارضش از تاب می با عرق آمیخته
زلف کجش بر عذار عنبر تر بیخته

ازلب ورخسار او عشق بر انگیخته
غلغله درمرد وزن ولوله درشیخ وشاب

با لب پر خنده گفت خیز وطرب ساز کن
لب ز پی تهنیت غنچه صفت باز کن

رطل دمادم بگیر خوشدلی آغاز کن
بس کن ازاین رنك وبو بس کن ازاین خورد خواب

زانکه شد از کتم غیب مظهر حق آشکار
شاهد انوار فیض پرده فکند ازعذار

طلعت شاهنشهی از افق اقتدار
جلوه بهشتی نمود از رخ چون آفتاب

ناصر الدین شد که چرخ مطبخ احسان اوست
زنده هر آنکس برزق ریزه خور خوان اوست

آنکه ستاند بقهر بندهٔ فرمان اوست
باج ز اسفندیار تاج ز افراسیاب

شهیکه یکران او رعد خروشان بود
تیغ سرافشان او برق درخشان بود

عرصهٔ میدان او کاخ بدخشان بود
بسکه زخون خاك وسنك گشته دراو لعل ناب

چون کند آهنك رزم رعشه در افلاك ازو
چون بکف آرد حسام زلزله درخاك ازو

دولت وملت زبس گشته طربناك ازو
سال ومه این کامکار روز وشب آن کامیاب

چون زپی رزم خصم رخش ظفر هی کند
راکب خصمش زتن مرکب جان پی کند

راه عدم را چنان دشمن او طی کند
کز پی او مرك را عجز بود از شتاب

چرخ بمولود او تا بجهان زد صلا
یافت از این میمنت دهر نجات از بلا

باد بر آنشه فدا از ره صدق وولا
هرچه بود مرد وزن هرچه بود شیخ وشاب

دست سخایش به بزم طعنه بعمان گرفت
ملك جم ازعدل او سخره برضوان گرفت

خاصه در این ملك ازو چون خط فرمان گرفت
اختر برج شرف گوهر بحر صواب

داور گردون سریر نظام السلطنه
آنکه چه تازد سمند درصف کین یکتنه

آورد از اقتدار افکند از طنطنه
درصف دشمن شکست دردل خصم اضطراب

هست درانگشت او چرخ‌ازین خاتمی   وز کف احسان اوست مهر فلك درهمی
ریخته از ابر عدل همت او شبنمی   کاینهمه کلذار ملك آمده با آب وتاب
عدل در ایام او سر بثریـا کشید   ظلم در آفاق رخت در بر عنقا کشید
هر که بدرگاه او دست تمنا کشید   شدزعطا بهره‌مند شد زکرم فیض‌یاب
از پی تعمیر ملك برده ز بس رنجها   رنج نه بس ریخته از پی هم کنجها
خیره‌از آن رنج کنج مانده خردسنجها   زانکه‌نه‌آنرا قیاس زانکه نه اینرا حساب
ایکه‌دراورنك‌عدل‌چون‌توبرازنده‌نیست   رایت اقبال را چون تو فرازنده‌نیست
شاهداین‌ملك‌را چون‌توطرازنده‌نیست   هم بتو ازحق‌درود هم بتوازشه خطاب
معذرت‌جرم‌خویش‌کرزتوخواهم‌رواست   زانکه‌به تقصیر من سستی‌شعرم‌کواست
حکم‌توبرتن‌روان‌دردتو برجان‌دواست   کـر بکدازی کرم ور بنوازی ثواب
شب‌چه از این‌تهنیت دهر برآهنك‌شد   طوطی طبعم زفکر بوقلمون رنك شد
تا نسراید کسی عرصه براو تنك شد   دیده بهم بر نزد تا بسحر که شباب
اهل ولا را بدهر تا ز بلا باك نیست   وزخطر بیش وکم خـاطرغمناك‌نیست
هرکه زفرمان تو شاد وطربناك‌نیست   جان و دل اورا مباد دردوجهان‌کامیاب

حرف التـــاء

حضرت مصطفی رسول الله   اینچنین گفت در گه وبیگاه
زینـوا زینـوا مجالسکم   به مـدیح علی ولی الله

شکوه از جورتوای‌ترك‌دلارام خطاست   که مرادردتو درمان‌وخطای‌توعطاست
زچه عضو تو کنند قطع نظر دیدهٔ من   که‌زهر موی توام حیرتی ازسرتاپاست
دل‌بقهر ازکف مردم برد آنطره‌وزلف   کوییاآن‌سر این‌سلسله دردست‌قضاست
روی‌زیبای توبك‌ماه ولی‌صدسال‌است   کـه‌زهرحلقهٔ‌زلفت شب‌وروزی‌پیداست
آفتابی‌که دراو فلك فلك غرق فروغ   پیش‌رخسار توقطره‌است‌بمعنی‌دریاست
دل کاهیدهٔ بیمـار مرا از بر من   حسن رخسار تو جذابتر از کاهرباست
خضراگر برخط خضرای‌توبیند کوید   کاب این‌سبزه‌زسرچشمهٔ‌تسلیم وبقاست
عکس‌رخسارنورخسارتوچون‌زآینه‌دید   کفت این آینه حسن من‌وصنع خداست
هرکه‌برقامت‌چون‌سرو توبکذشت‌دکر   بروی ازهجرتوفردای قیامت فرداست
دیده‌ازهجرتوابراست‌دل ازعشق‌تورعد   لیکن‌اینهاهمه‌درکوش‌توصوتست‌وصداست

غلطاست‌اینکه‌جفا لازم‌حسن‌بشر است   بشراست آنکه دراولازمهٔ‌حسن‌وفااست
فتنهٔ حسن‌توازخال‌وخطآ راسته جیش   چشم‌جادوی‌تولشکرکش‌وزلف‌تولواست
بلبل از عشق تو می‌نالد و من می‌نالم   چکنم هردوبکوش‌تو بیك‌رنك ونواست
همه را هست بسرشورش عشق تو ولی   شورعشاق‌تواز عاشق‌غیر ازتوجداست
باغ حسن تو مصون بادز آسیب خزان   که‌مرازندگی‌ازنکهت آن‌آب‌وهوااست
دلم از کفر خط وخال‌تو درآتش عشق   عاقبت‌همچوسپنداز‌سرایمان‌برخواست
طاق ابروی تو کرکعبه مشتاقان نیست   عاشق‌ازبهرچه‌سر در کف‌وسر کرم‌فداست
بکرمه رابشب چارده‌چون عقد کنند   شرط اجلاس تودرحاشیه‌شرط‌بهااست
بشته از کشته بخاك درت‌افتاده‌مکر   تیغ ابروی تو در قبضه‌بازوی خداست
اسدالله که‌کرش واجب وممکن خوانی   اولین‌شرکت‌کفراست‌دوم‌نقص‌وخطااست
نیست در مدح وبیم چاره‌وکر حاسدمن   خواست‌تکفیرکند‌چاره‌درآنجاحاشاست
وجه وجه‌اللهیش اینکه‌بهرشیئی هست   حق اوثابت وحق‌درهمه‌اشیا بیداست
عرش را نیست زفرش حرمش‌مرتبه کم   مکرآنقدرکه‌صدمرتبه‌درارض‌وسماست
دست‌خیبرکن‌عمرو افکن‌مرحب‌شکنش   قائم شرع مبین قائمهٔ عرش علااست
اندر آن آینه کافتد دم تیغش را عکس   هرکه‌برخودنکران‌شدسرش‌ازجسم‌جداست
ای وجودی که‌هرآنچ‌ازعدم‌آمدبوجود   یکسر از تربیت فیض‌تودرنشوونماست
غالی ارکفت خدائی تو منش میکویم   که در این‌مسئله‌تقلیدتوبیجا وبجاست
تا تو بی‌برده‌برون آمدی ازبردهٔ‌غیب   چیست‌دربرده‌مکر برده که‌آن‌نابیداست
جای مولود تو در خانه خدا را یعنی   خانه زادی‌چه تودرمنزلهٔ خانه‌خداست
چیستی کیستی‌ای‌سر خداکز تو هنوز   ز نصیری بجهان فتنه و غوغا بربا است
بیرضـای تو قضا دم نزند ز آنکه قدر   بیش‌فرمان توهمچون‌توبفرمان‌قضاست
شرف ذات‌توصد مرتبه‌زان‌بیشتراست   که بکویند بدر آدم و مادر حواست
ز آنکه‌از بهر تو شد آدم وحوا موجود   کزنی‌ونخل غرض بارشکربا خرماست
اینکه کویندتوئی علت‌هستی‌غلط‌است   زآنکه‌هستی‌زکف‌جودتویکجزوعطاست
برسش روز جزا خصم‌ترا لازم نیست   که‌براوهرنفس ازبیم‌تویکروزجزاست
ز قیام تو قعود تو ندانست که کفت   کسوت وصف ببالای رسای‌تورسااست
کر باندازهٔ قدر تو ثنـا باید کفت   نتوان کفت‌توان کفت که‌آن‌ترك‌ثناست

چین ابروی تو دیباچهٔ دیوان اجل   نوك مژگان تو سرپنجهٔ ضرغام فنااست
برق با سرعت رخش تو بجا میماند   همچه آتش که پس از قافله در قافله جااست
دارد از تیغ تو شعرای یمانی چه نسب   که طلوعش سبب نیستی آل زلا است
آفتاب از سرطان حوت صفت بگریزد   زآنکه جوزاست چه تیغ تو وار ابقفااست
آفتاب فلك ار خط شعاعی دارد   باضمیر تو چو کوریست که محتاج عصااست
کر پیمبر بعبا داد تو را جا چه عجب   عجب است اینکه تراجان پیمبر بعبااست
ما سوی الله بتو چون غیر تو نتوان گفتن   که سوای دگران غیر سوای تو سوااست
کرهی را که بدندان نگشاید تقدیر   ناخن دست تو کافتد بزمین عقده گشااست
نیست ره بر پشه کز طرف حریمت گذرد   بسکه بر بار گهت ملك جهان تنك فضااست
طرف مشکوی تو هم جنت و هم جنت بخش   کعبهٔ کوی تو هم قبله و هم قبله نما است
ز رخ هر که بدرگاه تو فردوس خجل   ز دل هر که در او درد تو شرمنده دوااست
یا لمی عمر شد و دین شد و نیرو شد و نیست   بیم از این هرسه و گر هست ز تشویش جزاست
درجزا چونکه رضا بار خدا را شرطاست   نورضاباش که یزدان برضای تو رضااست
مطلب دیگرم از لطف تو خود میدانی   کانش عشق توام شعله ور از سر تاپااست
آرزوی سرکوی تو مرا کرده چنان   که نیارم بعصا یکقدم از جا برخواست
هرچه میگویم و میمویم و میجویم نیست   جز تو کاین چاره کند ور بود آن کیست کجاست
من و لطف تو و عنف تو بهر حال که هست   بشباب از تو نکوهش خوش و بخشش زیبااست
تا در اطراف جهان شهرت مصر از شکر   تا در اقطار زمین شهرت شوش از دیبااست
بی نشان باد عدوی تو چو دیبا در شوش   در جهان باد محب تو چو شکر که بجااست

ایضا در مدح امیر البرره و قاتل الکفره و قتیل الفجره

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

بت من کافت بت چین است   کافرم کافر ار بتش این است
هر که شد بر چنین بتی کافر   کافر است آنکه گفت بی دین است
هند بی راجه چین بی خاقان   رخش از خال و زلف مشکین است
سرو را با قدش به استدلال   راست گفتن بنای چوبین است
هر که شاهین زلف او به شکار   دیده گوید که باز شاه این است
رشك رنك طلای دست افشار   رخ من زان دو دست سیمین است

رویش از حلقه‌های چنبر زلف   فلك ماه و چرخ پروین است
لب او هرکه دید در خط سبز   گفت در ظلمت آب خضر این است
زلف او کافری که در روم است   روی او مؤمنی که در چین است
سرم از شور او چه فرهاد بست   که بلاجوی جان شیرین است
جانم از عشق او سبك روحیست   که بر او بار عمر سنگین است
ز جمالش بحسن قدرت خویش   ایزد اندر مقام تحسین است
حسنش از یك بده رسیده ز خال   آری از نقطه سبعه سبعین است
ز ابروی او دل صنو بریم   گوی و چوگان ترنج و سکین است
با رخش مهر و غمزه اش مریخ   شمع و خورشید خار و زوبین است
بپیش رخسار او زلیخا را   به نظر یوسف ابن یامین است
بسر نتابد ز شیر شرزه عنان   هرکه را پنجه زان نگارین است
زلفش از عکس چهره فرخار است   رویش از تاب طره ماچین است
ز لبش مستحق بوسه منم   که ز خوبان زکوة حسن این است
برخ او بنفشهٔ خط او است   یا به برگ سمن ریاحین است
یا به تحریر کلك مشك افشان   مدح سر خیل آل یس است
علی عالی آنکه از در او   انبیا را شکوه و تمکین است
سر حق فیض مطلق آنکه خداش   یکی از هادیان دیرین است
تا لثی کز بی بدایت او   سخن از ثانی و نخستین است
عقل اول به مکتب هنرش   خورد سالی به عشر عشرین است
به عطا خانهٔ عنایت او   آسمان قصعة المساکین است
در ترازوی رفعتش کرسی   سبب ارتفاع شاهین است
در شریعت عروس تیغش را   حجله محراب و قبله کابین است
رعد با رخش برق با تیغش   پشه و پیل و مار و تنین است
نه سپهر از دعای احبابش   پایمال از هجوم آمین است
ز خدنك عقاب روز جزا   حب او جنة المحبین است
عرش را با حضیض خاك درش   مثل از روی فرض تخمین است
پای خدام آستانش را   رنجش از بوسهٔ سلاطین است

قلزم از جود او بضرب کسور ثمن سبعی ز سدس خمسین است
قصد یزدان قسم بر او است که او قلب قرآن وتین وسینین است
تار حبل المتین حبش را جامهٔ دان که بودش از دین است
دلدلش را بعرصه گاه نبرد برق در نعل و عرش در زین است
[illegible]بش راز چرخ و مهر و هلال خرقه و رشته و تبر زین است
پیش تیغش فروغ بر تو کفر آتشی بر منار برفین است
چشم دین راز تیغ لاغر او است شربتی کز برای تسمین است
بامید لقای او جان را راحت از التقای تلقین است
گاه غرمش بر انقلاب طباع فعل کافور خاص تسخین است
شب و روز ایستاده بر در او ابر محتاج بحر مسکین است
خفته خاك آستانش را عرش فرش است سد ره بالین است
وجع القلب نا امیدی را یاد او مقتضای تسکین است
وصف او صدهزار از آن بیش است که بگویم هزار چندین است
در عدد چون یکیست با نامش سبب بر نمك قسم این است
پیش از ادراك مرك خصمش را بوجود التهاب سجین است
ای شهی کز تو ملك وحدت را مهر توحید بر فرامین است
اکر ایزد نه جوهر است و نه جسم پس تو را بین چرا خدا بین است
بوالبشر را پس از تو بر چه توئی گر کسی فحل گفت عنین است
بخود از دست خود عدوی ترا نفسی با هزار نفرین است
هرکه بی لیلی ولای تو زیست بو لای تو کز مجانین است
ز این شرافت که بو تراب توئی بر ملك فخر آدم از طین است
آنکه جز عین حق نظر بتو کرد احول است آنکه گفت یك بین است
در سر انگشت قدرت تو قضا چون کبوتر به چنگ شاهین است
ز سنان تو خون چه دجله هنوز جاری از نهروان و صفین است
این توئی بر فراز توسن رزم یا تجلی بطور سینین است
خصمت از خبث طینت اندر قبر بی حل جسد به تعفین است
این توئی در مصاف شیر سپر با تهمتن برزم کرکین است

آدم ار چون تو باید آدم را تا ابد احتیاج تکوین است
هر چه درد است با تو درمان است هرچه تلخ است با تو شیرین است
یا ولی الله آرزوی شباب ز تو روزی هزار بار این است
هر دم از شوق آستان تو اش آستین ز اشك دیده خونین است
به خدا کز جهان وهرچه در او است دلش اندیشه ناك و غمکین است
خامه از شوشتر که پستی قدر در وی از رسمهای دیرین است
اندر او بکر فضل و دانش را ننك خجله است و عار کابین است
چون منی در چنین خرابه دیار یونسی در بنباه بقطین است
کیست غیر از تو کز فلك برسد کای جفا پیشه این چه آئین است
به ولای تو کر ببندیشم زآسمان کر به صلح و کرکین است
تا به نیك و بد از نتیجهٔ فعل همه کس را دعا و نفرین است
به محبانت آن دعائی باد که ز روح الامینش آمین است
به عدوی تو باد نفرینی که پس از وی خلود سجین است

ایضاً در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

ای تیره تار زلف بهر تار بینمت آشوب چین و تبت و تاتار بینمت
از بس خمی وعقدی وپیچی بکردهم که عقرب جراره و که مار بینمت
مانا تو نیز مایل روئی وزآن سبب پیوسته سر بزانوی تیمار بینمت
با باغبان گلشن حسنی که همچنان بنشسته در کنار سمن زار بینمت
نبت است در تو حال دل عاشقان مکر کاینسان بشکل لولهٔ طومار بینمت
از زنك و بوی تالی عنبر شمارمت بر طرف روی جالی ابصار بینمت
چنکال کبس چو شاهین آهختهٔ وباز تا بسمل دل که گرفتار بینمت
یا کاروان کشور چینی که هر تبار عنبر ببار و مشك بخروار بینمت
مانا سیاوشی که در آتش بدون جرم در تاب و التهاب و شرر بار بینمت
ای ترك خیره خوی جفا جو بکین که تیغ آز و کینه توز و کماندار بینمت
بر طرف چهره چون متمایل شوی بناز یك چمبر اژدر از خم هر تار بینمت
چون از نسیم باد بژولی زهرشکنج یك آشیان پرستوی طیار بینمت
که چین وکه شکنج کهی تاب وکه خمی اهریمنا مشعبد طرار بینمت

هر جا که مجمعی دل آماده بنگری   دل دزد و دل‌فریب و دل آزار بینمت
مانا کز آفتاب شود تیره کی فزون   زان پای تا بفرق همه تار بینمت
گر بگذرد خیال تو درخاطر مسیح   یك ارمن آرمیدهٔ زنار بینمت
دزد هزارصومعه‌زهدی و وین عجب   مسجود قلب و قبلهٔ انظار بینمت
سرمست و می‌پرست وزره‌سازو تیغ باز   شنگول‌وشوخ وشنگ‌وشکرخاربینمت
وصف تو بس که گویمت ازفرط تیرگی   چون روی خصم حیدر کرار بینمت
شاهی که درستایش‌ذاتش خردسرود   مدحی که جالی دل هشیار بینمت
ای‌مظهر جلال که در معرض جلال   یك ذو الجلال قدرت انوار بینمت
آنکه که بر اریکهٔ رفعت قدم نهی   یکعرش کبریائی از آثار بینمت
در قلهٔ جمال بچشم کلیم عقل   یك طور نور پاك ز رخسار بینمت
بعد از خدا بهر که قرین دارمت بقدر   یك مرتضی تفاوت مقدار بینمت
بر دوش جبرئیل چه غالی خدات دید   من چون بدوش احمد مختار بینمت
با مصطفی به لیلة الاسری منزلت   صد ره فراز صدرهٔ اسرار بینمت
در موقفی که وهم ندارد ره وقوف   مسند نشین مجمع اخیار بینمت
تکفیر مانع آیدم اندر خدائیت   معذورم ار بدیدهٔ انکار بینمت
بر توسن زمان کشی ارتنگ باز گشت   فردا مشیت ارمش پار بینمت
بر فرد فرد هستی ز آغاز تا ابد   عهد نبی و حجت دادار بینمت
هفتاد ساله ره ز پی اندرطریق جود   دینار وزر به توده و قنطار بینمت
گوی زمین طبیعت زیبق کند قبول   چون کورهٔ ستیز شرر بار بینمت
بالغ شود ز فرط توقف جنین خصم   چون رو بعزم کیفر کفار بینمت
دیباج صنع بافتهٔ کارگاه قدس   پیوند رشتهٔ دستار بینمت
در بارگاه قدس که امکان بار نیست   دستور بار حاجب دربار بینمت
لبریز دور فیض تو شد روزگار باز   جام عطا لبا لب و سرشار بینمت
آنجا که تف تیغ تو تابان شود برزم   هفت آسمان چه کورهٔ فخار بینمت
چون چتر نیلگون بسر اندرمقام قهر   بر نوك نیزه گنبد دوار بینمت
روزی که دست جود برآری بیکسؤال   از بذل نقد هر دو جهان عار بینمت
کلك قضا چه دایرهٔ ماسوا کند   در این میانه نقطهٔ پرکار بینمت

بر بابزن چه بسمل بریان برزمگاه   شیر فلك برمح شرر بار بینمت
درکفهٔ ترازوی حکمت بگاه حلم   همسنگ هر چه امکان مقدار بینمت
هفت‌آسمان‌چه سلسله درجوف‌همدگر   زنجیر سان بکوههٔ رهوار بینمت
چون سر کشد زبانهٔ کانون عزم تو   در طبع کوه حالت فرار بینمت
در کاروان کشور ایجاد تا بحشر   فرمان گذار و قافله سالار بینمت
مملوك تست ملکت هستی وهمچنان   روزی نشد که مالك دینار بینمت
هرجاشکسته‌خاطروبرگشته‌کوکبیست   او را کفیل ومونس وغمخوار بینمت
سالی دوشد که راحت حالی‌نشد پدید   آن را که نقد معرفت ایثار بینمت
جائی که مدحت تونبی گفت و کردگار   ز اشعار مستعار چنین عار بینمت
لیکن زلطف عام تو در موقف قبول   دارم نظر که قابل انظار بینمت
شاها شباب غمزده را تاکی اینچنین   در بند هجر زار و گرفتار بینمت
تا آن زمان که تاج شفاعت بفرق‌فخر   در بزم قرب حضرت دادار بینمت
چون‌شام تیره کوکب بدخواه‌خواهمت   چون صبح روشن اختر انصار بینمت

ایضاً در تهنیت عید قربان ومدح مولای متقیان ابی الحسنین علی علیه السلام

بتا چو خط تو فرمان اعتبار گرفت   زگرد موکب او چهر مه غبار گرفت
پی محاصرهٔ مصر لب ز کشور زلف   سپاهی از ختن و تبت و تتار گرفت
بچهره گوا گرت چاره‌ایست‌هان بشتاب   که خال‌راز کمین خیل زنگبار گرفت
کسی که خد تو بیند بزیر خط سیاه   گمان کند که شرربر بنفشه زار گرفت
مکن بشانه پریشان که‌زیر هرشکنی   دلی قرار برآن زلف بی قرار گرفت
بجسم مرده فتد مور ومار و زنده مرا   ز خط و زلف توالفت‌بمورومار گرفت
بتا در آینه در روی همچو آینه‌بین   چگونه مور قطار از پی قطار گرفت
باقتدار محبت ببین وصولت عشق   که غرب وشرق بیك‌طفل نیسوار گرفت
بترك غمزه نگه کن کزابروان ومژه   کمان بدست وسنان ازپی شکار گرفت
بگوچه‌زحمت‌بازو دهی که هر که‌ترا   بدید جان گرامی پی نثار گرفت
بویژه آنکه بودعید ودین‌شعار زشرع   مسلمست و بدان مایه انحصار گرفت
خجسته‌عیدی‌از اینسان‌سعیدونیك‌اختر   از آن‌زمان بجهان رسم انتشار گرفت

که ازمحبت فرزند خود خلیل خدای — برای فدیه دل ازبهر کردکار گرفت
سه‌ره بخنجر اوبشت کرد کار دنکشت — بحکم بار خدا زآنعمل کنار گرفت
خداش فدیه‌ز جنت روانه کرد ودرود — که لطف ماز تو بذرفت واختصار گرفت
در این معامله آثار فیض رحمت ما — تورا قرین عطاهای بیشمار گرفت
نخست کعبه بتایید استعانت تو — اساس یافت و بنیان اقتدار گرفت
دوم بحرمت قربانی تو تا صف حشر — ندای فدیه بهر ذمتی قرار گرفت
سیوم بصلب تو آثار ذات مصطفوی — بحکم قدرت ما وضع استتار گرفت
مهین پیمبر امی هاشمی که ازل — بگرد مرکز معراج او مدار گرفت
سزد که پرچم شوکت زند بعرش آنکو — بمدح بن‌عم او شاعری شعار گرفت
علی که بقعهٔ کاخش بهفت قلعهٔ چرخ — زفرط قدر ومحل وضع انحصار گرفت
شهی که ازپی اثبات علم وقدرت خویش — خدای عزوجل ذاتش آشکار گرفت
شهی که ناصیه قدسیان سدره‌نشین — زگرد موکب اجلال اوغبار گرفت
شهنشهی که بهنگام حمله خطی او — زفرق چرخ برین تاج زرنگار گرفت
محیط جود که روزی‌رسان جن وبشر — بعهدهٔ کرمش رزق روزگار گرفت
شها بقلزم جود تو نه سفینهٔ چرخ — بیاد بانی علم خدا کنار گرفت
ز تف تیغ تو سیماب آفتاب سپهر — ز بوته فلك چارمین فرار گرفت
بروز کین ز تکابوی دلدل سخطت — ز صدمه‌زازله تاهفتمین حصار گرفت
توئی کزاینهمه‌طوفان کفر کشتی شرع — بروی جودی تیغ کجت قرار گرفت
ز بهر ناقهٔ محمل کش‌سرای تو دهر — زآسمان جل واز کهکشان فسار گرفت
ز بیم چشم دوبین صاحب اختیار ازل — بروزگار تو مستوری اختیار گرفت
چنان قیام نمودی در اشتهار خدای — که حضرتت بخداوندی اشتهار گرفت
خرد که اطلس گردون فریز کسوت اوست — بقد پیکر مدح تو اقتصار گرفت
ابد که مرکز اثبات ماسوالله است — درون دایرهٔ ذاتت انحصار گرفت
پی کشیدن یکروزه عطای تو دهر — بهفت کفه چرخ برین عیار گرفت
ز بهر حمل جلال تو ساربان قضا — جمازهای فلك رابکف مهار گرفت
اراده تو به پیل افکنان شیر شکار — چه روبروشدو آهنك کارزار گرفت
اجل گریخت بدامان عفو بارخدای — بگریه گفت که‌شیر تو ذوالفقار گرفت

به‌پشت رخش تورا چون زمانه‌دید سرود — که عرش بر زبر آسمان قرار گرفت
بگرد کاربت ابراز گشت ذات جلیل — زبس بروز صفتهای کردگار گرفت
بگاه بذل تو پنداشت عقل دور اندیش — که چارمو جه بدریای بیکنار گرفت
ز سم رخش تو هنگام پویه تودهٔ خاك — زبس طپیده بگا و سمك فشار گرفت
ز بطن مام و ز صلب پدر معاند تو — بروز رزم تو فریاد زینهار گرفت
شها توئی که ادای ثنا و مدحت تو — شباب را بفلك پای افتخار گرفت
نه‌گر وصول عطای تو بود و همت تو — ز بینوائی بایستیش فرار گرفت
ادای لطف تو در حق من بدان ماند — که اوفتادهٔ از خاك رهگذار گرفت
چه در ادای ثنای تو عاجزم شاید — که درطریق دعا قصه اختصار گرفت
هماره تا نتوان تیرگی ز لیل سترد — همیشه تا نتوان برتو از نهار گرفت
بجان خصم تو بادا شرار آتش غم — زسوز سینه چناری که برچنار گرفت

ایضا در بهاریه و مدح کرار غیر فرار شاه اژدر حیدر صفدر

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

ساقیا می بده که فصل بهار است — طرف چمن رشك چین وزیب نثار است
ساحت بستان پر از شقایق ونوراست — صحن گلستان پر ازتذرو هزار است
باغ سمن‌پوش وراغ حله بدوش است — ابر گهر بار و باد نافه نثار است
ساغر نرگس پر ازمی است که یعنی — جام صبوحی زدن علاج خمار است
گل زده بر کاخ شاخ تکیه تو گوئی — زادهٔ داود بر بساط سوار است
در کف نسرین کمان زابروی سنبل — همچه تهمتن که‌در قفای شکار است
سنبلگان را بچهره عاریه بستند — هرچه فسون وفریب ورنك ونگاراست
بلبلکانرا بحلق تعبیه کردند — آنچه سماع وسرود و نغمهٔ تار است
دشت ز گلهای رنك رنك ندانی — ساحت چین است یافضای حصار است
دامن کهسار بی ستاره و پرگار — با قلم صنع پر زنقش و نگار است
صحنهٔ گلزار لی شمامهٔ لادن — روح‌کش ونافه‌خیز و غالیه زار است
نکهت سوسن بمرده جان دهد اما — همچه مسیح از جفای دهر بدار است
دامن هامون زلاله کان بدخشان — طرف بیابان ز ژاله قعر بحار است
از پی رزم خزان ستاده صفا صف — لشگر نسرین فزون زحد و شمار است

بر لب جوکرده ساز عشرت و شادی
خیل ریاحین نه ده‌نه‌صد نه هزاراست

لاله پیاپی زند بفاخته چشمك
نرمك نرمك که وقت بوس کناراست

غنچه دمادم کند کرشمه به تیهو
خندان‌خندان که موسم دف وتاراست

خاك ز اشکال گونه گونه ندانی
روضهٔ فردوس یا شمایل یار است

اخلخهٔ سنبل است و نکهت ریحان
یا خط مشکین یار غالیه بار است

بخت جوان درجهان پیر بدین فصل
وصل بتی سرو قد و لاله عذار است

سیم تنی کز فریب نرکس جادو
رهزن یك مملکت شکیب وقرار است

چون بت من کز دو تیره طرهٔ طرار
فتنهٔ مرد و زن و صغار و کبار است

گردش مژکان بدور نرکس چشمش
همچه‌دوصف‌ترك مست‌باده‌کساراست

از پی احضار قلب زار من او را
خال سیه فلفل است چهره‌چه ناراست

شانه زند هر کجا بزلف پریشان
تا ابد آنجا محل مشك تتار است

وصف لب لعل او بس اینکه بهر جا
همچه منش مدح بوتراب شعار است

مظهر حق سر مطلق آنکه به تحقیق
کان سخا بحر فیض کوه وقار است

از ازل از بهر حمل و نقل جلالش
در پی هم ناقه‌های چرخ قطار است

معجز شمشیرش اینکه پیکر دشمن
ازدم او که دو است وگاه چهاراست

با کرمش زر ناب چون کف‌خاك است
با سخطش‌روز خصم‌چون شب‌تاراست

شعله دودی بود ز مطبخ جودش
این دوکه در اصطلاح‌لیل ونهاراست

تا بقیامت عروس بدر و احد را
پنجه‌وصورت زخون‌خضاب‌ونکاراست

پشهٔ تا چیز را بوادی عدلش
باشق و شاهین و شاهباز شکار است

عقل کل اندر مقام درك صفاتش
فهم کلام حکیم و هوش صغار است

تا ابد از رشتهٔ کمند جلالش
چون شتر اندر دماغ چرخ مهاراست

در صف هیجا بریز سم سمندش
تودهٔ غبرا کم از دو مشت غبار است

آدم و نوحش در آستان پی خدمت
آن بیمین ایستاده این بیسار است

سال و مه اندر رکاب موکب عزمش
چرخ برین زآفتاب غاشیه دار است

ای شه عمرو افکن‌ایکه ازملك‌العرش
هر نفست یکجهان درود و نثار است

ایکه ز تیغ تو خاك هردو جهان را
هر وجبی جای صد هزار مزار است

روح قتیل تو در سراچهٔ برزخ
تا بقیامت ز بیم رو به فرار است

تیغ تو در حفظ دین و نصرت اسلام
به ز دوصد سد وصدهزار حصار است

چرخ زمین است‌وشوکت توسپهر است
عرش پیاده‌است ودرکه تو سوار است

ابر ونوال تو قطره است ومحیط‌است
عرش‌وجلال تو رشحه‌است‌وبحاراست

خصم وخط خطی تو دیو وشهاب‌است
کفروحسام توزیبق است و شراراست

خصم تورا بر تن آتش از تف‌خشمت
خودبخود افتاده همچه نار چنار است

کلبهٔ کفر از تزلزل تو خراب است
خانهٔ شرع از تجمل تو عمار است

بندگی و خواجگی بموجب نسبت
بر دو جهان فخر بر جناب‌توعار است

جامهٔ امکان بقامت تو قصیر است
فکر دو گیتی بمدحت تو فکار است

کوفت بخاراچنان درفش کز آنروز
بر تن کاوزمین ز صدمه فشار است

در بسپهر آنچنان فکند کز آن دم
پیکر شیر فلك ز رعشه نزار است

جز بتو آراستن سریر خلافت
نسبت افسر به مستحق فسار است

بسکه بجان دارد از نهیب تو وحشت
خصم تو را خانه از قبیل مزار است

از پی تقلید حزم و عزم تو تا حشر
خاك نه افلاك را سکون مدار است

قتل عدوی تو را چه حاجت شمشیر
کز بن هر مو بصد بلیه دچار است

نکهت جود تو کروزد بگلستان
درو گهر نخل را بجای ثمار است

بسکه برد سجده پیش کاخ رفیعت
آبله‌گون چرخ را جبین‌وعذار است

زورق طبع شباب و لجهٔ وصفت
سال بسر رفت و همچنان بکنار است

شکر کز الطاف خاص و همت عامت
آن هنرش‌کسب واین‌وظیفه دثار است

شب همه شب در هوای مرقد پاکت
ز اشك ثریا نشان ستاره شمار است

من کیم آن شاعری کز آتش طبعم
همچه نی اندر نهاد خصم شرار است

کلك‌من افعی‌صفت درون‌همه‌زهراست
کرچه‌سراپا نهان بنقش ونکار است

نحل صفت نوش و نیش دارم لیکن
نیش پی خصم ونوشم از پی یاراست

همچه گلستان مراست خار وگل اما
خار پی زاغ و گل نصیب هزار است

شیرم و وین عیب شیر نیست که گویند
کاو بسی فربه است و شیر نزار است

مهر درخشنده را چه جرم گر ازوی
شب پره از ضعف چشم روبفرار است

شاید اگر ز این لطیفه نکته نگیرند
کاهل خرد را همیشه عفو شعار است

تا طلب گنج با تمنی رنج است
تا اثر مهره با تحمل مار است

ناصر جانش خدای هر دوجهان باد ‌ ‌ ‌ هرکه محب تو را معاون و یار است
با الم دهر و جور چرخ قرین باد ‌ ‌ ‌ خصم تورا هرکه بر سبیل شمار است

در شکرانه آمدن باران ومدح امیرمؤمنان وستایش حاج شیخ جعفر

منت ایزد راکه کارعالمی سامان گرفت ‌ ‌ ‌ کشوری رشك ارم شدرونق رضوان گرفت
منت ایزد را که بازازباب ارباب صلاح ‌ ‌ ‌ مشرق ومغرب کمال ازرحمت یزدان گرفت
منت ایزد را کزاعجاز مسیح ابرو باد ‌ ‌ ‌ خاك بیجان بازجانی تازه از باران گرفت
منت ایزدرا که طفل سبزه درمهد چمن ‌ ‌ ‌ دیده بست ازگریه خندان در دهان پستان گرفت
منت ایزدرا که خاك مرده احیا گشت باز ‌ ‌ ‌ وزنسیم سبزه گیتی عمر جاویدان گرفت
منت ایزد راکزآب چشم ارباب نیاز ‌ ‌ ‌ سیل رحمت شدروان بحر عطاطغیان گرفت
منت ایزدرا که دربزم چمن دست صبا ‌ ‌ ‌ شاهد گل را نقاب ازعارض رخشان گرفت
کشتی آمال دهر از لجهٔ بیچار کی ‌ ‌ ‌ شدخلاص آدم که ازاخلاص کشتیبان گرفت
ازبس بس ناامیدیها که نتوان شرح داد ‌ ‌ ‌ حاصل امید شهری صورت امکان گرفت
کوهساران را صبادرسبزه وسنبل نهفت ‌ ‌ ‌ مرغزاران راسحاب اندر گل وریحان گرفت
نی همین پیرو جوان تنها بهر جا سبزه ‌ ‌ ‌ کز دهان خاك سرزدشکر این احسان گرفت
آنکه زرع احتکار ازبهر دخل وسود کرد ‌ ‌ ‌ کشتهٔ امیدش اینك حاصل خسران گرفت
مردوزن درویش ومنعم شیخ وشاب ازهر کران ‌ ‌ ‌ جشن شادی بادل خرم لب خندان گرفت
عالمانرا کو که بر گردون زنند اعلام قدر ‌ ‌ ‌ کاینك ازنو علم جابر تارك کیوان گرفت
زاهدانرا کو کراین بس کامران باشند وشاد ‌ ‌ ‌ کز تجمل دین احمد باابد پیمان گرفت
مؤمنانرا کو که بر تقوی بیفزایند باز ‌ ‌ ‌ قدر گیتی برتری ازآسمان زایمان گرفت
کاسبانرا کو بدین شکرانه بردارند دست ‌ ‌ ‌ کان غم ونکبت رخ ازاین مملکت پنهان گرفت
مادحانرا کو که درشکرانهٔ این موهبت ‌ ‌ ‌ کز عنایتهای حق آفاق را یکسان گرفت
مدحت شاهی کنند از بر که خلاق ازل ‌ ‌ ‌ ذات او را ازپی اثبات خود برهان گرفت
سر یزدان صهر پیغمبر علی کاجلال او ‌ ‌ ‌ بام کرسی را نخستین پایهٔ دربان گرفت
آنکهٔ چون تقدیر بنیاد جلالش مینهاد ‌ ‌ ‌ عرش را خشت نخستین ازپی بنیان گرفت
آنکه چون تالیف بعثت کرد خیرالمرسلین ‌ ‌ ‌ ملت ازبسم الله شمشیر او عنوان گرفت
آنکه از بیم سنان آتش افشان سپهر ‌ ‌ ‌ روزهیجا تیغ برگردن بکف قرآن گرفت

قاصدقدرش چه میکرد ازعدم عزم وجود ‌ ‌ ‌ بهرضبط توشهٔ ره زآسمان همیان گرفت
تا سك کویش بصحرا پا نهاد ازبهرصید ‌ ‌ ‌ شیر گردون ازدهشت رعشه برستخوان گرفت
نام حزمش رابکوش نحل میبردم که موم ‌ ‌ ‌ ناگهان برخواست بنك طعنه برسندان گرفت
هرکجا بردجلهٔ کین جسر تیغش بسته شد ‌ ‌ ‌ موج خون بغداد گیتی را ازبس طغیان گرفت
با ولای او معاصی موجب غفران فتاد ‌ ‌ ‌ بیرضای او عبادت صورت عصیان گرفت
بوی خلقش را تحیر واضع جنت شمرد ‌ ‌ ‌ تف خشمش را تفکر ناسخ نیران گرفت
ای شهی کز جلوهٔ قدر تومرآت خرد ‌ ‌ ‌ عکس چندین شبهه درذات توبایزدان گرفت
بدر شمشیر توچون طالع شدازشرق جلال ‌ ‌ ‌ اطلس گردون زسستی عادت کتان گرفت
روز هیجا دشمن ازبیم تووارن شدسوار ‌ ‌ ‌ بلکه ازجای عنان بر کف دم یکران گرفت
آفرینش را زنهب تیغ خشمت گاه رزم ‌ ‌ ‌ رعشه در پیکر طپش دردل شرر درجان گرفت
ابر از رشك نوالت آنقدر بگریست خون ‌ ‌ ‌ کز دو چشمش بحر دامنها پر ازمرجان گرفت
گاه رزمت شیرنرچون گربه ازبهر فرار ‌ ‌ ‌ درنیستان بچه باصدهول بردندان گرفت
جامهٔ بر قامت جاه تو خیاط ازل ‌ ‌ ‌ دوخت کوته بافتش بر پیکر کیوان گرفت
جندا حبث که تا شد پاسدار کوی تو ‌ ‌ ‌ باچنان شوکت سلیمان رشك برسلمان گرفت
تابرون شددست جودت زآستین ازاضطراب ‌ ‌ ‌ رعشه براندام قلزم پیکر عمان گرفت
گریه‌ها دارد ز باران ناله‌ها دارد زرعد ‌ ‌ ‌ دست احسان تو ازبس طعنه بر نیسان گرفت
بسکه بر مظروف اجلال تو هستی تنك بود ‌ ‌ ‌ آفرینش را ازلب ظرف ازل طغیان گرفت
مینوشتم وضعی از تیغ تو کز نوك قلم ‌ ‌ ‌ آتشی برجست تا که شعله بر دیوان گرفت
داورا صدشکر کز یمن وجود صدر شرع ‌ ‌ ‌ زاحتمال رونق ایران فخر بر دوران گرفت
آنکه باتوقیع اجلالش زمان تمکین فزود ‌ ‌ ‌ آنکه باتوضیح اقبالش جهان سامان گرفت
مظهر دین محمد مذهب جعفر که عرش ‌ ‌ ‌ خویش را بافرش کاخ وفعتش یکسان گرفت
کان فیض ارکان ملت عین ایمان عون دین ‌ ‌ ‌ آنکه فکرت رابگاه مدحتش نسیان گرفت
ای فلك قدری که ازفیض دعایت کردگار ‌ ‌ ‌ عالمی را کامران ازلطف بیپایان گرفت
باد در هر قطره زین باران فزون سالیت عمر ‌ ‌ ‌ زانکه ازتو مملکت عمری ازاین باران گرفت
منتی بر دوش این کشور ترا باشد که دهر ‌ ‌ ‌ تاقیامت شکر آن نتوان بخود آسان گرفت
خاصه زاستمداد لطفت یافت آنشوکت شباب ‌ ‌ ‌ کز حصول پایه پابر تارك خاقان گرفت
تاجهان باقیست باقی باد عمرت زانکه دین ‌ ‌ ‌ بابقای لطف عامت صورت امکان گرفت

درستایش شیخ المشایخ جناب شیخ جعفر حاکم فلاحیه زید اقباله

ای سروری که ملک عرب در امان تست / آسایش زمین بنظام زمان تست
دهر از دو جعفربن محمد نظام یافت / از فرط صدق وعدل که خاطر نشان تست
او جعفر است وملک صداقت از آن اوست / تو جعفری ورسم عدالت از آن تست
ز این خلعت عنایت و توفیق مرحمت / کز بندگان حضرت والا بشان تست
شهزادهٔ که ظل همای عنایتش / از مکرمت بفرق تو و دوستان تست
آن داد خواه بنده نوازی که همتش / پیوسته در ترقی جاه و مکان تست
چون بستهٔ بخدمت خدام او کمر / شکرانه کن که دولت جاوید از آن تست
طغرای بخت وخلعت دولت ز لطف او / اندر خور جلال وسزاوار شان تست
مقصود تو چو بندگی آستان او است / منظور او نوازش وامن و امان تست
آسایش زمانهٔ و آرایش زمین / در عهدهٔ کفایت سیف و سنان تست
هر داستان ز حاتم طائی رقم زدند / آن جمله ذکر مجملی از داستان تست
دشمن چگونه با تو ستیزد که در نبرد / تیری که شصت چرخ کشد در کمان تست
تسکین شوخ چشمی گرگان مملکت / موقوف یك اشاره ز چوب شبان تست
دینار نا رواج عدو کی رود بخرج / آنجا که نقد سکهٔ صاحبقران تست
دشمن بدان سرا ست که بردن میسر است / گوئی که از ازل بخم صولجان تست
لیکن ز ابلهی نبرد پی بدان مقام / کاین آیتی بود که زیزدان بشان تست
روزی که بر سمند سعادت شوی سوار / اقبال همرکاب و ظفر همعنان تست
بر دشمنان چه دوزخ وبر دوستان چه خلد / قهر جگر گداز و دل مهربان تست
جودی که افتخار صفات است وحسن ذات / اسمش از آن حاتم ورسمش از آن تست
مقصود حق ز خلقت آسایش و بلا / از بهر دوستان تو و دشمنان تست
رزقی که قسمت است بر افراد ممکنات / از لطف بی‌نهایت یزدان بخوان تست
حاتم نبرد صرفه ز جود آن زمان که بود / زیرا که ختم جود وسخا در زمان تست
انصاف میدهم که بدین جود و معدلت / ده روزهٔ دیگر همه عالم از آن تست
کر نغمه سنج مدح وثنای تو شد شباب / نبود عجب که بلبلی از بوستان تست
از شوشتر بقرب جوار تو ساکن است / مداح تو غریب تو و میهمان تست
مگذار پاس خاطر او را ز دست خویش / کالطاف خاص بار خدا پاسبان تست

درستایش سرکار حسین قلیخان نظام السلطنه

ای از ازل بنام تو فرمان معدلت / وای تا ابد بکام تو دوران معدلت
از حق نه آیتی چو شه آمد بشان ملك / واز شه نه آیتی چو تو در شان معدلت
تا شد نظام السلطنه از شه تورا خطاب / شیرازه شد صحیفهٔ دیوان معدلت
ملك جم از کفایت سعی بلیغ تو / سر بر فلك فراخت ز سامان معدلت
گردون بعهد عهد تو طفل زمانه را / شیر نشاط داده ز پستان معدلت
رمحت بحمله شمع شبستان اقتدار / تیغت بعرصه شیر نیستان معدلت
در عدل کردهٔ ید وبیضا، وجز تو نیست / در طور ملك موسی عمران معدلت
شل کرده پای گرگ ستم را بعهد تو / گردون بچوب دستی چوپان معدلت
هم در یسار و یسر تو سرمایه امید / هم در یمین یمن تو پیمان معدلت
دادی تو داد معدلت انسان که کس نیافت / زان بیشتر تمکن امکان معدلت
نکوین نکرده تربیت آفتاب صنع / لعلی بآب و رنك تو در کان معدلت
ماهی بدین شمایل وسروی بدین قیام / نه در سپهر جود و نه بستان معدلت
اغراق شعر وصف تو کمتر نمونه ایست / زاغراق کوشش تو در امکان معدلت
قید عقاب راز رقاب عنوم ملك / اندیشهٔ تو سوده سوهان معدلت
خاموش کرده آتش ظلم از تنور دهر / نوح اراده تو بطوفان معدلت
کیخسرو جهان بی افراسیاب ظلم / نشنیده چون تو رستم دستان معدلت
بنیاد جور و بیخ ستم را بباد داد / سیلاب فکرت تو بطغیان معدلت
دیو ودد آگهند که لایق تر از تو نیست / امروز بر بساط سلیمان معدلت
همچون تو کس بگلشن کشور ز ابر سعی / این تربیت نکرده به باران معدلت
حق راز بهر تربیت شرع مصطفی است / شه حیدر و نبرد تو سلمان معدلت
قدر تو همچو قدر مه روزه خلق را / پیدا بود ز غرهٔ شعبان معدلت
در عدل گوش از آنکه سکندر نبرد پی / کآب بقا است چشمه حیوان معدلت
خاك از زبان سبزه گواهی دهد که نیست / کس چون تو آبیار گلستان معدلت
تا سر نهاد، رخش شب اندر عنان صبح / همچون تو کس نتاخته یکران معدلت
کس را بباغ خلد چه حاجت که روزگار / در عهد تست روضهٔ رضوان معدلت

خورشید برسمند فلك جلوه گر نشد / با شوکت تو در صف میدان معدلت

گردون جزای فتنهٔ چنگیز را تمام / یك برده ازتوخواست به برهان معدلت

در سقف بارگاه تو هر تار عنکبوت / زنجیر کسروی است در ایوان معدلت

کس را فزونتر ازتو نسنجیده روزگار / در کفهٔ کفایت و میزان معدلت

باما بفضل کوش و کرامت وگرنه کیست / کاید بقصه با تو بدیوان معدلت

مهد صبا نه پرورد اطفال باغ را / چونانکه خلق را تو بدامان معدلت

در روزگار عدل تو برخلق لازم است / از جان سپاس نعمت احسان معدلت

قصد حق از وجود تو این بد که خلق را / فرمان دهی بدعوت ایمان معدلت

مرقوم شد بنام تو دیوان افتخار / قایم شد از قیام تو ارکان معدلت

طالع نشد بمملکت از مشرق وجود / همچون تو آفتاب درخشان معدلت

شرعیست بی رسالت و شمعیست بی فروغ / در جسم ملك اگر نبود جان معدلت

نا اهل را کفایت صد ساله تربیت / نبود به از دو روزهٔ زندان معدلت

دارد بدرگه تو شباب ازطریق صدق / سر درجناب و دست بدامان معدلت

چون جزو جزو دفتر شعرم بوصف تست / موسوم از آن شداست بدیوان معدلت

تا ظلمدیده را نگشاید گره ز دل / جز ناخن حمایت و دندان معدلت

باد از نصیب عمر گرانمایه بی نصیب / هرکس کند بعهد تو کفران معدلت

درستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملك

گر عقل کهن رامدد ازبخت جوان است / ز اقبال امیر ملك ملك ستان است

شه خوند شهاب الملکش زانکه همی دید / کور از قضا تیر و ز تقدیر کمان است

در خاطرش اندیشهٔ اقبال و ظفر نیست / چون کز ازلش این برکاب آن بعنان است

در دایرهٔ شوکت او نقطهٔ افلاك / در دیده و مردم صفت از دیده نهان است

قادر نبود زلزله بر جنبش هـونی / زان تن که بی حرمت او بسته میان است

در عهد وی از بیم کتان واهمهٔ کاه / مه را خسف و کاهربا را یرقان است

انصاف نگر کز در و دیوار برآید / کانصاف ده و دادرس و دادگر آن است

خصمش بهلال ار نگرد جان بسپارد / آرد بگمان کش بسر انگشت کمان است

از مطبخ جودش تل خاکستر افلاك / از سوختن هیزم یکروزه نشان است

ای میر اجم شیر اجم را بنیستان / از بیم تو در نی شرر از آه وفغان است

دست است بفرمان تو یا بحر محیط است / سیراست ز یکران و یا برق دمان است

عدل است بدیوان تو یا خط صراط است / ملك است بدوران تو یا باغ جنان است

ازتیغ تو بدخواه تو را فرض محال است / رستن گرش از چرخ کمان مهرسنان است

در باب عطا خانهٔ احسان تو نیسان / همچون صدف از بهر عطا دست و دهان است

اندر نظر افزونی جود تو ز قا آن / در مرتبهٔ بعد زمان است و مکان است

کشور چه جنان ملك چه فردوس برین است / گر شه چه نواش داد گر و دادستان است

با بدرقه عدل تو اندر کره ارض / فرض آنچه کنی در طرق امن امان است

در کج بری دایره در عهد تو نقاش / قادر نبود گر همه شاپور زمان است

عنقا بستم داشت مگر نسبت خویشی / کاینگونه درایام تو بی نام و نشان است

ظالم مگر اکسیر بد از علت تاثیر / کز دیده بعهد تو چه اکسیر نهان است

نه سیم ستم کرده نه زر ظلم ندانم / از بهر چه در نزد تو خار این و خس آن است

گرگ ار برهٔ گمشده بیند به بیابان / از بیم تو آمادهٔ تنبیه شبان است

پنهان بدا گر گنج بویرانه ازین پیش / ویرانه در ایام تو در گنج نهان است

لطف تو بهاری است که هر شاخ و گیاهش / درهم شکن صولت ابطال خزان است

گر چرخ سر از حکم تو برتازده از چه / برگردنش این سلسله از کاهکشان است

با جود تو بارندگی ابر بهاران / باران نه که اشك حسد از دیده فشانست

از جود تو بی بهره کسی نیست فلك هم / در هر شب و روزش زمه و مهر دونانست

در حوصلهٔ طایر حلم تو ز ارزن / ظن غلط از تفرقه کوه گران است

ارشعشعهٔ خاطر چون صبح تو خورشید / لرزنده چه عکس قمر از آب روان است

تیغ تو نهنگی است که در بلع بداندیش / بحر اشکم و ثعبان دم و گرداب دهانست

از کثرت کشتار عدوی تو اجل را / تا سال دگر خون ز سر انگشت چکانست

سر بر زده حکم تو سر بر زدنش را / سر برنزدن نصرت ایمان و امان است

اغراق تو در معدلت البته دو صدبار / زاغراق من از مدح تو بل برتر از آن است

بر تافتن از کوی تو بیدانش و دین را / سودی است که سرمایهٔ صد گونه زیانست

دست آنکه تزد کوزه صفت بر کمر خویش / برخاك درت خاك در کوزه گرانست

در شکر قدوم تو بهر فردی از این ملك / بر هر سر مو حاجت هفتاد زبانست

فرض اثر عدل تو بر کافهٔ مردم / چون عون جوانی بتن پیر توانست

بر قامت ما کسوت احسان تو کوتی
پیرایهٔ شه بر قد و بالای شبان است

با آنهمه اعجاز مسیح از دو سه تن بیش
نامد بوجود از عدم این نص بیان است

کرهرچه ز احسان تو شد زنده، در این ملك
آرم بعدد بیشتر از حصر و کمان است

وصف تو و شکر تو و یاد تو بهر حال
کردار شبان روزی ما روز و شبان است

شد پیر شباب ارچه زپیری چه تفاوت
کز پرورش لطف تواش بخت جوان است

در مدح توام علت غائیست نه مقصود
آز و شره کاین عادت بسیار کسانست

حاجت بزرم نیست کرم هست ورم نیست
کز لطف توام گنج روان طبع روانست

در قلزم اندیشه ام از غوص تفکر
گنجینهٔ معنی بکف از نقد بیانست

الـمنة لله که ز مشاطکی طـبع
بکر سخنم شاهد تقریر لسان است

زاین دعویم ار عفو تو تقصیر ببخشد
بر نیستیم دست قضا جامه دران است

تا بعد تمنا سبب قرب امید است
تا نیستی جان جهت هستی جان است

از بار خدا باد بر احباب تو واصل
هر قصد و تمنا وامیه ازدوجهان است

مسمط مـربع

درمنقبت امام المشارق والمغارب علی بن ابیطالب (ع)

باز گل از نو نقاب از رخ زیبا شکست
نرگس شهلا بفرق زلف چلیپا شکست

ساقی دور خزان ساغر صهبا شکست
برك شقایق زلطف قیمت دیبا شکست

باد ز تسبیح ابر لؤلؤ لالا گسیخت
لاله بطرف چمن عقد ثریا گسیخت

ژاله بدامان دشت رشتهٔ دریا گسیخت
سنبل مشکین بفرق کاکل رعنا شکست

مطلع خورشید شد چاك گریبان گل
محفل جمشید شد بزم گل وخوان گل

نغمهٔ ناهید شد گرم بدستان گل
چهرهٔ رخشان گل طلعت بیضا شکست

کبك خرامان بکوه قهقهه آغاز کرد
گل ز غرور جمال مست شد وناز کرد

قمری مفتون بسرو بسکه نواساز کرد
بر کتف باربد چنك نکیسا شکست

خضر بیابان صبح ترك سیاهی گرفت
یوسف چاهی زدلو بر شد وماهی گرفت

مهر دراقلیم حوت رایت شاهی گرفت
آتش کانون فسرد سورت سرما شکست

باد سحر بر کشید از رخ نسرین نقاب
نسترن از طرف جوی جلوه کنان شد درآب

بلبل شیدا گرفت دامن گل بیحجاب
بر سر سودای عشق شیشهٔ تقوی شکست

نامیه بر لوح خاك نقش بدایع نگاشت
یك بیك اسرار صنع همچه وقایع نگاشت

خامه شابور ابر بسکه صنایع نگاشت
دفتر مانی در ید پنجه لوشا شکست

باد بهاری ز ابر خیمه بصحرا کشید
طنطنه کوس رعد سر بثریا کشید

سیل بیابان نورد رخت بدریا کشید
کوه قوی پایه‌را برف قوی پاشکست

فاخته بر شاخ سرو خواست بخنیاگری
زهره بآهنك او گشت ز جان مشتری

یوسف گل برفروخت بسکه رخ از دلبری
بلبل شوریده را دل چه زلیخا شکست

نامیه کرد از عدم تکیه براورنك ارض
شد ز قدومش مباس برهمه آفاق فرض

همچه سکندر گرفت کوی زمین طول عرض
دولت ساسان نماند شوکت دارا شکست

پیکر آب از حباب درع فرامرز داشت
لاله زشبنم بفرق مغفر کو درزداشت

تودهٔ غبرا زرعد بسکه بتن لرز داشت
جسم گران کوه را عظم در اعضا شکست

چنك نوا کوك شد مرغ شب آهنك را
جشن طرب تازه شد قمری و سارنك را

باد بگلشن گسیخت دفتر ارژنگ را
ساحت غبرا ز لطف روضه طوبی شکست

ابر بدامان چرخ صف زده جمازه وار
نالهٔ رعدش حدی باد بهارش مهار

برف ز لب جای کف ریخته در کوهسار
ناوك برق از کمان در دل خارا شکست

چرخ بگردون فراخت رایت نوروز را
رسم تعادل نهاد وضع شب و روز را

گشت مکان در حمل مهر دل افرز را
شدت سرمای قوس گرمی جوزا شکست

عید جلالی بفرق تاج تجمل نهاد
شمس بکاخ حمل رخت تحول نهاد

یا ز پی رزم خصم پای بدلدل نهاد
آنکه بتأیید تیغ عزت عزی شکست

مرکز پرگار فیض مظهر عز و شرف
قلزم احسان وجود شحنهٔ دشت نجف

آنکه چو در کین گرفت تیغ دو پیکر بکف
عقد نصاری گسیخت طاق کلیسا شکست

شهره آفاق شد صیت عد و بندیش
سکه تحقیق یافت نقد خداو ندیش

بر ورق روزگار وصف هنرمندیش
کلك سخن سنج را در کف دانا شکست

روشنی بزم شرع شعله شمشیر کیست
شیر فلك در شکار بسته زنجیر کیست

دین مبین را قوام رمح جهانگیر کیست
آنکه بیك طنطنه یکتنه اعدا شکست

چون بکف آرد حسام زلزله در خاك از اوست
شیر ژیان را بتن جامه جان چاك از اوست

رعشه بهنکام رزم در تن افلاك از اوست
خاصه دمی کآستین از پی دعوا شکست

شهد کلامش ز لطف نوش کند نیش را
دیده برانعام اوست منعم و درویش را

در صف هیجا به تیغ عمر و بد اندیش را
درع چه کتان در ید خود چه مینا شکست

رمح جهانسوز او کفر بتاراج داد — دوش نبی را ز پای پایه معراج داد
تارك اسلام را تیغ کجش تاج داد — دیر و کلیسا بسوخت خاج و چلیپا شکست
از رخ مهر امتثال مظهر توحید شد — وز دل دریا خصال مخزن تجرید شد
شخص بری از هر جهت در خور تمجید شد — خاصه ز بس پشت صدق بر در یکتا شکست
شیر فلك در شکار صید سك کوی او است — روضه باغ بهشت محفل هندوی اوست
در خم چوکان حکم چرخ برین کوی اوست — زانکه ز دامان غیر دست تمنا شکست
ایکه تورا با خدای شایبه باذات نیست — از پی این مدعا حاجت اثبات نیست
باتو کسی رابقدر حد مساوات نیست — غیر بنی کز محل افسر بیضا شکست
نطق تو منسوخ کرد معجز روح اللهی — رمح تو افسانه خواند مار کلیم اللهی
هر که بغیر از تو کرد دعوی سر اللهی — شیشه شرمندگی بر سر سودا شکست
شاهد رعنای شرع بانوی مشکوی تست — حکم قضا و قدر گردش ابروی تست
در صف ناورد خصم قوهٔ بازوی تست — کآفت پرویز شد دولت کسرا شکست
از تو سلیمان صفت یافت زدین برورى — خاتم پیغمبران ﷺ خاتم پیغمبری
زیر سم رخش تو در صف نام آوری — خاك چه ماهی طپید چرخ چه مینا شکست
ای شه گردون وقار ای مه عرش آشکوه — حزم تو کرد از محل عزم تو کرد از شکوه
کوه گران راچه کاه کاه سبك راچه کوه — جود تو بی گفتگو داده بدریا شکست
تیغ تو در خون خصم کشتی گردان بموج — تیر تو در دشت رزم کرکس پران باوج
بس که فکندی بخون جنس بشر فوج فوج — رعشه بر آدم فتاد خواطر حوا شکست
شخص تو چون در نبرد رخت اقامت کشید — تیغ تو بر لوح خاك نقش قیامت کشید
هر که دران داوری درع بقامت کشید — بردهٔ ناموس و ننك از رخ حاشا شکست
تا بجهان شد شباب شهره باوصاف تو — تاج تفاخر نهاد بر سر از الطاف تو
کاش گرفتی ز چرخ داد وی انصاف تو — کاینهمه خارش ز جور بیهده در پا شکست
تا نتوان راه برد فکرت اندیشه سنج — گر چه بهم کرده جفت رسم سرای سپنج
عیش و غم و خار و گل روز و شب گنج و رنج — بازچه نادان نواخت بازچه دانا شکست
یار تو را جام بخت پر ز می عیش باد — و ز پی دفع الم لطف خدا جیش باد
خصم تو در دور عمر در غم و در طیش باد — بر سپه عزم او باد بهر جا شکست

ایضاً در منقبت هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب

بلبت هست لبم اینقدر ای جان محتاج — که سکندر بلب چشمه حیوان محتاج
رومی روی تو فیروز شد از چینی زلف — قیصر از بهر مدد بود بخاقان محتاج
برده از چهره بر انداز جهان رامگذار — بیش از این بر اثر مهر درخشان محتاج
به تبسم بگشا لعل شکر خند و مخواه — خلق را بهر شکر بر شکرستان محتاج
با قد و عارض و چشم و خط سبزت گلذار — نیست بر سرو و گل نرگس و ریحان محتاج
هر که یکبارهٔ بدندان و لبت کرد نظر — عاقبت شد لبش از فکر بدندان محتاج
هر که در میکده عشق تو شد روز ازل — تا ابد نیست بدین مایل و ایمان محتاج
کشته ام بر دهنش مایل یا رب چکنم — به بخیلی شده ام از پی احسان محتاج
دل بنادان بچهٔ دادم و آخر دیدم — آنهمه ذلت دانای بنادان محتاج
عاقبت با همهٔ جمعیت خواطر گشتم — به پریشانی از آن زلف پریشان محتاج
بر سر از هر سر موی تو مرا سوراییست — که نیم یکسر مو بر سر و سامان محتاج
آتش عشق و تنور دل و کانون جگر — آخر از هر مژه ام کرد بطوفان محتاج
دل بدستان تو از دست تو محتاج تر است — کز پی بردن دل هست بدستان محتاج
سرم از شور غمت کشته بزانو مایل — دستم از شهد لبت گشته بدامان محتاج
ز تو دلبر زچه دل بر نکنم زانکه مراست — دل بر امید ولای شه مردان محتاج
خالق دوم و مخلوق یکم کاین دو صفت — از پی حضرت او نیست به برهان محتاج
آنکه جبریل روان شد بشناسائی او — چون شد از بهر شناسائی یزدان محتاج
تیغ او مظهر وحدت شد و قران لیکن — نبود صاحب شمشیر بفرمان محتاج
بهر کسب شرف از درگه او عرش برین — چون گدا آمده بر درگه سلطان محتاج
خواست سرمایهٔ ز دریای سخایش عمان — لابد است اینکه بود قطره بعمان محتاج
ای شه بدرکه دربانی درگاه تو را — جبرئیل از پی فخر آمده از جان محتاج
هست ایمان سبب حب تو و بن طرفه که نیست — هر که را حب تو در سینه بایمان محتاج
خلقت مهر تو و بغض تو زان بود که بود — خلد و نار او بی تقسیم بمیزان محتاج
گر بزهدان گذرد بوی سخای تو بطفل — نیست تا سال سه از عمر به پستان محتاج
جسم کز تربیت فیض تو تکمیل گرفت — نیست بر خون ورك و زهره شریان محتاج
گر با اندازه عفو تو گنه باید کرد — هست شیطان بصف حشر بعصیان محتاج

گر شود جود تو تقسیم بر افراد وجود / شود از قسمت یك مور سلیمان محتاج
بر سر سفرهٔ احسان تو هر مخلوقی / هست بیش از عدد موی بدندان محتاج
عرش بر درگه اجلال تو از روز ازل / ز پی اذن دخول است بدربان محتاج
بود چون ذات تو در پرده زموسی کلیم / شد بدین واسطه بر دیدن یزدان محتاج
آنکه گفته است خدائی تو بدانسان گفته است / که ز کس نیست از ین گفته بکتمان محتاج
هرکه را جوشن حب تو بود در بر نیست / بچهار آینه و مغفر و خفتان محتاج
جان که بیرابطهٔ مهر تو نقد اجل است / که نیم بر تن بیرابطه بر جان محتاج
رواق تو شب از بهر چراغ افروزی / جبرئیل آمده بر کرسی کیوان محتاج
نقطهٔ بسمله را چون بتو تعبیر کنند / شد بر اول هر دفتر و دیوان محتاج
شد ز تاراج کف جود تو دریا مسکین / شد بسرمایهٔ احسان تو نیسان محتاج
هست بر تربیت فیض تو در هر دو جهان / انس و جان بیشتر از رمه چوپان محتاج
هرکه دارد بدل از حاصل حب تو امید / کشتش اندر دو جهان نیست بباران محتاج
هرکه را نیست بدامان تولای تو دست / دستش اندر همه عمر است بدامان محتاج
بگذرد وقتی اگر نکهت خرم تو به نحل / قاطع موم به پتك آید و سندان محتاج
زبی آنکه شود رکن رواق حرمت / عرش اعظم شده، بر شوکت برشان محتاج
هرکه از غیر تو جوید مدد انیش مثل است / که شود لنگ بشل عور بعریان محتاج
نیست پرورده حب تو زنیران شاکی / نیست آسودهٔ کوی تو برضوان محتاج
تن رنجور شود از تو براحت واصل / دل بیمار بود از تو بدرمان محتاج
آنکه داد از پی مدح توام این فکرت ذوق / کرد بر شغل کم و عمر فراوان محتاج
چون قضا بدمرا گنج هنر کرد ز رشك / بچنین کشور بد مردم ویران محتاج
هرکه در شوشتر آسوده بی کسب معاش / چون شباب از پی خر کشته بپالان محتاج
ماند و بیرون نشد از خانه بدشت از پی صید / تاچنان شد که شد از کبك بستخوان محتاج
بدیاری که ز خرمهره خر تفرقه نیست / چکند شاعر مسکین بسامان محتاج
دادم از دور فلك خواه مخواه اینقدرم / به پریشانتری از بخت پریشان محتاج
اله اله بمن ای سرور مردان مپسند / اینهمه ذات دانای بنادان محتاج
تا بسلطان نبود خواطر قانع مشغول / تا بدرمان نبود خسته جانان محتاج
پیرو حکم تو باد از همه آفاق بهیچ / جز تولای تو و رحمت یزدان محتاج

خصم ناکام تو باد از پی آسایش جان / درجهان که بدوا گاه بدرمان محتاج

حرف الدال

ایضا در مدح شاه نجف قائل لو کشف امیرالمؤمنین علی {ع}

ترکا لبت بخنده چو دندان نما شود / خوناب لب حوالهٔ دندان ما شود
عمری دراز باشد اگر دست کوتهم / روزی بدان دو زلف سمن سارسا شود
پیش تو بسته‌ام چونی اندر میان کمر / تا خدمتی از آن خم ابرو ادا شود
برطرف چهره عقرب گیسورها مکن / ترسم که ماه در دهن اژدها شود
خالت ز شکل آن لب و دندان کند حدیث / کاین گوهر وجود در آخر فنا شود
از شرم ابتسام تو زان لعل چون عقیق / لؤلؤ ز گوهر افتد و لعل از بها شود
وز رشك چین طرهٔ زنگی نژاد تو / ناف خطا بنافهٔ آهو خطا شود
بنشین که بی وقوع قیامت ز قامتت / روزی هزار باره قیامت بپا شود
رخ پیش از آفتاب مکن عاری از نقاب / ترسم نماز صبح جهانی قضا شود
میلم ز تلخی سخنت شد فزون بلی / مشروب کاسنی سبب اشتها شود
جانا صفای مهر و وفا تیره ساختی / زان بیشتر که برك سمن بیصفا شود
درباب حال خسته که پیش از خزان خط / دردی مگر ز فیض وصالی دوا شود
ترسم دمی که مورچه افتد در انگبین / سرکنگبین بذائقه چون شوربا شود
مهر من از رخ تو چو چهر تو عاقبت / آن از بها بیفتد و این بی‌بها شود
ای ترك دلفریب ز مشکو برون خرام / تا کی قضای عیش بخلوت ادا شود
کر گل ز صلب غنچه نیاید به بطن شاخ / دست صبا ز مهد که صورت کشا شود
تا شاهد افق نگشاید ز رخ نقاب / آئینهٔ سحر ز چه رو پر ضیا شود
از عقل اگر نه آینه پیش دل نهند / کی جان ز عکس حق همه زیب و صفا شود
تا عالمی ز تیه ضلالت کند کران / زان در کف کلیم عصا اژدها شود
تا پشت مصطفی قوی آید ز کتم غیب / دست خدا بر آید و مشکل کشا شود
وجه ازل علی که ز عکس جلال او / ایجاد محو شعشعهٔ کبریا شود
ای مظهری که از اثر عکس ذات تو / مرآت آسمان و زمین حق نما شود
ای مرحب افکنی که فضای نه آسمان / بر دستت از خدای پر از مرحبا شود
شد وقت آنکه ذات تو چون واجب الوجود / عاری ز قید کسوت چون و چرا شود

مدحت زیاده زین نتوانم خدای را	ترسم بچشم مردم نادان خدا شود
بنشین و وز محیط قیامت مدار بیم	در زورقی که شیر خدا ناخدا شود
چون دست ذوالفقار برآری بعزم رزم	دست بقا ز مرفق هستی جدا شود
کر برتو ضمیر تو تابد بر آسمان	نبود عجب که مهر زخجلت سها شود
حکم تو کر بقلب طبایع دهد مثال	کافور جزو اعظم معجون با شود
در حجلهٔ که شاهد تیغت کشد نقاب	ازخون کف زمانه نهان در حنا شود
در کعبهٔ جدال ز رکن سنان تو	ازکشته حربگاه چو دشت منا شود
در زیر سنك حلم تو اجزای ممکنات	مانند دانه خورد که در آسیا شود
از برق ذوالفقار تو اجزای آب وخاك	در حربکه محیط فضای هوا شود
ماند بجامهٔ که ندارد جز آستین	کر آسمان بدوش جلالت ردا شود
نبود عجب که بوالبشر اورابرد سجود	شیطان بخاك حب تو کر جبهه‌سا شود
از هیبت سنان تو در خیبر از کلیم	افلاك پر ز نالهٔ وا امتا شود
با اهتزاز نکهت خلق شریف تو	الماس سوده دافع سم وبا شود
در قلزمی که زورق ذاتت کند کذار	هستی غریق لجهٔ مجد و علا شود
بپیچند رخ بمقنعه مردان روزکار	در صورتیکه ترجمهٔ لا فتی شود
دیگر حدیث کتف پیمبر نمیکنم	ترسم از اینکه دست خدا زیر پا شود
از خجلت فروغ جمال تو بر سپهر	در دست مهر خط شعاعی عصا شود
یکباره آرزوی دو کیتی شود روا	آنجا که دست لطف تو مشکل کشا شود
در حربکه ز کردش چرخاب ذوالفقار	از خون خصم چرخ زمین آسیا شود
خود یلان ز ناوك پیکان شود چودرع	درع کران ز چاك تیر زین قبا شود
ازبس فتد سنان ز کف کشتکان بخاك	فرش زمین معرکه از بوریا شود
زان به ز ممکنات شدی زانکه بایدی	خیر الرجال شوهر خیر النسا شود
بر ذیل مدحت توقصیر است ونارسا	فکری که بر فراز مشیت رسا شود
شاها بعون لطف تو شایدکر از محل	بر درکه شباب فلك جبهه سا شود
چون شدز لطف خاص توسلطان ملك نظم	باری روا مدار که سلطان کدا شود
تا ز اقتضای دور زمان سال و ماه را	بعد از بهارصیف وپس ازدی شتاشود
هرکو بزیر حب تو چون قوس خم نشد	در زیر بار جور حوادث دوتا شود

ایضاً در مدح شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرتضی علیه السلام

کر برقع از رخ آن بت فرخار بشکند	در پای سرو و دیدهٔ کل خار بشکند
کر سر کند تبسم از آن لعل دلپذیر	درج کهر بمخزن ذخار بشکند
هندوی می‌پرست نکاهش بطرف باغ	ساغر بدست نرکس بیمار بشکند
مانی ز یك تصور آن خال عنبرین	طومار در نورد دو پرکار بشکند
کر بشکند بطرف بنا کوش قد زلف	پشت بنفشه در صف کلذار بشکند
هر تارازآن دو کیسوی پرچین تابدار	بازار چین و رونق تاتار بشکند
کیسوی عنبرین چه پریشان کنی بروی	یك طبله مشك چین بسمن‌زار بشکند
در موقف سخن بعقیقین آبدار	لؤلؤ ز لعل و لعل بکفتار بشکند
خورشیدپیش رویش اکر بر کند عذار	آثار عکس از در و دیوار بشکند
وین طرفه کان نکار پریچهر سنکدل	روزی دو صد ره این دل افکار بشکند
کر آستین برافکنم از پیش آب چشم	سیلاب دیده پایهٔ کهسار بشکند
سوفار ناله های فراغم بهر شبی	چندین هدف ز ثابت و سیار بشکند
زاین پس برآن سرم که کران یاربیوفا	بشکسته عهد و مهر دکر بار بشکند
کیرم بشکوه دامن آن کز نکاه خشم	افلاك را چو بیضه کشف وار بشکند
سر خدا علی که تقاضای حلم او	شاخ کهن ز جنبش آثار بشکند
کردون زسر عمامهٔ خاور کند نکون	آنجا که نیمطره ز دستار بشکند
رایت چنان نشاند بخیبر که بس نبود	پشت زمین ز صدمهٔ آن بار بشکند
نفکند بر فلك در اکر داشت بیم آن	کارکان هفت کنبد دوار بشکند
شاها اکر زحکم تو سربر کشد سپهر	مهرش جبین برمح شرر بار بشکند
بازوی شوکت تو بسیط زمانه را	در همدکر چو لولهٔ طومار بشکند
هنکام پویه توسن خشمت بنوك سم	ستخوان به پشت پهلوی کهسار بشکند
مغز چمن زنکهت خلق تو آنچنان	بشکفته شد که نامیه منشار بشکند
اندام دشمن تو بهنکام رزم تو	ز افسردکی معاینه سوفار بشکند
کر دربروی حکم تو بربندد آسمان	دست توانش ز پاشنه مسمار بشکند
از پیش روی عزم تو بی سعی زلزله	کوه کران بتوفد و دیوار بشکند
بازی است سطوت تو که درآشیان رزم	نه بیضهٔ سپهر بمنقار بشکند

کوی زمین بکاه تکابوی رخش تو — مانند آبکینه کز احجار بشکند
حفظ تو کر بغیر ارادت کند خیال — سندان ز طعن کوزهٔ فخار بشکند
تا پاسدار کوی توسلمان شد ازعجم — پشت فلك ز شوکت قاجار بشکند
بـا احتمال حلم تو وضع قافیه — بذرالشکوت چوبهٔ عصار بشکند
نعمان بخواب اگر نکرد روضه ترا — طاق سدیر و دست سنمار بشکند
با اهتزاز بوی رياحين خلق تو — مشك خطانب از تن بیمار بشکند
بیرون بنوك سوزن مژکان کندملك — خاری کرت بمقدم زوار بشکند
مدح تو نقش فکرت او هام بسترد — وصف تو پشت دانش افکار بشکند
هر که زوصف حلم تو شعری بیان کنم — دندانم از کرانی گفتار بشکند
تیغت بيك تصور جنبیدن از غلاف — قلب هزار بادیه کفار بشکند
با تاب آفتاب ضمیر منیر تو — رمح نکه بدیده ابصار بشکند
تا بامداد حشر ندارد سر از خمار — هر کو بخوان جود تو ناهار بشکند
مدح تو نا مکرر تکرار قافیه — میترسم آنکه رونق اشعار بشکند
تا شاعری بمدح تو آمد شعار من — شعرم بهای لؤ لؤشهوار بشکند
شاها گناه و منت و درویشی وغرور — ناچار دوشم آخر ازین چار بشکند
دانی که برشکست شباب است سعی چرخ — شاها عنایتی کن و مگذار بشکند
گر جز بمدح ذات تو بیرون کنم زبان — حق تو از وجود من آثار بشکند
هر ساله تا زوصل بهاران وجوردی — خندد کل و طراوت از هار بشکند

ایضا در مدح مفرق الکنائب ومبين الحقايق امير المنين عليه السلام

یار تورا روان چو کل ازعیش بشکفد — خصم تو را زمانه بجان خار بشکند
خط مشکبنت چو برعارض عبیر افشان کند — در پس ابری تنك خورشید را رخشان کند
عکس رخسار شرر بار تو در بزم نشاط — باده را یا قوت سازد جام را مرجان کند
موسی زلف تو بر سینای رخ ازهر خمی — شمع يك بيضافروزد وضع یکثعبان کند
لشکر زلفت چه کشتی بندد اندر بحر حسن — عالمی را از سرشك عاشقان طوفان کند
خط مشکینت خلیل ار نیست دانست از کجا — کآتش نمرود رخ را سنبل وریحان کند
نا مسلمان کافر چشمت بشوخی نابکی — نهب دین تاراج تقوی غارت ایمان کند

مرحبا نیرنك چشمت کز خدنك هر مژه — کآورد بیرون زقربان صد چه من قربان کند
کاش وصلی بودمی تا باتو فصلی گفتمی — آنچه برمن زجر سودای تو در هجران کند
در سر سودای کیسوی پریشانت قرار — در دلی نبود که فکری در سروسامان کند
دلبرا سیمین برا تجدید عهدی کن بمی — زانکه می هر مشکلی در هردلی آسان کند
زان مئی کز پرتو آن مورا کر یابد مدد — برفراز تخت جم بر دیو و دد فرمان کند
زان مئی کز فیض لطفش نطفه در صلب پدر — دعوی اعجاز روح الله بصد برهان کند
زان مئی کز وی کر افتد رشحهٔ بر آب و خاك — آب را ارواح سازد خاك را انسان کند
زان مئی کاندر درون جام عکس فیض او — خاك ره را توتیای دیدهٔ رضوان کند
زان مئی کز پرتو آن ذره کر یابد فروغ — در هوای خویشتن خورشید را رقصان کند
ساقیا جامی از آن می ده که در اعضای من — همچه نی نالانم ازمستی رك شریان کند
ساغری لبریز کن تا طبع شورانگیز از آن — چون هزاران با هزار آهنك چنك افغان کند
وانکه اندر دفتر هستی بکلك بیخودی — خسرو اقلیم دین را مدحتی عنوان کند
سر مطلق مظهر حق عین ایمان عون دین — مرتضی آنکش خدا توصیف در قرآن کند
آنکه در میدان معنی صولجان مدحتش — عقل را سرکشته سازد وهم را حیران کند
آنکه کر بیرون کذارد چرخ پای ازحکم او — بهر تادیبش به ابرو حکم بر دربان کند
آنکه اندر بزم همت چون کشاید دست لطف — عالمی را شرمسار از منت احسان کند
شعلهٔ تیغش کر از کانون کین سر بر کشد — حوت را در تابهٔ مه برفلك بریان کند
آسمان را با زمین یکسان کند از زلزله — از پی رزم عدو چون جای بر یکران کند
در فضای آسمان جود او ازفرط رشك — ابر چون طفل یتیمی دیده ها کریان کند
ایکه رای عالم آرایت بهنکام نوال — ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
از پی بازیچهٔ طفل جلالت روزکار — آسمان را کوی سازد دهر را چوکان کند
ناقهٔ محمل کش جاه تو را از کهکشان — روزکار افسار بندد آسمان پالان کند
بس عجب نبود که نجار از قیاس حزم تو — آب را منشار سازد مو مرا سوهان کند
نکهت انفاس جانبخش تو ازمشك ختن — زخم را مرحم نهد عجز ومرا درمان کند
رحمت عام تو میترسم که در دیوان حشر — ملك جنت را تیول جزئی شیطان کند
پرتو خلق تو بر دوزخ کر افتد خلد را — تا قیامت شرمسار ازنکهت نیران کند
طفل خصم ازبیم تو همچون کشف ازبطن مام — کاه سر بیرون کشد که جای در زهدان کند

صدمهٔ سم سمندت روز کین چون زلزله   کوه‌را ازهم بدرد چرخ راویران کند
نیست دشمن را خلاصی از تو روز رزم اگر   ازقضا مغفر گذارد وزقدر خفتان کند
سال را عزم تو گر فرمان دهد برباز گشت   سلخ شوال المکرم غرهٔ شعبان کند
فصل رزم از تف تابستان تیغت روز گار   خویش را از جامهٔ هفت آسمان عریان کند
در صف رزم تو از بیم تو از نوك مژه   دشمن از بی التجائی رخنه در سندان کند
خون بدخواه تو در میدان کین چون آسیا   آسمان را بره‌ساز دخاك را گردان کند
از نهیب رمح تو دشمن بهنگام فرار   جامه را عمامه پیچد چکمه را تنبان کند
کو جب سوفار خشمت میکند هنگام کین   آنچه باصد زرع اژدر موسی عمران کند
مالك دوزخ گر از کوی تو بوئی بشنود   تا ابد از خلق نیکو ناز بر غلمان کند
هیبت شرع تو در تحریم می در بوستان   تاك را تفاح سازد خاك را رمان کند
آسمان گر بنگرد بر صولجان عزم تو   تا ابد در پشت امکان خویش را پنهان کند
الله الله مدحت ذات تو و وضع شباب   وربدعوی خویش را داناتر از لقمان کند
غالیت یزدان سراید از پی صدق مقال   آتش سوزنده را بر خویشتن برهان کند
چون کنم من کز محبانم چو نتوان شافعی   با وقوع دشمنی فرق تو از یزدان کند
چون ز نان معجر بسر بادش که مردی چو ترا   واگذارد رو بسوی مادر طفلان کند
من نمی بینم خدا را مظهری جز ذات تو   کور باداد یدهٔ کز راستی کتمان کند
پادشاها دین پناها تا بکی گردون دون   خصمی دانا نماید یاری نادان کند
کو بدربان تا بدو گوید کز این شهر و دیار   یا مرا بیرون کند یا ترك این دوران کند
گرچه از ایمان بود حب وطن لیکن مرا   عاقبت حب وطن ترسم بری ز ایمان کند
کی دهد دست اینغرض شاها که لطف عام تو   از پی کوی توام آرایش سامان کند
تا عروس باغ را مشاطهٔ باد بهار   زیور پیرایه از سرو گل و ریحان کند
نیکخواه تراو خصم ترا قضا از لطف و عنف   از عطا خندان بدارد و از عنا گریان کند

ایضا در مدح شاه ولایت پناه امیرالمومنین علی علیه السلام

شد آنکه گل بسر از سبزه سایبان گیرد   دمن ز رنك چمن عکس پرنیان گیرد
قبای لطف بر اندام نسترن پوشد   عبای فیض ببالای ضیمران گیرد
ز لاله تیغ و درفش از بنفشه بستاند   عنان گسسته سنان از پی خزان گیرد
زانصراف ریاحین و اختلاف زهر   ز باغ دکهٔ صباغ امتحان گیرد

در این بهار که بستان ز اعتدال هوا   کوازه برارم وطعنه بر جنان گیرد
بتی ربوده دلم را که ترك خونخوارش   بر آفتاب ز ابرو بکمین کمان گیرد
که محاوره از لطف لعل میگونش   غبار رشك برخسار بحر و کان گیرد
زجان دمار بر آرد چه ز آن دو مار سیاه   بعزم رزم سنان بند دو کمان گیرد
ز اعتدال قدو شرم خدو رشك خطش   صباز سرو گل ولاله ترجمان گیرد
گهی که موی وی از فرق در میان غلطد   که فرق یاردش ازموی برمیان گیرد
چه آفتاب رخش بر کشد بغمره سنان   هزار رخنه بر اندام آسمان گیرد
بیك تحرك زلفش صباز نافهٔ حال   هزار نافهٔ آمو برایگان گیرد
مرا وصول غمی از حصول هجرانش   بود بجان که گران کوه از آن گران گیرد
نه بی خیال وی ام خواطر از ملال رهد   نه بی وصال ویم دست غم عنان گیرد
تو ای صباچه سحر ترك روز بند د ترك   کشیده رایت خواهد که خاوران گیرد
در آن زمان برسانش ز ماد عاو بگو   بحالتی که ز مهرش اثر بجان گیرد
که تا کی اینهمه فارغ ز حال مشتاقان   بترس از آنکه شبه جای ارغوان گیرد
قیاس حسن بگیر از اساس لاله و گل   که بس نرفته کز او داد دل خزان گیرد
فساد عقل بپرداز و داد عشق بده   که روز کار غیور است تا کهان گیرد
بکام دل هوسی حاصل از جهان نشود   مگر کسی نفسی راه بوستان گیرد
ز دست چون تو بتی ساده روی سیم اندام   بطرف سبزه بطی بادهٔ مغان گیرد
از آن شراب کش از نیم رشحه بشنهٔ زمهر   سنان ستاند و از چرخ سایبان گرد
از آن شراب کش از قطرهٔ بقلهٔ طور   کلیم چون خورد از بیخودی گران گیرد
از آن شراب که چون در رسد بکام از جام   زبند بند تن افغان بجسم و جان گیرد
بمدح شیر خدا و انکه این چکامهٔ نغز   بسان سوسن آزاده صد زبان گیرد
شهی که پرده گر از روی عز و شان گیرد   هزار جلوه در آئینهٔ کمان گیرد
نه گر خیال تو در ضمن آفرینش بود   گمان نبود که حق وضع کن فکان گیرد
بجز تنافی ذات از تو ورنه ممکن نیست   که در صفات کست نکته در میان گیرد
ز برج تیغ تو گر حق طلوع ننمودی   که داشت زهره که از پی نشان نشان گیرد
نهان بقدرت خویش آنچه داشت بارخدای   ظهور ذات تو فرموده تا عیان گیرد
ز هم گسسته شود تار و پود لیل و نهار   نهیب حکم تو گر چرخ را عنان گیرد

غبار حلم تو بر خاك اگر فرود آید شکست گاو زمین را بر استخوان گیرد
زحزم وعزم تو نبود عجب که کشتیبان ز برق لنگرو وزکوه باد بان گیرد
زدود مطبخ جود تو در فرود سپهر هزار قبه بترکیب آسمان گیرد
چه بدر تیغ تو تابان شود زبرج ستیز نسیج چرخ برین عادت کتان گیرد
زهر گرانه بسیط زمین به بحر محیط زخون خصم تو ترکیب ناودان گیرد
ز ذوالفقار تو در روز رزم عزرائیل گهی فرار کند گاهی الامان گیرد
گر ازضمیر تو روزی ضریر باد آرد بر آفتاب زهر مژه صد سنان گیرد
نسیم خلق تو ما نابر آب خضر رسید که هر که خورد ازو عمر جاودان گیرد
بهفت بیضهٔ چرخ ار کنی بخشم نگاه سه جوجه را شر راز چارها کیان گیرد
دوجزو متصل اندر جهان نشاید یافت خیال تیغ تو گرد هر در کمان گیرد
قضا چو وضع کند آسیای جاه تورا مدار چنبره از قطب کهکشان گیرد
بکوی قنبرت آنکو نهاد روی نیاز کلاه سروری از فرق فرقدان گیرد
غلام پارسیت راز بهر پاس سرای قضا زهندوی افلاك پاسبان گیرد
سزد زبندگی درکه تو گر سلمان زخاکروب عجم فخر بر کیان گیرد
هم از وداد تو مقداد بزم شوکت را زمهر مجمرو واز چرخ شمعدان گیرد
زبیم عدل تو سیماب صلحنامه نگاشت بسوی آتش تاباوی اقتران گیرد
بروزگار تو مرغابی از طریقت امن درون کورهٔ فخار آشیان گیرد
نهد کر ابلق گردون برون زحکم تو پای بجرم این ازلش تا ابد عنان گیرد
اگر ز پشه عزیمت کنی تولد پیل بیاك مشیمه دو مولود تو امان گیرد
زبیم تست عدورا تنی که همچو تنور بهر کجا است درو بام ازو دخان گیرد
برزمگاه تو گردون ستاده سر گردان که تا زبیم تو خود را کجا نهان گیرد
بروزگار تو جز ابرو بحرو معدن کان کسی نمانده که از مفلسی فغان گیرد
توئی که وصف تواو هامرا زبان بندد توئی که مدح تو افکار را زبان گیرد
بچاربالش امکان صدر قدر و جلال بجز تو کیست که بعداز نبی مکان گیرد
زخاندان تو هر کونه جست ظل امید بساخطاش که در ذیل خاندان گیرد
شها زلطف تو می بینم از محل شباب که عنقریب به تیغ زبان جهان گیرد
چه زاعتماد تو مستظهر است ومستغنی مهل که نکته بر این نکته نکته دان گیرد

پس آرزوش بمهمان سرای رحمت تست چه زاد رحلت از این تیره خاکدان گیرد
هماره تا بعمود افق سکندر صبح زفرق زنگی شب تاج زرفشان گیرد
خلیل جاه تو با نیل دل قرین گردد بخیل قدر تو با خیل غم قران گیرد

ایضادر منقبت فاتح خیبر وابن عم پیغمبر امیر المومنین

صنما جای لبت رشتهٔ مرجان بستند رشته‌ها تافته‌زان رشته‌و برجان بستند
کفر نمرود بر آن نرگس جادو دادند جور شداد بر آن افعی پیچان بستند
آنچه تاب شکن چین و گره بود و شکنج جمع کردند بر آن زلف پریشان بستند
آنچه دستان فریب است انکار است فسون به دو دستان تو با حیله ودستان بستند
خواستی جان عوض بوسه زمردم هیهات قیمت قند تو را عاقبت ارزان بستند
کفر زلف تو بهر ملك رسید ازچپ راست تیغ بر ملت و در وازهٔ ایمان بستند
کردیوسف بتو دعوای ملاحت زاین جرم هفت سالش بگلو رشتهٔ زندان بستند
دست لب میگزد از رشك دهان تو صدف تا بکام صدفت رشتهٔ دندان بستند
گندم خال تو شد رهزن آدم زبهشت جعل کردند گناهی و بشیطان بستند
بهر اثبات نبوت رخ و گیسوی ترا مدتی عاریه بر موسی عمران بستند
زانفعال لب جان بخش تو اسکندر و خضر سد یا جوج بسر چشمه حیوان بستند
تاشنیدند بتی چون تو بدنیا است زشرم در جنت برخ حوری وغلمان بستند
یك نیستان شکر ازمصر و یك اصفاهان سیب اینت اندر لب و آنت بزنخدان بستند
نکهتی ازرخ وزلف تو بگلذار وزید بلبلان بر گل وریحان دربستان بستند
کوفیان خط و خال تو فرات لب تو بهر یك بوسه بروی من عطشان بستند
روم و چین را رخ وزلف تو شهنشاها نند ریشخندی است که بر قیصر وخاقان بستند
از پی چاشنی طبع سخن سنج مرا باخرد عهدی ازان پستهٔ خندان بستند
راستی با من سر باخته از روز ازل عهد این فیض بیمن شه مردان بستند
شیر حق میر نجف آنکه بیکتائی او فرقهٔ بی بخطا برده و پیمان بستند
آنکه در مرحله کنه کمالیت او تا قیامت ره اندیشه بر امکان بستند
آنکه خورشید فلك رازپی کسب فروغ همچهٔ نعل زرش اندر سم یکران بستند
خصم را بسکه شد افسرده و بیمش گوئی جای شریان بگلو شاخهٔ مرجان بستند

از جهان باسبب معدلتش بهر فرار
ظلم وکین توشه تاحشر برانبان بستند

ای خداوند عدوبند که نه گردون را
ازپی حکم تو درجنبر فرمان بستند

جمع بگروزهٔ احسان تو را اهل سیاق
فاضل ازحاصل سی سالهٔ عمان بستند

نطفه ازشوق لقای توزبس عاجل بود
پایش از سلسلهٔ نافه بزهدان بستند

بی بگرفتن اطفال خود از شیر زنان
نام جود تو نوشتند وبه پستان بستند

خطی ازجوهر شمشیر تو دروقت مصاف
حرزجان ساخته بربازوی نیراز بستند

خمی ازسلسلهٔ حکم تو برگردن چرخ
از پی بندگی بوذرو سلمان بستند

سوزن رمح تو وتار کمند تو نخست
بهم آمیخته شیرازهٔ قرآن بستند

عدل وانصاف تو اندر ره سیلاب خزان
سد شاپور در اطراف گلستان بستند

زآستین تاکف جود تو برآمد مه ومهر
پردهٔ شرم بر خسارهٔ نیسان بستند

زآنزمان کزاثر حزم تونحل آگه شد
سختی ازموم گرفتند بسندان بستند

پردلان در صف رزم تو بامید نجات
کره عاریه بر لیفهٔ تنبان بستند

چون نی ازهیبت عدل تو بجان آتش وماه
مکر بندگی زیبق و کتان بستند

بر فلك عقد سرانگشت یداللهی تو
از پی رابطهٔ گردش دوران بستند

نرخ یکضربت شمشیر تو درمعرض بیع
گرچه باطاعت هستی ولی ارزان بستند

یافت آنمرتبه سلمان زتو کزموردش
نسبت آنهمه حشمت بسلیمان بستند

هرکجا قلزم شمشیر توبرخواست بموج
انس وجان چشم بطوفانی مکان بستند

نکهت خلق جمیل تو بجنت بردند
ازپی غالیه بر طرهٔ غلمان بستند

شکل بسم اللهی ازتیغ شیاطین سوزت
وضع کردند بدیباچهٔ قران بستند

هرکجا چهره برافروخت ثنای توزشرم
پردهٔ عجز براوهام سخندان بستند

سفرهٔ جود توهرجا فلك افکندزحرص
انس وجن تیشه نجار بدندان بستند

داورا طبع من ومدح تو حاشا چکنم
نسبت قطرهٔ ناچیز بطوفان بستند

میبرم رشك بدین دولت خود میگویم
بشباب این هنر ازطعنه وبهتان بستند

شکر کزیمن تولای تو و مدحت تو
اینهمه فضل وهنر برمن نادان بستند

هر یك مصرع از انصاف تودر گفتهٔ من
وقت نیسان صدف ازگوهر غلطان بستند

دارم ازلطف تو امید عنایت که بمن
جرم وعصیان در بخشایش وغفران بستند

بدعاختم کنم قصه که ارباب سخن
زازل برسر این قاعده پیمان بستند

تاپی رابطهٔ دهر وتقاضای سپهر
شادی اندر الم ووصل بهجران بستند

باد خصمت باالم جفت محبت به نعم
زانکه ازروزازل این دو برایشان بستند

ایضا درمنقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب ع

بتاچو سنبل زلفت حجاب نسرین شد
مه دو هفته بخرچنك رفت وپروین شد

بچهره زلف تو راهر که دید دردل گفت
که ملك روم بتاراج چین و ماچین شد

محبت من وحسن توشد چنان مشهور
که ناسخ غم فرهاد وشور شیرین شد

بتابنفشه خطا خیز ساز بستان کن
که باغ راغ گل وسبزه عنبر آگین شد

زرنك لاله چمن چون فضای ایمن گشت
زفیض ژاله زمین پرگل ورباحین شد

کف عروس شقایق زرشحهای سحاب
بغازه کاری باد صبا نگارین شد

بفرق یاسمن ازبسکه ریخت ژاله گهر
سحاب مفلس وصراف بحر مسکین شد

درفش کاوه زبرك سمن فراشت صبا
به بزم باغ مگر رزم وطوس گرگین شد

کف دعا پی حاجت مگر فراخته سرو
که سجع فاخته وسار ذکر آمین شد

چمن کجا وسمن کو مرنج اگر بغلط
زطبع وبیهده نالایقی دو تخمین شد

بساط سبزه چنان زیرپی فسرد خزان
که خاره باهمه سختی ملول وغمگین شد

بجان باغ زبس لانه های داغ نهاد
بسالها نتواند قرین تسکین شد

چنان فشار به بستان ابر داده صبا
که دست وعارض اطفال باغ خونین شد

توای خجسته بت ساده خیزو باده بیار
که باده باتو به از عیشهای دیرین شد

گل ار نرست چه حاجت که وصل چون تو نگار
به از وصال گل و لاله وبساتین شد

دراولین قدحم وارهان زقیدو جود
که نیستی زپی جرعهٔ نخستین شد

بعین بیخودی آنکه کشم ترانهٔ طبع
بمدح آنکه صف آرای بدر وصفین شد

علی که در تتق جلوهای شاهد غیب
خرد بروشنی ذات او خدا بین شد

علی که کفهٔ بطحا زوزن مولد او
بممکنات بچربید بسکه سنگین شد

علی که شاهد رعنای شرع مصطفوی
بهرو گشائی لطفش قرین تزیین شد

بزرگوار خدیدا تویی که مطلع حق
بوزن قافیهٔ هستی تو تضمین شد

شمول حب تو میزان آفرینش را
پی موازنهٔ خلد و نار شاهین شد

بسعی ماشطهٔ ذوالفقار خون بارت
کف عروس شریعت خضیب ورنگین شد

بطفل صنع مشیت هنوز حامله بود *** که باتو دخت نبی را ادای کابین شد
جهد زمهر جنین عطسه در مشیمهٔ ام *** دماغ دهر ز خلق تو بسکه مشگین شد
زن زمانه شوی ازل بچون تو ولد *** پس از ولادت ذاتت عقیم و عنین شد
زلنف تیغ تو افتاد شعلهٔ بجنان *** برهنه حور سراپا دخیل سجین شد
نمی زسجر جلال تو در زمانه چکید *** سفینه های فلک غرق مجد و تمکین شد
فتاد پرتوی ازخواطرت و بملك جش *** زنان حامله را بچه ماه و پرون شد
بروزگار تو چندان فزود پایهٔ عدل *** که ناز بالش تیهو جناح شاهین شد
بهر صباح کند فصد خون به نشتر مهر *** مزاج چرخ زخشم تو بسکه تسخین شد
زهمت تو مگر صفر استعانت وحسبت *** که چون به تسعه ملاقات کرد تسعین شد
سموم قهر تو زاهواز اگر گذار نکرد *** زشکرش بچه علت جراره تکوین شد
عدو زبیم تو آسان گریخت رو بعدم *** که آب غسل وفاتش زنهر غسلین شد
بعقد وحب تو هر کو سپرد دختر دل *** بهشت باغ بهشتش ادای کابین شد
بنای خانهٔ دین آن زمان بلندی یافت *** که ذوالفقار تو برفرق عمرو پائین شد
بهر زمین تف رمحت فتاد یا محشر *** ازو تکون افعی و مار و تنین شد
به مکتب ازل اسرار تا بدال ابد *** زبای بسمله برحضرت تو تلقین شد
قضا گشود چو طومار ذوالفقار تورا *** صحیفه ها همه تقویمهای پارین شد
زوصف نطق تو شعری تمام ننوشتم *** لب دوات من وخامهٔ هرسه شیرین شد
گرفت مرتبه چندان که قلب قران گشت *** بدین وسیله که مدح تو قلب یاسین شد
درون دایرهٔ تیغ همچه پر کارت *** ثبوت وحدت یزدان نقطه تعیین شد
زبیم تیغ تو خصم تو را بهر نفسی *** بجان آدم و حوا هزار نفرین شد
چه آسیای حدوث تو را گشود قضا *** ازل بدین همه تقدیم سنك زیرین شد
شها تومئی که شباب فسرده فکرت را *** ادای مدح تو آرایش مضامین شد
بویژه مدحی از اینسان که پیش اهل هنر *** سزاد مدحت ودر خورد وصف تحسین شد
بحضرت تو که عار آیدم زعون سپهر *** ازان زمان هرکه مرا مدحت تو آئین شد
ولی بعهد زمان هرکه تکیه کرد زمهر *** نه بس گذشته که خشتش بجای بالین شد
همیشه تا نتوان ابتدا بساکن کرد *** همارہ تا نتوان حذف نون تنوین شد
محب جاه تو مقرون گنج راحت باد *** چنانکه خصم تو مرهون رنج [illegible] شد

ایضا در منقبت شاه اژدر در حیدر صفدر امیرالمومنین ع

آنچه برعالمی از محنت هجران گذرد *** بیتو جانا بمن از یکدم هجر آن گذرد
برسرم ز آتش سودای تو در هر نفسی *** زسرشك مژه صد مرتبه طوفان گذرد
بارها گفته ام ای دل حذر از غمزهٔ او *** کین خدنگی است که ناسفته زسندان گذرد
هرکه در تار سر زلف پریشان تو دید *** شب تارش همه در خواب پریشان گذرد
دل ودین را نگران چون بتو دیدم گفتم *** مشگل این واقعه برمن زتو آسان گذرد
ترك دستان کن و دست از من بیچاره بدار *** ورنه ازدست توام چاره زدستان گذرد
وقتی ار بگذری ای سرو خرامان درباغ *** روز حشر از نظر سرو خرامان گذرد
مردم دیده ام ازهجر تو چون مرغابی *** بشنا هرنفس از لجه عمان گذرد
لب و دندان تو از دست دل آرام و شکیب *** نه چنان برده که کار از لب و دندان گذرد
شعله آتش نمرود درخت گربه خلیل *** تابد ازوسوسهٔ گلشن رضوان گذرد
پیش رخسار تو وزلف تو موسی کلیم *** یدو بیضا دهد از دست و ز ثعبان گذرد
نرگس مست تورا دیدم و گفتم هیهات *** کاین چنین کافری ازخون مسلمان گذرد
زدهان تو لبم کرد سؤالی ولبت *** گفت سربسته که این مسئله پنهان گذرد
هرکه زاسیب زنخدان تو گردید نصیب *** بردل آسیب غم از سیب صفاهان گذرد
زخط سبز تو کوته نکنم دست امید *** اگرم ریش دل ازسینه و بستان گذرد
زرخ چون قمرت داده خبر عقرب لف *** که زعشق توام ازهرمژه باران گذرد
زلبم کام دل ای دوست بده میترسم *** کان دوا ازاثر این درد زدرمان گذرد
جان ودین ودلم ازدست شد انصاف بده *** بامید چه کسی زاینهمه نقصان گذرد
هرکه را کعبهٔ دیدار تو باشد مقصود *** شرط اول قدم آنست کز ایمان گذرد
بالب لعل تو تنها نه سلیمان زنگین *** بلکه خضر ازطلب چشمهٔ حیوان گذرد
نگذرم بگذرد از حسرت اگر جان زلبم *** زاین لبی کاینهمهٔ وصف شه مردان گذرد
آنکه را کنه کمالیت او پیك خیال *** نبرد پی اگر از عرصهٔ امکان گذرد
آنکه درمنقبت حضرت او نتوان گفت *** که چه ازواهمه بر مرد سخندان گذرد
آنکه دهلیز سرا پردهٔ خدام درش *** صدره ازاوج سرا پردهٔ کیوان گذرد
طایر اوج حریمش کند ارمیل نشیب *** عرش رادور فلك طی شده زار کان گذرد
ابتدا اگر بوصفش خرد از روز ازل *** تا ابد رفت و نیارست زعنوان گذرد

ایشهی کزپی اوصاف توهرلحظه مرا   موج اندیشه زچرخ ازپی طغیان گذرد
مومنان را تو امیری و زفرمان امیر   مؤمن آنست که نگذشته گراز جان گذرد
بقیامت اگر ایزد صفت عفو ترا   بشمار آورد از کردهٔ شیطان گذرد
آفتاب فلك از شرم ضمیر تو زچرخ   همچه دزداز برکالا زده لرزان گذرد
زشراری که زشمشیر توخیزد به نبرد   زمهریر از صف ناورد تو عریان گذرد
هرکه بردرگه سلمان تو فرمانبرشد   ننك دارد که بدرگاه سلیمان گذرد
محرم کعبهٔ درگاه تو راز این تقصیر   نیست بدتر که زکوی توبرضوان گذرد
پیش درگاه‌تو خورشید بدان میماند   که ترنجی بزمین اندو غلطان گذرد
بر لب و لجهٔ احسان تو عمان بنظر   همچه فلکی است برساحل عمان گذرد
جسم‌خصم‌تو چنان کاهد ازاندیشهٔ‌تو   که بخاك لحداز طعمهٔ کرمان گذرد
بگذرد گربصف رزم‌تو نتوانم گفت   که‌چه ازواهمه برسام نریمان گذرد
نفحهٔ صور صف رزم تو را اسرافیل   گربه‌بیندبه‌نخستین نفس‌ازجان گذرد
باولای توبلاسرل‌بود زانکه خطاست   حاجی ازکعبهٔ گر ازبیم مغیلان گذرد
زانفعال کف احسان‌تواز گوش سپهر   ناله‌چون رعدبهار ازدل نیسان گذرد
گربدوزخ رود آنکس که تورا گفت خدای   وانکه گفت ازچه‌سبب‌ز آتش سوزان گذرد
گرچه ایمان‌سبب‌حب تولیکن‌منمای   آنقدر جلوه که احباب‌تو زایمان گذرد
دوزخ‌وبغض توفردوس وولای‌توبحشر   هرچه‌باشدهمه زان‌سنك بمیزان گذرد
چون بتکفیر کشد قصر همان‌به که‌مرا   بعد این قصهٔ وصف تو بکتمان گذرد
بی ولای تو و آل تو گر از بهر فقیر   کنج قارون بود البته بخسران گذرد
بهتر ازرمح توصحاف شریعت‌رانیست   سوزنی کز پی شیرازهٔ قران گذرد
زخطاخصم‌توگرتوبه کند نیزخطااست   کاین‌نه‌حقی‌است که‌ازذمه تاوان گذرد
هرکه را صبح بدیدار نجف طالع‌شد   بصفا ازهمه عالم چوخور آسان گذرد
نگذرد آنهمه سختی بکس اندرزندان   که زهجران تو بر نطفه بزهدان گذرد
گرنهد شیرفلك باتو سرانکشت‌جدال   آنچه خونش بتن‌است‌ازبن‌دندان گذرد
باد جاری‌عرق خجلتش از روی فرات   گر سکندر بلب چشمهٔ حیوان گذرد
خواست‌دیوان کنداز‌مدح‌تودیونه‌اشباب   بیخبرکز پی بسم الله ز دیوان گذرد
ای‌امیر نجف ای بحر شرف تاکی‌وچند   روز دانا بنظر چون شب نادان گذرد

میکنم آرزوی وصل توزان میترسم   که‌مرا پای‌طلب درپی‌دوران گذرد
بگذرد بردام ازهجر تودر هرنفسی   آنچه‌بردوزخی از آتش‌نیران گذرد
زهوای سر کوی تومحال است که‌من   بگذرم گرسرم‌ازجسم‌وتن‌ازجان گذرد
تاچشدشهدوصال آنکه‌خرد شربت‌هجر   تا برد پی بکمال آنکه زنقصان گذرد
جسم بدخواه‌تورا برجگر ازتیغ اجل   باد زخمی که زاندیشهٔ درمان گذرد
جان احباب‌تورا هرنفس ازگلشن‌فیض   نکهتی باد که بر طرهٔ غلمان گذرد

ایضا در منقبت مظهر العجایب امیرالمومنین ع

ماهم چه زابرو ومژه تیرو کمان کند   هرجادلی‌است پیش‌خدنکی نشان‌کند
میترسم ازشد آمد جاسوس خط‌وخال   اهواز را قلمرو هندوستان کند
هرگوشه کاروان دیاری گشوده باز   تا ابتسام از ان لب شکر فشان کند
بر تارو پود پیکرم آن ماه چارده   جوری زهجر کرده که مه‌باکتان کند
تیری زنوك هر مژه اندر کنار من   جوید کناره از من‌وهر دم روان کند
گر باچنین قدوخدوخط بگذرد بباغ   خون در نهاد سروگل وضیمران کند
ای ترك دلفریب من از در در آبناز   شاید‌کسی دل از هوسی کامران کند
دست از غرور دارو تکبر ز سر بنه   کابلیس را غرور و تکبر چنان کند
گرعیش‌جان‌طلب‌کنی ازباده‌کن که‌می   فرتوت را بجام نخستین جوان کند
نه بادهٔ که نقش سعادت ز دل برد   نه بادهٔ که وزن طبیعت گران کند
نه بادهٔ که چون زگلو در رسد بناف   صدصورت از معانی باطل گران کند
نه باده که نقد کفایت زکف دهد   نه بادهٔ که سود خرد را زیان کند
زان‌می که‌گر نمی‌چکد ازوی‌به‌نیستان   نی باد وصد تو ازرك وپی فغان کند
باحالتی‌چنان‌که برقص آید آب‌وخاك   مدح خدایگان زمین و زمان کند
سلطان چار دولت هستی علی که عقل   در کنه ذات او بخدائی گمان کند
شاهی که با وظیفهٔ جودش زمانه را   موری به نیمران ملخ میهمان کند
شهباز آشیانهٔ وحدت که قدرتش   وضع فلك ز حوصلهٔ ما کیان کند
شاهنشهی که قدرتش ازتخم کوکنار   در جوف هم تصنع هفت آسمان کند
گرد چه بزم موجد موجود منعقد   درتحت‌وفوق‌واجب وممکن‌مکان کند

چون طفل نیسوار جلالش رود برزم   مریخ را خدنك وفلك راكمان كند
در روز حشر كافر حربی بحب او   شرم آورد شفاعت كون ومكان كند
چون لنگر سنان فكند درمحیط رزم   فلك فلك بخون مخالف روان كند
ای ممكنی كه آینهٔ ذات پاك تو   روزی هزار صورت واجب عیان كند
در پایهٔ نخست جلال تو نارساست   معمار هستی ارزاید نردبان كند
مرغی كز اوج كاخ تو برد بر آسمان   بر فرق ساكنان قدم سایبان كند
نجار ملك لم یزل از شاخ نخل طور   بام سرای جاه تو را نردبان كند
مر آن ذات پاك تو زان ایزد آفرید   تا وجه كبریائی خود را عیان كند
در معرض موازنه چربد به بوقبیس   گر كاه را تو جه حلمت گران كند
گر باسهابهای ضمیرت شود كفیل   خورشید را بسلسلهٔ كهكشان كند
در روزگار عدل توشاهین زبیم كبك   در سقف آشیانهٔ مور آشیان كند
گرك از نهیب عدل تو روزی هزار بار   از نزد بره شكوه به نزد شبان كند
رخش تو تندرو بود ازبس خیال او   ساكن نمی شود كه كسی مدح آن كند
بقراط خلق تست كه در مطیب علم   در طبع پیر وضع مزاج جوان كند
در گیردار حزم تو بردرع پر دلان   خیط حریر كار خدنك و كمان كند
غلمان بخاك روبهٔ صحن رواق تو   صلح هزار سالهٔ باغ جنان كند
بر چهرهٔ بلال زتقاضای بیم تو   آب و ضوءمتابعت ز عفران كند
مستولی آنچنان پشه بر پیل شد كه خواست   در عهد تو حكومت هند و ستان كند
از بس بمدحت تو حریصم زبان من   قبل از قیاس لفظ ادای بیان كند
حرفی كه جز بمدح تو تكرار میكنم   از نیمره معاودت اندر دهان كند
اردك در آشیان سمندر غریب نیست   گربا حصول حفظ تو نقل مكان كند
شاهین ذوالفقار تو درچاه موج خون   از اوج چرخ نسرفلك را طپان كند
گرز تو روز معركه همیان چرخ را   ازجزوجزو كون مكان سرمه دان كند
خاك نجف به نسبت قرب جوار تو   در دیده كار سورمهٔ اصفهان كند
آب حیات لطف تو كوتا شباب را   خضرانه سان بجرعهٔ فیضی جوان كند
چندی ز شكوه دم نزدم لیكن آسمان   نگذاشت كاین شكسته دلی شادمان كند
من آن زمان ستارهٔ خود راشناختم   كافلاك خواست شمس زحل را قران كند

هر گز نمیرود خربختم بیام اگر   عیسی ز سبزهٔ فلكش میهمان كند
شاها من وثنای تو كردور آسمان   روزی هزار باره چنین یا چنان كند
تااقتضای چرخ وتصاریف روز گار   در سال وماه وضع بهارو خزان كند
خصم تو را وظیفه ز رنج و عنا دهد   یار تورا بعیش وطرب همعنان كند

ایضا در منقبت مظهر العجایب امیرالمومنین ع

تركا به پنجه شست تو هرجا كمان برد   از ناوك تو كس بچه فرصت امان برد
زنهار ازان كمانچهٔ ابرو كه چون بدوش   سر بر نهد هزار سر از تر كمان برد
از یك تبسم تو شكر ریزد آنقدر   كز مصر تاجر آید و باكاروان برد
چشمت بابرو ومژه دست ازپی قتال   گاهی به خنجر آردو گه برسنان برد
گر بنگرد بچاك گریبانت آفتاب   آسمیه سر بجیب افق ز آسمان برد
دردل سواد ظلمت خط توسالهاست   افتاده پی مگر بحیات دهان برد
از تنگی معانی و صف دهان تو   نبود عبارتی كه كس اندر بیان برد
سنبل زتاب آتش رشك اوفتد بتاب   صبح از نسیم زلف تو دربوستان برد
نبود مرا بسر دهان تو ره بلی   تا اهل پی چگونه بسر نهان برد
شاهین طرهٔ تو بچنگال جان ستان   صد مرغ دل بهر شكن از آشیان برد
خواهد تنی زخاره دلی ز آهن ار كسی   جان خواهد از جفای تو نامهربان برد
باری كه باتوان نتوان بردش ازفراق   این جسم ناتوان بچه تاب وتوان برد
چشم تو وقد تو بمستی و راستی   شور از شراب جلوه زسر وروان برد
بس كن كه ترسم از تو كسی شكوه برخدای   یا بر خدای یگان زمین و زمان برد
شاهنشهی كه خادم خرگاه رفعتش   خم شد كه تاج تارك هفت آسمان برد
سر خدا علی كه بر اسرار ذات او   جزحق كه برده پی كه زدل برزبان برد
بیك خرد زمعنی نامش نشان نیافت   نابرده پی بنام چه نام از نشان برد
شاها توئی كه رفرف قدر تو راقضا   در سدره بابراق نبی همعنان برد
افلاك را بحكم سلیمان عزم تو   مانند دانه مورچه در آشیان برد
محتاج جلوهٔ دیگر است ازتوروزگار   كز پیش چشم صدق حجاب گماب برد
بازوی شوكت تو كلاه ستاره را   ار تارك سپهر بنوك سنان برد

کج بختی عدوی تو نایدبحیله راست
زردی چسان بچاره کس اززعفران برد

عدل تو ماه چارده رااز سربر چرخ
زنجیر در گلو بحضور کتان برد

هرناوکی که حکم توشد برخطای او
شست قضا خطاکند ار برنشان برد

چوکان قدرت تو زمیدان روزکار
کوی مکان بر آنطرف لامکان برد

شدحکم برقضاچه به تجدید روزگار
بپیچید بر تو خواست چه کاراز میان برد

خالی کند زمانه زپای اجل رکاب
در عرصه که دست تورا برعنان برد

جائی برون نیافت زحکم تو آسمان
کز قهرمان قهر تو آنجا امان برد

نازم دل حسود ترا بر تو کز حسد
اشتر نیارد آنهمه بار گران برد

خاك حریم پاك تو از رفعت و صفا
تاج ازفلك رباید وباج ازجنان برد

ازبهر نصب شمع رواق تونارسا است
جبریل اگر زعرش برین نردبان برد

شیطان نبردسجده به آدم کمان نداشت
که آدم زکعبه کعبه بر آن آستان برد

نرگس به تیغ لاله در ایام عدل تو
با جیش سبزه حمله بفوج خزان برد

هرکس بعزم رزم تو ازخانه شدسوار
اسبش پیام تعزیه بر خانمان برد

خصم تورا برزم توحاجت بهیچ نیست
الا غنیمتی که زدست تو جان برد

در عرصهٔ نبرد تو مردان رزم را
کشتی مگر زلجهٔ خون بر کران برد

از مطبخ سخای تو گرتا بروزحشر
انعام گونه گون شب وروزوانس جان برد

ماندبر آنکه چاکر سلطان زصرف شام
فارغ شود وظیفه پی پاسبان برد

با آنکه موری آید و ازکرد خرمنی
بهر نواله گندمی اندر دهان برد

شیطان بگاه عفوتو عصیان خویش را
بی تو به بهٔ زطاعت آدم کمال برد

کبك دری زشهپر شاهین بعهد تو
از بهر جوجه مروحه وسایبان برد

میزان بروز کار تو ازفرط احتیاط
رسم مخالفت زخفیف وگران برد

مانند گربه شیر بدندان زبیم تو
هردم بگوشهٔ بچه از نیستان برد

دزداز هراس عدل تو کمگشته رابدوش
منزل بمنزل از عقب کاروان برد

اخبارفتح خصم تو را بر تو در وطن
پیك اجل پس از خبر ناگهان برد

عاراست بر سخای تو گرسایل ازکفت
راضی شود که ماحصل بحروکان برد

تیغ تو خون زپیکر اعدا بروز رزم
در وقت ریختن گرو از ناودان برد

برزایر حریم تو منت بود حرام
کر زآب خضر زندگی جاودان برد

باشد بحل وعقد قضا قادر آن کسی
کزروی صدق نام تو را برزبان برد

در روز رزم تو ملك الموت راقضا
وقتی رسد که در دم نزع ازمیان برد

پیش ازنمازعصر تو شمس ار کندغروب
شبچون سر بریده‌اش اندرسنان برد

طفلی که ازعدوی توماند بیاد گار
مادر ندیدهٔ بهر پدر آب نان برد

بهر خصیل رخش تو داس هلال را
هر ماه نو بمزرعهٔ کهکشان برد

ظل وهماست بر سر خصم توچون کراو
خواهد زبهر طعمهٔ خود استخوان برد

هرکس رهاشد ازتو به نیروی پردلی
در حمله پی نباخن شیر ژیان برد

سیلاب ابر تیغ تو در عرصهٔ نبرد
بنیاد باد و آتش وخاك از جهان برد

از سفرهٔ عطای توبیك اقم روزکار
تا حشر در وظیفهٔ پیرو جوان برد

شاهاامیدم آنکه چه گرداب دورچرخ
کشتی فرو بخاکم ازاین خاکدان برد

دست آردم بلنگر لطف توو آنزمان
یکسان بود اگر بجحیم ازجنان برد

زیرا که دانم آنکه نگنجد بغیرتت
محروم اگر کسی سکت از آستان برد

دارد شباب اگر زتو چشم عطاولطف
پیراست وپیر تکیه بلطف جوان برد

تا عاقل از تفاوت فصل شتاو صیف
پی بر خلاف وضع بهار و خزان برد

فصل بهار عمر محب تو جاودان
باد آنچنان که جنت ازوارمغام برد

وضع مدار بخت عدوی تودر جهان
در تیره کی چنان که بظلمت امان برد

در تهنیت عید فطر و مدح شاه ولایت پناه امیرالمومنین ع

بتا چو چشم تواز غمزه نیشتر گیرد
هزار دشنه ز هر مژه بیشتر گیرد

گهی ز غالیه بر یاسمن زره پوشد
گهی زسلسله شمشیر بر قمر گیرد

تن چه قاقمت اندر لباس اطلس چین
هزار طعنه بدیبای شوشتر گیرد

روا مدار که در کشور مسلمانان
دو کافر اینهمه بیداد شوروشر گیرد

شب وصال شدای ماه عاشقان بدرآی
بترس از آنکه دلی دامن سحر گیرد

بوصف زلف ولبت خامه چون نی اهواز
گهی جراره فشاند گهی شکر گیرد

ز دست داد تو بیداد گر برم بکه داد
اگر نه داد مرا از تو داد گر گیرد

توراچه حاجت درع وسنان زموی ومژه
که ترك چشم تو شهری بیکنظر گیرد

ببوی نافهٔ مشگین زلف خونبارت
بسان نافه چه خونها که در نظر گیرد

زبس نسیم پریشان نمود زلف تو را | خمی نمانه که در وی دلی مقر گیرد
بدر نصیحتم از عشق میکند چکنم | مرا دلیست که بیخود ره‌خطر گیرد
نه‌یاوری که‌مرا عذراز آن‌پدرخواهد | نه‌داوری که‌مرا داداز این‌پسر گیرد
بدین شمایل‌موزون چه‌در خرام آئی | زرشك زلزله بر سر و کاشمر گیرد
بعید‌فطر‌چنین‌خوش بود که‌چون‌تو‌بتی | بطی مـی از کف ساقی سیمبر گیرد
بشکر اینکه‌در این‌عید‌عهد کرده‌خدای | که جرم بخشدو وزمعصیت گذر گیرد
هزار باب ز رحمت بخلق بگشاید | هزار پرده ز رخسار عفو بـر گیرد
هزار بحر بموج آورد ز هر موجی | هزار بارش رحمت بخشك تـر گیرد
بصد هزار گنه چشم بخشش اندازد | بصد هزار خطا کار مختصر گیرد
سزدبموجب‌شکرانه‌طبع سرخوش من | بمدح شیر خدا مدحتی ز سر گیرد
علی که پرده گر ازروی کروفر گیرد | بروزمعرکه برانس‌وجان ظفر گیرد
علی که گربکف آردسنان‌بعزم‌مصاف | بعضوعضو جهان رعشه بیخبر گیرد
علی که درصف کین‌پاچه‌در رکاب کند | زبیم او فلك آهنك الحذر گیرد
بگاه کنیه چوشمشیر بر کشد زنیام | فلك زمهر درخشان سپر بسر گیرد
بطرف نامیه گر خیل‌خلقش آرد روی | درخت خشك پس‌از قرنهاثمر گیرد
شها بعهد تو خندان زمانه یافت‌نظام | کـه بره خط غلامی زشیر نر گیرد
زیمن جود تو نبودعجب که تاك بباغ | بجای خوشهٔ انگورا گر گهر گیرد
زفرط‌بذل توشدوقت آنکه‌دست گدا | بسان چهرهٔ خصم تو رنك زر گیرد
برزمگاه تواز هیبت‌ تو قابض روح | گهی فرار کند گاهی الحذر گیرد
حرارتی است عدور از هیبت توبدل | که‌چون‌چنار کهن‌خودبخودشرر گیرد
زانز جار بقادشمن تو هر نفسی | هزار مرتبه نفرین بـه بوالبشر گیرد
عدویت‌ازعدم آندم که‌کرد عزم‌وجود | زمانه‌گفت بگو ترك این سفر گیرد
ز آب دیده سوز جگر عدوی تـرا | مجال‌بیست که‌پارابخشك وتر گیرد
قبای‌قدر‌توچون‌روزگار‌خواهددوخت | سزد کزاطلس افلاکش آستر گیرد
بخشم‌اگر کنی آهنك‌کین‌شکفت‌مدار | که‌ناوك توزهفت آسمان گذر گیرد
بدان رسیده که مانند آفتاب سپهر | فروغ فیض تو اطراف بحروبر گیرد
زبیم تیغ توهفتاد ساله پیش از مرگ | عدوز کشور هستی ره سقر گیرد

زبام کاخ جلال تو گـر پرد مرغی | بسان بیضه نـه افلاك زیر پر گیرد
بکمین سمند چه الوند اگر بتازانی | زصدمه گاو زمین نعره ازجگر گیرد
زلطف‌مدح تودر کلك سحرسلك شباب | شما مه ایست‌کز او مغز جان‌اثر گیرد
بوصف نطق توشعردوچون کندتقریر | بروی صفحه قلم طبع نیشکر گیرد
بعون مدح‌توشد وقت‌آنکه شوکت‌او | کلاه سروری ازفرق ماه خور گیرد
ببین‌بچشم‌عنایت بسوی مادح خویش | که هر دقیقه‌تورا مدحتی زسر گیرد
پس‌از عنایت حق‌جز بکاخ‌حضرت‌تو | نه مأمنی که توان جابشوشتر گیرد
خدای را نظرلطف از و دریغ مدار | که‌هر که‌راتوزچشم‌افکنی که‌بر گیرد
همارہ تاشه ز رین کلاه نیلی چطر | بمنجنیق افق حصن بـا ختر گیرد
هر آنکه‌دامن مهرت‌به‌بندگی‌نگرفت | شرر بدامن امیدش از جگر گیرد

ایضا در مدح شاه خیبر کشا علی مرتضی (ع)

گر از خون دل دیده ساغر نمیزد | مرا بـا بجان گـر غم آذر نمیزد
چه میکرد می ساز مدحت سرائی | کس ازمن در این‌پرده خوشتر نمیزد
خدا راتوای مطرب این‌ره بکردان | کـه این ره بجز راه خواطر نمیزد
زدی آخر آنسان بچنگال قهرم | کـه شاهین چنین بـاکبو تـر نمیزد
بدان آذرم سوختی جان غمگین | کـه نمرود بـر پـور آذر نمیزد
دلی راکه خون کرد گردون بخواری | دلـی کـربد از خاره نشتر نمیزد
تنی را کـه شمشیر غـم کرده پاره | کس او را دیگر باره خنجر نمیزد
سپهرا چـه خواهی زجان خستهٔ را | کـه دم جزدر او صاف حیدر نمیزد
علی آنکه بعد از بنی ملك دین را | جز او هیچ کس تخت وافسر نمیزد
علی آنکه گر کلك حکمش بنودی | قدر نقش هستی سرا سر نمیزد
علی آنکه هر گوشدمست مهرش | قدم در جنان مـی زکو ثر نمیزد
علی آنکه گر فیض حزمش نبودی | به بحرسکون خاك لنگر نمیزد
زهی رتبه کش پایه هنگام بینش | خـرد جزبـه یزدان برابر نمیزد
نبودی اگـر موج دریای دانش | بتن زورق روح لنگر نمیزد
نکردی گر آهنك هستی به هستی | تنی از عـدم تـا ابـد سر نمیزد

نه گر نردبان خواستی قصر قدرش   قضا طرح نه چرخ اخضر نمیزد
نمیکرد اگر کسب نور از ضمیرش   خور این پایه بر چار منظر نمیزد
خرد با صفاتش اگر بود واله   بلی ذره با مهر خاور نمیزد
اجل پیش قهرش نیارست دم زد   عرض پهلو آری بجو هر نمیزد
کجان را نه گر تیغ او راست کردی   بجز کج کس آهنك دیگر نمیرد
کسی جز خدا وصفش آنسان نگفتی   وز او جز نبی پایه بر تر نمیزد
فکر با جلالش بشر با کمالش   بسستی فروماند دم در نمیزد
که خم شد چه چنبر بدرگاه لطفش   که بیغاره بر چرخ چنبر نمیزد
چو قنبر که بد حلقه در گوش اورش   مگر حلقه در گوش اختر نمیزد
چو بوذر که شدبند فرمان حکمش   مگر رایت ازعرش بر تر نمبزد
نمیزد بجان آتشم بار دیگر   بسر کرمرا شور اکبر نمیزد
مهی کش بدبدارو کر دارو قامت   کسی قرعه جز با پیمبر نمیزد
نمیشد بخون غرقه خورشید رخشان   گرش منقذ آن تیغ بر سر نمیزد
نمیزد حسین را بجان غیرت آذر   بخر کاهش از شمر آذر نمیزد
بلی کر نمیداد جان بهر جانان   لوای شفاعت به محشر نمیزد
نه گر تشنه لب جان سپردی بجانان   لبی تشنه در حشر ساغر نمبزد
شها تا شبابت زجان شد ثناخوان   همی تکیه بر جان قیصر نمیزد
مرا یافت طبع از تو این فیض ورنه   بصد جهد یك نکته در خور نمیزد
کنون تا برافراختم سر به مدحت   کسم در هنر پایه همسر نمیزد

ایضا درمدح ساقی کوثر حیدر صفدر وستایش حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

وقت آن آمد که بخت از کلبهٔ سختی بر آید   نخل آزادی بروید شاخ شادی رابر آید
تن بر آساید ز سختی حال دل ز آشفته بختی   وصل و هجر از نیك بختی آن بیاید و این سر آید
ژالهٔ راحت بیار د لالهٔ عشرت بروید   سبزهٔ حسرت بخشکد نخل دولت مثمر آید
رخش بدنامی شود پی راه ناکامی شود طی   نغمهٔ سنج از مژده چون نو پیك راحت بر در آید
خاصه ز اینسان نوبهاری کز پی عنبر نثاری   ابر آزاری بزاری در فشان بر عنبر آید
تاك در جوشن ز ژاله خاك لعل افشان ز لاله   قمری و بلبل ز ناله رشك نای مزمر آید
الحق اینسان روزگاری بابتی در لاله زاری   گر بدست اختیاری ز آنچه گوئی خوشتر آید

شاهدی نیکوخصایل عالمش برچهره مایل   وز لب زولف و شمایل مصر و زنك کشمر آید
در قصب سروی نهانش وز رطب شهدی روانش   وز آشوبی عیانش خلق را در کشور آید
یکچمن گل در غدارش یکجهان دل بیقرارش   درخم هر موهزارش چین و تاب و چنبر آید
خاصه در عیدی سعادت بخش زینسان کز عنایت   مژدهٔ رحمت بهرشیئی ز لطف داور آید
منت ایزد را که ملت شادمان گردید ایمان   زاین عنایتهای گونا گون که دین را بیمر اید
حبذا فرخنده عیدی کز سعادت ملك هستی   شاهدی ماند کز او با تا سر اندر زیور آید
در چنین خرم زمانی خرما آنکش ز رحمت   جام دین سرشار گردد شاخ ایمان اخضر آید
خیز جامی خواه و گامی جو که در معیار معنی   تمد هنگامی چنین در جیب امکان کمتر آید
ورندانی رسم همت رسم صاحب همتی جو   کز طریق لطف عامش پیك همت بر در آید
کیست صاحب همت ان کز مقدمش کتف پیمبر   لیلة المعراج او صدره زسدره برتر آید
سر حق صهر نبی دارای دین حیدر که ذاتش   باخدا درچشم معنی ناظر ازیك منظر آید
آنکه در طوف حریم رفعتش روح الامین را   رعشه اندر پیکر افتد سستی اندر شهپر آید
آنکه چرخ از بیم خشمش گاه رزم از گردش افتد   انکه دهر از خون خصمش روز هیجا احمر اید
آنکه مرآت وجودش وجه واجب را در امکان   چون خور از خاور بهرشیئی ز هستی مظهر اید
آنکه بامقدار حلمش حاصل پاسنك هستی   کفهٔ میزان امکان را شعیری کمتر آید
مصطفی قدر اتوئی کز تف تیغت ظرف امکان   روز کین در چشم دشمن مجمری بر آذر آید
دست نفرین چون بر ارد نوح شمشیرت بدشمن   موج خون ازقعر امکان تا کنار محشر آید
موسی رمحت شود چون مصر هیجا را پی افکن   تامه از ماهی پر از تنین و مار واژدر آید
مرحبا ز انتیغ مرحب کش کش ازیکحمله در کین   شعله از کانون خندق بر فراز خیبر آید
از نهیب تیغ کوپال تو بر پیکر عدو را   الغیاث ازدرع خیزد زینهار ازمغفر آید
اطلس کردون بر اندام کمالت کوته افتد   قامت امکان بتعظیم جلالت چنبر آید
سایه خصمت گر افتد در گلستان تاقیامت   جای گل شمشیر روید جای سنبل خنجر آید
بادبان کین چه در دریای میدان برفرازی   آسمان در بحر خون چون زورقی بی لنکر آید
در بهارستان معنی رمح تو نخلی است کورا   شرع شاخ ایمان شکوفه برك دین ملت بر اید
پرتو خورشید رأیت وقتی ار تابد بگردون   تا قیامت مهر تابان زرد روی از خاور آید
حبذا مدح تو کت کرسی بهنگام مناقب   مادحت را سربلند از پای بوس منبر آید
که ز اخلاق تو ز آهوی خیالی نافه خیزد   که ز انفاق تو از کاو مثالی عنبر آید

کرمزاج آفرینی سردوخشك ایدعجب نی   کزپی مدح توزاین پس هر نژادی شاعر آید
مدحت شمشیرخونبارت چه بنویسم بدفتر   التهاب از خامه خیزد اشتعال ازدفتر آید
ساقی جودت چودردور افکندصهبای احسان   قلزم اندروی زدردی کمتراندر ساغر آید
زآنچه دانش راتصور کاخ جاهت عالی افتد   زآنچه فکرت راتخیل قصر قدرت برتر آید
تاشباب امدسناخوانت عجب نی گرزرفعت   بندهٔ فرمان اورا بندفرمان قیصر آید
خاصه زین رتبت که شدمداح صدری کزجلالت   رتبت ملت زعرش ایمان زکرسی برتر آید
انکه باتوجیه سعیش دین ومذهب رابه نسبت   راستی بعدازمحمد نام نیکش جعفر آید
داوراصدرا توئی کزلطف تقریرت جنان‌را   پیش اهل مجلس وعظ تو ننك ازکوثر آید
عکس تقریرت وگر بر کلك صورتگر بیفتد   گرنگار صورتی چون نی ازان نی شکر آید
هردمی گرسرفرازد سروری درملك معنی   فرق ایمان رانه پندارم کزاینسان افسر آید
لوحش الله پایهٔ قدرت که گردون رازرشگش   رعشه‌درار کان طپش دردل خلل درمنظر اید
ازپی انجام وعظت باچنین رفعت عجب نی   عرش اعظم حضرتت‌را گر بجای منبر آید
افتخار دهر شدازیمن اسلام ارچه ایران   فخر ایران شاید ازیمن تو گراین کشور آید
داورادارم سؤالی بل بمعنی حسب حالی   گر نیفزایدملالی بس جوابش در خور اید
گرکسی ازدر براند بینوائی را تواند   گفت برمردم مرانید ارفقیری بردر آید
بندهٔ داور بخواری راند ازدر شهریاری   می تواند گر بناچاری ز باب دیگر آید
حالی ارخوانی زلطفم ورهمی رانی بعنفم   درهمه حالت چه کارازدست مسکینی براید
تاخمار ازباده خاراز گل بخار ازشعله خیزد   تا شمیم از نافه شهداز نحل و بوی عنبر آید
شاخ جان بدسگالت ازتف محنت بخشکد   نخل کام نیکخواهت زابر راحت اخضر آید

ایضاً در تهنیت ورود حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

درشوشتر ومنقبت امیرالمومنین حیدر صفدر علی علیه السلام

ای شوشتر اینك شب هجران بسر آمد   خورشید امید ازافق بخت بر آمد
نخلی که بخوناب جگر کاشت زمانه   صدشکر که سرسبزشدو بارور آمد
آن شاخ تمناکه خزان دست براویافت   اینك به دوصدبرك نوا برثمر آمد
ای شرع نبی محفل اجلال بیارای   کان زیبده بزم کمال وهنر آمد
ای ملت ازین پس همه‌درعیش وطرب کوش   کان محنت واندوه کرب مختصر آمد

ای مذهب ازین پس مکن اندیشه‌زدشمن   کاعدای تورازخم اجل بر جگر آمد
ای دین حق ازشکر حق امروزمیاسائی   کزمشرق حق مظهرحق جلوه گر آمد
ای خصم چه بوجهل مکن دعوی باطل   کانگشت نبی از پی شق القمر آمد
ای دشمن مرحب منش اینك بصف رزم   دارای نجف صاحب تیغ دوسر آمد
یعنی ز سفر موکب دارآی شریعت   باکوکبه وشوکت وجیش ظفر آمد
او آمدو شرع آمد ودین آمدو ایمان   و ازلطف خداوند پیاپی مطر آمد
صدشکر که باز آمد وازفیض قدومش   جان همه عالم بتن شوشتر آمد
گل چطر زمرد بسر افراخت زشادی   بلبل بصدآهنك وطرب نغمه گر آمد
الحمد که آن خواری وغمخواری وتلخی   بگذشت زپی شاهدوشمع وشکر آمد
برذمهٔ طبع من ازاین موهبت اکنون   تکرار مدیح شه والا گهر آمد
داماد پیمبر که چه شمشیر بر افراخت   از جن و بشر غلغلهٔ الحذر آمد
شاهین ترازوی ازل کفهٔ توحید   کز خلق دوم خلقت او پیشتر آمد
شاهی که‌بفتوی حق از مفتی عدلش   آهو بره میراث خور شیر نر آمد
در اوج صف معرکه شاهین قضا را   شمشیر فنا قبضهٔ او بال وپر آمد
شاهابتو گر بعد نبی خصم خطا کرد   آری زخطا زاده خطا پیشمر آمد
غیرازتوهرآنکس طلب افسر حق کرد   آخر سر اودر خورافسار خر آمد
در بحر نگردد سبب نقص طهارت   گرفضلهٔ موشی سه دراوغوطه‌ور آمد
بر قامت و آلای تو جز جامهٔ توحید   هرجامه که پوشاند قضا تاکمر آمد
تا خادم کوی تو شود بهر تفاخر   زآن بود که ازخلدبرون بوالبشر آمد
صدوصله فزون دوخت بجوداطلس افلاك   تا جامهٔ اجلال تو را آستر آمد
تا قامت شمشیر تو در رزم علم شد   تقدیر بمرك دو جهان نوحه گر آمد
از مصحف شمشیر تو بیواسطه وحی   در شان عدو آیهٔ این المفر آمد
ارخوارشدازبس که در ایام تو رستم   ننك دو جهان از لقب زال زر آمد
گر واسطهٔ خلقت ذات تو نبودی   حوا زچه رو دختر و آدم پسر آمد
نزدیك شد ازپرده چه ذات تو برون شد   گویند که ذات احد ازپرده در آمد
بر پیکر والای تودر معرض پیکار   حق مغفرودین جوشن وایمان سپر آمد
تامادح جاه توشباب از دل و جان شد   طبعش چه صدف حامل درو گهر آمد

با اینهمه جنس هنر امروز بتحقیق   گنجی است که ویرانهٔ او شوشتر آمد
دارای شریعت اگرش دست نگیرد   باید بدو صد خواریش از پای در آمد
آن صدر فلك قدر که در گلشن ایمان   نخلی است کز و هر دو جهان پر ثمر آمد
عنوان عمل شیخ ملك رتبه که یکبار   مقرون سخا و کرمش بحر و بر آمد
ای مظهر دیدار حق ای آنکه در آفاق   لطفت سبب روزی جن و بشر آمد
در صلب پدر از دهن نطفه چو بشنید   آوازهٔ احسان تو دندان بدر آمد
کاری که بتأیید تو سامان نه پذیرفت   چون مشکل بی بوالحسن آخر بدر آمد
ای مرکز ایمان که دو صد چون من مسکین   در هر نفس از مکرمتت بهره ور آمد
برحسب حکایت نه شکایت بتو خوانم   شعری که پسندیدهٔ اهل نظر آمد
روزی که ز کوی تو شدم عازم اینملك   دانی ز سپهرم چه بلائی بسر آمد
در نیمهٔ ره آنجا که ز هنگامهٔ محشر   تشویش وی اندر دل ما بیشتر آمد
قطاع طریقی ز چهل بیش و ز پنجاه   چون پیك اجل بر سر ما بی خبر آمد
روبه صفت از واهمه لرزان و گریزان   آنکس که بکین نامزد شیر نر آمد
نه در دل کس واهمهٔ خال وعم افتاد   نه در سر کس وسوسهٔ خور و خر آمد
از کوفتن گرز چه البرز بجز من   هر کس که در آن بادیه بشکسته سر آمد
از چار طرف گشت همه دشت چه حمام   از بسکه در او طالب لنگ کمر آمد
آن حاجی ناجی که مرا یار سفر بود   از هرچه عم سفره بر او صعبتر آمد
تفصیل حکایت چو دهم بر من مسکین   بعد از کتك خورده سه تومان ضرر آمد
زآن جمله عبائی که تو دانی چه عبا بود   بردند مرا خون ز غمش بر جگر آمد
اینك بزمستان شده افسرده و دانم   کز لطف تو هر شدت و سختی بسر آمد
گفتم بدعا ختم کنم لیك چه حاجت   کز جن و بشر بر تو دعا بیشمر آمد
برخصم تو نفرین نکنم نیز که صد بار   نفرین بوی از حضرت خیر البشر آمد

ایضاً در تهنیت عید غدیر و مدح امام بشیر نذیر و ستایش شریعتمدار آقا محمد علی

بحمدالله که ملت محترم ایمان مکرم شد   ز بهر نفی کفر اسلام را میری مسلم شد
نهنك لجهٔ قدرت شناور شد بدریائی   که از هر قطره زان دریا بدین اجرای صدیم شد
هژبر بیشه وحدت بدید آمد ز بیدائی   که از دیدار او شیر اجم کلب معلم شد
شد اورنك خلافت باشرافت زانشهنشاهی   که عرش از بهر تعظیمش چو عازم گشت اعظم شد

بفرمان قدیر اندر غدیر خم پیمبر را   زبهر نصب این منصب اعم داماد و بن عم شد
شهی کو داشت فخر از فاقه در ان وادی از ناقه   جهاز افکند و در آرایش منبر مصمم شد
بدستی دست حق بگرفت یعنی زین دو دست اکنون   امامت با نبوت متحد گردید و منظم شد
بمنبر هر دو بنهادند پا لیکن بدان شوکت   که منبر از قدوم این وان بر کرسی اقدم شد
خرد چون دید دست حق بدست مصطفی گفتا   که یزدان با چنین دستی زبردست دو عالم شد
همین دستست کز روز ازل ذرات عالم را   یکایك با وی اندر عالم ذر عهد محکم شد
همین دستست کآمد ز استین امر حق بیرون   وز او در مبدأ خلقت عجین صلصال آدم شد
همین دستست کاندر سدره بیرون آمد از پرده   ز شفقت با نبی در شیر خوردن چو نشکر ضم شد
همین دستست کاندر لیلة الاسری چو شیر آمد   ز دست خاتم پیغمبران دارای خاتم شد
همین دستست کاندر پای او گردون بدان رفعت   زبهر بوسه دادن بر زمین از آسمان خم شد
همین دستست کاندر دشت ارژن گشت از و سلمان   ز شیر آزاد از نو زندگی بر وی مسلم شد
همین دستست کاندر کعبه او را دوش پیغمبر   پی افکندن لات و هبل بر خاك سلم شد
همین دستست کاندر فرق عمر انسان فرود آمد   که جسمش دوزخ آسا شعله ور پیش جهنم شد
مرا شد اختیار از دست این دست آه اگر دستم   نگیرد بایدم زین زندگی در فکر ماتم شد
شها گر هرچه پندارم در اوصاف تو بشمارم   خرد گوید فلان کی بر چنین اسرار ملهم شد
تو را از اسرار خود یزدان گر آگاهی دهد شاید   که باید خانه زاد از سر صاحبخانه محرم شد
توئی کز فیض تکریم تو در تنزیل ربانی   بنی آدم ز کرمنا بنی آدم مکرم شد
توئی کز یمن تعلیم تو جبریل امین حق را   پی رد جواب از هرچه عالم جز تو اعلم شد
توئی کز کلك شمشیر تو اوراق مسلمانی   مطلا و مجلا و محشا و مترجم شد
توئی کز سعی تعمیر تو ارکان نبوت را   بشادروان هستی تا ابد بنیاد محکم شد
توئی کز بهر میلاد تو و اولاد امجادت   هم ارکان حرم برپا و هم تعمیق زمزم شد
توئی کز شعلهٔ شمشیرت اندر کورهٔ هیجا   فلك چون کلس بیض از یکدیگر پاشید و زهم شد
توئی کز استماع وصف اخلاق تو در هرجا   بروی صفحه تصویری مصور بد مجسم شد
در اوصاف تو چون در فارسی ساز سخن کردم   بهر جا بود لفظی معرب از این مژده معجم شد
بداز گرد سمند خون بدخواه تو در هیجا   که چشم دین مکحل ابروی ایمان موسم شد
کسی کز نکهت اخلاقت آگه نیست میگوید   مسیحائی چسان بی علت تزویج مریم شد
بر اه سائل از بس دیده بگشود از کف جودت   ز فرط انتظار اندر نظر دینار درهم شد

مرا خاصیت لطف توزاندم درخیال آمد که دیدم برجراحت سودهٔ الماس مرهم شد
چکید ازابراحسان توروزی شبنمی دروی عرق کرداز خجالت بسکه عمان خالی ازنم شد
شهاازمشرق شرع توخورشیدی پدیدآمد که‌دین ازوی مکرم گشت دینداری منظم شد
جهان علم دیوان عمل شیخ فلک‌رتبه که‌چون نامش محمدبرعلی دررتبه اقدم شد
زبان او کلید فیض یزدانست میگویم که‌بعد ازانبیا این‌منزلت بروی مسلم شد
کسی گرمنکراست اورابگودردرکهش روکن چودیدی برتواسباب پریشانی فراهم شد
بگوش‌سر نه کوش‌سربیادرمحفلی بنشین که کشف سرحق رانطق حق گویش مصمم شد
کسی اینقصه دریابد که‌روی‌ازخلق برتابد توراکی باشداین‌بینش که‌دین کالاودرهم شد
خرداز نطق‌اوشهدی جنان ازدوراوعهدی فلك‌در کاخ‌او مهدی که‌درجنبش دمادم شد
رخش مرآت‌یزدانی وجودش‌فیض‌ربانی بایمان‌عیشم ثانی کزاودرکام می‌سم شد
کواکب‌فلسی‌ازجودش‌حق‌ازحق‌عین‌مقصودش زهرچه‌ازماسواسودش‌نظربربست بیغم‌شد
فلك قدراشباب ازباب‌احسان‌تومیجوید همانسری که‌بروی‌عاشق‌ازمعشوقه‌ملهم‌شد
مراکاراز گرفتاری کشد آخر بناچاری خداراتانه‌پنداری که‌زلف‌ازسرکشی‌خم‌شد
گرازکویت گهی دورم بداراز لطف‌معذورم نباداخانه‌زادی گوئی ازاین آستان‌کم‌شد
مراگرصدجراحت‌بردل‌است‌ازناوك‌حسرت نمی‌نالم که‌هرصدرایك لطف‌تومرهم‌شد
ازاوصاف‌توبربندم‌زبان‌اکنون بدین‌معنی که‌نتوان‌خلقرابرسرحق‌زین‌بیش‌محرم‌شد
عدوبترابس‌است‌ازحق‌همین‌علت که‌ازذلت بکنجی‌شرمسارافتادواخرس گشت‌وابکم‌شد

ایضاً درتهنیت عید غدیر ومنقبت ولی کردگار قدیر

امیر المومنین علی علیه‌السلام و تفنن بستایش جناب سرکارشریعتمدار آقای آقا شیخ محمد علی مدظله العالی

ساقی بنشین که عیش میسر شد وقت نشاط و نوبت ساغر شد
غم در نورد و باده مکرر ده کزمی غرض نشاط مکرر شد
دین بر فلك زمرتبه پرچم‌زد شرك ازجهان به‌تیرگی اندر شد
از باد فتنه شعلهٔ کفر اینك افسرد وشمع شرع منور شد
سری که بد بخواطر حق پنهان کشف از جلال صهر پیمبر شد
ز انوار چهره جلوهٔ اول را گیتی ظهور مظهر مظهر شد
امروز در غدیر خم احمد را فرمان بحکم خالق اکبر شد

کای بدر شرع صدر امم باید از جانب تو ساقی کوثر شد
درده صلا به پیروجوان کامروز از حق علی خلیفه ورهبر شد
باید بحکم محکم ما بر خلق فرمان گذار و والی سرور شد
زین تهنیت پیمبر امی را عارض چه ماه چارده انورشد
از بهر کشف سر حق از هرسو فرمان به‌نصب منبرش اندر شد
فوری چه بود امرحق ایشان‌را هر خواطری به چاره‌دیگر شد
چون بد ز بهر شیرخدا آندم میخواست عرش آمد منبر شد
لیکن بچشم خاق در آن وادی کار از جهاز ناقه میسر شد
منبرچه شد بدست‌نبی‌را دست همدست دست حضرت داورشد
از پای هر دو عرشهٔ آن منبر دست خدا ودوش پیمبر شد
گفتی شبان وادی ایمن را دیدار حق بدیده مصور شد
یا خود خلیل خالق رحمن را آذر بدل به نور وصنوبر شد
یابر فلك بساط سلیمان را طی زمین زسرعت صرصر شد
یا خود زرتبه عیسی مریم را جا بر فراز کنبد اخضر شد
یاخود دو باره احمدمرسل را منزل بر اوج صدره مقرر شد
یا از پی شکست بتان حیدر اندر حرم بدوش نبی بر شد
جبریل را به نغمه این شادی در هر فلك ترانهٔ دیگر شد
از بهر دفع چشم بد از انجم خورشید را سپند بمجمر شد
نی نی نشد از این همه هیچ‌اما صد بار ازاین به آمد وبرترشد
سر خدا و صهر نبی از نو دارای دین و داور کشور شد
دست خدا سفینهٔ هستی را از تند باد حادثه لنکر شد
از آفتاب تیغ عدو تابش ملت منیر و شرع منور شد
و از حملهٔ حسام‌جهان سوزش ایمان سدید وکفر مسخر شد
ز انوار ذوالفقار شرر بارش کشف جلال خالق اکبر شد
صد باره ازنظارهٔ آن شوکت برچشم دشمن ازمژه خنجر شد
کفرثلاثه را رخ از این خفت از دود دل سیاه و مکدر شد
شیطان نتیجه بی‌پدری کزنسل بر صد پدر حواله ز مادر شد

آغاز فتنه کرد بنرد از پیش — آخربگل زدغدغه چون خرشد
کرکی‌که بد بگلهٔ دین رهزن — روبه صفت شکار غظنفر شد
روز شغال شل ز سیه بختی — از تیره کی زچهره سیه تر شد
منکر بنص کوثر اعطیناك — مصداق معنی هوالا بتر شد
چون شدبنام اورقم این عنوان — دشمن زغصه‌چون خط مسطر شد
نار استان کشور کفران را — تیغ کجش قضای مقدر شد
خار و خس بهار شریعت را — بر جان ز غصه مشتعل آذر شد
شد ز آستین یدالله و ازغیرت — دارای ذوالفقار دو پیکر شد
هرسرکشی که پاشد برسر زد — هر کافری که دم زد کیفر شد
بنشاند باب علم نبی‌را در — تابر کنندهٔ در خیبر شد
تاسر زجسم عمرو بخاك‌افکند — دین را بسر گذاسته افسر شد
کوی زمین بعرصهٔ میدانش — غلطان بزیر سم تکاور شد
در زیر بار شوکت اجلالش — پشت فلك خمیده و چنبر شد
حبش بدیده خلد مجسم‌کشت — رمحش بکینه برق مصور شد
بارنده شد چو ابر سخای او — عمان زاشك رشك مقطر شد
دریای جود او چوبهٔ موج آمد — سطح زمین سفینه کوهرشد
چون مهرشد بدر که اوراجع — گیتی گرفت خسرو خاور شد
قنبر چوشد بخاك درش خادم — اورا هزار بنده چه قیصر شد
بوذرزحب حضرت او صد بار — برتر بجاه رتبه ز بوذر شد
سلمان زخاك بوسی در کاهش — اکلیل بخش چرخ مدور شد
تعمیر شد ز تربیتش عمار — زآن برتر از سپهر معمر شد
شاها توئی که‌وصف تودر، قرآن — از ایزد آیه آیه مکرر شد
وصف تونبوداینکه کسی گوید — کوشیدوخصم کشت و مظفر شد
با الله که‌شرم دارم اگر کویم — کاینها بزور و بازوی قنبر شد
درقرب حق عروج‌به یکقامت — از مصطفی بمرتبه برتر شد
میخواست تا شود بخدا رهبر — جبریل از آن بسوی تو رهبرشد
بر زمرهٔ ملائکه شد سرور — میکال تا بکوی تو چاکر شد

اقرار بر یگانگیت لازم — ز اقرارعقد زهرهٔ ازهر شد
بعد از سپاس بار خدا احمد — درهر مقام برتو ثنا کرشد
تا لافتی بشأن تو شد نازل — دشمن‌به‌پشت‌چرخه به‌چادر شد
عجل وصنم کجا تو کجا بالله — رو به کجا قرین غظنفر شد
منکرشدازلحمك لحمی خصم — ز اواین خطا زجانب‌مادر شد
جنت ز طیب نکهت اخلاقت — جان‌بخش‌ومشکبار و معطرشد
آدم شد آدم ازچه‌سبب‌کش طین — زآب کرامت تومخمر شد
کشف‌ازتو و حسام تو در میدان — خلدوصراطودوزخ‌ومحشرشد
دین را پی محافظت ازدشمن — حب تودرع ومهرتومغفر شد
یأجوج شرك را بره‌از تیغت — از نو بنای سد سکندر شد
از در که عنایت احسانت — قارون‌کدای‌آنکه توانگرشد
تیغت چنان بتارك عمر آمد — کز پابشکل نخل تناور شد
حبت بهشت و دشمنیت دوزخ — انسان بفعل خویش مخیرشد
شاها زبهر ختم ثنا طبعم — عنوان پذیر مدحت دیکرشد
از بهرآنکه کوکب اقبالش — قطب مدار شرع پیمبر شد
آن مصدر عنایت حق کز حق — نامش مشتق زنام‌دوسرورشد
یعنی محمد وعلی آن کز وی — ایمان قویم شرع موقر شد
زد بر سپهر نوبت ملت را — تا برسریر مذهب جعفر شد
دین را وجود کامل ذیجودش — یار ومعین‌وداور و یاور شد
در منزلت صدور شریعت را — در صدر اقتدار مصدر شد
خورشید حق زمطلع تأییدش — رشك فروغ مهر منور شد
کمگشتگان وادی حیرت را — درقرب حق مراقب ورهبرشد
ای آنکه حسن شرع ز دیدارت — هردم عیان بجلوهٔ دیگر شد
فخر شباب بس که بدرگاهت — مملوك جان نثار وثناگرشد
چون تو محمدی وعلی شاید — حسان گرت قبول‌نه قنبر شد
صد شکر کز قبول تو بختم را — دولت بکام کار میسر شد
بستم کمر بمدح تو کافاقم — با تیغ افتخار مسخر شد

رو بر که آرم ازتوکه درهرحال   باب امیدم از ازل این در شد
تنها نه بنده بلکه جهانی را   این در مآب عاجز و مضطر شد
بر گشت هر کهٔ ازتوزایمان کشت   بیزار از تو شد که ز داور شد
گرخواهم آنچه وصف توبسرایم   نه چرخ بابد آمد و دفتر شد
تا در طریق اهل رضا نتوان   نا راضی از قضای مقدر شد
باد از شرار شعلهٔ غم بریان   هردل که باخلاف تومضمر شد
باد از وصال دولت دین خرم   هر جان که باولای توهمسر شد

ایضاً در تهنیت عیدغدیر ومنقبت ولی کردگار قدیر

شکر که دولت قرین بخت جوانشد   و ازتن فرتوت خصم تاب وتوانشد
کشوردین رونق بهشت برین یافت   گلشن شرك ازسموم‌فتنه خزانشد
بازوی ملت قوی چه بازوی خلت   آمد و ایمان بمهد امن امانشد
شوکت دین برفراز عرش علم زد   رایت کفر از فلك بخاك طپانشد
آنچه نهان‌داشت جلوه‌قدرت‌یزدان   یك بیك‌ازپرده جلوه‌کرد وعیانشد
آنچه دراندیشه داشت‌واهمه پنهان   پرده درازجلوه گاه صدق کمانشد
سر نهان را زبان کشود نصیری   گرچه سرش چند ره بسر زبانشد
بار خدا را نهنك لجهٔ قدرت   لنگر فلك زمین و ملك زمانشد
ملك هدا را هژبر بیشهٔ وحدت   پادشه کون و شهریار مکانشد
کشف تجلی ولی بار خدا را   از رخ رخشنده برکهان مهمانشد
آنکه عدو را بخندق از دم تیغش   دست زجان سر زجسم پای‌رزانشد
بود ودیگر باره‌در غدیر خم امروز   خسرو دنیا ودین بر اهل جهانشد
برتر ازآنشد که در مقام مراتب   عقل تصور کندکه برتراز آنشد
بود نه‌ممکن نه واجب ارچه‌ولیکن   برحسب ذات این و برصفت آنشد
کوکبهٔ واجب الوجود جلالش   مظهر امکان ز بهر نصب مکانشد
شعشعهٔ جلوهٔ فروغ جمالش   از افق طلعت آفتاب فشانشد
رابطهٔ انتشار جود و نوالش   علت احیای جسم وحامی جانشد
یافت خلافت چه ازرسول‌خدا گفت   حق بحق‌ازحق بحق رسیدوقرآنشد

وسوسهٔ اعتراف منزلت او   دردل بهمان فتاد و رشك فلانشد
درنظر چشم خصم جسم بداندیش   ذلت این قصه علت یرقان شد
داغ خلافت مزید شد بشرافت   برجگرهرسه کاخراین‌همه‌آنشد
روبهکی گرك پیشه در گلهٔ شرع   خرمگسی‌سازکرد خواست‌شبانشد
داشت بخواطرکه بافسانه وافسون   جغد بمعموره خر بیام توانشد
دست‌خدا زآستین برون شد وازبیم   آنهمه عجل وصنم زنام و نشانشد
سر نهان آشکار شد ز جلالش   و آنهمه اشرار آشکاره نهانشد
نعرهٔ هل‌من مبارز از دل خصمش   ناشده اندر گلو بدل به امانشد
شیر سپهر از مهابت سك کویش   همچو غزال از هژبر شرزه‌رمانشد
از سخطش ساکنان ارض وسما را   کارد به‌ستخوان رسیدو کاربجانشد
طایر تیرش‌چه زآشیان کمان‌جست   مرغ اجل پر فکند و از طیرانشد
خون برکاب‌آمد از گلوی مخالف   پنجهٔ خصم افکنش‌چو وقف عنانشد
ساقی تیغش ز بس بساغر هیجا   ریخت‌زخون‌باده‌چرخ‌دست‌ودهانشد
از دم تیغش به نهروان زتن خصم   ازخوی واز خون‌چه‌نهرها که‌روانشد
پشهٔ بتائید او ز کلهٔ نمرود   دود بر آرنده تر ز پیل دمانشد
مورچه با شوکتش زدست‌سلیمان   کسب نگین‌کرد و بربساط روانشد
تیغ کجش راستشد چه‌برسرمرحب   ملك شریعت قرین امن و امانشد
هرکه توانگرشد از تجارت مهرش   بیخبر از کنج سود و رنج زیانشد
هر که تن آسوده شد بخاك‌ولایش   فارغ از اندیشهٔ جحیم و جنانشد
هرکه زجان شدثناگر خود وآلش   وارث ملك هنر به تیغ زبانشد
هرکه بر افراخت سر بافسرمهرش   تاجور و تاج بخش وتاج‌ستانشد
چونشه صاحبقران‌که در همه‌اقران   ذات جمیلش بری زشبه وقرانشد
ناصرالدین‌شاه‌غازی آنکه زشوکت   بندهٔ او مالك الملوك جهانشد
آنکه بترتیب اصل ونسل‌بلا فصل   شه نسب و شه نژاد و شاهنشانشد
دورسپهر آنچنان بمرکز حکمش   گشت که هرچ‌اززمانه‌خواست‌چنان
شد قدر آنسان مطیع امر منیعش   کانچه بخواطر اراده کرد همانشد
از اثر عقل پیرو بخت جوانش   عقل جوان پیرو بخت پیر جوانشد

خاك درش آمدازبرای سران تاج　　نی غلطم از برای تاج سران شد
کردن چرخ ازپی اجابت حکمش　　بسته بزنجیر خط کاهکشان شد
پشت زمین از فشار سم سمندش　　تیر صفت راست بودخم چه کمان شد
نوك‌بن رمحش آسمان و زمین‌را　　کردبدآنسان که‌زیراین‌زبرآن‌شد
رونق ملك از نظام السلطنهٔ او　　غیرت بزم سپهر باغ جنان شد
آنکه درایام عدل وکاه وسخابش　　صولت کسری‌شکست‌وطی‌زمیان شد
دادگرا ایکه قهرمان شکوهت　　دادگر وداد خواه و دادستان شد
بسگه‌بگرك اعتراف دید و امانت　　بره بعهد تو از خیال شبان شد
بهرفرارازعدالت تو در این ملك　　ظلم پی آب فتنه از پی نان شد
رخش توهرجا کشید شیهه‌پی‌رزم　　درشکم طبل‌وکوس حبس فغان‌شد
برکرهٔ خاك شد بدل کرهٔ باد　　برفلك ازبس زسم‌غبار فشان شد
دوش‌زمین گوش آسمان زعدویت　　این زقتیل آن‌زناله‌هردوکران شد
غوطه ورازهرطرف دراب وددرآتش　　عرصه زباران تیرو برق وسنان‌شد
حکم تو تاکرد عزم قلب طبایع　　شعلهٔ کبریت چارهٔ خفقان شد
ای قدر آوازهٔ که دست عطایت　　ناسی نیسان‌وناهب یم وکان شد
فارس مضمار شوکت تو بشمشیر　　وارث تاج نکین‌وتخت کیان شد
دیده بکاه ثنا نگاریت از شوق　　محو تماشای رقص‌کلك بنان شد
طول سخن دادم ار بعرض جنابت　　عفوتووحرص بنده علت آن شد
داد بمدح توام نتیجهٔ خجلت　　آنچه معانی‌دراین صحیفه بیان‌شد
گرچه شد از دورچرخ‌پیر ولیکن　　باز شباب از عنایت تو جوان‌شد
ناتوان درادای فرض شب وروز　　پیشتر از وقت استماع اذان شد
باد روان در جهان اطاعت امرش　　هرکه‌پی فرض طاعت‌تو روان شد
راحتش ازجان جان‌زجسم‌رمان‌باد　　هرکه زدرگاه‌دولت تو رمان شد

ایضاً در منقبت عین‌الله الناظره ویده الباسطه شاه اژدر در حیدر صفدر علی علیه‌السلام وتشبیب بستایش جناب نظام‌السلطنه .

سحرچون رایت اسکندر مهرآشکارا زد　　سنان جانوسیار آسا بدآرا بیمدارا زد
زانجم‌دیدهٔ‌مجنون‌ظلمت‌شدسرشك‌افشان　　سحرچون‌لیلی‌خورخرکه‌ازخاوربصحرازد

ید وبیضای‌مهرازجیب‌صبح‌آمد برون‌تاکه　　ویابرق تجلی برکلیم ازطور سینا زد
نبودش کرصداع‌ازفرط‌بیخوابی‌چرا‌گردون　　به‌پیشانی افق‌راصندل صبح آشکارازد
مگرکیوافق‌هم‌رزم هوماندداشت بیژن‌را　　که‌بادرع‌سیاوش‌رخش‌کین‌راهی‌به‌هیجازد
ویاشیرین خورشیدازپی دلداری خسرو　　نقاب‌ازبام قصر بیستون ازچهره بالازد
افق‌را شدگریبان‌چاك‌مهرآمدبرون‌لیکن　　نه‌چون‌چاکی‌که‌برپیراهن‌یوسف‌زلیخازد
کلیم آفتاب‌ازبام خاورعوج ظلمت را　　بکف‌خط‌شعاعی‌چرن عصابگرفت وبرپازد
شدازدیرفلك‌درخرقه‌پنهان‌راهب‌انجم　　کشیش‌صبح چون‌ناقوس زرین درکلیسازد
شدازرمح شعاع آفتاب‌انجم‌چنان‌خیرهٔ　　که گفتی باسنان دست خدا برقلب اعدازد
شهنشاهی که‌جبریل‌امین‌طبل‌عروجش‌را　　شبی هنتاد نوبت بر فراز لی مع‌الله زد
ظفرمندی که‌شمشیرش‌هنوزازتارك‌مرحب　　به‌پیشانی فرو نارفته برق‌ازکاوغبرا زد
هنرمندی که‌باسرپنجه اژدردر ازقدرت　　تواند اژدهارا صدکره بردست‌موسی زد
خداوندی که‌ازبطن‌مشیت بروجودخود　　صلای تهنیت برممکنات ازعرش اعلا زد
لسان‌الله ناطق آنکه‌باصوت‌حق‌ارنی‌را　　خروش لن‌ترانی برکلیم از طور سینا زد
نبی رادرجهان‌حکم‌نبوت‌آندم اجراشد　　که مهر لافتی الا علی بر صدر طغرا زد
نصیری‌راچه‌تقصیراندراین‌دعوی که‌نادانرا　　محال‌است‌اینکه‌بیشوروشرآسایدچه‌صهبازد
زبیم آنکه‌مردم چون‌خدا یکتانخوانندش　　نبی‌مردانه بروی نام زوجیت بزهرا زد
بودفرق‌ازخدا تا ناخدا گفتن‌براوچندان　　که‌تیری‌برنشانی راست‌یایکنقطه بالازد
اگربردوش‌احمدپابجاشددست یزدان را　　خدارا پابجاکن‌پازجای‌خودچه بیجازد
خلیل‌الله چومه‌را گفت‌هذا ربی ازحیرت　　علی‌را گوید ارغالی‌خداکی‌حرف‌بیجازد
زصاحبخانه‌چندان‌تربیت‌شدخانه‌مولودی　　که هرج اندرمربی بودسرسردرمربا زد
بودگرننگش‌ازاورنك دارائی‌عجب نبود　　شهی‌کو چارتکبیر ازازل برفوت دنیازد
زنامش نامهٔ عقداندرآن مجلس‌مزین‌شد　　که‌یزدان بهرآدم‌قرعه برتزویج حوا زد
خدابینی‌طمع کردازخداموسی بدانعلت　　که‌خاك کوی‌اورا کحل‌سان‌برچشم‌بینازد
هم‌اندر گلشن‌مهرش خلیل‌ازنارسالم‌شد　　هم‌اندر فلك حبش نوح بی‌پروا بدریازد
بچنگال اجل‌مرحب‌فتادآندم که‌درخیبر　　سرانگشت‌یدالله رایت اندرسنك‌خارا زد
بجان کاوزمین‌رامنت‌است ازدست‌وبازوئی　　که‌اندرفرق‌حارث‌تیغ‌برق‌افشان‌مدارازد
بشمشیرشرارافروزمرحب‌سوزعمروافکن　　خلل دد کاخ کفرافکندآتش درکلیسازد

بیازوی قوی نیروی خصم انداز دشمن کش هبل را جامه در نیل عزا در مرگ عزا زد
حریمش را که جاروب رواق از زلف غلمانشد غبارش را سزد چون توتیا بر چشم حورا زد
بقهاری وغفاری مثل ز آنشد که دیاری قدم بی قهر و مهر او نه در سجین نه طوبا زد
بدریای ثنایت غرقه‌ام ای دست خدا دستی که بیدست توان بیدست پا نتوان بدریا زد
بوصف آنچه میدانم بخلق اظهار نتوانم در اینصورت ندارم چاره غیر از گفت حاشا زد
مرا ای مدعی بگذار ز بگذر کآتش عشقم بزیر فکر دیگ افتاد و بر سر جوش سودا زد
پس از تشریف میلاد تو اندر کعبه هر ساعت پی کسب شرف صد باره یثرب رو به بطحا زد
بدرگاه تو هر کس بنده شد بر خلق سلطانشد بدامان تو هر کس دست زد بر ماسوا پا زد
غری از یمن امکان تو رشك عرش اعظم شد ثری از فیض درگاه تو خرگه بر ثریا زد
فلك از سیلی قهر تو شد نیلی عذار آیا مگر در رجعت خورشید از حکم تو سر وا زد
شهنشاها شباب از یمن اوصاف تو در دفتر ثنائی طرفه زیبا بر دو نقشی بس دلارا زد
مرا تأبتدای دولت شد از الطاف مولائی که بر دامنت از روی ولا دست تولا زد
جهان عدل و داد و دین که اندر سفرهٔ جودش فلك بی منع و بی منت صلا بر پیر و برنا زد
نظام السلطنه کز رشك وجود و غیرت عدلش قضا روزی دو صد ده طعنه بر قاآن و کسرا زد
قدر بر بام ملك ملت اندر عرصهٔ گیتی بنام نامی او کوس شوکت آشکارا زد
عدو بندی کز اندام عدو بر صفحه میدان بهر سو حمله ور شد صد هزاران نقش جوزا زد
بعهدش رسم شرع از بس منظم شد ز بیم او بنات النعش چادر بر سر از بیم تماشا زد
جهان دار امن و مدح تو حاشا ز آنکه نتواند بدعوی قطره با عمان یا پهلو بدریا زد
مرا این افتخار از یمن اوصاف تو بس باشد که هر کس شد ثناخوان تو خرگه بر ثریا زد
علم تا میتوان از یمن علم اندر دو عالم شد قدم تا میتوان از فیض دین بر هر دو دنیا زد
به آزادی قرین باد آنکه با مهر تو شد مقرون به ناشادی رهین باد آنکه از حکم تو سر وا زد

در تهنیت عید مولود مسعود جناب خاتم النبیین رحمة للعالمین

شفیع المذنبین پیغمبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و مدح مولانا امیرالمؤمنین علی علیه السلام

مطرب اهنگیکه دهر اینك چه فردوس برینشد پشت گردون در زمین بوسی خم از بهر زمین شد
هر کجا جشنی و جوشی هر کرا نائی و نوشی هر وجودی را خروشی جانفزا و دلنشین شد
نیست بی جشنی بساطی یا دلی بی انبساطی هر سرائی را نشاطی با نواهای حزین شد

دور ناکامی سر آمد نخل شادی بر امد پیك عشرت از در آمد بکر دولت زیب زین شد
دین گرفت از هر دیاری برتر از عرش اقتداری خصم شرع از هر کناری خوار و محزون و غمین شد
روزگار از شادکامی ترك خصمی کرد و خامی پیك بخت از نیکنامی نقد شادی را رهین شد
بزم عیش آراست هستی خاك رست از تنگدستی اسمان با ساز هستی رحمت افشان بر زمین شد
عهد غمخواری خواری شد بدل با کامکاری روزگار از لطف باری با عنایتها عجین شد
شرع پاکوبان ز شادی کاینك از غم اعادی بخت شرك از نامرادی همچو روی مشرکین شد
بخت نیك انجام دوشم آگهی داد از سروشم کاینچنین طبع از خروشم رشك چنك رامتین شد
گفت در یاب ار توانی حاصلی از شادکامی ز آنکه دهر از کامرانی با سعادتها عجین شد
عشرتی با سیم ساقی خوش بود اندر وثاقی ز آنکه چونین اتفاقی قرنها شد تا قرین شد
عید مولود پیمبر ص گشت و ز الطاف بیمر شامل هستی سراسر فیض رب العالمین شد
کاشف اسرار سرمد مظهر یکتا محمد زاو عیان شد میم احمد کز احد دو بین شد
صدر ایوان جلالت بدر تابان اصالت آنکه در نهج رسالت اولین بود آخرین شد
خسرو اورنك هستی حاصل یاسنك هستی رخش پیش آهنك هستی خلقتش را زیر زین
مه نمکدانی ز خوانش مهر شمعی ز آستانش جبرئیل از چاکرانش چون شد ایزد را امین شد
شمسهٔ شمس از رواقش عرش فرشی از وثاقش در همه آفاق طاقش خلقت از جان آفرین شد
کوثر از لطفش زلالی جنت از خلقش خیالی دین ز گلزارش نهالی کانس و جن زاو خوشه‌چین
شیر گردون صید قهرش انبیا اطفال مهدش در دل آرائی بعهدش دین به از صد فرودین
دوزخ از خشمش بخاری جنت از کویش غباری در گلستانش هزاری حضرت روح الامین
بانی ارکان هستی مطلع دیوان هستی واضع بنیان هستی ز آب و نار و ماء و طین شد
آب خضر اندر بیانش موسی عمران شبانش عیسی از قرب زمانش چرخ چارم را مکین شد
ماسوا سرشار جودش کعبه موضوع سجودش شد چه در سلك وجودش گوهر هستی ثمین شد
رحمت از فیضش قیاسی اطلس گردون پلاسی واز ازل کرسی اساسی بهر خدامش گزین شد
خلقت از حلمش عیاری هستی از حزمش حصاری شد جمش خدمتگذاری کش جهان زیر نگین شد
لامکان صف نعالش انس و جان رهن نوالش بنده فرمان بلالش سلم و تور و ابتین شد
سدره پای انداز بزمش علم حق معیار حزمش آنکه با تأیید عزمش حصن حقیت حصین شد
نوح کشتیبان رایش روح تأثیر ولایش دهر با طول بقایش از یسار امد یمین شد
انبیا محو صفاتش پایه بیش از مه کمانش آنکه از مرآت ذاتش سر ما اوحی مبین شد

مطبخشر اچر خدود بمصحف ازمدحش سرودی   در کف هر ذی وجودی حب او حبلی متین شد
ایشهی کز لایزالت نیست در هستی زوالت   در ازل دست نوالت رزق هستی راضمین شد
آسمان رکن جلالت قرب حق بزم وصالت   تابحشر اندر کمالت نقد هر علمی دفین شد
در کهت معراج ایمان خاك راهت تاج ایمان   وز تو در منهاج ایمان کشف اسرار متین شد
نور حق وقف ضمیرت لامکان برج سریرت   شیر حق چون بد نصیرت زان امیر المؤمنین شد
داور یزدان خصایل خسرو قدسی شمایل   کاندر اقلیم فضایل ماه ملت شاه دین شد
شرمسار از جود میغش پشت گرم ایمان ز تیغش   وازحسام بیدریغش طبع مریخ آتشین شد
لافتی توصیف جاهش هل اتی ازحق گواهش شد چه مقرون بناهش رکن شرع ابنسان رکین شد
کرسی از قدرش بنائی هستی ازجودش عطائی   باغ خلقش رافضائی روضه خلد برین شد
قرب حق معراج رازش وازدو گیتی امتیازش   چرخ راخاك نیازش تاابد وقف جبین شد
برق دستوری زعزمش کوهسار ایات حزمش   انکه ازخون وزرزمش ماه تاماهی عجین شد
سرحق صدر ولایت مصدر فیض وعنایت   انکه در نهج هدایت لطفش ایمان را امین شد
ایشهی کاسرار بیچون گشته در علم تو مکنون   وزهمه ایجادت افزون مدحت ازجان افرین شد
تاشباب از بخت نامی یافت زاین منصب تمامی   قیصر از بهر غلامی قصر قدرش رامکین شد
دارد ازفیض ولایت چشم امید ازعطایت   رحمت بی منتهایت چون انیس الایسین شد
یکنظر بنما بحالش فرصتی بخش ازملالش   کاختر بخت از وبالش بامحاق غم قرین شد
شد بطوفان مناهی کشتی عمرش تباهی   آه کاخر روسیاهی حاصل روز پسین شد
حالیا باحال مضطر دارد امید ازتو بیمر   رحمت عامت بمحشر چون شفیع المذنبین شد
تا گل از بادبهاری کله بندد برعماری   تاچمن ازحکم باری گه خزان گه فرودین شد
خصمت اندر نامرادی بادو احبابت بشادی   زانکه میبایداعادی آنچنان یار اینچنین شد

ایضاً درمدح اشرف مخلوقات ابی القاسم محمدابن عبدالله(ص)

ترکا بچهره زلف توچون مشگبار شد   در یگزمان تلاقی لیل ونهار شد
چندان طریق مصر لب ازراه چین سپرد   تا روم پایتخت ملوك تتار شد
زان خط چون بنفشه بدان روی چون سمن   هرجا دلی است لاله صفت داغدار شد
جانا زدست آن لب ودندان دلفریب   دست و لبم زکاوش دندان فکار شد
در قید خال و سلسلهٔ تابدار تو   فوجی اسیر سلسله بیقرار شد
خوش دولتی است عشق که از روی خاصیت   شهری زفیض هجر توشب زنده دار شد

چشمت بخیل غمزه جهانی خراب کرد   بیمار بین چه بر دل وخنجر گذار شد
زاین فتنه عاقبت که بدنبال چشم تواست   تاراج دین مردم پرهیز کار شد
زاهد که منع باده نمودی و عاشقی   تادید چشم مست تورا میکسار شد
جای بهای بوسه زمن نقد جان گرفت   کای اهل شهری نرخ شکر آشکار شد
هر کو باختیار دل اورا نظاره کرد   در کار خویش بیدل وبی اختیار شد
ای دل باقتدار محبت بین و عشق   کآخر جهان مسخریك نیسوار شد
جانا بدور باده غنیمت شمار عمر   خاص این زمان که دور بقاییمدار شد
دریاب کار خویش که از دور روزگار   بس عمرها که برسر دار مدار شد
خون رزان بخاصیت ازنان ناکسان   صد ره فزون بذائقه هوشیار شد
بسپار جان زجوع بدونان مکن رجوع   کاین دربگوشم ازلب آموزگار شد
گرسر نهی بکوی شهی نه که ترتبش   در دیدهٔ ملك سبب انبصار شد
رکن وجود حجر مشیت حطیم فیض   کز احترام او حرم آسوده کار شد
فیض یکم حدوث مجرد کز انبیاء   بودا ولین ولیك نخستین شمار شد
وجه صفا محمد ومحمود و مصطفی   کز رتبه ذات او بری ازافتکار شد
پیغمبری کز آینهٔ ذات پاك او   تو ضیح جلوهای خداوند کار شد
شاهنشی که از پی حمل جلال او   نه بختی فلك ز پی هم قطار شد
تا اختیار ملك نبوت بدو فتاد   اصناف انبیا همه بی اختیار شد
صدری که در مقدمهٔ سال بعثتش   ارسال مرسلین همه تقویم بار شد
اندر رهٔ مدینه ز رشك نزول او   طاق حرم خم از پی تعظیم غار شد
نوح آن زمان که لنگر حبش بدل فکند   از چار موج بحر بلا رستگار شد
بی آبیاری چمن خلقش نبود   آذر به پور آذر اگر لاله زار شد
تا یابد از توسل معراجش آبروی   چشم شب احول از اثر انتظار شد
از عرصهٔ گذشت که نعل براق او   برگوش قدسیان زشرف گوشوار شد
درساحتی رسید که ازکر در فرفش   چشم خرد بگاه نگه پر غبار شد
برشد بمحفلی که بخزمیم بود وبس   آن هم زقرب واسطه کامل عیار شد
ز اعداد میم نام محمد پدید گشت   نفی دوی نمود احد آشکار شد
ای خواجهٔ دو گیتی ومولای ممکنان   کت بنده برملوك جهان شهریار شد

ای صادر جلال آلهی که صدر قدس — از مقدم تو مصدر عزو وقار شد
تار کن خلقت تو بناکردلم یزل — ارکان لاشریك لـه استوار شد
حس‌خرد که شامل اسرار وحدتست — درکنه قدرذات توآسیمه سار شد
دربدوخلقت آتیی ازلطف وعنف تو — عنوان آفرینش لیل و نهار شد
کلك قضاچه ز در قم هستی تو را — در ضلع او مسودهٔ هشت وچار شد
روح الامین بقرب یمین عنایتت — چون شدمکین امین خداوندکار شد
میکال با تو کـل فیض عمیم تو — بر زمرهٔ ملائکه فرمان گذار شد
سلمان‌چه‌فیض پاس‌درت یافت‌درعرب — از فارس تاعجم بدرش پاسدار شد
مقداد تا بخاك ارادت نهاد روی — مقدار بر تر از فلکش زاقتدار شد
عمار تازحب تو تعمیر جان نمود — جنت پی نزول جلالش عمار شد
چون‌ذره شدبمهرتو بوذرچه متصل — فرق خوراز غبار درش تا جدار شد
خـاك مدینه از اثر فیض مقدمت — بـر فرق آسمان سبب افتخار شد
اطلاق گشت نام یثیمی چه بر گهر — منسوب شدبشخص‌توزان‌شاهوار شد
شیطان که کرد اینهمه درمعصیت‌قیام — مـا نابلطف عـام تـو امیدوار شد
کس‌را چه‌جای آنکه زمعراج دم‌زند — جائی که میزبان تو پروردگار شد
لفظ مدینه شاهدا عجاز دست تست — دین یعنی از میانهٔ مه آشکار شد
در یکنفس تصور مقدار حلم تو — پشت زمانـه را سبب انکسار شد
ازمقدم تو در شب معراج سدره را — بدمنتهای رشك زبس شرمسار شد
ای صدر آستان مناعت که نعت تو — دیباچهٔ گشایش هر بسته کار شد
باب توجهی به شباب از طریق لطف — در چاره‌باز کن که بهٔ عصیان‌دچار شد
موقوف‌لطف‌عام‌توچون کارعالمی است — بروی ترحمی که بس امیدوار شد
چون‌در مناقب تو بپایان رسید فکر — زان در دعای حضرت تواختصار شد
تـاز اقتضای فکرت اربـاب دوربین — هر کوگرفت راه خرد رستگار شد
یـارت همارہ کامرد ابارو شاد مان — زآنسان که‌دشمنت‌بجهان‌خوارزار شد

در بیان‌ظهور معجزهٔ ازمرقد مطهر مظلوم الغطشان القتیل سلطان الخائفین

ابی عبدالله الحسین ع

منت خدای‌را که جهان کامکارشد — ملت قوی پی آمد ودین استوار شد
منت خدای راکهٔ مراسلام رازلطف — بیشی فزودو برهمه کیش اختیار شد
منت خدای راکه زیمین قبول شرع — ایمـان قریـن مرتبه و افتخار شد
منت خدای را کـه در اقلیم راستی — ملت فراخت رایت بـا اقتدار شد
منت خدای راکه زبخت بلند شرع — دین فارغ از مـلال کلال نقار شد
ای عالمان بر اوج ثریـا علم زنید — کامروز قدرعلم وعمل آشکار شد
ای‌واعظان بعرشهٔ عرش‌افکنید فرش — کزعرش‌تابفرش جهان شادخوار شد
ای‌مؤمنان بسجدهٔ شکرانه رخ نهید — کایمان بحصن‌امن‌وامان انحصارشد
ای‌عابدان زجام عبادت شوید مست — کانیك‌جهان زجام طرب‌هوشیار شد
ای زاهدان وظیفه که ازمنبع نجات — کـام شریعت نبوی خوشگوار شد
ای‌سالکان بسلك طریقت نهید کام — کزکرد شرك راه حقیقت دچار شد
ای کاسبان‌زشوق چراغان کنیدزیب — کزغصه روز دشمن دین شام تارشد
ای ظالمان بچشم‌خسارت خلید خار — کز ابر معدلت همه گیتی بهار شد
ای شیعیان برابلق گردون زنید زین — کانیك سمند دولتتان را هوار شد
ای مادحان بعرشهٔ‌کرسی کنیدجای — کز عرشتان بفرق جواهر نثار شد
ای شاعران برشتهٔ نظم آورید شعر — زاین‌معجزی که درهمه‌دهرانتشارشد
تنهانه کشوری بشد اظهاراین عمل — بر عالمی معاینه خورشید وار شد
تو ضیع‌این‌مقدمه مردودی از نظام — در کربلاکه جنبت ازو شرمسار شد
باسازوبرك اسلحه آن دیوزشت‌خوی — شیطان صفت بعزم‌جنان رهسپار شد
روکرد بی ادب بحریمی که‌جبرئیل — با صدادب بدر که او پرده دار شد
شرم از خدا نکرد وپیمبر نهاد پای — بر بابهٔ که هستی ازو پرده دار شد
برخواست خادمی‌زپی منعش‌ازدخول — گفتش نباید اینهمه تـا پاسدار شد
آشفت‌سربتافت بدانسان که هردورا — خصمانه وارکشمکش‌وگیرو دارشد
وآنکه‌زبان‌به‌بیهده گوئی برون نمود — دوزخ صفت زکام‌زبان شعله بار شد
گفت‌این‌بخاك خفته‌پس‌ازقرنهاچه‌سان — او را شعور تفرقـه دادن شعار شد
کی امتیاز زنیك‌وبد ارهم کند بچشم — جسمی که توتیای دوچشم مزار شد
چدی بدین و تیره مقالات ناپسند — بسرزد واز طریق ادب بر کناره شد

زابن قصه بس نگرد که ناگه ز کتم غیب   دستی عیان چه قدرت پرور گار شد
دستی چنان که در شب معراج بی حجاب   بر مصطفی زپشت حجاب آشکار شد
دستی چنان که بر در خیبر ز روی قهر   زد صدمهٔ که زلزله در کوهسار شد
دستی چنان که در صف خندق بفرق عمر   برانس وجان معاینه با ذوالفقار شد
دستی چنان که کرد برون ز آستین کلیم   ز آن آستای برون بهزار اقتدار شد
زد بر عذار آن سك پر کین که پست کام   پر تاب و تیره عارض و آسمیه سار شد
سر گشته روی تیره بر گشته روز بخت   مقرون لعن طعن صغار و کبار شد
افتاده همچو نقطهٔ عبرت ز چار سو   پر کار سان بوی نظر ازهر کنار شد
زابن قصه همچه غنچه دل شیعه بر شکفت   زابن غصه همچه لاله عدو دا عذار شد
ز اخبار این مقدمه بر گرد آن لعین   غوغای مرد و زن ز یمین و یسار شد
بارنج در شکنجه و باتاب در عذاب   خاکش بسر بروی سیه خاکسار شد
هر کس بفکر چاره سکالی باتفاق   تار ایشان بداین سبب امید وار شد
کاو را رسن فکنده بگردن ز روی عجز   یعنی باقتضای خریت فسار شد
بردن بسوی در که شاهی که هر که زد   دست رجا بدامن او رستگار شد
عباس فخر ناس که شیر از هراس او   در بیشه همچه روبه لاغر شکار شد
باری نهاده بند به بردند آن مکان   دردش ز حد زیاده الم بیشمار شد
ز آنجا سوی طبیب فرنگی نهاد روی   شاید بعون فکرتش آسوده کار شد
رویش طبیب دید باندیشه رفت و گفت   کاین درد را معالجه از افتکار شد
آن کش چنین نموده مگر بخشدش علاج   ورنه بباید این سوی دارالبوار شد
آن کش چنین نموده حسین است کز جلال   در ذات او عیان صفت کرد گار شد
شاهنشهی که کنگرهٔ کاخ رفعتش   بر گوش قدر عرش برین گوشوار شد
شاهنشهی که خاك درش فرق چرخ را   سر مایه بخش مرتبه و افتخار شد
شاهنشی که از پی در یوزه جلال   کرسی بکوی او بهزار اعتذار شد
شاهنشهی که قابض روح از حسام او   با الامان ز معر که رو بر فرار شد
ای شهسوار عرصهٔ هستی که فیض تو   مانند جان بکالبد روز گار شد
زان صدمهٔ که سم سمند تو زد بخاك   تا پشت گاو جسم زمین رعشه دار شد
يك روزهٔ سخای تو در سفرهٔ قیان   تا حشر رزق دیو و دد و مور مار شد

نقد جنان بکفهٔ خلق شریف تو   مانند سیم ناصره خالی عیار شد
ماناکه سیلی از کف خشم تو خورده است   ور نه فلك بجرم چه نیلی عذار شد
خورشید زانفعال ضمیر تو تا ابد   هر شب نهان ز دیده در اورنك قار شد
مانند کوره زخمی تیغ تو را ز تن   تا آسمان زبانه بلنداز مزار شد
شاها بحیرتم که بدین منزلت چرا   در کربلا عیال تو بی غمگسار شد
زینب که خاك در گهش اکلیل حور بود   تا شام سر برهنه براشتر سوار شد
اکبر که بود پارهٔ جسم تو جسم او   در خون بزیر سم هیون پاره پار شد
حلق علی اصغرت از تیر حرمله   چون غنچه چاك چاك ز خون لاله زار شد
عباس پور ساقی کوثر ز بهر آب   دستش جدا ز پیکر و جسمش نزار شد
قاسم فکند طرح عروسی ولی دریغ   کز خون او دو دست نگارین نگار شد
هر کو به نینوای تو چون نی نوا نکرد   چون نی بعاقبت ز نوا زا رزار شد
در گلشن عزای تو با چشم ترشباب   با ناله که چه قمری و گه چون هزار شد
شاها بحضرت تو که در شوشتر مرا   یکجان بصد هزار بلیت دچار شد
ارجو که خواهی از در لطفم بکوی خویش   کآسوده خواطر آنکه رها زاین دیار شد
تا آنقدر که قرعه زمین زا سکون فتاد   تا آن زمان که بهره فلك را مدار شد
یار تورا و خصم تورا گنج بادو رنج   کاین درخور عنایت و آن انزجار شد

درمنقبت جگر گوشهٔ پیغمبر قرة العین حیدر صفدر سرور سینهٔ زهرای ازهر حضرت ابی عبدالله الحسین ع

چون خور بفرق ابلق گردون اجام زد   خطی گرفت و بگتنه بر قلب شام زد
دست جدال را کره آستین به بست   دامان عزم را ز پی انتقام زد
درهفتخوان تهمتن اژدر بخون کشید   یا هفتواد قبهٔ زد بر خیام زد
یا کاوه بر فرشت بکمین کاویان درفش   کز رزم ساوه پابره انهزام زد
فرق شفق چه چاك طبرزین زهم شکافت   ازبسکه خور بعزم شبیخون حسام زد
دیوار بهر بو و خدعه مکین شد بجای جم   هم عاقبت جم آمد و سنگش بجام زد
یعنی سحر طلیعهٔ خاور برون کشید   از خاوران و برد بسر افراز بام زد
آفاق را ز دودهٔ ظلمت ز دودروی   اشراق را عبیر شفق بر مشام زد

من زان میانه بیدل حیران تن زده
چون آن کسی که جام پیاپی مدام زد

که خواطرم هوای مآل ومنال داشت
گـه فکرتـم نوای مقام ومرام زد

چندی سرم زغلغله سودای روم بود
چندی دلم چه‌زازله درفارس کام زد

که دربساط عرش گهی در بسیط فرش
دست خیالـم اختر جـاه و مقام زد

بشت دو تایم آئینه دار هلال بـود
بخت بـدم معاینه ره بـر ظلام زد

گفتی درون گـورهٔ فخار بـود می
از آتش درون که سراز هرمسام زد

ناگه‌صدای سندان‌ازباب‌خانه‌خواست
با هیبتی که نوبتی آهنك شام زد

بشنیدچون صدای درازشوق‌خواطرم
چندین معلق‌ازپی هم‌چون حمام زد

چونان‌شدم براه‌که‌شخصم بهفت‌جای
هر کام هفت بـاره لب ابتسام زد

در بازکرده تافت رخی رشك آفتاب
وز تاب چهره طعنه به‌بدر تمام زد

گفتی قضابکرد رخش خط عنبرین
بـر طرف مهر دایـرهٔ مشگفام زد

زلفش‌صلاح جنك بیغمای تنك‌داشت
چشمش صلاح عام بتا راج نـام زد

هم کاو شم بروزن جان از نگاه او
هم آتشم بخرمن تن ز ابتسام زد

چندی بمهر دیدم و چندی بچهر او
حیران‌شدم کزاین دوزخاور کدام‌زد

بنشست درج در زسر مهر بر گشود
بر تنك قندطعن وملام از کـلام زد

گفتا که بخت‌باتو حرون است یاقران
گفتم‌چنان حرون که‌نه کامی بکام‌زد

گفتا که نظم گوئی گفتم بلی خیال
ایـن نقش نـظم را ز سر اهتمام زد

گفتا زمطلعش دوسه بیتی فراسرای
بسرو دمش بمن در طعن و ملام زد

گفتاکنون بنظم طلوعیه رسم نیست
کز غرب‌غم هلال سرازطرف شام زد

یعنی محرم آمد وسیل سرشك موج
از خاك تـا بدامن نیلی خیام زد

هنگامهٔ مصیبت‌شاهی است کز غمش
آتش بجان مردوزن وخاص‌وعام زد

مصباح ذات ومظهر قدرت‌سراج‌فیض
کش‌حق بنامش‌این‌رقم اندر کلام زد

هستی هزار مرحله بود ازعدم بعید
آندم که او بساحت امکان خیام زد

در خیل آفرینش طومـار جود را
کلـك قضا بـر او رقـم اختتام زد

از خشم او بکاوش مژگان جنین خصم
نقب از پـی گریز بزهدان مـام زد

پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
برذیل مهرش انکه کف اعتصام زد

هر پشه را ارادهٔ حنظل کفیل شد
پهلو بکوزهٔ پنجهٔ بـه شیر کنام زد

برهر که تافت شعلهٔ نیران خشم او
دوزخ زبانه اش ز بن هر مسام زد

عزمش بر آفرینش دیگرچه کرد رای
نوبت براین بنام دو نوبی غـلام زد

هر کودمی بدامن‌حبش فراخت‌دست
کام طرب بتارك چـرخ از مقام زد

حزمش‌ز بال مورچه درپیش رودنیل
سدّی توای‌بسختی همچون رخام زد

در کـربلا زنالـهٔ هـل من معین او
جوش حرم گـواژه بشور قیام زد

این‌یك بگریه‌نالهٔ این الکفیل‌داشت
و آن یك همـاره نالهٔ این الامام زد

پیکان بوالحنوق چه‌از حلق اصغرش
بگذشت راست بر دل خیرالانام زد

لب‌تر نکرد ز آب روان تاروان‌سپرد
عطشان قدم بر و ضهٔ دار اسلام زد

خورشید غرق‌خون بکنارسپهر ماند
چون‌خصم دون‌بتارك اکبر حسام زد

آخر فلك بجرم چه بر پور بو تراب
تیغ ستم کشید و بـی انتقام زد

ز آن آتشی که بارگه اهل‌بیت‌سوخت
یك‌شعله کاش برحجب صبح وشام زد

آندم که‌معجر ازسر زینب کشید خصم
گردون بـه نیل جامهٔ بیت الحرام زد

شاها مرا بمدح تولطف توشد دلیل
ورنه کیم سرایش بخت این مقام زد

ارجو که‌در قیامتم آید کفیل‌از آنکه
هرجا صلای عام بهر خاص‌و عام زد

ز آندم که‌مادح توشباب آمد آسمان
زاقران گزید نوبت نظمش بنام زد

تا دست صنع باید بر لوح روز گار
از کلك مهر ومه رقم صبح وشام زد

کام‌عدوی وجام محبت زنیش ونوش
پرباد کاین دو غازه بچهر ختام زد

در ستایش حاج محمد رضا خان

بتا چو لعل تـو آلودهٔ شراب شود
هزار صومعه زهدو ورع خراب شود

زجان دریغ ندارم ولیك ازان ترسم
که پنجهٔ تو بخون منی خضاب شود

توراصفای لب‌افزون‌شد ازطراوت‌حسن
از آنکه تربیت لعل از آفتاب شود

بعزم‌صید بدین چهره گر برون‌تازی
هزار مرغ دل‌ازیك نظر کباب شود

توشاه کشور حستی‌ودل قلمر وتست
روامدار که ملکی چنین خراب شود

گداخت‌ز آتش‌عشقت‌جگرمراو که گفت
نه‌ممکن است که‌لعل اندر آتش آب‌شود

زکفر زلف تو در کشور مسلمانان
بسی نمانده که دینهای‌تازه باب‌شود

بخ‌ثك سال وصال‌تو از دودیدهٔ من
نه‌بس که مرزع‌یك ساله فاریاب‌شود

فغان کزان لب شیرین ونرم گفتاری
همـاره قسمت من ترشی عتاب شود

جفابس است که ترسم گهی زمظلومی   شکایت تو بمیر فلك جناب شود
سمی ثامن آل محمد آصف عهد   که با قبول رضایش کنهٔ نواب شود
بسی نمانده که بعد از فریضه درهمه شهر   دعای دولت او ورد شیخ وشاب شود
باستعانت خلقش عجب نی ارجدوار   درون طبلهٔ عطار مشك ناب شود
سپهر مرتبه قدرا توئی که جاه تورا   کمینه بندهٔ در که فراسیاب شود
زبس معین مساکین شدی زبارخدای   دمی هزار دعا بر تو مستجاب شود
چنان نواخت جناب تو بی پناهان را   که طفل خرم وخندان زمرك باب شود
بروزکار تواز هرچه مرد وزن چه عجب   کز اشتغال دعای تو ترك خواب شود
بدان رسیده که مانند کعبه درکه تو   بـی حوایج پیرو جوان مآب شود
کسی نه‌مانده‌دراین کشوراز صغار و کبار   که ز عطای توخوشنود و کامیاب شود
هر آنکه ازدر لطف تو رانده شدبروی   صفای خلد برین باعث عذاب شود
در آن قصیده که درمدح نیکنامان است   ثنای جود تو ابیات انتخاب شود
هلال یکشبه نبود عجب که پای تورا   که سواری اگر حلقهٔ رکاب شود
زتف خشم تو مانند کوره گاه نرد   فضای گنبد گردون پرالتهاب شود
غریب نیست که ماتدمیخ پرده‌سرای   بحلق خصم توشریان اگرطناب شود
در اوج عرش برین افکند بساط محل   گرت اشارت لطفی سوی شباب شود
سزدکه رشك برد آسمان بشوکت او   زمادحان جناب تو گر حساب شود
بحضرت تومرا رهنمون دو واسطه بود   زلطف ارنگری یك بیك خطاب شود
اول عطای تو دوم نیاز مندی خویش   امیدم آنکه سیوم لطف بوتراب شود
هماره تابتن کوهسار فصل بهار   قبای سبزه بـه آرایش سحاب شود
محب جاه توشادان وکامران گردد   عدوی قدر تونالان زرنج وتاب شود

ایضا فی مدحه

زعشق آن مهم از دیده رود می بارد   که ازرخ آتش و ازطره دود می بارد
زطاق ابروی مستش که قبله گاه من است   دو رویه برصف مژگان سجود می بارد
زعشق روی چه مهتاب او بسان کتان   ز عضو عضو وتنم تار و پود می بارد
سنان فتنه بحشر از قیام می گیرد   خدنك غمزه به مهراز قعود می بارد
ز روی چون ید بیضا کلیم عمران ا   خدنك طعنه ز شست یهود می بارد

لبش بگاه سخن بدره بدره لؤلؤ ناب   ز کان لعل بدخشان فرود می بارد
بویژه چون زپی مدح خان دریادل   برسم تهنیت از لب درود می بارد
جهان فضل وهنرشاه بندر آنکه کفش   بجای قطره زراز ابر جود می بارد
بیك زبان شده نیسان لطف احسانش   هزار قلزم و عمان ز سود می بارد
بحیرتم که ز یزدان به بحر فطرت او   چه رحمتی است که درهر حدود می بارد
بزرگوار اصدرا توئی که همت تو   زقطره قلزم و وزرشحه رود می بارد
رخت بنور و ضیا آفتاب میماند   کفت بگاه سخا زنده رود می بارد
بگاه جود تو بر فرق ساکنان زمین   گهر زدامن چرخ کبود می بارد
ز ابر تیغ تو و برق خنجر تو مدام   تگرگ فتنه بفرق حسود می بارد
دلا و ران قوی پشت آهنین دل را   زتیغ تیز تو آتش بهٔ خود می بارد
قضا بمجمرهٔ دولت توشب همه شب   ستارگان فلك را چه عود می بارد
بحرمت حرم ایزد مگرنه ابر هـه را   حجار هـای سقر بر جنود می بارد
خداگواه من است اینکه نیك میدانم   که ابر درهمه جا دیروزود می بارد
ولی بصر وسکون احتمال رستن نیست   زناوکی که بجان از حسود می بارد
توئی که در همه جا ابرجود واحسانت   بکوه و دشت و فرازو فرود می بارد
ولی بحیرتم از وی که در زمانه چرا   به کشت بنده بطر ز صعود می بارد
هماره تازتقاضای طبع زهره بگوش   خروش بربط و آهنك رود می بارد
بجان خصم تو بارد قضا زقوس قدر   هر آنچه فتنه ز چرخ کبود می بارد

در تهنیت ورود حمزه میرزای حشمته الدوله

شکر کز نوبهار لطف حق ارزانی شد   نوبت راحت وهنگام تن آسانی شد
عقدهٔ کز اثر دور فلك در دل بود   حل آن عاقبت ازرحمت یزدانی شد
نوحی ازبهر نجات آمدو کشتیبان کشت   عالم آسوده زاندیشهٔ طوفانی شد
نار نمرود حوادث به خلیل الله ملك   گل وسرو وسمن ازرأفت رحمانی شد
یدو بیضای کلیم آمدو زظلمت ظلم   مصر اقلیم رخ افروخته نورانی شد
نوری از طور ظفر تافت که بابرتو آن   همه گیتی چه کف موسی عمرانی شد
شیری ازدشت هنرتاخت که درعهدش گرگ   بوفای بره سر باخته قربانی شد
مژدهٔ مهدی دجال کش از غیب رسید   عالم آراسته ز آئین مسلمانی شد

یعنی از میمنت موکب دارای زمان — کشور آسوده ز آسیب پریشانی شد
حشمته الدوله که دهر از اثر معدلتش — عشرت انگیز تر از روضهٔ رضوانی شد
میر جنك وفلك اورنك كه مملوك درش — وارث تخت کی و تاج سلیمانی شد
آنکه در عرصهٔ اجلال وی از فرط محل — فلك آسیمه سر از بی سر و سامانی شد
آنکه با واسطهٔ جود وسخایش بجهان — فقر و بیچارگی و رنج و عنا فانی شد
آنکه در عهد وی از بسکه هنر یافت رواج — طفل ناخوانده سبق فاضل زنجانی شد
داورا دادگرا شکر که از مکمن غیب — نعمتی چون تو به این مملکت ارزانی شد
حبذا کوکبهٔ عدل تو کز بار خدای — سبب نعمت و تقریب فراوانی شد
جغد را خانه بد این بوم وبر از ویرانی — لطف حق همت شه عدل تواش بانی شد
از پی تهنیت کوکبهٔ مقدم تو — نطفه از پشت پدر گرم ثنا خوانی شد
از پی روشنی مردمك دیدهٔ خلق — گرد راه تو به از کحل صفاهانی شد
تا در اندام تو آراسته شد جوشن رزم — دشمن ار کسوت جان لابس عریانی شد
شعلهٔ تیغ جهانسوز تو در دامن چرخ — آنچنان تافت که حوت و بره بریانی شد
زورق چرخ برین غرق شد از لطمهٔ خون — هر کجا تیغ تورا عزم سر افشانی شد
آهنی را که نظر کرد براو هیبت تو — درع داودی و شمشیر خراسانی شد
ز آستین تا کف جود تو بر آمد ز جهان — فقر کمیاب تر از گوهر عمانی شد
چرخ بر در که اجلال تو از روز ازل — زبی کسب شرف عامل دربانی شد
بلبل آسا بگلستان ثنای تو شباب — بصد آهنك طرب گرم غزلخوانی شد
شکر کز تربیت خواطر مهر آیت تو — چون منی هیچمدان ثانی قاآنی شد
در دعا ختم کنم ز آنکه در اوصاف تو عقل — با همه فضل وهنر شهرهٔ بنادانی شد
چار چیزت ز خداوند ازل باقی باد — تا زمانی که بگویند جهان فانی شد
لطف حق همت شه بخت جوان حکم روان — کاینهمه موجب اسباب جهانبانی شد

در ستایش احتشام السلطنه

ماه من بر برك نسرین ضیمران می پرورد — بر سمن سنبل به سنبل ارغوان می پرورد
می فشاند زلف چون جوشن بروی چون سپر — از مژه پیکان واز ابرو کمان می پرورد
خال را جاداده برلب زلف را بر طرف روی — زنگی اندر مصر وهندو در جنان می پرورد
هر که چشمش دید ومژگانش بگفت این ترك مست — آهو اندر پنجه شیر ژیان می پرورد

خال مشکین درخم گیسوی عنبرفام او — مهرهٔ ماند که افعی در دهان می پرورد
از خط ورخسار وچشمش میتوان دیدن بچشم — کز عبیر آتش وز آتش اقحوان می پرورد
هر که را تصویر آن صورت بخواب نقش بست — تا ابد نقش جنون بر لوح جان می پرورد
آن قیامت قامت از دیدار و بالا در چمن — لاله را در سایهٔ سرو روان می پرورد
شهد میبارد ز گفتارش بهنگام سخن — کز دو لب قند وشکر در دهان می پرورد
خاصه چون در لجهٔ معنی بسعی غوص فکر — در دهان چون صدف در بیان می پرورد
از پی اوصاف بن عم شهنشه کز ازل — رخش قدرش را سپهر اندر جنان می پرورد
انتظام ملك ملت احتشام السلطنه — آنکه صد اسکندر اندر آستان می پرورد
آن خداوند عدو بندی که در دوران عدل — باز را با صعوه دریك آشیان می پرورد
از نهیب تیغ خونبارش عدو در روز رزم — در جگر خوناب در رخ زعفران می پرورد
آن عدو بندی که با تائید انصافش سپهر — گرگ را با بره دریك ریسمان می پرورد
شرحی از نیروی بازوی ویست اندر نبرد — آنچه فردوسی ز دستان داستان می پرورد
میکند چرخ بکم بر عرش وکرسی افتخار — کز هلال از بهر بازویش کمان می پرورد
شام تار از صبح نورانی بدین علت به است — کز شهاب از بهر بدخواهش سنان می پرورد
چشم لطفش گر بمور افتد عجب نبود ز مور — گر بگوئی شیر نر در نیستان می پرورد
دایهٔ گیتی بعهد عدل او در بوستان — طفل نسرین را بدامان خزان می پرورد
جود او بحری است کز هر قطرهٔ آن روزگار — عالمی را همچو ماهی جسم و جان می پرورد
قهر او از لجهٔ عمان بر انگیزد شرار — لطف او از سنك خارا پرنیان می پرورد
دست او ابری که از باران او دهقان مهر — کشتهٔ آمال هر پیر و جوان می پرورد
ایکه دوران بیقرینی چون تورا در قرنها — از نژاد خسروی صاحبقران می پرورد
از پی نخجیر شمشیر تو شیر چرخ را — آسمان اندر کنام کهکشان می پرورد
خلق را در سایهٔ لطف تو گوئی روزگار — از بس آسایش بگلزار جنان می پرورد
کشوری لبریز طغیان را ز فرط عدل وداد — آنچنان کردی که در شب مه کتان می پرورد
آری آری ملك ایران را بباید رستمی — کآن یل فرزانه اقلیمی چنان می پرورد
از وصول موکب عدل تو این کشور بجان — منت بیحد بعمر جاودان می پرورد
چشم مردم شد چنان روشن که پنداری سپهر — خاك این وادی ز کحل اصفهان می پرورد
تا شباب از منطق شیرین ثناخوان تو شد — شکر از شهد معانی در بیان می پرورد

پرورد لطف تو گر اورا عجب نبود ازو   کو سلیمانست موری ناتوان می پرورد
تا بصلب ابر و بطن بحر و زهدار صدف   طفل لؤلؤ را خدای غیب دان می پرو زد
گوهر ذات تورا در بحر هستی کردگار   پرورد ز آنسانکه در تن نقد جان میپرورد

جواب قصیدهٔ عمان فی مدحه اسکنه الله فی غرفات جنانه

چو فتنه از خط و زلف آن بت تتاری کرد   که روز عالمی از تار طره تاری کرد
چنان به پنجهٔ سیمین کمان بناز کشید   که کار صد سپه از یك خدنك كاری کرد
فشاند زلف سیه برد و چشم شور انگیز   دو فتنه را بدو صد فتنه پرده داری کرد
ز ابر خامهٔ قدرت بحیرتم که چسان   بدان رخ اینهمه سیلاب حسن جاری کرد
به نرد عشق خود اول فریب وصلم داد   چو برد نقد دل آغاز بد قماری کرد
بتار موی کمر بسته کوه و حیرانم   در آن میانه که نکست بردباری کرد
دهان تنك وی اثبات و نفی را بدو حرف   ادای صدق چو تحقیق ذات باری کرد
چو فتنه بود که زاهد ز چشم مستش دید   که صلح زهد برندی و میگساری کرد
فلك ز چاه زنخدان او بسرشتهٔ زلف   مگر بگلشن مهر و مه آبیاری کرد
دلم ز سختی هجر آرمیده شد کآن ترك   بعهد بن عم شه ترك کجمداری کرد
قوام ملت ملك احتشام السلطنه آن   که چاکرش بجم الزام تاجداری کرد
فلك جنابا در وصف حضرت تو شباب   ادای عجز خود از هر جهت بزاری کرد
توئی که شرم عطای تو گنج قارون را   قرین خاك بتقریب کم عیاری کرد
بطبع خاك ندانم هوای هیبت تو   چگونه تافت که آب اقتضای ناری کرد
بیك توجه لطف تو شکل شیر علم   بحمله شیر اجم را زجان فراری کرد
زمانه خواست چو در کسوت عنایت تو •   مرا به پرورد از هرچه جز تو عاری کرد
حسود اگر بمن از روی بینوائی دید   نظر بصولت شیر ژیان بخواری کرد
منم ثناگر آل رسول و حضرت تو   بدین دو هر که سر افراخت شهریاری کرد
شکوه لجهٔ عمان کجا و قطره کجا   تهمتن انکه و طفلی که نی سواری کرد
جواب گفتهٔ عمان ز طبع همچو منی   کمان نبود ولی همت تو یاری کرد
چنانکه این همه تکمیل منزلت عمان   زیمن تربیت خان بختیاری کرد
سحاب فضل و کرم ایلخانی آنکه کفش   محیط راز سخا غرق شرمساری کرد
به هفت و چارش از هشت چار یاری باد   که در هوای ولای تو جان نثاری کرد

در مدح خسرو تاجدار ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

هر چه تائید کرد گار کند   همه بر وجه اعتبار کند
عاقل آن به که گاه رد و قبول   شکر او را بجان شعار کند
هر بچندی کمال قدرت او   مظهری کامل آشکار کند
زبی آنکه خلق را به امور   خرد اندیش و برد بار کند
نسق نظم و عدل وحکمت را   مانع جبر و اختیار کند
وز پی انتشار حکمت وعدل   بخرد مندی اختصار کند
ز هزاران قبیله یك تن را   صاحب او رنك و تاجدار کند
ز دوصد خانه واده طفلی را   خلفی بس بزرگوار کند
انبیارا نخست از ین تشریف   شرف اندوز و کامکار کند
به خلیل از برای این معنی   نار سوزنده لاله زار کند
به کلیم احتجاج امت را   ز عصا مار جان شکار کند
به مسیح از رجوع این اسرار   مرده را راجع از مزار کند
مصطفی را دلیل صدق کمال   زمه و نخل و سوسمار کند
پس از ان اولیای هر یك را   بهمین شیوه رهسپار کند
ز فروغ جمال مرتضوی   کشف وجه الله از عذار کند
شاهد کنت کنز از رخ او   بجهان جلوه ز استتار کند
و آنکه از نسل پاك حضرت او   وضع ترتیب هفت و چار کند
پس از ایشان پی اقامهٔ ملك   ملکی عادل اختیار کند
بوجود آردش ز ممکن غیب   بشهودش جم اقتدار کند
قدر اندر قدوم مولودش   نقد هفت آسمان نثار کند
روز گار از فروغ هستی او   لیل را انور از نهار کند
بهمه ممکناتش از تایید   سبب مجد و افتخار کند
دهد او را به خسروی فرمان   معدلت کیش وحق گذار کند
ناصر الدین شهنشهش خواند   بجهانش جهان مدار کند
تا بتأیید تیغ و نیرو بخت   نصرت دین کرد گار کند

خلق را که به تیغ و گه تبلیغ — دانش آموز و رستگار کند
ز خرد زیبد ار چه تواند — مدح او را یك از هزار کند
زآنکه چرخ آنچه با هزار شکوه — او بیك دست اقتدار کند
زآنکه مهر آنچه با هزار فروغ — او بیك جلوه از عذار کند
زآنکه رعد آنچه با هزار خروش — او بیك نعره آشکار کند
زآنکه برق آنچه با هزار شرار — او بیك تیغ شعله بار کند
زآنکه ابر آنچه با هزار عطا — او بیك لحظه زر نثار کند
زآنکه شیر آنچه در هزار مصاف — او بیك حمله در شکار کند
چون بود ظل ایزد اینهمه چیست — گر بتأیید کردگار کند
کیست گردون که بی ارادهٔ او — ز یمین دیده بر یسار کند
یا جهان کز ره ارادهٔ او — سر بدر برده اقتصار کند
یا سپهر آنکه بی اعانت او — کمتر از دورهٔ مدار کند
یا قضا آنکه پای همدستی — به نبرد وی استوار کند
یا قدر آنکه عزم همرزمی — با وی از بهر گیرو دار کند
یا اجل آنکه با سیاست او — گذر از دشت کارزار کند
یا مه چارده که با عدلش — ز کتان یاد پود و تار کند
یا که عمان که نام همتائی — بکه جودش آشکار کند
فلك از حکم او برون جائی — ننگرد تا در آن فرار کند
دشمن از بیم او ز دل به گلو — ره نیابد که زینهار کند
سخط او ز شیر شاد روان — پنجه با شیر مرغزار کند
خصمش از شش جهت بهر جانب — رو نهد با اجل دچار کند
عالمی را کشد بزاری کار — هر کجا عزم کارزار کند
کشوری را بشوید از جان دست — پا چه بر خنك را هوار کند
عدد خصم را بضرب کسور — تیغش از یك دو و از دو چار کند
بعد و هر دو ضرب شمشیرش — کار یکضرب ذوالفقار کند
بگه پویه پشت ماهی را — سم شبرنك او فکار کند
نسر گردون ز تیر دال پرش — جغد وار از فلك فرار کند

رخش رهوار او بدیده چرخ — سورمه سان کوه را غبار کند
نگذرد بر مکان قدرش عقل — اگر از لا مکان گذار کند
چون چنین بنده را حق از در لطف — مالك الملك شهریار کند
شه هم از بندگان خاص الخاص — خرد اندیشی اختیار کند
که ز تایید عدل و مکرمتش — ملك را رشك نو بهار کند
کیست غیر از نظام السلطنه آن — که بدین دعوی افتخار کند
آن بلند اختری که پنجه بچرخ — با سر انگشت اقتدار کند
و آن هژبر افکنی کز آتش تیغ — روز دشمن چو شام تار کند
و آن هنر پروری کز ابر سنان — عرصه را طرف لاله زار کند
و آن عطا گستری که در که بذل — سیم را خاك رهگذار کند
و آن قدر قدرتی که هیبت او — خصم را زنده در مزار کند
لب جودش سؤال مسکین را — پاسخ از لعل شاهوار کند
لطف عامش نصیب سایل را — کامل از نقد بیشمار کند
زال را جود او ز چشم انداخت — بسکه زر درابه دیده خوار کند
نرهد خصم از او و گر به مثل — حصن از این نیلگون حصار کند
آنچه مقصود اوست چرخ او را — بری از سعی انتظار کند
و آنکه منظور اوست بخت او را — هنر اندوز و کامکار کند
اثر کیمیای تربیتش — خاك را زر خوش عیار کند
ورنه مانند بنده بی هنری — کی توان شاعری شعار کند
یا به تقریب فضل و مکرمتش — به ثنا گستری مدار کند
یا بدر گاه قدر و منزلتش — چون دگر چاکران گذار کند
یا بعهد شباب عمر عزیز — صرف او قلت این دیار کند
یا بر احباب او ز بهر دعا — رو بدرگاه کردگار کند
یا بر اعدای او پس از نفرین — قصه کوتاه و اختصار کند
تا ز آب و تراب در نی و نحل — تربیت شهد خوشگوار کند
تا ز خون جگر در آهوی چین — پرورش نافهٔ تتار کند
هر که مهر تو ورزد ایزد پاك — مهرش افزون بهشت و چار کند

وآنکه تابد رخ از تو بخت بدش ... بنظر خوار و دیده زار کند

در ستایش حسین قلیخان نظام السلطنه

داورا جاهت ار گران دارد ... آسمان نیز جادران دارد
ایزد از چون تو نعمتی بر خلق ... منتی بر تر از بیان دارد
آسمان از وظیفهٔ کرمت ... شب و روزی دو قرص نان دارد
گر بفراش بارگاه تو چرخ ... روزی اظهار فرو شان دارد
خرد او را ادب کند گوید ... هین مکن کین تو را زبان دارد
ز تو وبر تراز تو شوکت وشان ... بندهٔ مبرشه نشان دارد
فخر دولت نظام السلطنه آنکه ... حق احسان برانس و جان دارد
آنکه درگاه قصرا جلالش ... ز نه افلاك نردبان دارد
ز آستانش مکینه مملوکی ... صد چه دآرا در آستان دارد
ز نهیب سك شکاری او ... شیر در بیشه نیمجان دارد
تیغش از خون خصم در جریان ... بنظر شکل ناودان دارد
آنکه در کین بجای تیر خدنك ... اجل اندر ره کمان دارد
بتصور سنان و در معنی ... اژدهای شرر فشان دارد
بنظر تیغ لیکن اندر دست ... ملك الموت جان ستان دارد
زمه و آفتاب کنف و کفش ... هم سپر بسته هم سنان دارد
بره باشد بعهد معدلتش ... گلهٔ گرگ اگر شبان دارد
ز پی ماه چارده تعویذ ... عدلش از رشتهٔ کتان دارد
ای بلند اختری که کسب فروغ ... ز رخت مهر خاوران دارد
وسعت همت تو دایره ایست ... کز فلك نقطه در میان دارد
فلك ملك از پی حصول نجات ... ز لوای تو بادبان دارد
شیر دشمن شکار پرچم تو ... حمله بر شیر نیستان دارد
غلط است ارچه دیگران گویند ... کز دل و دست بحر وکان دارد
ز آنکه فریاد رعد و گریه ابر ... ز دلت این دستت آن دارد
عرصهٔ رزمگاهت از تن خصم ... دجله خون خرمن استخوان دارد
دشمن افزونتر از شمار نفس ... ز تو اندر لب الان دارد

شب از اندیشهٔ سیاست تو ... پاسبان پاس پاسبان دارد
آسمان در کف توچون گوئیست ... کز هرانگشت صولجان دارد
نیسوار جلادت تو بهٔ رزم ... بسته صد کرد سیستان دارد
ز هلال ابلق دو رنك سپهر ... داغ حکم تو را بران دارد
عدل وجود آر چنانکه فضل وادب ... هر کس این داشت بیشك آن دارد
عدل نخلی است کز تو بر گیرد ... جود جسمی است کز توجان دارد
رخشت آن برق تاز رعد خروش ... که ز صرصر بسر عنان دارد
بو قبیس از فلاخن سم او ... قرنها باز حل قران دارد
خاره در زیر نعلش از نرمی ... خجلت از طبع پرنیان دارد
ز فشار شمس به گاو زمین ... توتیا اندر استخوان دارد
بسواد شب از فشاندن دم ... راس را با ذنب نهان دارد
گرچه امکان ندارد از ممکن ... ز آنچه دانای غیب دان دارد
لیکن اندرتوممکن آن صفتی است ... کز پی وحدت ایزد آن دارد
و آن بود عدل و عادل ان باشد ... که نبی افتخار از آن دارد
بخدائی که بار منت او ... دوش اندیشه را گران دارد
که باندازهٔ عدالت تو ... آنچه در بحر و بر مکان دارد
بتن هر یك ار قیاس کنی ... که بشکرانه صد زبان دارد
هر یك اندر ادای این احسان ... دست تقصیر در دهان دارد
ای فلك رتبه داوری که قضا ... با رضای تو اقتران دارد
چه شود گرچه بنده مملوکیت ... جای در سلك بندگان دارد
ای بسا خواجه کز مروت لطف ... بندهٔ زار وناتوان دارد
من و وز من به ارچه میدانم ... که بود یا چه حد آن دارد
چه عجب گر شباب ازین دعوی ... سکته از شرم بر زبان دارد
تا ز تأثیر فیض فروردین ... ابر دست گهر فشان دارد
تا از آن گوهر آب ورنك وصفا ... دشت و کوهسار و بوستان دارد
یارت اندر زمانه پیش از برق ... خنده از بخت کامران دارد
دشمنت جاودانه پیش از ابر ... اشك حسرت برخ روان دارد

در ستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملك

نظم ار طراز دفتر و دیوان شد … زان شد که مدح میر جهانبان شد
اعظم شهاب ملت ملك آنگو … دار آی دین و دانش و ایمان شد
زان بر جهانیان همه شد مولا … کز جان غلام شاه خراسان شد
دریا دلی که دست گهر بارش … سرمایه بخش قلزم و عمان شد
فرماندهی که چاکر درگاهش … فرمان پذیر قیصر و خاقان شد
افزونتر از توقع خلق از وی … بر خلق ازو عنایت و احسان شد
از بیم برهٔ گرگ در ایامش … با استغنانه در بر چوپان شد
فکر از هزار وادی اجلالش … اول قدم بذروه کیوان شد
در طی هفتخوان نبردش خصم … نشکیبد ارچه رستم دستان شد
در عرصهٔ مقاومتش دشمن … نار آمد ارچه سام نریمان شد
در پنجهٔ سیاستش اندازد … ناخن اگر چو شیر نیستان شد
شاهین شوکتش نه‌نشست‌ازچرخ … تا همنجاح مرغ سلیمان شد
بر دشمن از کمند عدو بندش … تقدیر مار وموسی عمران شد
بحر محیط فکرتش از طغیان … واسع تر از احاطهٔ کیهان شد
ذکر سخایش از پی طفل ازشیر … در داشتن چه صبر به پستان شد
پیك نسیم نکهت اخلاقش … صندل فروش طرف گلستان شد
در درگه جلالت او گردون … درگاه آستانهٔ دربان شد
چرخ از پی اطاعت فرمانش … چون کوی سر نهاده بچوگان شد
ملك از نسیم معدلتش خرم … چون سبزهٔ فسردهٔ زباران شد
دهر از نوید مکرمتش خوشدل … چون عاصی بشارت غفران شد
خصم از شکوه موکب‌اوحیران … چون ممسك از تلاقی مهمان شد
دشمن زبیك نظاره بیکرانش … رو بر عدم دواسه زیکران شد
بر نوح سائل از یم احسانش … در هر نفس تصور طوفان شد
با جودش ابرو منزلتش گردون … گرشد مثل بتهمت وبهتان شد
باحربش آنچه برهمه‌کس‌مشکل … تفریق آبگینه ز سندان شد
باعزمش آنچه گاه روش یکسان … سیر جبال و برق درخشان شد

پیر فلك بموقف تدبیرش … چون طفل نارسیده بدندان شد
ای کز کفایت تو خلایق را … هر مشکلی بدهر بد آسان شد
جود تو بیش از آنچه ازو منت … منت پد بر زار پریشان شد
با اهتمام حزم تو در سختی … موم وعسل محلل سوهان شد
زاعجاز دست عدل تودر گردون … خرق مهٔ از اشارهٔ کتان شد
جز تیغ شعله بار توکی ابری … درعرصه جای قطره سرافشان‌شد
جز رمح آتشین توکی برقی … در وادی محاربه رخشان شد
جز گرز گاوسار توکی کوهی … بی احتمال زلزلهٔ جنبان شد
جز رخش ره نورد توکی رعدی … از طول وعرض عرصهٔ امکان شد
یا جز زه کمان تو در هیجا … قوسی خدنك حادثه باران شد
یا جز خم کمند تو در میدان … ماری بگرد معرکه پیچان شد
پیر خرد ز قدر تو تقدیری … بر لب نبرد دست بدندان شد
چرخ از شکوه کاخ تو تعبیری … رفت او کند زکرده پشیمان شد
با آفتاب رای دل آرایت … مهر فلك چو شپره حیران شد
از خجلت سخای تو تا ماهی … نشر عرق ز تربت قا آن شد
تاراج وظلم آنچه شد ازچنگیز … یك را بصد ز عدل تو تاوان شد
از هیبت تو خصم تو برعادت … عادت گرفته‌حامل زهدان شد
خاك از تن عدوی تو بعد از رزم … فرسنگها ز سودهٔ سختوان شد
از خون کشتگان بشمشیرت … سنك آسیا بمعرکه غلطان شد
فرماند ها مهابچه عذر از من … بپذیری‌این چکامه‌که عنوان‌شد
کاندر ادای‌وصف توزاین تأخیر … از من بقدر عفو تو عصیان شد
دور از تو بی توهر نفس از عمرم … تاوان هفت ساله بزندان شد
حب وطن که مایهٔ ایمان بود … بر من در آخر آفت ایمان شد
ایمان چه دین کجا که‌نگرددجمع … اینها بخواطری که پریشان شد
زد بر من آنچه آتش دوری زد … شدبرمن آنچه ز آفت‌حرمان‌شد
درماندگی چوشد بشباب از حد … بر در که تو از بی درمان شد
دوری ز بخت بد نه پذیرفتم … تا رفته رفته دستو گریبان شد

تا در طریق صدق وصفا هرکس　　شد بنده بر گزیدهٔ سلطان شد
باد از ریاش عیش و طرب خرم　　هر دل که باهوای تو یکسان شد
غلطان بخاك حادثه باد آن سر　　کز درگه تو از خط فرمان شد

ایضاً فی مدحه

عیدقربان است جانان خواهدار قربانکند　　گومرا قربان کند کش قابل قرب آنکند
چیست یکقربان شدن درراه او کاش از وفا　　صدرهم قربان بهر پیکانی از قربان کند
گر براندازد شب از رخسار چو نمه چنین زلف　　دزد مه را از لباس شبروی عریان کند
هرکه خواند درس حسن از نسخهٔ کشف الجمال　　باید از بسم الله ابروی او عنوان کند
ای خوش انسر باز جان پرداز عاشق کز نیاز　　ناز جانان را بصد منت قبول از جان کند
ای خوش آندرویش مهراندیش صادق کز وفا　　خویش را قربان چو میش اندر ره جانان کند
یاخلیل آسا در آتش تن دهد پروانه وار　　یاذبیح آسا بسر سودا در این میدان کند
درمنای قرب جانانم خوش است این آرزو　　حکم تقدیرم براین تدبیر اگر فرمانکند
گرچه درمن نبود این اقبال ودولت لاجرم　　همت پاکانم این مشگل بکار آسانکند
زانکه میداندمرا بر حضرتی مدحت گذار　　کاسمان بردرگهش دربانی از دربان کند
میر دین پرور شهاب ملك وملت کافتاب　　قصر قدرش راز کیوان خشت شادروانکند
آنکهٔ هرچ اندر زمین ارد ز نقصان یاکمال　　گردش چرخ آنپسندد حکم تقدیر آن کند
درمقام فضل واکرامش کسیر الازم است　　توبه از عصیان که خواهد توبهٔ از عصیانکند
زانفعال جودش از عمان نماند آن آبرو　　تاتواند مسح پشانی کس از عمان کند
ازپی درگاه اجلالش عجب نبود ز چرخ　　گر سپند از اختر آرد مجمر از کیوان کند
برق باعزمش چنان ماند که وقتی کاروان　　آتشی برجا گذارد خود بره جولان کند
دایهٔ عدلش بکار بره برد از مهر گرك　　آنچه میش از بهر او نتواند از پستانکند
وقت هیجا نچون فشار دران بیکران از غبار　　روز روشن را بشام از تیرگی یکسانکند
خنك ختلی راز ترکستان عنانگیرد بروم　　قصر قیصر برسر خاقان چین ویرانکند
جز بسوی او خرد گر پی برد در غی برد　　جز بکوی او کس ار خدمت کند خسرانکند
لطفش ار خواهد ز آتش عنفش ار خواهد ز آب　　آب روح انگیز بخشد نار برق افشانکند
نکهت مهرش خزان را فرفروردین دهد　　شعلهٔ قهرش شتا را فصل تابستان کند

جغدرا از بهر ویرانی درایامش کم است　　توشهٔ یکساله گر زاین خطه درهمیان کند
وفت تحویل ار تابد برق شمشیرش بمهر　　اول برج حمل را آخر سرطان کند
بکند دوقتی نسیم حزمش ار بر مغز نحل　　ازعسل منشار وازموم عسل سوهان کند
هفت کشور را چنان بخشد بیکدست انتظام　　کز هنر با هفت گو بازی بیك چوگان کند
هست اورا در عمل دستی قضادستی قدر　　قادر است از کار آن با این واین با آن کند
سیر خورشید از افق بر درگهش ماند بر آن　　کز بغل طفلی ترنجی برزمین غلطان کند
نبود از نساج عدلش بس عجب کز قطن ماه　　گر تباید تار و پود و رشتهٔ کتان کند
حامل حلمش فلك نتوان شد اما یحتمل　　کاسمان را وزن حلمش کفهٔ میزان کند
گاه احسان گنج باد آورد بیك مسکین دهد　　باز از ان احسان فزو ترشرم از ان احسان کند
نام حزمش برلب آرد گر کسی زاو طرفه نیست　　گرچه دندان بر لب از لب رخنه بر دندانکند
داورا جز بنده درعهد تو کز طغیا نعشق　　کس نمی بینم که داد از فتنه طغیان کند
درخم زلفی گرفتارم که هرتارش ز چین　　دست صد فغفور بندد صیدصد خاقان کند
سرو بالائی که برمه خنجر از ابرو کشد　　سیم سیمائی که برجان رخنه از مژگانکند
دوشم از عدلت حدیثی نغز گفت آن ماهرو　　گر اجازت باشد آنرا بنده هم عنوانکند
گفت دیدم گرگ را بنشسته باشاهین ملول　　چون کسی کاسرار دل را گفتگو پنهانکند
این بدانگفتی گزاین کشور بباید بعد ازاین　　هریك ازما در دیاری رفت وفکر نان کند
آن بداین گفتی توکل کن که یزدان قادر است　　بی تلاش ورنج وغم تحصیل رزق آسانکند
اینبدانگفتی دراول تخم شخمی لازم است　　مرد را تا باتوکل خواهش باران کند
ان بداین گفتی دراستدلال این دعوی ترا　　حجتی آرم که استفتاح صد برهان کند
زاینچه حجت به که بی نام و نشانی چو نشباب　　کز توکل کسب چندین مکنت سامان کند
گر بگوئی شاعر است اشعار او باشعر غیر　　درمثل چو نسحر ووحی است ار کسی میزانکند
غیر ازاین آورا هنر نبود که درهرحالتی　　شاکر است از بخت اگر سود آرد ار خسران کند
واین هنر او را به است از هر هنر کز روی صدق　　میر دوران را تنا ازدل دعا از جان کند
تا بتقریب مثل مستغنی از او صاف را　　هرکه وصف آرد رجوع زیره در کرمان کند
پروحکم تو بادا روزگار آنسان که تو　　گوئی ارساکن شود خواهی اگر دوران کند

ایضاً در مدح اعلیحضرت پادشاه جمجاه سلطان ناصر الدین
شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته

فرمان ایزد آنچه بهر دوسرا کند — بر بنده نیست کاید وچون وچرا کند
هرج اوکند سزا کند ار ناسزا کسی — گوید که نا سزا بود او ناسزا کند
بی قوس قسمتش اگر ازقبضهٔ قدر — تیرقضا رهاشود آخر خطا کند
بیحکم اوچهٔحد سلیمان که پیش مور — رهٔ بر بساط جوید وباد ازصبا کند
خالق است از آنکه یك تخم کو کنار — هفتاد باره خلقت ارض وسما کند
ازبهر آنکه ازازل اورا زلطف خاص — عهدیست بازمانه وخواهدوفا کند
غواص رحمتش گهی بدرارد زبحر فیض — دری یتیم و تاج سر انبیا کند
وآنکه زشعلهٔ سخط خودبدست خود — گیرد حسام و ترجمهٔ لافتا کند
وآن دست را که ازپی تنظیم کاینات — از آستین بر آرد ومشگل گشا کند
زآن دستدستها کندایجاد هرکه را — زانو ارطلعت آئینه حق نما کند
گاهی بحکم نص الوالامر عقد ملك — بندد بر آنکهٔ مصلحتش اقتضا کند
بسیار خانمان کهن را کند فنا — باخانمان بدوشی ازایشان بقا کند
چندین هزار سر ز ثریا کشد بخاك — تایك سر ازثری به ثریا رسا کند
درهرزمان که خواست نظام زمانه را — برصادری زمصدرحکمت رها کند
از مکمن عدم بدر آرد بهادری — برحل وعقد مملکتش رهنما کند
تخت جم واسامهٔ کاوس وتاج کی — از دیگران ستاند وبروی عطا کند
آنکه ز بهر نصرت دین پیمبرش — تیغ ظفر سپارد وصاحب لوا کند
فخر زمانه ناصرالدین شاه تاجدار — فرمان دهد بنامش وفرمان رواکند
از مژدهٔ ولادتش ارکان ملك را — جان در منای کعبهٔ منت فدا کند
اورا دهدچه تکیه بر اورنك اقتدار — از بالش کبود فلك متکا کند
ز آئینه جمال وجودش زمانه را — صورت پذیر جلوهٔ خوف رجا کند
گاهی نهنك قلزم قهرش بخون خصم — ماهی صفت بهٔ لجهٔ هیجا شنا کند
گاهی هژبریشه عدلش بدشت ملك — گرگان ظلم را بعقوبت سزا کند
هرجاکه بر ارادهٔ او بنگرد قضا — منع خود از ارادهٔ چون وچرا کند
بر چهرهٔ عدو کند اکسیر بیم او — بر زهره آنچه خاصیت کیمیا کند
بافرق دشمنان کند از گرزگاو سار — بردانه آنچه گردش سنك آسیا کند
عمر زمانه را زبی وضع امتداد — یکساعت از کفایت او اکتفا کند

خصمش بسرعتی رود اندر قفای مرك — کش نیست فرصت انکه نظر برقفا کند
چون شرح پردلی دهد از غازیان ملك — بس فخر دود مان کبار ابتدا کند
ابر کرم امیر مکرم که چون کلیم — رمحش بحمله پیروی اژدها کند
اعظم شهاب ملت ملك آنکه قادراست — قوس ازقدرستاند وسهم ازقضا کند
دریا دلی که دعوی اجرای فلك ملك — با خود بنا خدائی لطف خدا کند
تصریح شخص او بمسیح آنکه مرده را — اوزنده بادعا کند این باعطا کند
بنشیند ار بسفرهٔ جود و سخای او — با این قوای غازیهٔ چرخ امتلا کند
با فروبر ز ایزدی البرز را بگرز — در روز کین بچشم عدو توتیا کند
مقراض تیغ زرع سنانش بجسم خصم — خیاط وار زابره گلگون قبا کند
فرعون ظلم راید و بیضای عدل او — در نیل نقمت آرد وغرق فنا کند
در عرصهٔ فضای ضمیر وی آفتاب — کوری که طی ره بهوای عصا کند
ای داد خواه دادگر اندر ثنای تو — بر بنده است کانچه بداند ادا کند
می زیبد از مزید یقین تو بر خدای — گر کشف حجت ازپی کشف الغطا کند
با احتمال عفو تو ترك صواب کرد — آن کس که ترك توبه زجرم وخطا کند
شکرانهٔ وجود تورا زیبد آنکه خلق — تعقیب پنج نوبت صبح و مسا کند
نبود جز این نتیجهٔ نطق بشر مگر — یا شرح منت از تو دهد یا ثنا کند
هرطفل مبتدی بسخن را بود سزا — کز بهر دولت تو در اول دعا کند
عدل تو وعطای تو از بهر این دیار — گنجی است شایگان که دچار گدا کند
طبع شباب ومدح تو حاشا که مرغ شب — در بزم صبح بیهده عرض لقا کند
شرم آیدم زوصف تو بااین قصور فکر — کائینه را شمایل بد بی صفا کند
فراندها مها بجناب تو بنده راست — از بخت بد حکایتی ار اقتضا کند
انبیش را تمیز نداد از اکرمه پیش — ترکی نخوانده خواست بترك اقتدا کند
دروقت جلب نقصان ده رادو بشمرد — هنگام کسب احسان صد راخطا کند
چون حکم تست واجب اگر درادای ان — تقصیر در گذشته شد از نو قضا کند
از بهر عفو این گنه اکنون ز روی صدق — کشف حجاب توبه ز روی دعا کند
تا پهلوی و ترکی و تازی عبارت است — از علتی که ترجمهٔ مدعا کند
بر تافت هرسر از تو چه تازی چه پهلوی — ترك فلك بخنجرش از تن جدا کند

مستمط مربع است در منقبت امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب ع

زین برزن ای غلام بکره بره نبرد   تا برزنم لگام برخنك لاجورد
یکران برون خرم زاین کاخ گرد گرد   کاین شاخرا مدام باراست رنج ودرد
دهر است در گذر تا نگذرد مپیچ   سامان عیش را آماده شو بسیچ
زاین تند ترمپوی ز این بیشتر مپیچ   ذی سوی جاه گاه ذی خوی دار برد
گیتی بود سراب در راه آرزو   خود بس کن این شتاب برتاب روی ازو
تاچندخورد وخواب تاچند رنك وبو   هان سوی اومتاب هین گرد او مگرد
دستی زجان بشوی پائی زگل بر آر   چشمی بحق گشای آهی زدل بر آر
دامان آروز از کف بهل بر آر   ازننك ونام دود وازملك ومال کرد
ازجان گذر که جان سرمایهٔ عنااست   ازتن درا که تن نیز آیت فنا است
در نیستی بکوش کو باحق آشنا است   بنبوش ویادگیر هان ای ستوده مرد
گوشی فرا بخواه هوشی بجان کزین   تا آن در استماع آر آیدت یقین
تا این در افتکار افز ایدت بیین   کاین مرد ومرد را باحق کنند فرد
جان را سرای عیش مشمار جای امن   در کوی زندگی مگذار پای امن
درملك نیستی است جانا هوای امن   یکره نگاه عقل بر کن زخواب خورد
روح اخترصفا است فکرت سپهر او   دل پادشاه و عقل بوذر جمهر او
آن گر غبار نفس نفسرده چهر او   و آن گر بکید جهل ازشه نگشته فرد
ابکار ملك را بر کلم کن حرام   ابطال مال را بر فرق نه حسام
تاراج نام را در ده صلای عام   طومار ننك را یکره بهم نورد
جز یاد حق تمام نادانی است وخواب   وازذکر اوبرون نقش است اندر آب
زاین هردو بگذری جز مدح بوتراب   هرچه زبر کنی افسانه ایست سرد
دانی که شیر حق شاه سرور حق   هی هی بشیر حق نی نی مشیر حق
گاهی وزیر حق جائی نذیر حق   بدر منیر حق بر خلق فرد فرد
وجه خدا علی نور هدا علی   اصل سخا علی کهف الوری علی
شمس الضحی علی بدرا لدجی علی   در ماسوی علی بعداز خدای فرد
غالی خداش گفت با رفع اشتباه   یزادان ثنا ش گفت از رفع پایگاه

گردون بحکم اوست پیوسته مهر وماه   در طاس روزگار چون مهرای نرد
آمال روزگار لب ریز جود اوست   تصویر ممکنات عکس وجود اوست
هفت ابره سپهر از تار وپود او است   تطبیع رای است معجون حار برد
ناگاه اگر نگاه بر ماسوی کند   اجزای ماسوی از هم سوا کند
در دیدهٔ کوه را چون توتیا کند   از نعره در جدال وازحمله درنبرد
قهرش بگاه رزم ابریست بر قبار   تیغش بروزکین بیری است فرق خوار
خشمش کند زقهر خورشید را نزار   بیمش کند زخشم رخسار چرخ زرد
دربحر لطف اواست امکان سفینهٔ   دردست عزم او است چرخ آبگینهٔ
وازنقد جود او است رضوان دفینهٔ   وازبوی لطف اواست نیرانچهٔ باغ ورد
قهرت بر آورد هنگام گیر و دار   همرنك شیر موی زاطفال شیر خوار
خشمت زبس بخصم گیرد ره فرار   پویان به پشت باب پیران سالخورد
درجیب جودتست خورشید در همی   و از ابر فیض تست فردوس شبنمی
در خیل ممکنات ز آنسان مسلمی   کاندر محیط خاك افلاك لاجورد
شاها شباب را فخر ثنای تو   به آنچه در جهان الا عطای تو
خوشتر گرش رود جان درهوای تو   تا ماندش بکام این دور تیز کرد
تا گرد چرخ راست پوینده ماه ومهر   تادور دهر راست که کین وگاه مهر
حق را بیار تو هر دم نگاه مهر   در کام خصم تو پیوسته درد در

مسمط مثمن

ایضاً در منقبت ولی رسول خیر الانام علی بن ابی طالب
و تشبیب بستایش مرحوم حجته الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بمژدگانی ای پسر که فصل نوبهار شد   کران گرفته تا کران زمین بنفشه زار شد
دمن زنگهت چمن چه ساحت تتار شد   بطرف مرغزار بین که بزم مرغزار شد
زهر کرانه بوستان پر از نوای سار شد   چمن چه کوی باربد زقمری وهزار شد
زمین زعکس یاسمین فضای قندهار شد   زمانز خرمی سمین خزان زغم نزار شد
یکی بیا ببوستان نظاره کن نظام گل   صبا کشیده ازسمن بر اسمان خیام گل
زلالهٔ ازپی خزان کشیده بین حسام گل   زفوج فوج ضیمران جاوس احتشام گل

بروی طفل نسترن بشوخی ابتسام گل   ژالهای صبحدم لبالب است جام گل
زنکهت صبا نگر قصور گل قیام گل   که درطریق بندگی سپاس حق گذارشد
بیاوعکس روی گل در آبشارها ببین   بطرف شاخسارها فغان سارها ببین
شمیم روضهٔ جنان به کشت زارها ببین   زقطره ها سحابها بکف نثارها ببین
ژاله پود ابر را گسسته تارها ببین   خروش زار فاخته زشاخسارها ببین
مرا بیاد شاهدی در انتظارها ببین   الازلطف چارهٔ که جان بغم دچارشد
بدورگل که هرکسی زخرمی ایاغ زد   زبارکه ببوستان سراچهٔ فراغ زد
بدست دست همدمی قدم بطرف باغ زد   پی دو روزه عشرتی ترانهٔ سراغ زد
سپند زلف آتشم بمجمر دماغ زد   هزارتیرازابروان بجان درد وداغ زد
بدنع وصل خود زبس دم از فریب ولاغ زد   دلم هزارقطره خون زقرب انتظارشد
دو رستهٔ عقیق او چه در انگبین کند   دورشته لؤلؤم روان بطرف آستین کند
اگرنه یادوصل او بقصد غم کمین کند   زاشك دیده ام زمین چه باغ یاسمین کند
چو زلف چونزره برخ بر از شکنج وچین کند   هزار رخنه پی زپی مرا بکار دین کند
خوشم بجوراو اگرهماره بیش ازاین کند   که احتمال خار ار و کمال افتخار شد
بتی که آمد ابرویش هلال شام عید من   اشارت وصال او بشارت امید من
نسیم صبح روی او بکوی او برید من   حصول قهر ومهراو وعید من نوید من
شکنج وچین زلف او بباب جان کلید من   زگیسوی سیاه او طپان دل سعید من
گشوده صد گره رخش زطالع سعید من   که ازدوابرویش عیان دوعید نامدارشد
یکی کشیده خاك را بدیده کحل اخضری   نهفته دردمان جان شمامهای ضیمری
یکی فزوده شرع را طریقت پیمبری   چنانکه در غدیر خم بامتثال داوری
مکین شد آفتاب وی بر آسمان سروری   عجب نباشد ار کند جهاز ناقه منبری
زبهر آنکه کشف حق کند جلال حیدری   علی که دین زقدر او قرین اقتدار شد
بگاه کین تهی کند زتیغ اگر قراب را   به نیم حمله بگسلد عروق خاك و آبرا
درابرسم نهان کند سمندش آفتاب را   بسقف چرخ اگر کشد سنان شعله تابرا
بیك اشاره آورد بگردش این قباب را   چنان ند کان زمانچنان که گردش اسیابرا
بدین قبیله نیست ره خیال نکته یاب را   الابطبع زار بین چه عالی اشتکار شد
شهی که کلك قدرتش مسود زمان بود   مهی که دست جوداو سحاب زرفشان بود

کف کریم راداو کفیل انس وجان بود   تصورم ز عزم او مدار آسمان بود
ترشح عطای او محیط بحر و کان بود   زنکهتش کنایتی بهشت جاودان بود
همین نه دین زسعی او هماره در امان بود   شریعت از نظام او سدید واستوار شد
وزیر دین نظیر دین وزیر بی نظیر دین   امیرشیر کبیر دین کفایتش ظهیر دین
امین مستشیر دین مصدر سریر دین   سپهر دین مسیر دین امان دین امیر دین
رخش مه منیر دین کفیل دین نصیر دین   فروغ او ضمیر دین معین مستجیر دین
بهر بلد سفیر دین مشار دین مشیر دین   که دین بعون سعی او بگیتی انتشار شد
مهی که یافت روشنی ز نور او جمال حق   عیان شد از فروغ او جمال با کمال حق
کس انچنان براستی نداده احتمال حق   فزوده زامتثال او بگیتی امتثال حق
نهفته در وجود او علو دین جلال حق   نه گشته در بهار دین کس انچنان نهال حق
شگفته از مثال او مثال بی مثال حق   چنانکه حق زیمن او قرین اشتهار شد
زروی خشم اگر سنان بروی ماسوی کشد   زموی موی ماسوی شررسوا سوا کشد
بحمله کوه را بدم حسامش از هوا کشد   اگرنه عفو او زرخ نقاب التجا کشد
زمانه کحل نیستی بدیده از فنا کشد   براوج قدر اگر مکان گزید میالوا کشد
خرد بوصف ذات او بصد زبان نوا کشد   که ذات واجب العجب ز ممکن آشکار شد
سقر ز تف تیغ او چه تابی از شرارهٔ   قضا بروز رزم او چو طفل شیرخوارهٔ
در آستان عزم او زمانه گاهوارهٔ   بنوك رمح اگر کند بناف چرخ اشارهٔ
نه آسمان نهان شود ز دود هر ستارهٔ   بطبع خاك اگر کند عطای او نظارهٔ
بجای هر گلی دهد زسیم وزر فوارهٔ   زهی کرم که همتش کفیل روزگار شد
محیط وابر و کان بود حبابی از عطای او   سرای جنت آیتی زروضة الصفای او
ازل بود کنایتی ز شرح ابتدای او   کرشمهٔ بود بقا زوجه انتهای او
فروغ مهر ومه بود زشمهٔ لوای او   قبای دهر نارسا بقامت رسای او
اگرچه نیست حد کس اجابت ثنای او   پس این هنر که مدح او شبابه اشعار شد
شها اگر چه در هنر فسانهٔ زمان شدم   وزاین هنر بعاقبت زبار غم کمان شدم
وزاین کمان زصد کمین بتیر کین نشان شدم   باحتمال یك عطا بصد عنا قران شدم
به آرزوی نفس دون قرین توامان شدم   ولی جو بژه زاین هنر شکوه وشادمان شدم
که قدر صدر شرع را هماره مدح خوان شدم   هر آیك ار چه مدح او نه ممکن از هزار شد

مهی که نام نامی از محمد است و جعفرش — کمین ز فرط مرتبت بمسند پیمبرش
زموی موی تن عیان جمال شرع انورش — الاندانی آسمان رخ ازچه شد مجدرش
زبسکهٔ سوده پی زپی جبین بپای منظرش — در آن زمان که بنگرد کمین بعرش و منبرش
بسجده خم کند کمر زرتبه عرش اکبرش — که خاك نیك بخت بین چه عالی اقتدار شد
دمیده ز آبیاریش بهار دین سرمدی — شگفته از جمال او فروغ علم احمدی
قوی زامتداد او شریعت محمدی — نهاده ز مکنان بسر عصابهٔ مجردی
قرین نیافتش کسی بعد قران زبخردی — بموقف علوم او خرد چو طفل ابجدی
بروزگار اوچنان نهفته از جهان بدی — که عهد مهدی زمان توگوئی آشکار شد
مباد بسته یك نفس لب من از ثنای او — در آستان بندگی سر من و وفای او
کفایت ازهمهٔ جهان مرا بود عطای او — بقای عمر عالمی مباد بی بقای او
نشان مباد تا ابد زخصم بد لقای او — هماره باد کامران محب پارسای او
کند اجابت از کرم دعای من خدای او — اگرچه در دعا مرا ثنایش اختصار شد

حرف الراء

در نعت و تهنیت عید مولود مسعود اشرف مخلوقات و خلاصهٔ موجودات خاتم النبین مصداق طه ویس ابی القاسم محمد

ساقیا می ده که در بزم گل اندر کوهسار — ابر ساقی گشت باران باده صحرامی گسار
نکهت شیرین گل بربشت شبدیز نسیم — میچمد اندر چمن گاه از یمین گاه از یسار
پای می کوبد زشادی رقص میگیرد زشوق — بوستان زآهنك دستان شاخسار از شورسار
نطفه را در بطن مادر مرده را در صلب خاك — مست سازد بوی گل باد چمن بانك هزار
یك طرف چنك تیکسا بسته بلبل در گلو — یکطرف اورنك جم گسترده گل در مرغزار
بسکه در هر جانب اندر سبزه می غلط نسیم — می پذیرد رنك زنگاری قبای رهگذار
طلق محلول است گوئی ژاله کارلمبیق ابر — گشته تقطیر از پی تشمیع شنجرف بهار
ابررا زآینه گیتی نما بس فرق نیست — بسکه اشکالات گوناگون در او هست آشکار
خازن باد اینك از گنج روان یعنی سحاب — ریخت برفرق سمن صد تنده در شاهوار
جای تقدیر است بر سرو روازیرا که هست — کار او باساده رویان چون بوس و کنار
نر من این فتوی بناحق دادم اندر حق سرو — لکه بر من جای تعذیر است خجلت زاین شعار

زانکه در روزی چنین در هر مکانی ممکنی است — گشته دست افشان و پاکوبان بیزم روزگار
در چنین عید سعید از لطف حق نبود بعید — گر بهر شئی کند هفت آسمان رحمت نثار
کعبه و حجر و حطیم زمزم رکن و صفا — بر و بحر و انس و جان وحش و طیور و هور و مار
جنت غلمان و طوبی کوثر و تسلیم و حور — عرش و فرش و لوح و کرسی مهر و مه لیل و نهار
مرد و زن درویش و منعم پیر و برنا نیك و بد — نور و ظلمت ابر و باران باد و خاك و آب و نار
مست جام بادهٔ شوقند و سر گرم نشاط — در جهان از یمن مولود رسول کردگار
در هوای فیض خورشید وجودش یك بیك — روز و شب مستانه میرقصند باهم ذره وار
مظهر سرمد ابوالقاسم محمد کز شرف — اولیا را مرجع آمد انبیا را شهریار
مخزن گنج نبوت مرکز پرکار عقل — خسرو اقلیم هستی شافع روز شمار
ان نخستین خلقت یزدان که نعل رفرفش — چرخ را شد طوق طاعت عرش راشد گوشوار
کاتب شرح ربوبیت بطومار شهود — واهب گنج عبودیت بر اهل روزگار
آنکه در جام جهان بین ضمیرش نقش بست — عکس هر شیئی که بد در قدرت پروردگار
آنکه بحث آفرینش را در اثبات احد — کرد در یك میم زاستغنای معنی اختصار
اینکه میگویند مدحش گو چه گویم زانکه هست — در ثنایش هر که باشد غیر یزدان شرمسار
بود حق را سری از معراج ذاتش ور نه داشت — خاك کوی او بر او ادنی و قوسین افتخار
لایق است انس و سماری را که با وی گفت راز — معجز عیسی بن مریم زاالزو شد خواستگار
عنکبوتیرا که تار افکند بهر حفظ او — زیبد اور اچو نمکس جبریل اگر گردد شکار
نخل خشگی را که سبز آمد ز اعجازش رواست — گر کمر بندد بخدمت نخل طورش بنده وار
زان تنوری کو برون آورد نان شایسته است — کحل چشم نوح اگر خاکسترش دانیست عار
باوی انگر کی که در صحرا سخنگو شد سزد — جبرئیل از خلدش آرد فدیه اسمعیل وار
مشت خاکی کش براثبات نبوت شد گواه — انبیا را روشنائی بخش چشم است از غبار
ناقهٔ کز معجزش بر صدق دعوی لب گشود — بر سر از گیسوی حور العین ور ازیبد مهار
ممکن است آن پاره سنگی را که بست اندر شکم — گوهر تاج سلیمان کرد بهر افتخار
در خور است آنگو سفندی را کز و دو شید شیر — گر شبان گردد کلیم الله و جنت مرغزار
آهوئی کش بوسه زد بر پا سزد بر پای او — عرش و کرسی را بیابی بوسه زد بی اختیار
پاره ابری کش بسر شد سایه گستر دور نیست — در بهاران جای باران گر شود خورشید بار
زیبد آن رکنی که بروی تکیه زن شد حضرتش — سدره گر نالد زرشك رفعتش حنانه وار

ای شهنشاهی که گرد در فرفت بر فرق عرش   وجه استغنای تعظیم است و یمن اقتدار
قدسیان را ازپی کحل بصر در نه سپهر   دیدهٔ حرمان حسرت شد سفید از انتظار
نورحق در کنت کنزا بود مخفی تا ابد   گر نمیشد عکست از مرآت هستی اشکار
مردم اوصاف تو در معراج میدانند ومن   اندراین دعوی بصد حجت نگیرم اعتبار
زانکه صدره پایهٔ خورشید از ان بالاتر است   کش بتقریب فلك مدحت کند مدحتگذار
تاز انگشت تو شق شد مه زرشك اینشرف   میشود مهر فلك هر شب نگون در کوهسار
بر بنی جان بگذرد گر بوی الطافت شهاب   مینماید زاسمان یکشب ره از شیطان فرار
چون گدایان بهر کسب رفعت اندر کوی تو   سر بجیب افکنده کرسی از یمین عرش از یسار
یا نبی الله من ومدح تو حاشا کی سزد   نسبت نیرنك وافسون را بوحی کردگار
خود گرفتم شعر من سحر است کی پهلو زند   سحر با اعجاز خون با مشك شبنم با بحار
ان امید از حضرتت دارم که در اقلیم فقر   خلعت صبرم به بخشائی کنی فرمانگذار
چون شکر می تابم اندر اب منت روز و شب   بسکه بر خوان لئیمان چون مگس کردم مدار
منت خالق دو عالم شد نصیب من بلی   هر که را در عالم ذر شد نصیبی اختیار
بسکه بر خاك خسان هر لحظه میمالم جبین   پیش خلق از سیلی ذلت شدم نیلی عذار
از شباب ای باب احسان روی رحمت بر متاب   در دو عالم زانکه هست از رحمتت امیدوار
آسمانرا تا شب وروز از نجوم و آفتاب   در بر و سر درع سیمین است خود زرنگار
نیکخواهان تورا امروز نیکوتر زدی   دوستداران تو را امسال میمونتر زپار

درمنقبت امام المشارق والمغارب علی بن ابی طالب (ع)

دوش انزمان که مرغ سحر گه کشد صفیر   دارای زنگبار بزیر آمد از سریر
چندین هزار ماهی سیمین نهان نمود   زرین نهنك صبح در این لجهٔ قعیر
مانند روی عاشق از آئینه شد عیان   رخسار نو عروس خور از چادر زریر
زاورنك نیل رنك نگون شد خدیوزنك   شد بیدرنك با همه نیرنك دستگیر
گفتی ببر فکنده فلك درع اردوان   گفتی بسر نهاده خور اکلیل اردشیر
ناگه نگار تهمتن آهنگم از کمین   سهراب خشم و کستهم انداز و گیو گیر
هفتاد جامه کرده ز گیسو بتن زره   هشتاد جعبه بسته ز مژگان بچهره تیر
تاراج چاج کرده بابروی دل نشین   یغمای مصر کرده بگفتار دل پذیر
چهرش بفتنه مبطل یکصومعه نماز   چشمش بغمزه مجلس یك دودمان اسیر

چهرش بفتنه مبطل یکصومعه نماز   چشمش بغمزه مجلس یك دودمان اسیر
شمشاد ز اعتدال قدش گشته منفعل   خورشید بافروغ رخش مانده مستتیر
مشکویم از عذارش یك روضه کشت حور   بالینم از نسیمش یك طبله شد عبیر
بر گرد انگبین خط سبزش بسان مور   بر چهر نازنین خم زلفش برنك قیر
بر طرف عاج پستان گیسوی تابدار   همچون کمند خم بخم از کوههٔ هجیر
بنشست و آرمید و گشود و عیان نمود   از رنج ره کمر زمیان عارض منیر
بردل فکند ناخن صبرم بخار خار   بر من گشود دیدهٔ حیرت بخیر خیر
گفت ای ستم رسیدهٔ مهجور غمزده   چونست با تو گردش این گنبد اثیر
مسروری از کشاکش ایام یا نژند   متمولی از کفایت اقبال یا فقیر
تاکی چو بخت خفته آخر مگر تورا   امشب چه شد که خوابت از اینسان کشید دیر
گفتم بشکر راحت اگر جزو جز ومن   گردد زبان هنوز بود زاندك از کثیر
اینك بیمن مدحت دارای انس جان   امروز در جهان بلاغت منم شهیر
وجه ازل جهان محل مرکز ملل   یعنی علی ولی خدا میر بی نظیر
شاها بقد ذات تو بس دلپذیر بود   میبود گر قبای وجوب اندکی قصیر
کاخت برفعت آمده خورشید در اطاف   کویت ز رتبت آمده برجیس را سریر
فکر تو بر عوالم کون و مکان علیم   رای تو بر تغیر قضا و قدر قدیر
صدساله ره بساط سلیمان کشد بدوش   باموراگر عنایت عامت شود نصیر
چون طبع اقدس تو بگندم نکرد میل   زاین پایه یا بتارك شعرا نهد شعیر
نوح آمد از جوار تو بر انبیا مناص   آدم شد از حضور تو بر اصفیا مجیر
حکمت صلای عام بطهریت ار دهد   خون در عروق طفل مبدل شود بشیر
دین راستی نظام سنن راستی قوام   حق راستی ولی و نبی راستی مشیر
یوسف بجای سبزه بر آید زمغز خاك   در مصر اگر ز خلق تو بوئی برد بشیر
اسمی ز دین نبود نبودی گرش معین   رسمی ز حق نبود نبودی گرش ظهیر
از خرمی زنعرهٔ تکبیر قتل عمرو   آید هنوز قهقهه دین ز بلم وزیر
گردون بقید حکم تو پیری بود نحیف   احکام نخم خام تو زالی بود اسیر
تیهو نهد بعهد تو ناخن بچنك باز   آهو کشد زعدل تو دندان زکام شیر
ذات تو آری آمده از کسوت مثال   شخص تو فارغ آمده از نسبت و نظیر

با اهتزار نکهت خلق شریف تو   مزکوم را معالجه نبود بجز عبیر
با احتمال حزم تو از شست تهمتن   نارد گذشت بیلك فولاد از حریر
با یك فشار مشت تو سندان آبدار   بیرون جهد چو زیبق از انگشت باخمیر
که در یسار یسر تو اجرام را مدار   که در یمین یمن تو افلاك را مسیر
زانکو باتصور حکمت به نهی خمر   با سنك آسیانه تراود برون عصیر
در نهروان ز تیغ تو خون از گلوی خصم   جاری بود هنوز در آنها رو آبگیر
خصم تو از برودت خشم تو در سقر   ماند بسان پیکر برفین بز مهریر
قرطاس را به حب تو جوشن کند بدن   الماس را به مهر تو دارو کند ضریر
تسلیم با زلال تو آبی بود لجین   خورشید با نوال تو نانی بود فطیر
با امتثال لطف تو حاجت شود روا   صدساله پیش از آنکه گذر یابد از ضمیر
گردیده مستجار جهانی زلطف عام   آن کو بلطف عام تو گردیده مستجیر
هر شب کند زمانه ببر درع نیلگون   از هیبت سنان تو در لیلة الهریر
تامضرب خیام تو شد بهر کحل حور   غلمان بخلد میبرد از تربت غدیر
دوزخ بیاد خلق تو خلدی بود برین   جنت بقرب خشم تو بئسی بود مصیر
درموکب تو غاشیه بر کتف ذولکتاف   در مطرح تو ماهچه بر دوش اردشیر
هرقطره بانوال تو بحری بود محیط   هر ذره با فروغ تو مهری بود منیر
زخارگاه جود تو کمتر بود ز جوی   زالوندگاه حلم تو افزون بود نقیر
جاه تو نه سراچهٔ افلاك راحصار   قدر تو هفت ساحت آفاق راحصیر
تاروزحشر نالهٔ مرحب رسد بگوش   از بیم ذوالفقار که یا حبذ اسعیر
کوه ارزوجد مدح تو پرد بر آسمان   نبودعجب چه جای که رقصان شود ثبیر
درکارگاه حلم تو از بهر کسب فیض   رحمت بود مجاور و جنت بود اجیر
در عالم وجود تو و عالم وجود   عالم نیم بکزین دو بود عالم کبیر
شاها باختصاری ازین مستمند راز   گوشی ز لطف دار و زاشفاق در پذیر
تیمار خستگان سبب رحمت است فیض   زنهار اگر بکوی تو زاری کند فقیر
جز بر تو سر دل نسرایم که هیچ کس   غیر از تو نیست از دل و ز اسرار دل خبیر
طالع بشکره نشود بس کن ای شباب   صبر است چاره چون نبود جای داروگیر
تا ناتوان بچشم توانا بود نژند   تا بینوا بدیدهٔ منعم بود حقیر

یارت قرین راحت و آسایش و سرور   خصمت رهین محنت و رنج و غم زحیر

ایضاً در مدح شاه خیبر گشا علی مرتضی علیه آلاف التحیة والسلام

تا قضا تیغ افق بست فلك را بکمر   نبد الا پی خونریزی ارباب هنر
هر کجا خنجر کین آخته شمشیر عناد   ای بسا سینه کش ازبیگنهان داد سپر
کلبهٔ را که بخوناب جگر ساخت فقیر   کرد یکباره بسیلاب فنا زیروزبر
هر که را پیرهنی دوخت بر اندام حیات   کرد درماتم او تیره و افکند ببر
خواجه در فکر سراحلقه صفت سر در جنت   کز سراحلقه زنان قابض ارواح بدر
آدمی را غم دنیای دنی چندانست   که ز گنجایش تقریر فزونست فکر
کس در این مرحله کامی ننهاد از پی نفس   که نشد آخرش از خون جگر زاد سفر
خرما خواطر آنان که در اقلیم وجود   رخت بستند و کشیدند سراپرده بدر
نه در اندیشهٔ سامان نه گرفتار امور   نه در اندوه تعلق نه پرستار خطر
خفته در مهد امان بیخبر از صیف و شتا   فارغ از جور زمان و از الم نفع و ضرر
قصه خاموشی و وحدت کس تاریکی شمع   جامه عریانی و سر بالش و پهلو بستر
از کران تا بکران ملك فنا زیر نگین   و از ازل تا به ابد از دو جهان بسته نظر
نه چه این مشت پراکنده در این کون فساد   که ندانند بد از نیك و معانی ز صور
سر بدنبال هوا تاخت کنان بیهده وار   دل بتقلید هوس کام ز نان همچو حشر
وقتی از مطبخی از ناله دیگی شنوند   صوفی آسا همه سازند قباجامه ببر
آن یك آغاز تنحنح کند و ساز نشاط   بفلان گوید رو گو که فلان است بدر
و این یك از کبر زهم بر نکند چشم ز خشم   ور کند که بصد اعراض در اطراف نظر
غالباً اینهمه ریوند بتصویر صلاح   واقعاً اینهمه دیوند در اشکال بشر
وانکه ز ینان همه پیمان تعلق بگسست   کیست جز میر هدا شیر خدا رکن ظفر
شاه دین اصل کرم نفس عمل نقد وجود   شیر حق صهر نبی مظهر یزدان حیدر
ای در اندیشه اوصاف تو اوهام هبا   وای به پیرایهٔ اجلال تو افکار هدر
بی مسمار در جاه تو و حلقهٔ آن   ماه را دایره پرچین شد و گردون چنبر
هفت حصن فلك از صدمه تزلزل بگرفت   ز آن تکانی که لوا کوفتی اندر خیبر
طایر حکم تو را هر دو جهان زیر پر است   ز آنکه بالی ز قضا دارد و بالی ز قدر
آدمیزاده پدید آورد از مغز جماد   نکهت خلق تو بی علت تزویج بشر

خاتم قدر تورا جوهر خورشید نگین　　خنصر جاه تورا حلقهٔ چرخ انگشتر
چنبر قوس تو بر نقطهٔ امکان پرگار　　قبضهٔ تیغ تو بر کشتی امکان لنگر
ذکر اجلال تورا عقد ثریا تسبیح　　بکر اقبال تورا نقد کواکب زیور
جرم با رابطهٔ مهر تو خوشتر ز ثواب　　عیب با واسطهٔ لطف تو بهتر ز هنر
موم با حزم تو افروده بسختی ز آهن　　کوه باعزم تو بگسسته عنان برصرصر
ازل آن جامهٔ نیلی که به تشریف تو دوخت　　بود برقد تو کوته فلك افکند ببر
گلشن حب تورا جنت وفردوس نهال　　دوحهٔ مهر تورا رحمت دادار ثمر
آنچه کردی تو بیك ذرع سنان نتوانست　　کرد موسی بعصا اعجاز دوصد ذرع اژدر
درمثل باغ جنان خوشه وخلق توارم　　درمحل عرش برین زیر و جلال تو زبر
بود تاشاه ابد خامهٔ امکان تاریك　　گر نبد روغن فیض تو بقندیل سحر
هرچه بیرابطهٔ حکم تو تقدیر هبا　　هرچه بیواسطهٔ وصف تو تنزیل هدر
گردهد حکم تو برقلب طبایع دستور　　از سقنقور عنن خیزد و کافور شرر
درفضای حرمت چرخ ز بیمقداری　　همچو گردی است که برخواسته از راهگذر
رفعت کاخ تو چندانکه بخاك اندازد　　چرخ از گردش زوار تو دستار ز سر
بسکه افسرده شد از خشم تو خصم تو توان　　جای سندان تن او تعبیه کرد آهنگر
بیم آن بود کز آن جانب هستی گذرد　　گر بشه شیر تو جبریل نمیدادی پر
هر شب از بیم سك کوی تو درمزرع چرخ　　شیر که پاس حمل دارد و گه پاس بقر
چیست جز بازوی خیبر کن مرحب فکنت　　که سر از عمر وبینداز د وپای از عنتر
خصم را درصف رزم تو توانائی نیست　　گر البرز کند کرز وهماون مغفر
خصم را از تف تیغ تو شراریست که کوه　　دارد از قرب جوارش زدو فرسنك حذر
قبضهٔ تیغ تورا قابض ارواح چودید　　بوسه زد گفت توئی خواجه منستم چاکر
خرما مهر توکت بندهٔ سلمان غلمان　　حبذا حب توکت چاکر بوذر نوذر
آنچه بی حب تو اندوختن ایمان باطل　　وانچه در وصف تو جز نسبت یزدان درخور
بت بیجان نه پرستند بچین گر پس ازاین　　حرفی ازخلق تو برتیشه نگارد بتگر
بهر درمان تو معمار ازل کرده بنا　　عرش درگاه وفلك ساحت و کرسی منظر
آفرینش پس از ایزد همه جسمند تو جان　　ماسوی الله پس از احمد همه اعضاو تو سر
تا ابد حاصل یکروزهٔ احسان تو نیست　　هفت کیل فلك ارسیم به پیماید و زر

بردر مطبخ جود تو ز نه تل سپهر　　میتوان یافت بهر روزه فزون خاکستر
کوه را بردر حلم تو همان مقداراست　　که عمار اوسهارا برخورشید و قمر
هرچه در وصف تو گویند مگر بارخدای　　غالبم برتو گر آن جمله ندارم باور
وآنچه در مدح تو گفتند ازاین پس گویند　　بجلال تو چه صفراست بهنگام شمر
وقت آنست که ازیمن مدیح تو شباب　　تاج شوکت ذنکین گیرد وباج از قیصر
کمر از هرچه تعلق بجهان بود گشود　　تا بدین منصب عالی فلکش بست کمر
به ثنای تو که ازحرص ثنای تو مرا　　بیم آنست که خونابه شود لخت جگر
نه فراعی که بدان سال ومه آیم مشغول　　نه شکیبی که کنم یکره از آن قطع نظر
لیك با اینهمه غم جای شکیب است امید　　چون بهر حال بسی بد بود از بد بدتر
تا گل ازخار پدید آید وراحت زعنا　　تا شب ازروز همی زاید وعزت زخطر
بدسگالان تورا خار تالم برپا　　نیکخواهان تورا خاك تنعم برسر

ایضا در مدح هژبر السالب علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

دیگر ز فیض رحمت یزدان بلاله زار　　بی کحل وغازه نامیه راتازه شد عذار
ازلاله هرچه بادیه آراست رنك وبوی　　وازژاله هرچه نامیه افزود برك وبار
ازبوی سبزه خاك چمن گشت عنبرین　　بی رنك غازه طرف دمن گشت پرنگار
سنبل دمید ولاله ببالید سبزه خواست　　ازجیب خاك پای گل و طرف جویبار
دور سرور وکاخ نشاط است خرمی　　آغاز کامرانی و انجام انزجار
صد شکر کز میامن اقبال نامور　　لطف حق آنچه داشت نهان کرد آشکار
دولت فراخت رایت اجلال از یمین　　نصرت کشید برچم اقبال از یسار
شام جفا سرآمد و از مشرق امید　　صبح صفا پدید شد از لطف کردگار
بس دستها بعود چنین عهد برخدای　　بس دیده‌ها براه چنین روز اشکبار
مرد وزن وتوانگر ودرویش وبینوا　　پیر وصغیر و عاقل وبرنا وشیرخوار
برهر که بنگری همه درحالتند ورقص　　زاین لطف بیکرانه وزاین فیض بیشمار
زین رحمتی که نفس هوس گشته مطمئن　　زین رحمتی که نخل امل یافت برك وبار
زین رحمتی که کرد کران تاکران زمین　　در بر قبای سبزه به تشریف نوبهار
هر ژاله بود لالهٔ ازگلشن امید　　هر قطره بود لؤلؤی از بحر انتظار
آهنك رعد ونالهٔ مقری نداشت فرق　　از خرمی بگوش کشاورز وروزه دار

بود این فروغ برق ویاکز فرازطور نوراز شجر بموسی عمران شد آشکار
کشتکش فسردو نخل امیدش نداد بر آن کوشیار کرد پی ذرع احتکار
شایسته فرصتی است گرت دست میدهد یك لحظه هر برو زدو باهمدمی سه چار
درطرف ورد باغ تن آساه ز دردوداع ز آسایش فراغ روانشسته از نقار
با حالتیکه نامیه رقصانشود زشوق بر هم کنان اداکنی این نظم آبدار
در مدح فخرهستی و دیباچهٔ وجود نفس ازل علی ولی نقد روزگار
سلمای مطلع دیگر ازحجله گاه طبع آمدبرون چنانکه خور ازطرف کوهسار
ای دیده در تو دیده عیان عین کردگار و ای آفرینش تو گمان ز آفریدگار
ذات مقدسی تو و در پیکر جهت نفس مجردی تو و در هیکل شمار
هم کاینات رازحدوث توزیب وزین هم ممکنات را بوجود تو افتخار
مدح تو واسع آمده از خیز عقول وصف توخارج آمده از قید افتکار
شخص تومعنی آمده درصورت وجود فیض توهستی آمده در جسم روزگار
بیشوکت توعهدچومهدی است بیسکون بیصولت تودهرچو شهریست بی حصار
در معرض جمال توخوشید ذره سان در مرکز جلال تو افلاك نقطه وار
هنکام پویه رخش تورعدیست خاره کوب در روزکینه رمح توابریست برقبار
ازصلب ممکنات توئی بهترین خلف از صف کائنات توئی مهترین سوار
از جست خیز توسن قهر تودرستیز کوی زمین چوزیبق ازآتش کندفرار
درضمن کلك معجزهٔ سلك تومدغم است سری که درقضا و قدر دارد استتار
با احتمال خرم تواطباق را سکون با اشتمال عزم تو افلاك را مدار
در حربگه زبارش تیغ توتا بحشر سر جای سبزه سرزندازطرف جویبار
درموکب توبخت پیاده است درجلو در درکه توفتح ستاده است پرده‌دار
از تربت عدوی تو از تف تیغ تو تا حشر بر فلك متصاعد شود بخار
در بارگاه امن تونی ساکن ازفغان در روزگارعدل توئی تارك از خمار
خصم تو از نهیب تو هنگام کودکی کویا شود ز حرف نخستین بزینهار
کنجور شب ز بهر نثار توهرسحر یك مخزن آورد زافق سیم خوش عیار
خشم توکرده تعبیه حدت بطبع سم قهر تو داده عاریه حرقت بطبع نار
نبود عجب که درصف هیجا زبیم جان خصم توگر زپوست برآیدبشکل مار

لالای آستان توز اسکندریش ننك مولای بارگاه تو زار جاسیش عار
کردرهت بچشم ملك توتیای وجد خاك درت بفرق فلك تاج اقدار
هرسر که بیرضای تودر کردن است قید هرجان که بیولای تودرپیکر است بار
از نیش خنجر سخط خاك درطپش وزنوك خطی غضبت چرخ رعشه‌دار
گیتی بدست جودتو ذره است پش کوه هستی بکاه بذل توقطره است دربهار
ازبرز تست رعشه دراندام انس وجان وز گرز تست لرزه در اندام کوهسار
در محل بذل توهمسنك بربا خزف زر در مقام جود تو همقدر باغبار
با احتمال مهر تو زال است زال زر با امتثال قهر تو شیر است شیرخوار
درمجلس جلال توپیمانه ایست چرخ لبریز شهد فیض تودر دست روزگار
در کرددین حسام توحصنی است بس حصین در راه کفر تیغ توسدی بس استوار
در دفتر مدیح تویك نقطه بیش نیست قانون آفرینش وبرهان افتکار
طبع شباب ومدح توحاشا ازاین محل گر خود بطرز نظم سرآید بهردیار
لیکن چوشد بمدح توجودتواش دلیل گر نیك و گر بدآمده مسکین امیدوار
تا عیش را زپی غم وتا شهدراشرنك تا خار را زپی گل وتا لیل را نهار
با بخت بد سگال تو ادبار همعنان با جاه نیکخواه تو اقبال پایدار

ایضاً در مدح ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر علی علیه السلام

ساقی بیاد لعل خود آن لعل آبدار در جام لعل ریز که لعلی کنم عذار
بیچارهٔ وصال تو بیجاده ام برنك با قوت اشتیاق تو یاقوتیم کنار
بی پرتو رخ تو نخامم نبوخته بی بادهٔ غم تو نه مستم نه هوشیار
زان می که گر بدیدهٔ مورافکند فروغ اسرار ممکنات دهد عرضه تاشمار
زان می که گر به حربا وقتی کند اثر آثارشب نهان کند ازچشم روزگار
زان می کزان بعلت الزام بهیشی پهلو زند به چطر فلك تاج کوکنار
زان می که خوردی آدم اگر جرعه‌ای از آن گشتی زشیرخوارگی تاحشر شیرخوار
زان می که پور آذر از آن یافت پرتوی خود از خودی برون شدو مستانه زد بنار
زان می که تافت عکس وی ازطور بر کلیم وز آستین او یدو بیضا شد آشکار
زان می که از تجلی آن ازبسیط خاك صدره زصدره یافت فزونتر نبی قرار
جائی که پای عقل در آن خسته بود ولنك جائیکه چشم وهم در آن خیره بودوتار

در بزم قرب حضرت معبود شد مقیم   وزجام وصل جانان کردید بادیده خوار
دیدار حق بدیدهٔ حق بین نظاره کرد   کفتار حق شنید وسخن کفت بیشمار
دانی که بود ساقی ودانی چه بودمی   دانی که بود شاهد دانی که میگسار
ساقی علی وباده علی اصل ما سوی   شاهد علی و بزم علی چرخ اقتدار
شاهی که شد مرایی تجدید مدحتش   تجدید مطلع دیگر ازشرق افتکار
ای ظاهر ازصفات تو کردار کردگار   وای واجب ازحدوث توچون ممکن آشکار
نزدیك شد که قدرت یزدان کند پدید   همچونخودی زذات تومقرون افتخار
در ضلع ابتدای توصفر است ماسبق   در فرد انتهای توسهو است روزگار
همچون نبی نه قدر تو محصور افتهام   همچون خدانه ذات تومغلوب افتکار
سر برنکرد ممکنی از مکمن عدم   کورا نبود خال مثال تو بر غدار
تصویر ممکنات در آئینهٔ ازل   نقش بدیع تست بتلقین کردگار
در جنب شنب جاه تونه گنبد سپهر   چون بیضهٔ بدامن این نیلگون حصار
آنجاکه بوی فیض توبرجان اثر کند   مزکوم را علاج شود نافهٔ تتار
منشور حل وعقد قضا را قدر کشید   بی صحهٔ تو خامهٔ ترقین بر اعتبار
فراش فروشان تو را چرخ هشتمین   یك نردبان زبام جلال است ازهزار
اجراخور عطای تو افراد انس جان   روزی خور سخای تواقطار مور ومار
مه در بساط نزل تونانی است نمیخورد   خور در مقام بذل تونقدی است بی عیار
کر بشنود نسیم عطای تورا جنین   زهدان بخویشتن درد ازفرط اعتذار
مصداق جود تست وکرنه سحاب کیست   تابرجهانیان کند الطاف خود نثار
برهان حلم نست که یزدان پدید کرد   در بر وبحر ورنه چه حاصل زکوهسار
در وقعه میغ تیغ تو برخصم بیدریغ   ابری است برقبار هژبری است فرقخوار
چون بخت فتحت ازملك العرش دریمین   چون برق تیغت ازملك الموت دریسار
جاری شود بجسم عدو از مسام سم   تاری شود به پیکرخصم از نقارقار
آفاق را دماء مخالف شود محیط   اجرام را رماح مؤالف کند شکار
نایب شود بجای روان صارم کران   غالب شود بکا و دم آهنك زینهار
چون ژاله برزمین متساکب شود نجوم   چون شعله برهوا متصاعد شود بخار
رویا زخاك معرکه نا کشته ارغوان   پیدا زظرف بادیه نارسته لاله زار

نیسان رمح را صدف ازجان دردمند   باران تیر را هدف ازچشم اشکبار
حلم خدا اکر نپذیرد امان خاق   دربار کس نشان ندهد تابکیر دار
شاها شباب مدح توحاشا چکونه مهر   کنجد درون ذره ویا بحر درشمار
شاید باستعانت فیض قبول تو   کردد قرین تربیت این طبع مستعار
یارت سفیدروی وعدویت سیاه بخت   باقی است تادور نکی این نیلگو نحصار

ایضا درمدح قائل انا کلام الله الناطق جامع اصناف المعارف و الحقایق علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

هابهار از کل بهامو نخیمه زد درمرغزار   تاچه سازی کار بازی هان بیاذی لاله زار
شیخ وشاب ازهر طرف شادانچمان اندر چمن   پور وباب ازهر طرف پویان بناز ازهر کنار
شوی وزن در کوی وبرزن برك عشرت کرده ساز   خاص عام از کاس جام افتاده سرخوش در کذار
هر بشاخی راست بین کآراست کاخی عندلیب   هر زلحنی تاچه سان جشنی بپادارد هزار
چهر کل بیغازه بنکر تاکه دارد تازه رنك   چشم نرکس را که بی می کرده مخمور ازخمار
برك کل بر ترك سنبل طیلسان دارد فراز   طرف جوی ازسبزه برسر سایبان دارد هزار
بوی نیلوفر روانرا کرده بی فر آنچنان   کش تو کوئی باده از کف داده یکبار اختیار
لاله را ازبس خروشد واله آمد در کریز   غم زاستشمام اسپرغم کرفت از دل فرار
هر کران ازضیمران بزمی دیکر دارد چمن   هر زمین ازیاسمین نظمی دیکر دارد بهار
تیغ فاران رادمن میتابد ازبس نوربخش   تنك هانی راچمن میماند ازبس پرنکار
می نکوئی زاغ را کاخر که داد این زیب وفر   می نکوئی باغ را اینسانکه داد این اقتدار
کر زنقاشی است این تزیین چرا ناید بچشم   ورز صباغی است این تلوین کجا دارد قرار
ابر نیسان کر نبارد کی کهر خیزد زبحر   باد بستان کر نتابد کی زجان نالد هزار
صانعی باید که چندین صنعت آرد در ظهور   قادری باید که چندین قدرت آرد آشکار
چشم را نوری در آن باید که بیند نیك وبد   جسم را روحی نهان باید که کردد کامکار
آری آری نیست بی شوقی که بالان است سرو   الله الله نیست بی عشقی که نالان است سار
کرعبث خودرا نمیدارد دمادم تازه روی   لاله بیوجهی نمی کردد بپایی غازه دار
باد اکر در سبزه غلطان است نبود بی سبب   یاعجب آب ارچنین ، خود روان در آبشار
بوی فیروزی مکر می نشنوی ازبوستان   باد نوروزی مکر می ننکری در کوهسار
جای آن دارد که سرو ازکل برآرد پای رقص   درخور آن باشد که دستار ازسر اندازد چنار

خاصه‌زاستماع این نظمی که گوئی رشته‌ایست　　پرزلؤلؤ ازپی مدح شه والا تبار
آب رنك‌افزای امکان فرزیب آرای دین　　سریزدان فخر هستی مظهر پرودگار
شاه قدرت گاه خلقت جاه رحمت بارگاه　　حاجب واجب علی مخلوق خالق اقتدار
وجه یکهستی مشیت یافت امکان ازازل　　تاوجودش نقش هستی راعیان شداشکار
وضع هستی در تصوربود اوبد نقش بند　　حمل امکان درمشیت بوداوصورت نگار
گرنکردی مهر چهرش برج امکان راطلوع　　کس نشستی تاابدازخواب گمراهی عذار
عقل صدره برز امکان مینمودش جستجو　　وهم گفت‌ای بیخرد بر گرد بس کن افتکار
یادی ازفیضش خلیل آورد درخواطر که گشت　　بر تنش یکمزرعه آتش صدا رمن لاله‌زار
بادی ازلطفش وزان برفلك نوح آمد کزان　　رسته گشت ازموج طوفان یافت برجودی قرار
پرتوی ازمهرچهرش دید در سینا کلیم　　شدچنان بیخود که‌ازتن جان جان رفتش زکار
مصطفی قدرا توئی کت وهم عجز آردزوصف　　مرتضی صدرا توئی کت مدح فخر آرد همار
قنبرت رابار که مژگان هستی خاکروب　　دلدلت را نعل ره بر گوش امکان گوشوار
نام تیغت لسع عقرب راهمی آرد بلب　　یاد خشمت نهش افعی رابجان آرد گذار
خیمهٔ لطفت‌فرا از خاوران تا باختر　　رود احسانت روان ازخاکدان تاروزبار
در حباب لجهٔ حزمت هوای نه سپهر　　دربسیط ساحت جودت نوائی روزگار
جامی ازمشروب حزمت هرچه امکان راسکون　　کامی ازمرکوب عزمت هرچه امکان رامدار
سطری ازارقام فیضت هرچه جنت راسرور　　صفری ازاعداد جودت هرچه درخواطره
سنك حلمت رابامکان گرقرین آرم بوزن　　کفهٔ هستی کند ازاوج هفت اختر گذار
تا مجاورشد عدورا بیمت اندردل بجهد　　هربسالی یك نفس نتوان کشیدازانزجار
وربهریك ذرهٔ فرعونی فروزد روی قهر　　بوی قهرت بس مرایشان راعذاب اندر شمار
عکس فیضت هرکجاتابان بهشت اندر بهشت　　شخص لطفت هرطرف پویان بهار اندر بهار
ایکه یزدان کفت مدحت من چه مانم درحساب　　ایکه قران است وصفت این چه ایددر شمار
پادشاها تا شبابت مادح امد ز آفتاب　　زد فرا صدره بل ازسدره لوای افتخار
گرچه خالی دست هرجنسم بملك مدحتت　　تاجراسا امدم جنسم سخن نظمم شعار
درسه که ازرحمت عامت سه انعامم بسست　　درجهان سامان قبر ایمان محشر رستگار
تا نباشد درجهان محصول دانش جزالم　　تا نیاید در زمان مقرون عرفان جز نقار
حاصل خصمت مبادالا بگیتی دردورنج　　دولت یارت مباد الابشادی برقرار

ایضاً در مدح ولی ملك علام وصی رسول خیرالانام امیرالمؤمنین علی(ع)

سحر نهاد بسرترك‌زرچه ترك سحر　　سنان گرفت سپر بست گشت راه‌سپر
دورویه‌فکر تم ازبام و در گرفته بعنف　　دواسبه‌حیرتم از کوی وبردویده بسر
زمانه بردلم ازخار خارغم میداشت　　گهی سنان و گهی ناوك و گهی خنجر
زگریه گفتی پروین گسسته در دامن　　زناله گفتی مزمار بسته برخنجر
جفون دیده‌ام ازاشك بیسکون جیحون　　درون سینه‌ام ازآه آتشین مجمر
تنی بناکه از پای تا بسر قطران　　زدر درآمد ناخوش نهادکج منظر
بگفتمش زکجائی وکیستی چه کسی　　بدین درت بچه کاراوفتاده عزم گذر
بگفت بختم وسختش بدامن افکندم　　بعجز ولابه وزاری دودست ودیده‌سر
که گرتوبختی بس نی که رخت بربندم　　ازین دیار به کجرات یا بکالنجر
زبسکه داریم ازجور روزگارفکار　　زبسکه خواهیم ازدهردون قرین فکر
چه کرده‌ام بتوجرمم چه و گناهم چیست　　چهمی کشی کهم ازکین قصاص و که کیفر
چه باز بردخت از استماع پاسخ را　　چنان سرودکه برزد بجان کوه شرر
چه گفت گفت رهی نیز چون توحیرانم　　چه نقطه‌های فروزان شب بکردمدر
نه اعتبار دیار و نه اقتدار فرار　　نه صبرترك توطن نه برك راه‌سفر
نه برمن و تو سپردند اختیار قضا　　نه در تخیل جن وبشرقیاس قدر
من وتووفلك وعرش وفرش ولوح وقلم　　زمان وسال ومه وصبح وشام وشمس قمر
گهی زهمهمه بی جنبشم چون تصویر　　گهی زواهمه سر گشته‌ایم چون برکر
نه این زجنبش آن درفرازعرش خبر　　نه آن زگردش این درمسیرفرش خبر
سخن درازکشیدم بقصد قطع کلام　　صحیفهٔ زبغل رشك صحف بن آذر
برون نمودسرودم که چیست گفت شباب　　یکی قصیده بمدح امیر اژدر در
بکلك نظم نوشته است کش فرشته بخاك　　بهر محل که سرایند گستراند بر
کله‌فکند شکست آستین چون سوسن　　زبان گشود سرود این چکامه‌را ازبر
زهی جمال تو محبوب صنع را زیور　　خهی جلال تواثبات ذات رامحضر
هنوزباکاف القا نگشته بود حدوث　　هنوزبانون صورت نه‌بسته‌بود صورت
هنوز حمل مشیت نگشته بود پدید　　هنوز وضع ارادت نرفته بود بسر
هنوز برفعل امضی نداده بود صفات　　هنوزمشتق پیدا نبود از مصدر

که گشت وجه‌تو بر بودذوالجلال دلیل   که گشت ذات تو برعین لایزال اثر
بصولجان صفات توعقل هستی کوی   برآستانهٔ ذات تو علم یزدان در
همال‌مدح‌تو گرممکن‌است‌و گر واجب   رهین‌جودتو گرمؤمن‌است‌و گر کافر
بزبر منت مرسوم افتضال تواند   چه دودمان‌بنی جان‌چه‌خانمان‌بشر
محامد تو بدانسوی فکرتست‌وقیاس   مناقب توبدانروی دانش‌است‌وفکر
بنات جاه تورا طرف آسمان‌خلخال   بنین قدر تورا چرخ بیسکون فرفر
بظل‌لطف‌تو گرممکن‌است گرمعدوم   طفیل بودتو گرمشتق‌است گرمصدر
پس‌ازابد همه‌کس‌را عمل پدیدآید   حساب جود تورا گر کنند‌درمحشر
جنین خصم تواز هیبت توتب گریز   زند بنوك مژه در مشیمهٔ مادر
تشبهی است‌اگر آسیای قدر تو را   زمانه آب فلك سنك امرحق خیبر
زکوه گرحلم توذرهٔ به پشت سپهر   فرونهند ازین روی خم کند پیکر
نسیم قهر تو برهستی ارگزار کند   جهان بعزم تفرح رود بصرف سقر
فتد زرزم توگاو زمین و شیر فلك   بکعب ونوك‌سنان‌آن‌بزیراین بزبر
زبعد شعلهٔ قهرتوکس‌نخواهد یافت   بجای‌هردوجهان‌جزدومشت‌خاکستر
بیاد حزم تو ازبادا گرسنان سازند   ذره کنند بتن خاك سد اسکندر
زرزمگاه تو تا بزمگاه رستاخیز   هرآن گیاه‌که سربرزند برآردسر
زابر قهرتو گر قطرهٔ فرو بارد   زخاك شعله دمادم دمد بجای‌شجر
زبیم تیغ تو خصم تو گاه استهلال   شود گریزان ازراه شام در خاور
بیك اشارهٔ عزم تو اتفاق شود   بطبع اشیا وارونه انتقال اثر
قضا ز قهر خداوند چونشدآبستن   بیك‌شکم دو پسرزاد ذوالفقاردوسر
بگاه پویه غباری ز نعل دلدل تو   بچرخ‌رفت سحرمهر گشت‌شام قمر
بمحفلی‌که زعزم توگفتگوی کنند   بقصد پرواز ازکاخ و بام روید پر
حمایت تو امان گربرآبگینه دهد   بفرق خصم کند کار پتك آهنگر
به بحرجود توگرماکیان نهد منقار   هرآنچه بیضه گذارد کنندجوجهٔزر
بیك اراده دوعزم‌ازمشیت‌آمدراست   یکی مدار زمان بوددلدل آندیگر
کبوتری که بیاد تو آشیانه نهاد   چه‌جم که داد بهدهدهد ببازافسر
رسول قدرا در افتتاح اوصافت   مرا خیال بپایان رسید و فکر بسر

بر تبت توکه برمدحتت بدان عزمم   که سرنه‌پیچم تاسربه پیچم ازپیکر
ولی دوزحمتم ازکار برده گربسپهر   یکی ازآن دونهی تاابد نهد لنگر
یکی تنفر سامان یکی توجه جرم   کزاین‌هماره در آزارم‌آن‌دیگر آذر
توجهی ز توار جورسد که بسرایم   بحشر صخره برضوان ودهربرقیصر
سزد زنظم شباب ارصلای عام دهند   زهر کرانه بتاراج لؤلؤ و گوهر
عیار عرفان تا نارواست در ایران   مطاع دانش تا بی بهااست‌درشوشتر
گذاریار توبرطرف‌عیش گشت‌سرور   مدارخصم توبا آب‌چشم‌خون‌جگر

ایضاً درمدح شهاب‌الثاقب اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب علیه السلام

خیزای‌پسرزسربنه این‌خواب واین‌خمار   تا چند خیره مانده بخواری باختیار
خورسند فقرباش‌نه‌دربند ملك وجاه   مقرون عیش باش نه مرهون افتکار
پویان بساحتی شده کانجام‌آن الم   جویای راحتی شده کانجام آن‌نقار
روزی‌دوبیش‌نیست‌چومنت بری‌زعمر   رزقی‌زیاده‌نیست‌چوحاجت‌باضطرار
گر درهوای فضلی فصلی سرایمت   زانجام اهل‌فضل وتقاضای‌روزگار
ور درخیال جاهی گاهی بگوش‌هوش   رمزی زبنده بشنوچون‌دربگوشدار
زآنان که‌خاك‌یونان‌پذرفت نشرجان   منشورخاکشان بتن افکنده انتشار
لقمان‌که یافت لقمهٔ‌حکمت‌بکام‌مرك   ازلقمهٔ فزون نبد آندم که‌شدچار
درخم تیره گون‌زمین گشت سرنگون   آنکو به خم چرخ‌سرآمددرافتکار
بقراط را بدان قدر امکان‌نگشت‌عمر   تاسر کند معانی اطناب اختصار
زانفتنهٔ نهان که‌جهان کرد تاکهان   هان‌تاکیان زملك کیان‌ماندیادگار
شاهان دادخواه امیران داد بخش   مردان باج گیر و دلیران تاجدار
بهرام را به‌بست بدانسان‌کمندکور   کوگوراز‌آن‌قبیل نمی‌بست‌درشکار
جزاشك‌رشك‌دیدهٔ‌اشکانیان نریخت   دوران بجام بهمن و پرویز نامدار
اسفندیار را نه مگرتن ز روی بود   نامد به پیش تیر اجل ازچه پایدار
تا چندذکرمنظرو فکررواق وکوی   تاکی خیال دولت آمال اعتبار
گربهرخویشتن‌نهی این گنج‌کومحل   وربهرخویش‌وزن‌بری‌این‌رنج کوتبار
کاخیکه باسپهرزدی شاخ همسری   بس‌قرنهاکه مأمن بوم است‌سوسمار
پنجه هزارساله بسین راچوسعی‌رفت   کاین سعی هیبری‌بی پنجه‌یك‌ازهزار

گر نوذری مکن بمحل تکیه‌الحذر — گر بوذری مشو بعمل غره زینهار
نفست بگاه دمدمه دیویست راهزن — جهلت بگاه‌وسوسه غولیست‌جانشکار
دریاب تابه حیله‌نه بربایدت زدست — میشد ارتابخدعه نسوزاندت عیار
گر کامخواه وصلی کامی بسر بنه — ورنام جوی عیشی‌دستی زجان برآر
روکن‌بسوی آنکه‌ندانسته‌شخص‌عقل — تشخیص ذات حضرتش ازآفرید گار
فرمانروای ملك ازل مصدر وجود — وجه خدا علی ولی عین کردگار
با غور قدرجاه وی او هام مستهام — با فهم بذل جود وی افکار مستعار
جز باخدا تقرب ذاتش قرین ننگ — جز با نبی تشبه شخصش همال عار
ای بابدایت تو ازل آخرین محل — وی با نهایت تو ابد اولین دیار
ای جزهوابت آنچه بسرعلت صداع — وی‌جزولایت آنچه بجان‌موجب نقار
گرصولجان‌عزم‌توگیرد بکوی‌چرخ — زانسوی ممکنات کند قرنها گذار
گرماهتاب‌قهرتو تابد ز برج چرخ — امکان‌شودچه کتان‌بکسسته پودوتار
خصم توجاندهد نکردگر در آئینه — زابروی‌خودکه‌هست‌بتر کیب ذالفقار
روید بروز رزم توزانروی آسمان — مانند خار پشت سنانهای آبدار
هستی‌زبیم شعلهٔ‌تیغ توچون کشف — رعشنده در مشیت حق جوید استتار
جنبان شودبرزم توکوه‌ازنهیب مور — پنهان شود زبیم‌تو گردون بچشم مار
چوبرفرازفرق عیان چطر نیلگون — ماندبنوك رمح‌تو گردون بگیر و دار
آنجاکه تیغ قهر برآری بعزم رزم — از پیکر عدوی تو دوزخ کند فرار
جوشان شودبرزم‌توآب ازدرون‌ابر — از تیغ توز بسکه تصاعد کند بخار
خصمت بسینه راه سپارد زروشنی — کزسایه میرسد زبس‌از روزگار زار
درزیرسم دلدلت اندر مقام رزم — کوی زمین ز مشتی کمتر بود غبار
ما نا ودیعه ایست نهان درنهادخلق — هنگام وصف خلق تو تاثیر کوکنار
گر ماکیان حفظ تو پر برنهد بهم — هر بیضهٔ سپهر بغلطد بیك دیار
عزمت‌بباز گشت زمان گردهدنهیب — فرداکند شب از طرقات ازل گذار
تاکید ممکنات زفیض وجود تست — مانندکالبدکه ز جان دارد اقتدار
توقیع‌قهرولطف تودر جیب‌حاروبرد — منشور امر ونهی توبرفرق خلدونار
خرم توگر برآب نهد کشتی قیاس — نملی دراو فزون نبود حمل کوهسار

کربرتو ضمیر توتابد ز شرق دهر — تامطلع ابد نشود یك شب آشکار
از رشحه های آب کند حلقهٔ زره — حزمت برای دفع طبرزین آبدار
عزم توبی توقع تبدیل وسع‌وضیق — ازجوف موی رشتهٔ‌هستی‌دهد گذار
از لوله فواره بتکمیل حزم تو — بستن توان بکلاهٔ پیل دمان فسار
در خنصرجلال تو زهگیر نه‌سپهر — چون‌حلقه‌های‌موردراطراف کوهسار
جاری‌کند عطای توبك‌سلسبیل‌شیر — درمعرض مراضعه ز ابهام شیرخوار
دستور امرونهی قضا وقدر نیافت — بی خاتم قبول تو توقیع اعتبار
چون‌شکر بخشش‌تونیامدزدست‌خلق — جان را رهین تو کرد آفریدگار
آنجاکه امرتوبهم اضداد را حلول — آنجا که نهی‌تو زهم احلال رافرار
مرکوب عقل دررہ وصف‌توسست‌پی — مشروب‌وهم درلب مدح تونا‌گوار
ای‌دربهاروصف توو‌هم‌وقیاس و عقل — افسرده وشمیده و پژمانده داغدار
ازچون‌منی‌چوخیزدا گرفی‌المثل‌شوم — لقمان‌دراشتهار فلاطون در افتکار
لیکن امید دارم اگر برنهم بفرق — از لطف بیشمار تو دیهیم افتخار
زیبد که پا بتارك شعرا نهدشباب — زیراکه شاعریش بمدح توشد شعار
جاری‌است‌تازچشم‌شفق‌اشك‌لاله‌گون — باقی است تابفرق‌فلك تاج زرنگار

ایضاً درمدح قائل لو کشف الغطاء امیرالمومنین علی‌مرتضی علیه السلام

یارتو رابفرق طرب چرخ زرفشان — خصم توازجام نقم دیده لعل بار
دوش آن بت پیکرسیمین بر عبار — آمد زدرآسیمه سراز فتنه اغیار
باعارض‌چون رحمت‌بازلف‌چه‌عصیان — عصیان‌سمن‌ورحمت‌اگرلاله‌دهدبار
در چهرهٔ اوهرچه دمد لاله بگلشن — در طرهٔ او هرچه بود نافه بتاتار
ازمشك سیه سرزده‌بر گردلبش خط — زآنسان‌که‌براطراف‌شکرمورشکرخوار
یا بر ورق چهره پی ترجمهٔ حسن — بنوشته بشنجرف مذهب خطزنکار
یاکرده به تسخیر یمن ساز شبیخون — خطش‌سیه‌وزلف شب‌وخال‌سپهدار
آویخته تا موی میان زلف سیاهش — زآنسان‌که‌دوافعی‌شوداز‌سرونگونسار
در هرخمی از طره‌هٔ‌ی بود نهالش — نسرین بچمن‌نافه بمن عودبخروار
خطش‌به‌لب‌آنسان‌که‌بیاقوت‌چردمور — زلفش‌برخ‌آنسان‌که‌بمهتاب‌چمدمار
یا ازپی‌کشتی دو سیه زنگی برزور — برکتف‌سرآورده وبالا زده شلوار

تاساق ز کیسویش تا فرق ز رویش　　مار از پی مار آمده ناز از اثر نار
القصه بیفکند وبرون کردوفروشست　　دستار زسر کفش ز پاکرد ز رخسار
ازرشك رخش دامنم ازمویه شد آموی　　وززلف وخطش مشکویم ازمشك چه تاتار
وآنگه نظر افکندزهرسوبچپ وراست　　حیرت زده چون مردتهی کیسه ببازار
که برزبرخانه نظر داشت کهی زیر　　که از اثر بخت غمین بود کهی زار
ناگه بمن افکند نگه و از اثر خشم　　بسرود که ای شاعرك مفلس مکار
با این عملت هیچ نه قدراست نه تمکین　　با این محلت هیچ نه قول است نه کردار
گیرم نهٔ ازجنس بشرموری کی مور　　ساکن چه تو گردد بچنین خانهٔ ادبار
گفتم که مراخانه بهشتست قرین حور　　نی خانه که ازسنك و گلش پرشده دیوار
زاین منصب شاهانه که داداست خداوند　　در مدح امیرد وسرا کاشف اسرار
خلاق دوم خلق یکم رکن مشیت　　دارای نجف بحر شرف حیدر کرار
ای خلق نخستین که گروهی زخلایق　　کردند ز بس شبهه بخلاقیت اقرار
تشویش خلل بود در ارکان نبوت　　گر نامدیش قبضهٔ شمشیر تو معمار
بازوی حق آن لحظه قوی گشت که گردید　　درجای کف دست خدا پای توستوار
معراج تو درمحفل قرب آمده برتر　　یکقامت پیغمبری از احمد مختار
ذات تو بتوضیح صفتهای خدائی　　بربست ز هرسوبه نصیری رها نکار
فرهنگ شریعت را بازوی تو عنوان　　پا سنك حقیقت را شمشیر تومعیار
در کاخ محل خشتی ازایوان توکیوان　　در بحرمثل رشحی ازاحسان توذخار
خورشید نبوت ز افق تیغ تو طالع　　روی حق ازآئینهٔ رمح تو پدیدار
در دایرهٔ دین نبی رمح تو مرکز　　برمرکز توحید خدا قوس توپرکار
ممکن نشد ازتیغ دلیران دوگیتی　　در عهد توجز صحبت مورانه وزنکار
با نسبت ایجاد تو پا سنك قدم را　　در کفهٔ تحقیق نه وزن است نه مقدار
نیران زتف تیغ در رزم بالغوث　　عمان بکه جود تو از رشك بزنهار
روزی که صلا درد هدامن تو بگیتی　　ماهی نکند فرق یم از کورهٔ فخار
میخواستم ازحلم تو شعری دوسرایم　　در کام من ازثقل زبان ماند ز گفتار
درطرف رواقت فلك ازفرط حقارت　　مرغی است که درتحت سپهر آمده طیار
با حکم تودر قلب طبایع نکند فرق　　سیماب ز کبریت وطباشیر ز جدوار

در کفهٔ حام توعجب نیست زکنجد　　دروزن بچربد اگرازچوبهٔ عصار
افراخته در چرخ چهارم قدراز مهر　　درموکب اجلال توماهیچهٔ ز زنار
در درگه فرمان توجبریل ثنا خوان　　در بارکه حکم تو میکال پرستار
شمشیر تو در معرض کین دایهٔ دوزخ　　دست تو بهنگام سخا جدهٔ ذخار
باحب تو زندیق به ازمسلم صدیق　　با همت تو خاك به ازدرهم و دینار
ازحرص ثنای توسخن در لب مداح　　بیواسطهٔ نطق کند میل بتکرار
آنجا که زند خلق تو مهمیز توجه　　چاراسبه کریزد سقم از پیکر بیمار
درغور صفات توبس ازحضرت بیچون　　کس نیست که ننموده بیچارکی اقرار
در فلفل اگر آیتی ازعزم تو خوانند　　بیواسطهٔ حرق وعزیمت کند احضار
گرحزم تو با آب روان میل پذیرد　　با پتك دراو جا نکند ناوك مسمار
درمدح تو ناچیز ترا وهام ز نقطه　　دروصف توسر کشته ترافکار زپرکار
ازبسکه شباب آمده درمدح توحیران　　گاه ازدرعجز آمدو گاه از در انکار
صدشکر که با رابطهٔ مدح توامروز　　درملك سخن شامل هرفن شدازاشعار
حالی بکش امید بدل مانده وآنهم　　نبود بجهان با اثر لطف تو دشوار
خواهدکه پی کوی تو گردد بارادت　　دنبال رو قافله همچون سك زوار
دانم ز نجف بسته بود راه سك اما　　سك را بخداوند به بخشند بناچار
تا نوش بس ازنیش بود گنج بس ازرنج　　تا وصل بس ازهجر بودنور پس ازنار
احباب تو از کید الم باد مسلم　　اعدای تو در قید ستم باد گرفتار

ایضاً درمدح ولی پروردگار امیرالمومنین حیدر کرار صلوات الله علیه

دوش چون خورشیدرخشان بردمیداز کوهسار　　ازدر آمدماه من باطلعتی خورشید وار
چشم غمازش کریزان همچوطرار ازعسس　　زلف طنازش پریشان همچوفرار از شرار
هر تبار ازطره اش ماری که بربالای کنج　　هر شکنج اززلف او کنجی که بر پهلوی مار
روی اوچون روزجوز اموی اوچون شام قوس　　شعله ناك آن همچو کرما تابناك آن چون بهار
خطاوبر گردلب چون موربر گردشکر　　زلف اوبرطرف رخ چون ماربرطرف شرار
خالش اندر آتش نمرودصورت چون خلیل　　رویش اندر آستین موسی زلف آشکار
ابتسامش باده کیسویش تسلسل چهره نرم　　غمزه اش ساقی لبش پیمانه چشمش میکسار
غارت یکشوشترایمان یك شیر ازعلم　　آن زچشم می پرست وآن زذلف میگسار

رشته لعلش بیابی از بدخشان تا یمن   خیل مژ گانش صف اندر صف حبش تا زنگبار
هر تبار زلف او یك شام هجران سلسله   هر بچشم مست او یکروز محشر گیرودار
من زبار هجر او همچون کمان تهمتن   او گریزان همچه تیر از قبضهٔ اسفندیار
خط او بر طرف رخ همچون سواد شعر من   بر ورق در مدح شیر حق ولی کردگار
کاشف انوار وحدت واقف اسرار غیب   کاتب علم ازل شیرازه بند روزگار
مادهٔ تا ریخ هستی مبدأ سال حدوث   غرهٔ شهر شریعت مطالع لیل و نهار
خانه زادی همچو او پرورد خلاق ازل   تا در اقلیم وجود او را کند فرمان گذار
آدم ار شد بو البشر یا نوح ناجی بود از ان   کان بر او حق ابوت داشت و این حق جوار
کوکب توحید را از مشرق رمحش طلوع   آسمان شرع را بر قطب شمشیرش مدار
گر بند خاکستر شمشیر آتشبار او   بد هنوز اندر رخ آئینه وحدت غبار
من همی بینم که محصور است با اجلال او   اینکه میگویند هستی را محال است انحصار
خواست یزدان چون نمود ایجاد ذات پاك او   آفرینش را بدین مقدار سازد اختصار
ای شاهنشاهی که در دریای احسانت سپهر   روزقی بی بادبان ماند به بحری بی کنار
طایر حکم تورا کون مکان در زیر پر   ناقهٔ هفت آسمان جود تورا در زیر بار
گر عدو آگه بد از بیم تو در کتم عدم   ملك جم با یك نفس هستی نمیکرد اختیار
دست بخشایش نیالائی بیك دریا گهر   پای خونخواهی نیفشاری بیك دنیا سوار
تا حرم شد جای مولود تو هر صبح آسمان   کیسهٔ دینار شب را میکند بروی نثار
کوه آهن ز آتش خشم تو چون دریای موم   شیر نر در صف رزمت گربهٔ پرهیز کار
کشتن خصم تو حاجت نیست کز بیمت بجان   اتشی دارد که میسوزد خود آخر چون چنار
ای تورا در آستین یك ابر نیسانی گهر   وی تورا در پیرهن یك چرخ گردون اقتدار
گاه خشم از تف تیغت نار نیران منفعل   گاه لطف از رشك خلقت باغ رضوان شرمسار
از نهیب رمح خونبارت برون آید ز پوست   دشمن از بیچارگی در صف هیجا همچو مار
هستی از روز ازل در موکب اجلال تو   اشهب شب را جنیبت کرد چون خنك نهار
ناخی امکان ز بهر حمل بار جود تو   کرده در دنبال هم نه بختی گردون قطار
آسمان در قلزم قدر تو فلکی بیسکون   آفتاب از مخزن جود تو نقدی بی عیار
خاتم بخت تورا فیروزهٔ گردون نگین   بکر اقبال تورا خورشید تابان گوشوار
خرگه جاه تورا کیوان ستون گردون طناب   جامهٔ قدر تورا اقبال پود اجلال تار

ایکه از تشویش عدلت زال پیر از زال پیر   ایکه با الزام قهرت شیرخوار اشیر ازخوار
ایجهانداری که از خوان عطایت حاصلست   آنچه از جن و بشر قسمت شد از پروردگار
بر سؤال از بسکه سبقت جست احسانت ز شرم   میگزد دندان زبان را در دهان خواستگار
تا شدم از جان ثناخوان تو هر صبح آسمان   از کواکب میکند بر نظم من گوهر نثار
حالیا بر خاك پایت عرضهٔ دارد شباب   لیکن از شرم عطایت در دعا کرد اختصار
عرض حاجت بر جنابت نیست حاجة زانکه هست   بر تو اسرار دو گیتی بی کم و بیش آشکار
تا زیباکی مصاف نفس نتواند حریص   تا بناچاری خلاف نفس ناید ز اختیار

ایضا در مدح هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام

سر بدر گاه ولایت هر که نگذارد بطوع   باد جاویدان لکدکوب مذلت خاکسار
سحرچه خسرو چین برفراز چرخ اثیر   کشید رایت زرین بکاخ شد و بسریر
قضا سفینهٔ مه را فکند در گرداب   قدر سپهبد شب را کشید در زنجیر
خروش مرغ سحر خفتگان غفلترا   بگوش هوش بر افکند غلغل از تکبیر
کشید بیژن خورشید را تهمتن صبح   ز چاهسار افق با کمند خاقان گیر
هنوز شعشعهٔ آفتاب عالمتاب   نکرده ملك جهان را بروشنی تسخیر
که غمگسار من آن مایهٔ نشاط و سرور   که گلعذار من آن فتنهٔ صغیر و کبیر
ز در در آمد و ز ابروی و زلف و غمزه بکف   کمان رستم و درع قباد و رمح هجیر
ز دوش تا کمر افکنده زلف خم در خم   ولی بهر خم او کشوری فتاده اسیر
رخش بهشت بهشتی پر از کواکب ماه   لبش بدخش بدخشی عجین بشکر و شیر
بزیر طرهٔ او چهره ای بنور قمر   بروی چهرهٔ او طره ای ببوی عبیر
نهان بچنبر زلفش صد آشیانه غراب   عیان بگوشهٔ چشمش هزار سلسله شیر
ز خش بگرمی آتش ولی بنرمی اب   دلش بسختی آهن ولی بلطف حریر
مرا ز دیدن رویش فتاد رعشه بتن   بدان صفت که در آب اضطراب بر تصویر
از آن سبب که غضبناك بود و خشم آلود   چو شیر شرزه که هنگام حمله بر نخجیر
بعجز و لابه فتادم چه خاك بر پایش   که ای بحسن و ملاحت بروزگار شهیر
جز انکه طالب وصل توام چه ام عصیان   جز انکه عاشق کوی توام چه ام تقصیر
جز انکه قد تو نسبت دهم بسرو روان   جز انکه روی تو ارم مثل به بدر منیر
جز انکه واصف لعل تو کابن فساد شکر   جز انکه مادح زلف تو دین کساد عبیر

دیگر جز این دو سه عیبم چه رفت جرم و خطا — که گه به خشم تو مستوجبم گهی تعذیر
چه این شنید خروشید و تند شد بعتاب — که ای نگشته ز تحقیق نیم نکته خبیر
تو آن نهٔ که بدعوی زنی بعرش علم — که نیست درهمه عالم مرا بنظم نظیر
نو آن نهٔ که نهی پای فخر بر گردون — که کیست انکه بود همچه من به نثر بصیر
خلاف محض بود آنچه می کنی دعوی — دروغ صرف بود آنچه می کنی تقریر
تورا بروز قیامت چه جای معذرتست — گرت خدای بگیرد بدین گناه کبیر
بحکم آنکه زسالی فزونتر است کنون — که بستهٔ لب از اوصاف شاه خیبر گیر
ولی بار خدا قاید قضا و قدر — وصی خاص نبی شیر گرد کار قدیر
شهی که شیر فلك در کمند طاعت او — چنان گذاشته گردن که موش در زنجیر
شهی که منشی حکمش بهرچه فرمان داد — از او بیك سرمو سر نمیکشد تقدیر
شهی که گاه مدیحش ز خامه چون تصویر — رود خروش اناالحق به نه سپهر اثیر
شهی که آتش خشمش درا بکینهٔ رزم — چو زیبق آهن و فولاد را کند تقطیر
نسیم رحمت او جرم را کند طاعت — شمیم همت او خاك را کند اکسیر
نوای مدحت او چرخ را برقص آرد — بدان صفت که سماع حدی بگوش بعیر
قدر بخنصر فرمان اواست چون خاتم — قضا بقبضهٔ احکام اوست چون زهگیر
بچشم هیبت اگر بر فلك نظاره کند — ستارگان متزلزل شوند و بی تاثیر
ز روز ریختن خون عمرو تا صف حشر — بگرد شرع حصاری فکند از شمشیر
هنوز میرسد آواز مرحبا از عرش — بمرحب افکن خیبر ز کرد گار خبیر
ز آب تیغ تو بود و تراب کنیت تو — که گشت خانهٔ شرع محمدی تعمیر
زبیم تیغ تو بدخواه را پناهی نیست — مگر بسایهٔ اسلام یا به قعر سعیر
بقد ممکن و واجب قبای هستی تو — هزارا بره بلند است بکفواره قصیر
بحکم آنکه تو کردی قناعت از گندم — سزد که آدم خاکی کند سجود شعیر
رسوخ رمح تو برنه فلك بزور نبرد — بسان سوزن فولاد بر پرند حریر
جهان ز ظلعت وحدت شد آن زمان روشن — که آفتاب جمال تو گشت عالمگیر
قضا بنام تو فرمان لافتی میخواند — که بد بمهد عدم خفته طفل عالم پیر
بهرچه حکم تو فرمان نوشت صادر شد — بانقلاب دو گیتی نمی شود تغییر
جهان بمطبخ جود تو همچه پای ملخ — فلك بمهد جلال تو همچه طفل صغیر

شبی بهشت برین را بخواب میدیدم — سحر به نکهت خلق تو کردمش تعبیر
برد بعهد تو مهتاب سجده بر کتان — کند ز عدل تو ضرغام وحشت از نخجیر
پی نظام دو عالم تو را رسول خدا — بروز رزم لوا داد روز بزم سریر
بتول باشد اگر در جهان تو را است قرین — رسول باشد اگر در جهان تورا است نظیر
شها بمدح تو طبعم چو شخص مستقی — گراب دجله سراسر خورد نگردد سیر
من از ادای ثنای تو و ولایت تو — بر آید آنچه ز دستم نمیکنم تقصیر
چنان بمدح تو مستعجل است خامهٔ من — که بی اعانت سرپنجه میکند تحریر
گرفتم آنکه حسودی ز نارسائی عقل — خدای را نشناسد مرا کند تکفیر
چنان بمدح تو در حیرتم که در همه عمر — بجز وجود تو هیچم نمیشود تصویر
خیال هر دو جهان برده ام ز خواطر دل — سواد کون و مکان شسته ام ز لوح ضمیر
امیدم آنکه شود رحمت تو شامل من — چنانکه رحمت اصحاب کهف بر قطمیر
اگر شکورم اگر شاکیم شباب توام — چه باشم از تو زهی منزلت زهی توقیر
مرا بدیدهٔ احسان بیبن و وزره لطف — گنه مپرس و خطا در گذار و عذر پذیر
بشرمساری من بین و در گذر ز گناه — بحق نور دو چشمت که شبر است و شبیر
هماره تا نتوان پنجه کرد با گردون — همیشه تا نتوان تافت چهره از تقدیر
هر آنکه مهر تو ورزد ز جام عشرت مست — هر آنکه کین تو جوید بدام غصه اسیر

ایضاً در تهنیت عید غدیر و مدح امام بشیر و نذیر باب گرامی شبر و شبیر علی (ع)

خبر بروز چنین بر نبی ز حی قدیر — رساند حضرت روح الامین بخم غدیر
که ای شهنشه لولاك وی پیمبر پاك — که ای نظام نه افلاك شاه عرش سریر
توئی که شد ز تو پاینده پنج رکن اصول — توئی که شد ز تو بوبنده هفت چرخ اثیر
توئی که کوی زمین را بحزم تست سکون — توئی که چرخ برین را بعزم تست مسیر
توئی که عرش بفرش تو جسته استقرار — توئی که شرع بفرع تو رسته از تحقیر
توئی که در همه بابی بر انبیا خاتم — توئی که بر همه خلقی ز کرد گار امیر
رسانده بار خدا مژدهٔ درود و سلام — بحضرت تو که ای از تو شرع را توقیر
بحکم ما بگذار افسر خلافت را — بفرق بن عم خود پادشاه خیبر گیر
شهی که بر ورق اندر ثنای حضرت او — ز برق گوی سبق برده خامه در تحریر
رها نمی کند از کف عنان ذوق مرا — که آیتی کنم اندر خلافتش تقریر

غرض پیام خدا را بدان پیمبر پاك رساند حضرت روح القدس بدین تفسیر
چنانکه واجب فوری است حکم مابسند بسعی خویشتن اندر ادای آن تقصیر
پی اقامهٔ او برخلافت از همه کس بگیر عهد و میفکن بعهدهٔ تأخیر
بشیر شرزه برآر ازعدوی شرع دمار به تیغ وحی برافکن شرر بخصم شریر
ادای حکم خدا شد چه بر رسول خدا شکفته شد چه گل از پیك صبح در تأثیر
چه منبر از پی تبلیغ این رسالت خاص در آن مکان زجهاز شتر فکند سریر
گرفت دست خدا را بدست و پای نهاد براوج عرشهٔ منبر چه مهر عالمگیر
دو مه دو مهر دو مطلع دو صبحکه دو سپهر دو شه دو شان دو شوکت دو حکمران دو امیر
دو حل دو کعبه دو زمزم دو مستجار دو رکن دو دین دو شرع دو هادی دو رهنما دو ظهیر
دو تاجدار دو کرسی محل دو سدره مقام دو شهریار دو رفرف نشین دو عرش سریر
شدند هر دو چه بر منبر از جهان برخواست خروش تهنیت از ساکنان عالم پیر
سپس بحکم ید الله فوق ایدیهم فراخت دست علی بر فراز چرخ اثیر
نمود برهمه نیك وبد از سفید وسیاه سرود برهمه مرد وزن از صغیر و کبیر
که یك بیك شنوید از من اینکه بن عم من مرا وصی بلافصل و ناصر است وظهیر
منم عدوی کسی کش معاند است وعدو منم نصیر کسی کش معاون است و نصیر
هر آنکه والی ومولا منش علی مولا است بامتثال من و حکم کردگار خبیر
هر آنکه هست علی را عدو مراست عدو بحکم محکم آیات وحی در تفسیر
بهرچه عزم کند در امور دین مبین باعتراض کس او را نمیرسد تغییر
بهرچه حکم دهد در ادای ملت ملك نباشد ازمن وفرمان من در آن توفیر
ولی حق وصی من و خلیفهٔ شرع قوام دین و نظام زمان امام کبیر
علی که پایهٔ قدرش بدان رسیده که عقل بکاه مدح وی اندیشه دارد از تکفیر
علی که سلسلهٔ انتظام غیب وشهود بدو سپرده بتأیید خود خدای قدیر
علی که شعشعهٔ نور عالم آرایش گرفته خط غرامت زمهر عالمگیر
علی که کوکبهٔ ذات بیمثالش را نه عقل کرده تصور نه وهم دیده نظیر
علی که باخم ابرو اگر اشاره کند دهد وجود وعدم را بیکدیگر تغییر
علی که شیر فلك را بامر قدرت او بعهد مهد کشد شیرخواره در زنجیر
علی که گاو زمین را وشیر گردون را بکعب نوك سنان برزبر نشاند وزیر

علی که برقد وبالای قدر وآلایش قبای واجب وممکن بود بلند وقصیر
علی که خاك درش رابزهره داده سپهر که بهر شمس زمریخ از آن کند اکسیر
علی که نیروی اعجاز او برون آورد قطار نافه زخارا چه تار مو زخمیر
علی که سفل فلك را بمشق طلعت مهر نشان نداده مگر نطفه زلوح ضمیر
علی که در صف رزمش نظر بخصم کند کسی که گفت مجسم نمی شود تصویر
علی که در بر عنوش کسی گنه کار است که در خطا کند اهمال ودر گنه تقصیر
علی که نطفه بشوق لقای حضرت او بخود مشیمه کند پاره گر بود زنجیر
علی که از پی اوصاف خود بعرصهٔ نظم شباب را زهنر بسته بر کمر شمشیر
شها بحق نبی ابن عمت آنکه بود زکردگار جهان خلق را بشیر و نذیر
بحق عصمت کبرا و نور چشمانش که سیدان جنانند وشبرند وشبیر
بحق نه گهر ازدرج پاك عصمت او که هریکی بصفا به بود زبدر منیر
بحق حق بتو وحق تو بحق که زحق هر انچه هست همین است نیست شبهه پذیر
کزاین دیار به آسانیم بدرکه خویش رسان و بازمگردان بگو بمان وبمیر
مراست مطلب دیگر ولی نمیگویم که نیست پیش تو پنهان چه برزبان چه ضمیر
سخن دراز کشید از برای عرض دعا بحق بلند کنم دست از آستین قصیر
بهار خصم تو باد ازسموم فتنه خزان هماره تا به بهار ازخزان رسد تأثیر
محب جاه تو بادا قرین بخت جوان همیشه تا بجوان لازمست حرمت پیر

ایضاً در مدح شاه یزدان امیر مومنان مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

گفتم بناز دست تو خونشد دل فکار گفتا مرا بود بسر انگشت از آن نگار
گفتم باختیار بگیرم دل از بتان گفتا ز دست دل بچه سان گیری اختیار
گفتم مرا ز لعل لبت میل بوسه است گفتا بخون دیده خود باش امید وار
گفتم که ترك چشم تو زابرو کشیده تیغ گفتا بقصد آنکه دل ودین کند شکار
گفتم زخال وخط تو خواهم مثل زدن گفتا که گوی هندوئی اندر بنفشه زار
گفتم چو قامت تو بدیدم شدم زدست گفتا از آنکه بر تو قیامت شد آشکار
گفتم بخواریم چه گدایان زدر مران گفتا فسانه ساز مکن پشت سر مخوار
گفتم دلم زحال تو مایل بزلف تست گفتا ز ملك هند سفر کن بزنگبار
گفتم بروزکار که باید امید وصل گفت آنکه ناامید شد از وصل روزگار

گفتم زچشم مست تودارم بجان حذر — گفتا حذر زمست بودشرط هوشیار
گفتم زابروی کجت امید راستی است — گفتا امید راستی از دور کج مدار
گفتم نگارم از غم دل برتو داستان — گفتا بدوستان بکن ازخون دل نگار
گفتم توان گهی بکنار آرمت چه جان — گفتا بلی چه یافتی ازجسم وجان کنار
گفتم زدام زلف توکی جان برون برم — گفت ازهزارسلسله مشکل بود فرار
گفتم هلاك عقل ودل ودین بدست کیست — گفتا بدست غمزه طفلان نیسوار
گفتم که بیحضور تونتوان سپرد جان — گفتا که با حضور منت نبوداحتضار
گفتم مرا بکفهٔ وصلت عیار نیست — گفتا از آنکه نیست بکف سیم خوش عیار
گفتم کنون که سیم وزرم نیست چون کنم — گفتا لالی از صدف طبع آبدار
گفتم لالی از پی مدح که آورم — گفتا علی ولی خدا شیر کردگار
گفتم شبیه اوکه بود ز آفریدکان — گفتا که مشتبه بود از آفریدگار
گفتم چرا زنند بر زاقیش مثل — گفتا از آنکه یافت بخلاقی اشتهار
گفتم چه پرده ازرخ معنی بر افکند — گفتا جمال بار خدا بینی آشکار
گفتم میان واجب وممکن مقام اوست — گفتا در این مقام بود فرق بیشمار
گفتم که قرب اوست بواجب چه جسم وجان — گفتا که بعداوست زممکن چه آب ونار
گفتم جهان بکفر نهان بودهمچه شب — گفتا سحرشد از افق برق ذوالفقار
گفتم نصیری ازچه خداوند خواندش — گفتا که مدعی نتوان کشت باشرار
گفتم ثنای ذات وی امکان پذیر نیست — گفتا ثنای او بهمین یابد اختصار
گفتم سموم قهرش اکر بگذرد بدهر — گفتا که منفصل شود اجزای روزکار
گفتم بچشم هیبت اکر بنگرد ببحر — گفتا دمد چه کوره فخار ازو بخار
گفتم زتیغ اواست کم از شعلهٔ سقر — گفتا زجود اوست کم از قطرهٔ بحار
گفتم بنای شرك شد ازرمح او خراب — گفتا سرای شرع شد ازتیغ او عمار
گفتم که خصم او نبرد جان زدست او — گفتا بگو اکر کند از نه فلك حصار
گفتم بخاك معرکه ازتیغ او چه بود — گفتا بزیر هرقدمی جان صد هزار
گفتم به کرد مرکز پرکار حکم او — گفتا که آسمان وزمین میکند مدار
گفتم که از جبین دمدش نور دادکر — گفتا در آستین بودش دست کردکار
گفتم بدوش وگوش فلك نعل دلدلش — گفتا نهاده همچه طبرزین و کوشوار

گفتم پیاده چون کند آهنك رزم خصم — گفتا به حمله جان برداز یکجهان سوار
گفتم که شیر پرچمش اندرصف نبرد — گفتا که ناخن افکند ازشیر مرغزار
گفتم که با تصورقهرش جنان جحیم — گفتا که با توجه لطفش خزان بهار
گفتم که درارادهٔ عزمش چه ممکن است — گفتا وقوع سرعت صرصر بکوهسار
گفتم که در توجه خلقش چه لازم است — گفتا ظهور لاله زبیرامن شرار
گفتم فلك زدر که او گشته سر بلند — گفتا ملك زخدمت او دارد افتخار
گفتم که گاه حملهٔ او شیرچرخ چیست — گفتا همان حکایت شیراست شیرخوار
گفتم که بااشارهٔ چشمش چه حاصل است — گفتا بروزشعله زمجرای چشمه سار
گفتم فنای هردوجهان کی میسراست — گفتا در آنزمان که نهد روبکار زار
گفتم بنای کون مکان کی مقدر است — گفتا دمی که باز کند دست اقتدار
گفتم بجان مرده روان کی کند رجوع — گفتا گهی که شهد تکلم کند نثار
گفتم کی آسمان وزمین محترق شود — گفتا چه برکشد زمیان تیغ شعله بار
گفتم طلوع جلوهٔ وحدت کجا بود — گفتا چوبرقع افکند ازروی تابدار
گفتم شباب را بچه علت حق آفرید — گفتا که مدح او کند ازجان ودل شعار
گفتم بوصف او چه بود قدر شعر من — گفتا چوسحر ومعجزه یاقطره وبحار
گفتم مرا زهرچه بجزمدح اواست ننگ — گفتا ورا به مدح خود ازشعر تست عار
گفتم اکر براندم از در کجا روم — گفتا بسوی او بکن ازکوی اوفرار
گفتم کزاین سراچهٔ فانی چو بگذرم — گفتا به لطف حضرت اوباش امیدوار
گفتم که چیست درخوراحباب حضرتش — گفتا نشاط وراحت وشادی وافتخار
گفتم زحق چه می طلبی بهر دشمنش — گفتا بلا ومحنت واندوه و اضطرار

ایضاً درمدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام وستایش جناب اسفندیارخان صمصام السلطنه حاکم بختیاری زید اقباله

دلم زبوالهوسی در هوای یار آخر — بربدویست دل ودیده زاین دیار آخر
بچین حلقهٔ زلفش باختیار اول — بشدزدستم وشدازدستش اختیار آخر
بخون دل بکف آوردم آن نگاری را — که دیدمش بکف ازخون دل نگار آخر
زدم بسلسلهٔ زلف تا بدارش دست — بپای خود شدم اندردهان مار آخر
دلی که طاعت یزدان نکرد کرد ازجان — قبول طاعت آن طفل نیسوار آخر

هنوز اول دیوانگی و بوالهوسیست — رودچه برسرم ازشوراین خمار آخر
بیاد یك شب هجراز هزار وعدهٔ او — مرا رسیده بجان كاراز انتظار آخر
دلم شد از كف وددرحیرتم كه تاچكند — بكفهٔ دلم این سنك بی‌عیار آخر
سروتن‌ودل‌ودین‌حال‌ومال‌وصبروشكیب — شداین‌دوچار ونشد كام‌ازو دچار آخر
كنادم ازمژه شد بحربیكنار و نشد — شبی كه بینمش آسوده‌دركنار آخر
بتا بنفشه خطا داد دل‌زحسن برآر — بترس ازانكه‌شود گل بدیده‌خار آخر
زكوهٔ دولت وصل ازكدادریغ مدار — كه‌بس‌نمی‌كنداین دولت‌اعتبار آخر
نظربخواری‌عاشق‌مكن‌كه‌این گل‌روی — فتدزتاب‌وخزان گردداین بهار آخر
زنوش داروی وصلم شبی‌به پهلونه — سری كه‌به‌شوداین‌زخم‌جان‌شكار آخر
زخط سبزتو برطرف چهره دانستم — كه فوج حسن‌زبی‌دارد این‌غبار آخر
زمانه سلسلهٔ دور انتظار تو را — گره‌بگردنم افكند در مزار آخر
حذركن‌ازتف‌دلهای‌عاشقان‌كاین‌دود — بدل‌شود بخط ازرخ كشددمار آخر
بهركه می نگرم برتو میبرد زنهار — من ازتوبركه نهم روبزینهار آخر
درازتربتوازتست برمن از درجور — پی تلافی آن دست روزكار آخر
روم زجورتو آنجا كه عقل پی نبرد — رهاكند اكرم بخت ازین دیار آخر
زدست داد توبیداد گربرادم دست — به باب علم بنی باب هفت چار اخر
علی كه هرچه جزاوافریده‌بارخدای — بجمله بود عیان اول آشكار آخر
چه آخری‌كه براوعین لایزال اول — چه اولی‌كه براوذات كردكار آخر
یداللهی كه بمفتاح تیغ نیروی‌دست — كشوددر برخ آفریدكار اخر
جمال شاهد توحید راز حجله غیب — عیان نمود ز مرات ذوالفقار اخر
هزاربرده براوبست خصم جلوه نمود — چه‌نورپاك خداوند ازان‌هزار اخر
برزم قلعه خیبر سموم سطوت او — فكند مدعیان را بجان‌شرار اخر
چه جای‌حارث‌ومرحب‌كه كاوماهیرا — ازوبچرم شد افغان زینهار اخر
بدان سرم‌كه بجائی رسم بمدحت تو — زمانه گرنشود ختم‌وروزگار اخر
شهاتوئی‌كه به تأیید قدرت تو نهاد — بنی بتارك دین تاج افتخار اخر
بسعی زورق اندیشه تا خدای خیال — نیافت لجهٔ وصف توراكنار اخر
عدوكه منكر قدر توشد نمود اقرار — بصدق‌ختم‌سرانجام خود بناراخر

گرفتم‌ازتوكنون‌چهره‌بركشدچكند — بشرمساری دروقت احتضار آخر
فكندشیرفلك‌باتوپنجه كردون گفت — تورابه‌شیرچه‌ای‌طفل شیرخوار آخر
ز پا فشاری دربندگی بیكجا شد — محل پای تو ودست كردكار آخر
بصد هزار پیمبر جهان نشد تسخیر — بدان‌صفت كه بنی‌را بیكسوار آخر
بمرد شوهر كفر آنزمان كه‌تیغ‌تورا — زخون‌عمروسرانگشت‌شدنگار اخر
دلیل‌رجعت‌مهراینكه‌جزتودردوجهان — نبودونیست زحق‌صاحب‌اختیار آخر
عدو برزم توزد برزره گره لیكن — كشید پا ز آزار از پی فرارآخر
زپایداری لطف تو كاركفر ازدست — برفت‌شرع قوی كشت پایدار آخر
هرانكه‌غیرتورابرتوبه‌شمرد و گزید — گزید نار فروزنده را به عاراخر
بقای هردوجهان راكسی‌بدست‌اورد — كه درمنای ولای تو شد نثار اخر
شها بدامن الطاف حضرت توشباب — زداست‌دست‌ونداردبجزتو یار اخر
بزیر بار كناهش ببین و لطفی كن — بدین شكستهٔ رنجور برده باراخر
زبیم دوزخم اندیشه نبود ار برسد — بدامن توكف اندر صف شماراخر
هوای كعبهٔ كوی تو بسته بار سفر — مرا بناقهٔ امید از این دیار اخر
پی تدارك سامان بكس نیم محتاج — مگر بهمت میر بزرگوار اخر
یگانه‌حضرت صمصام‌السلطنه‌كه‌ندید — فلك و را بسخا ثانی‌اقتدار اخر
همین‌بس‌است‌دراوصاف‌شوكت‌توكه‌گشت — جهان زیاری بخت‌تو بختیار اخر
مرا ببزم حضور تو بهرعرض هنر — چه ابرو به از بن نظم ابدار اخر
هماره تا ز تقاضای دورصیف‌خزان — شود زمستان در اول بهار اخر
بهار عیش محب تو را بقائی باد — از انفزون‌كه شوددهر كجمداراخر

ایضا در منقبت سرحلقه الوالباب حضرت ابا تراب «ع»

بیادلعل‌خود ای‌سرو سیمگون‌پیكر — بیا زباده لبا لب‌كن ازكرم ساغر
بچنك عافیت اهنك راح روح فزا — بنالهٔ طرب انگیز جام جان پرور
چمانه پركن‌مجلس‌بسازوعود بسوز — ترانه بركش وساقی‌بخوان‌ورنج‌ببر
مگوترانه ونی نیست‌بی‌بهاران خاص — مگوچمانه‌ومی‌نیست‌بی‌چمن‌درخور
مگوبباده كسارت شرمی از ایمان — مگو برود سرائیت باكی از داور
چرا نه زاینهمه عصیانت‌بیمی‌ازنیران — چرا نه زاینهمه‌بهتانت خوفی‌ازمحشر

گرفتم ابنکه تو شنعت کنی که را تقصیر   گرفتم اینکه تو تهمت نهی که را باور
من و سرود نی و جام می معاذالله   خدای هر دو جهان واقف است و مستحضر
بدان خدای که پرورده در مشیمهٔ خاك   زدانه نخلی وزان صد هزار گونه ثمر
بقادری که کند با کمال قدرت خویش   برون زیك نی گاهی شرنك و گاه شکر
بدان خدای که داد آب رنك شرع رسول   برنك ریزی صباغ ذوالفقار دو سر
بصدق بوذر و سلمان که در مسلمانی   نیم بهیچ ره از حکم شرع مستنکر
ولی بفصل چنین ناگزیرم از می و نی   بمژدگانی عید سعید نیك اختر
الا چو گویمت امروز کز نشاط مراست   دلی که جای نگیرد بیك جهان پیکر
مگر نه فتنه بیك زخم دشنه شد امروز   ازین سراچهٔ هستی دواسبه تا به سقر
مگر نه چهرهٔ امکان ز رفع شرکت یافت   همان صفا وطراوت که شاهد از زیور
اگر ندانی بسرایمت که فتنه چه بود   جهان کینه وتذویر ومکر وحیله وشر
بفتنه وارث ابلیس و رهزن دجال   بخدعه واضع تلبیس وشور وفتنه وشر
بغایت ارچه سراپاش سر نیکو داشت   بدان محاسن اخلاق وشان شوکت وفر
قضای حاجت یك مملکت ز خورد و بزرك   نهاد در کف وصرف نهار وشام وسحر
زلطف درهمه گیتی صلای رخصت داد   بخاندان خود ازباب زیر و بام وزبر
به نیش دشنه ز پهلو شکافتش تا ناف   جهان گشای همان مرد آسمان هنر
جزای این عمل ازحق گرفت خلد برین   رضای خیرالنسا جست وحضرت حیدر
چه حیدر آنکه جهان صورتست اومعنی   چه حیدر آنکه زمان کشتی است واولنگر
چه حیدر آنکه نبی راست کوی اومعراج   چه حیدر آنکه خدار است روی اومظهر
شها توئی که خدا از پی تکون روح   نهاد حب تورا در نهاد جن و بشر
بکوی بوذرت آورده باج کیخسرو   بپای قنبرت افکنده تاج اسکندر
ز تف تیغ تو آتش طراود از دریا   زلهب رمح تو نیران گریزد ازمحشر
زحلقه های زره روز کینه خصم تورا   زفرط بیم تو زیبق طراود از پیکر
نسیم خرم تو گر بگذرد بر آب روان   زهمدیگر نشود منقطع بضرب تبر
بروزگار تو از لفظ جور و نام ستم   کس آگهی ندهد جز باطلاع سیر
بروز رزم چه گیری سنان چه پرویزن   زمین شرار فرو بارد آسمان اختر
هجوم جود تو گر بنگرد زپیکر طفل   قوای غازیه رجعت کند بصلب پدر

ز نغز کاری نقش توجای فرق نیافت   خرد ز ذات تو وذات نقش بند صور
زخوف رزم تو نبود عجب که خصم ازبیم   بشکل ماهی با درع زاید از مادر
کفایت تو بتدبیر عدل تعیین کرد   بوضع تجزیه در طبع کو کنار سهر
قضا به بزم جلالت ستاده خوانسالار   قدر بکاخ رفیعت نشسته فرمانبر
اگر بحشر مخیر کنند مجرم را   میان دوزخ و تیغت یقول این سقر
نهاده حرص ثنایت بکام لال بیان   فزوده عشق جمالت بچشم کور بصر
حدیث مدح تورادهر دوری ازطومار   بیان وصف تو را چرخ برگی از دفتر
زدر که توسفالی است جام کیخسرو   زمحفل توغباری است گنج باد آور
محیط با کف راد تو قطرهٔ زسحاب   سحاب در برجود تو شبنمی ز مطر
عروق خصم تو افسردگی زهیبت تو   بگاه فصد چه سوهان زداید از نشتر
حمایت تو تقاضای مومیانی را   نموده تعبیه در طبع پتك آهنگر
بباد عاد نجنبد بگاه حلم تو کاه   بخاك راه نیرزد بگاه بذل تو زر
زچار موجهٔ خون درمحیط رزم تو چرخ   چوزورقی است روان بی طناب بی‌لنگر
حدیث رزم توخوانند اگر بقسطنطین   ز خاك شعله فروزان شود بکالنجر
کند زبارهٔ روئین بروز عزم تو موی   چو تیر تهمتن از درع اشکبوس گذر
بروز عدل تودراج حمله بر شاهین   زند ز امر تو سنور پنجه با قصور
نهان به تیغ توسری که درقضامستور   عیان زرمح تو رمزی که در قدرمضمر
بیارگاه تو بردر نشسته جاه و جلال   بررمگاه تو در پی فتاده فتح و ظفر
ز برز تست تن وجان کفر زار ونزار   ز گرز تست درو بام شرك زیر و زبر
غبار فیض تو بر فرق ماسوی‌الله تاج   رسوم حفظ تو بر حصن آفرینش در
شمیم خلق تو گر بگذرد بمغز مسیح   زبانك عطسه کند گوش چرخ گردونگر
شها زمانه ز کاشانه بی بهانه مرا   نهاده درکف خواطر عنان بعزم سفر
زکعبه گرهمه با احتمال رنج وعنا   بهمعنانی بوبکر هجرت اولی تر
وزآنکه حب وطن زاشتقاق ایمانست   در این میانه فرومانده ام ببوك مکر
ولی چه سود که درچشم دهر بینش نیست   بقدر آنکه کند امتیاز عیب وهنر
شکایت اینهمه گفتیم بس نگشت شباب   یك ازهزار وکم ازبیش اندك ازبیمر
در آسمان وزمین تا بود مدار وسکون   در اختلاف ویقین تا بود قصور و اثر

لف ونشراست

ایضاً در تهنیت عید فطر ومدح شاه اولیا اشرف اوصیاء علی مرتضی صلوات الله علیه وستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر علی الله مقامه

محب جاه تورا عهد رام وشهد بجام   عدوی دین تورا خون بچشم وخاك بسر
بیا کامد زسر وسوسن نسرین وسیسمبر   جهان رازیب جان راطیب تن راتاب رخ رافر
نوای سار وآهنك هزار ونغمه قمری   فکنده جوش خسته گوشن برده تاب هوش ازسر
گرفته بلبل دراج کبك وسار ازهرسو   یکی عود ویکی رود ویکی چنك یکی مزمر
هواازفیض آب ازلطف دشت ازرنك خاك ازبو   نشاط آمیز عیش انگیز عشرت خیز جان پرور
مراغ ازلاله باغ اززاله راغ ازخار گل دارد   چه بیژن درع بهمن تیغ قارن رمح جهن افسر
زبس رخشان زبس سوزان زبس تابان زبس جنبان   گلستان طور موسی سرو گل بیضا وشاخ اژدر
دراین ایام نیك انجام فیض الهام فرخنده   که گل بشکفت غم بنهفت جان بدرفت فال فر
بهرسوئی وهر کوئی وهر کاخی وهر شاخی   خروش جوش جیش جشنهای هوی خنیاگر
نگاری غمکساری برده باری گلعذاری جو   ادیب ونکته سنج وبذله گوی وشوخ ورامشگر
بتی گل بوی سنبل موی آتش روی مهر آئین   صنوبر قد ونسرین خد وریحان خط وسیمین بر
عذار وقد وزلف وخال وچشم ولعل اوماند   گل شمشاد وریحان وعبیر ونرکس وشکر
دهانش مصر وچشمش زنك رویش روم زلفش چین لبش اهواز خالش هند ابرو چاچ وقد کشمر
بویژه درچنین عهد وچنین عیدی که گشت ازوی   جهان با آب تاب رنك بوی زینت زیور
خطاپوش خطابخش خطاشوی خطافرسا   ثواب اندوز عصیان سوز جان افروز دین پرور
تو گوئی خوانی ازنعمت خدای آموده ازرحمت   بدان خوان درهمه امت صلا درداده پیغمبر
در آن گسترده رنگارنك پرورده گوناگون   غذای نغز قوت مغز نقل عقل دانشور
طراز روضهٔ رضوان زیب محضر غلمان   فروغ بزم حور وماء کافور ومی کوثر
بایمان هر که یك پیمان دراینخوان بیگمان مهمان   رسولش همزبان حق میزبان جبرئیل خالیگر
گرت قسمت کند همت ازین نعمت زهی همت   کت ازحشمت پی خدمت ملك بندد کمر بردر
نشد کامی بفرجام ارزخود کامی تورا حاصل   ازین بذل ازین نزل ازین خوان ازین محضر
طفیل بزم شاهی شو که آمد باطفیل او   شهود وغیب عرش فرش خلد ونار خشك تر
مشیت عزم قدرت نظم عزت بزم شرع آرا   امیرالمؤمنین شیر خدادارای دین حیدر
صفی الله نجی الله خلیل الله کلیم الله   بکویش خادم وبواب وخوانسالار فرمانبر

خدا را انبیا را اولیاء را شرع را دین را   ولی ومستشار ویادگار وداور یاور
گسست ازعزم خست ازنظم گشت ازبزم بذال او   مگس نخجیر آهو شیر خاك اکسیر گل گوهر
شها در وصف خوی بوی مدح موی روی تو   بیان قاصر زبان خاسر شمان ناظر غمین خواطر
چه تازی رخش یاری تیغ سازی عزم کین گردد   فلك پالادن ازپیکان زمین پرویزن ازخنجر
بگرد کوی طرف کاخ باب قصر قدر تو   ملك زایر فلك سایر قضا ناظر قدر چاکر
بسطح بزم اجلالت بجنب شنب اقبالت   فلك چون ذره در روزن زمین چون قطره در اخضر
زخلقت خلد درایت مهر مویت ناف بویت گل   پر ازآب وپر ازتاب وپر ازمشك وپر ازعنبر
زسعیت ملت ایمان ودین وشرك وکفر کین   سمین وخرم فربه غمین وخسته ولاغر
پی بازیچه اطفال اجلال تو بایستی   ازل دریا ابد ساحل زمان کشتی قضا لنگر
زخشم تو نیارد خصم تو رستن اگر دارد   کمان ازچرخ رمح ازبرق گرز ازکوه خور مغفر
بدشت رزم گشت خصم داغ خشم باغ کین   سمندت رعد گرزت ابر باران تیر تیغ آذر
نهفته بیم جود وبذل تف رمح تیغ تو   گهر دربحر زر در سنك مهر ازچرخ تاب ازخور
گسسته بیم خسته خنجر بشکسته گرز تو   یلان را دل گوان را پی مهان را تن سران را سر
بتوسن چون در آئی نوك سوزن در نمی گنجد   بدهر ازمرد چرخ ازگرد خاك ازجسم دشت ازسر
کمیت را سمندت را سنانت را حسامت را   صباعم وو با خال وهبا باب اجل مادر
سمند دیوبند زور مند پیل پیوندت   که گه برق است گه رعد است گه باد وگهی صرصر
بریشم موی آتش خوی دریا پوی غرمان روی   نبرد آغاز پیل انداز گرد انگیز و که پیکر
پلنك آهنك ضیغم چنك اهرن رنك آهن سم   هژبر اندام برق آرام تنین کام رفرف بر
بر آن یکران بران باتیغ بران تابرون افتد   نهنك ازآب شیر ازغاب ببر ازتاب پیل ازفر
ز شمشیر جهانگیر فنا تأثیر خونبارت   قضا گریان فضا بریان عزا جریان فجا منظر
زلهب رمح تف تیغ طعن گرز موج خون   خروشان خاك خوشان چرخ جنبان کوه رخشانبر
شها ازجرم فقر ومحنت منت شباب آمد   رخش تار ودلش زار وغمش یار وقدش چنبر
بهرمسکین بهرغمگین بهر آئین درهردین   توئی یاور توئی داور توئی مهتر توئی سرور
ولی زین خواری زاری غمخواری بدان شادم   که هستم مادح خاص مناص شرع پیغمبر
جنان خوی جنان بوی جنان بزم جنان درگه   فلك قدر فلك صدر وفلك جاه فلك منظر
روان شرع وکان فیض وجان علم وربانی   سمی حامی دین محمد مذهب جعفر
توئی گز فرط بذل فضل عدل عقل ودرایت شد   امل محزون محل افزون ستم محزون کرم بیمر

بل آن دآرای ملک آرای که امکانی جاهت را فلك بزم و ملك هند و ستاره عود و خور مجمر
خدادا نیست آن عنت که بتوان شکر آن گفتن ز اقبالت، بدوران خاصه ایران خاصه اینکشور
همان فخر است ایران را از امکان تو بر گیتی که بطحا را از یمن مصطفی ز امصار بحر و بر
من آن حیران بیسامان بژمانم که هستانده ز سالم ماه و زمه روز و زروزم شب افزون تر
گرم خوانی و رم رانی بهر شأنی تورا هستم دعا گوی و بقا جوی و فاخوی و ثنا گستر
همی تا نالد و بالد همی تا گرید و خندد هزار از گل غدار از مل اسیر از غل فقیر از زر
بسال و ماه و روز و شب محبتر او خصمترا روان خرم بقا توام فنا همدم عنا یاور

ایضاً در مدح مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام و ستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

ای نفس نیستی به ازین سعی بی ثمر — واین رنج بی کناره واندوه بی شمر
تا سر بیندگی نه نهی در طریق پای — پای از کمند غم نگذاری برون چو سر
راحت گمان مدار که رمزیست مختفی — همت ز کس مجوی که سریست مستتر
مسلوك فقر باش کت این بس بود صواب — مملوك عقل باش کت این بس بود هنر
گر پیرو رسول امینی الابه پرس — الفقر فخری از که حدیثی است مشتهر
ور سالك طریقت دینی هلا بکوی — الدهر سجن آیتی از کیست معتبر
نی در طریق زمرهٔ اسلام در گذار — نی بر سبیل فرقهٔ اسلاف ره سپر
خردل کسی نکشته که ریحان دمد ز خاك — حنظل کسی ندیده که بار آورد شکر
در قید تن چو بستهٔ این جان نازنین — در بند غم چو خسته این جسم نامور
شرمی ز روی جان کن و این قید در شکن — دستی بچشم تن نه ازین عهد در گذر
غمخوار تن مباش که سعیی بود هبا — در کار جان مکوش که رنجی بود هدر
نقدی چنان بجوی کت افزون کند عیار — نخلی چنان بکار که راحت دهد ثمر
دانی که پنج نوبت سنجر چه می نواخت — هشدار تا سرایمت ای مرد هوشور
کاین ملك را بس ز پی هم بوده ملکخواه — کاین تاج را بس از پی هم بوده تاجور
برخاك ره چه بگذری آهسته پای نه — کاین جز و جز و دست و دهانست پاو سر
ای داده در هوای دل از دست اختیار — دل بر کن از علاقه این دیو جان شکر
ای کشته در طریق رضا همعنان نفس — برتاب ازین گریوه که راهی است پر خطر
گر مرد راه جوئی و سالك طریق — ور ملك و جاه خواهی و رعزت وظفر

دست ولا بدامن شاهی بزن که عقل — ننموده فرق ذات وی از ذات داد گر
کان علا و جان ولایت جهان فیض — نفس ازل علی ولی مرکز هنر
شاها تصور تو در آئینهٔ گمان — واسعتر از تصور خورشید در نظر
چون جامهٔ جلال تورا دوخت روزگار — هفت اسمان چو وصله نهادش در آستر
در کاخ توستاره چو نقشی است بر عتیب — در دور تو زمانه چو پیکی است رهگذر
خاکی که اقتدای توجوید به ازسما — دیوی که در طریق تو پوید به از بشر
فصاد روز جود تو بر هر که رك زند — مرجان بجای خون جهد از جای نیشتر
لعلت ز خاك تیره برون آورد عقیق — لطفت ز سنگ خاره پدید آورد گهر
تأثیر فیض تست و گرنه ز قطره ای — آب لجین و اینهمه تطبیع جانور
بی احتمال امر تو مانع شود قضا — در موقع تعلق ارواح در صور
محکوم تست هرچه در او و نفس را سکون — منقاد تست هرچه در او و روح را اثر
گر بگذرد ز خشم تو بوئی بطرف خلد — از بیم جان دو اسبه گریزان شود سقر
کون و مکان بر کن وجود تو متکی — جن و بشر بهستی ذات تو مفتخر
در دست روزگار ز بهر نثار تست — این کیسهٔ کبود پر از نقد سیم و زر
در مطرح جلال تو کوئیست آسمان — وز بحر امتثال تو جوئیست بحر و بر
رضوان کنایتی است ز خلق تو مختفی — قرآن حکایتی است ز وصف تو مختصر
در ذات ممکنات ثبوت حقوق تو — لایح تر از تصور منظور در نظر
از فر طلعت تو دو ذره اند مهر و ماه — وز بحر همت تو دو قطره اند خشك و تر
بر جن و انس امر تو جاری تر از قضا — در بر و بحر حکم تو ساری از قدر
بر امهات اگر گذرد بوی خلق تو — بی علت مزاوجه تکوین شود بشر
جرمی که با قبول تو باشد به از ثواب — عیبی که با رضای تو باشد به از هنر
در حیرتم که رخش تو رعد است یا صبا — در شبهتم که تیغ تو برق است یا شرر
خیزد بسعی نطق تو از حنظل انگبین — روید بعون جود تو از خاك ره گهر
تنك است بر وجود تو پیرایهٔ مثال — تنك است بر جلال تو پیراهن فکر
رمحت بگاه معرکه ابری است شعله بار — تیغت بروز واقعه بیری است جان شکر
بر مغز نحل اگر گذرد بوی حزم تو — پیکان موم در دل سندان کند گذر
در روزگار عدل تو از فرط امن و داد — خار از حریر و شیر ز راسو کند حذر

هستی اگر نبود بدات تو حامله   حوا فرار کردی ازاعضای بوالبشر
بازی است خنجر تو که نیران کندشکار   نخلی است همت تو که عمان دهدثمر
درمخلب شکوه تودردشت کار زار   هستی چه بره ایست بچنگال شیر نر
گرشاهباز حفظ تو برهم کشدجناح   غلطدچه بیضه نه فلك ازجوف همدیگر
بیمت زطبع باده برون آورد خمار   خشمت زنفس نامیه زایل کنداثر
شیرسپهر و گاو زمین را بیفکنی   باکعب و نوك رمح خود آن زبر واین زبر
ازبیم همت تونهان داشت روزگار   زردرنهاد کوه گران سیم درحجر
شاها زیمن مقدم دارای شرع شد   رشك بهار و غیرت تاتار شوشتر
ملکی ز دست برد عنا بود پایمال   شهری زسر گذشت جفا بودخونجگر
ای بسکه تن زمحنت ایام در عنا   ای بسکه جان رشدت اندوه محتضر
مونس شدار دوروزی یونس بکام حوت   آسف شد ارچه یوسف ازمحنت سفر
آن یك دوباره یافت زدیدار قوم کام   وین یك دوباره شادشد ازصحبت پدر
آری وجود اهل حقیقت زکردگار   چون منتی بدوش زمانه است سربسر
گاهی چه کعبه ساکن ومسجود خاص وعام   گاهی چه مهر سایر و تابان بخشك وتر
ای مظهر طریقت جعفر به سعی تو   ایام نامدار شد و اسلام نامور
اینك زیمن مدح تو اندرجهان شباب   حسان صفت بعهد نبی گشت مفتخر
تا زانحراف طبع و تقاضای امتزاج   دیوازحدید وزیبق ازآتش کندحذر
بشکفته بادنارتوچون جوهر ازحدید   آشفته باد خصم توچون زیبق ازشرر

ایضاً درمنقبت مظهر العجائب ومظهر الغرایب علی بن ابیطالب وتشبیب بستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمد علی سلمه الله تعالی

مریم آسا شد چمن زانفاس جبریل بهار   بر مسیح لاله باز امساله آبستن جویبار
داشت گرعیسی بن مریم این کرامت کز نفس   مرده راجان درتن آوردی باذن کردکار
از بهاراین خاصیت نیز ار بخواهی دور نیست   اینك اینك خواطر افسرده واینك نوبهار
هردو اندر بطن خاك ازصلب ابر آمدپدید   از شقایق شد عقیق ازلاله درشاهوار
سبزه شدرقاص گلشن بزم مطرب عندلیب   ژاله می نرگس قدح ساقی صباهی گل گسار
خامهٔ شاپور قدرت از پی پرویز عقل   برده صدصورت زگل شیرینتر ازشیرین بکار
سروا گربالدبود بالیدنی بی خویشتن   سار اگر نالد بود نالیدنی بی اختیار

آن ازاین بالد که دارد خالقی جان آفرین   آن ازآن نالد که دارد صانعی پروردگار
همچه سار ازدل کسی نالد که باشد حقپرست   همچه سرو ازجان کسی بالد که باشدحقگذار
گوش سر این سر نمیفهمدجزاینگوشی بجوی   چشم جسم اینجانمی بیندجزاین چشمی بیار
فرق صورت کردن ازمعنی عجب نبود که هست   زان عجبتر فرق صورت کردن ازصورت نگار
ازمی غفلت چنان مستی که هستی بی خبر   زانچه درخواطر تورا پنهان ودرچشم اشکار
لیکن ازپیمانهٔ وحدت که عالم سرخوش است   کمتر ازیك موتورا برسر نمیبینم خمار
گر ندانی درد بیدرمان غفلت را طبیب   گر ندانی درد بیسامان غم را غمگسار
ازپی درمان هردردی زبان بگشا بگو   لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
ازعلی جوی آنچه میجوئی که نبودغیرازو   ماسوا را مقتدا و مصطفی را مستشار
ازعلی گوانچه میگوئیکه جزوی نیستکس   اولیاء را مستعان و انبیاء را مستجار
جزعلی بعد ازخدا کس رامباش ایمان پذیر   جزعلی بعد از نبی کس را مشو امیدوار
اوست مخلوقی کزاوشدعین خالقرا ظهور   اوست موجودی کزاوشدهرچه ایجاد آشکار
هرچه یزدان آفرید ازکشت لطفش خوشه چین   هرچه ایزدخلق کرداز خوان جودش ریزه خوار
بندگانش رازمین چون آسمان فرمان پذیر   چاکرانش را قضاهمچون قدر خدمتگذار
روضهٔ خلد برین بیمهر او سوزان جحیم   شعلهٔ نارسجین با یاد او خرم بهار
ممکنات افتادهٔ حکمش چوصید اندر کمند   ماسوا پرورده لطفش چو طفل اندر کنار
همچه شیطان از اعوذبالله دیواز بسمله   خصم را ازرمح دشمن رازشمشیرش فرار
نسبت اورا به یعسوب ار نمیدادی نبی   کس ندیدی نام نحل اندر کلام کردگار
گیتی ازجودش چه نمنت ازیك آنیك ازدو بست هستی ازحلمش چه ثلثت ازسه آنسه ازهزار
لفظ شیراندر سه جا ترکیب شدبرحضرتش   معنی این هرسه لفظ آسان بود برهوشیار
زان سه اول شیر معراج است دوم شیرحق   سیوم آن شیری که احمدخوردنزد کردگار
قنبرش را بر سلاطین خسروی عارست ننك   بوذرش را برملایك برتری ننك است وعار
گر نمی جستی زسلمانش سلیمان یاوری   باچنان حشمت بمور از دیو بردی زینهار
قابض ارواح راره نبوداز طوفان خون   تارهاند کشتگان تیغ اورا از احتضار
آسمان ماند بشکل گوشوار قنبرش   کافتاب خاوری لعلی بود زان گوشوار
میبرندازخرمن اعطای اواجرای خویش   همچومور افتاده در دنبال هم لیل و نهار
خلد و نار ازلطف وعنفش این سلیم است آن الیم دین و کفر از تیغ ورمحش آن سمین است این نزار

می نوازد هر شبی هفتاد نوبت جبرئیل ... طبل تبلیغ عروجش را بعرش کرد گار
منشی جودش نیارد ماسوا را در عدد ... کفهٔ حلمش نیارد نه فلك را در عیار
تیغ او دین نبی را در حراست فی المثل ... باغ دهقان ملك سلطان سقف بنیان کنج و مار
داد چندان اشتهار حکم خالق را بخلق ... تا بخلاقی و رزاقی پذیرفت اشتهار
برق باعزمش چنان پوید که کوری باعصا ... چرخ در رزمش چنان تازد که لنگی باسوار
ابشهی کز بادهٔ سرشار عشقت شد شباب ... نکته سنج اندر گاستان ارادت چون هزار
آنچه در کنجینهٔ طبعش لآلی بد نهان ... جمله راکرد از پی تقدیم اوصافت نثار
گرچه در درگاه قدرت هستم از تقصیر خویش ... هم پشیمان هم خجل هم منفعل هم شرمسار
با امید عفو و احسان تو همره میبرم ... زاین جهان عصیان بیسامان و جرم بیشمار
زآنچه میترسم جز این نبود که میترسم بحشر ... همچنان کاندر جهان راندی برانی ازجوار
بعد اوصاف تو می زیبد مراکز بحر طبع ... گوهری چند آورم در کف چو لعل شاهوار
در ثنای داور دین پرور گردون سریر ... آفتاب ملك ملت ذخر دین فخر کبار
حامی شرع محمد مظهر علم علی (٤) ... مرکز پرکار ایمان شیخ والا اقتدار
بحر عمان با عطایش قطرهٔ در زنده‌رود ... چرخ گردون باجلالش نقطهٔ بر کوهسار
سعی او درحفظ ایمان جهداو در حرز دین ... آن به از پولاد جوشن و این به از روئین حصار
بیدلان را دلپذیر افتادگان را دستگیر ... گمرهان را رهنما بیچارگان را غمگسار
حکم او را مینهد گردون دون کردن که نیست ... حکم لا حول آنچنان بر دیو مار افسانمار
پی بدین افشرد تا دین شد چه ملت نامور ... رو به ملت کرد تا ملت چه دین شد نامدار
هست سرمست از می مهرش جهانی گرچه لیك ... آن منم کاول زهر کس جان کنم بر وی نثار
اختتام ذکر وصفش را سزد کز روی صدق ... بر دعای جان نثارانش نمایم اختصار
تا بمهد باغ شیر ابر پستان نسیم ... طفل گل را دایه‌سان می پرورد باد بهار
نیکخواهان تورا در نو بهار زندگی ... ساغر عشرت بکف محبوب شادی در کنار

در تهنیت ورود فخر المحققین مرحوم حاج سید اسدالله اصفهانی اعلی الله مقامه در نجف اشرف علیه آلاف التحیة والشرف و تشکر آوردن آب در ارض غری بسرکاری جناب آقا سید ابوالقاسم

ای منظر حق ای نجف ای خاك مشکبار ... زیبد که بر توجان جهان جان کند نثار
گر خوانمت بهشت بهشت از تو بامحل ... ور دانمت سپهر سپهر از تو با وقار

چرخ از پی اجابت عرض نیاز خویش ... افکنده سر بظل حصار تو بنده‌وار
بر ساکنان خویشتن ای ملك روحبخش ... امروز را پیام ده از روی افتخار
کای عالمان ز فرش بعرش افکنید رخت ... کامروز علم را محل افزود و اقتدار
ای فاضلان فضایل دین سر کنید و شرع ... کامروز قدر فضل و کرامت شد آشکار
ای عابدان بمعبد طاعت نهید روی ... کامروز فرض شد بشما شکر کردگار
ای مؤمنان بسجده گذارید روی شوق ... کامروز نخل ملت ایمان گرفت بار
ای کاسبان بساط نشاط افکنید و عیش ... کاینك فزود رونق بازار کسب و کار
ای شاعران شهر بیائید یك بیك ... طومارها بکف همه از شعر آبدار
از بهر مدح موکب دریای مکرمت ... کهف زمانه مظهر حق رکن روزگار
منهاج حاج اهل صفا سید جلیل ... همنام شیر حق اسدالله کامکار
ای مظهری که نور حق از پای تا سرت ... پیداست همچو ز آئینه خورشید بیغبار
از فیض ابر لطف تو هر کشتهٔ که برد ... شد سبز خاصه مزرع آمال این دیار
آبی که قرنها چو سکندر ز حسرتش ... جاری بد آب چشم خلایق چو جویبار
آبی که گر بسهو مبدل شدی بشیر ... پستان برون نیامدی از کام شیرخوار
آبی که جرعهٔ گر از و کس فروختی ... با نقد جان و جسم گرفتی خریدکار
آبیکه نامش از دهن هر که میگذشت ... هردم زبان مکیدی و لب تاصف شمار
آبیکه با وجود صفا و لطافتش ... کوثر ز روی اهل جنان بود شرمسار
سالی فزون نرفت کز ابر عنایتش ... جاری نمود در نجف آن آب خوشگوار
فرمان حضرت تو بانجام این عمل ... صادر چو شد بشمع شبستان هشت و چار
دانای دهر سید ابوالقاسم آنکه هست ... اقلیدس زمانه بتأئید افتکار
بست آنچنان کمر ز سر جهد و اهتمام ... کز خواب و خورد چشم و دهان لیل والنهار
فرسنگهای پست و بلند زمین رساند ... تا کاو ماهی از ید و بازوی اقتدار
خار ادرید و کوه برید و کمر شکست ... کاریز کند و نقب زد و نهر و چاهسار
تا از عنایت تو و بخت بلند تو ... آورد آب را و جهان گشت لاله‌زار
نبود عجب که فکرت او از بسیط خاك ... جاری کند محیط بر این نیلگون حصار
از بهر کسب آب سراسر بخاك ریخت ... در معدن آنچه سیم و زر اندوخت روزگار
بیل و کلنك و تیشه و مسمار آهنین ... حداد و چرخ و کر کر و مزدور و پیشکار

غرس نهال و گلبن و ریحان نمود و سرو   احداث حوض و برکه و طاحونه و مدار
بی زورق و سفینه ز بس آب شد روان   کس را عبور نیست میسر برهگذار
تا موکب جلال تو عزم سفر نمود   بیخورد و خواب شد نجف از فرط انتظار
اسلام در حمایت لطف جناب تو   نازد چنانکه شرع بتایید ذوالفقار
در پشت خاک و زیر فلك نیست ممکنی   کاندر جهان بجود تو نبود امیدوار
اندیشهٔ صفات تو مقدور طبع نیست   گر هر نفس نگارد از اینسان ورق هزار
لیکن شباب را چه بجان دسترس نبود   آورد این قصیده نغز از پی نثار
ای طبع خام بیهده بس کن ز روی شوق   دست دعا بر آر بدرگاه کردگار

ایضاً فی مدحه نور الله مرقده

بادا بقای عمر تو چندانکه آسمان   زاینسان بگرد تودهٔ غبرا کند مدار
کردم بشهر شوش چه آهنك این دیار   دادم بکاروان قضا دست اختیار
عوری لباس و گرسنگی قوت یار بخت   تسلیم راه و بدرقه توفیق کردگار
دشت و درو نشیب فراز و بلند و پست   موج سفینهٔ راهزن شرطهٔ بحار
گاهی زبس فراز بشیر فلك قرین   گاهی زبس نشیب بگاو زمین دچار
تا آنکه رفته رفته بتدریج روز و شب   کردم چو مهر طی مقامات بیشمار
تا عاقبت شدم بمقامی که از درش   از بهر کحل دیده ملك میبرد غبار
صف در صف ایستاده در آن روضه قدسیان   تا جان کنند در ره زوار او نثار
در کارگاه کفش کنش عرش منفعل   در پیشگاه خاك درش خلد شرمسار
ارواح انبیا شده در گرد کوی او   مشغول طوف و هروله فی اللیل والنهار
اشباح اولیا زده برخاك درگهش   خرگاه کامرانی و اورنك افتخار
باطایران روضهٔ او نوح و بوالبشر   گردیده پرزنان ز شرفیابی جوار
تافرق عرق واهمه گشتم که این منم   با این محل و مرتبه و جاه و اقتدار
ابلیس و عرش دیو و پری عاصی و بهشت   حرباو مهر باطل و حق گلخن و بهار
نا که سروش غیب رساند اینچنین بگوش   کای کرده هوشت از دل و عقل از سرت فرار
تو نیستی که مدح همین شه ز روی شوق   اندر جهان بسال و بمه کردی اختیار
گفتم بلی سرود به طبع مبارکش   شاید قبول گشته یکی شعر آبدار
حالی بدین وظیفه که این رتبه یافتی   مدحی بوصف سرور دین سر کن آشکار

اکلیل فیض مرکز ملت رواج شرع   رکن کرم سپهر همم مرجع کبار
یعنی سمی شیر خدا نخبهٔ رسول   بحر علوم مظهر دین وجه کردگار
آنکو خدای داده پی قصد خصم دین   بر کام او زبان بشه بدر ذوالفقار
شد وقت آنکه خیل ملك طبل فضل او   کوبند صبح و شام بر این نیلگون حصار
امروز در بسیط زمین نیست ممکنی   کز جود او نگشته توانگر بروزگار
که در تحمل آمده چون خاك باسکون   که در تجمل آمده چون چرخ باوقار
نطقش بگفتگو چو محیطی است پر گهر   دستش در آستین چه سحابی است بدره بار
هر کس براو بدیدهٔ معنی نظر کند   گوید جهان گرفتهٔ بیك پیرهن قرار
در عهد او بدیر و کلیسا گمان کنی   ناقوس خورده سرمه ز تشویش اضطرار
بعد از فریضه فرض بود شکر جود او   بر هر که فرض کرده بخود شکر کردگار
کس را گمان نمیبرم از خیل انس و جان   کز فیض جود او نبود شکر حق گذار
لطفش بنخل گلشن ایمان دهد ثمر   سعیش بگرد کشور دین افکند حصار
گر بگذرد بدشت نسیمی ز خلق او   از خاك جای سبزه دمد نافهٔ تتار
ای صدر شرع وارث احمد که از درت   هستند خلق مشرق و مغرب امیدوار
زایشان یکی منم که شبابم ز لطف تو   دارم امید بیحد و آمال بیشمار
دارم امید آنکه به بخشی بحال من   تادر جهان ثنای تو از جان کنم شعار
تاشام تیره گون بود و صبح بافروغ   تاخاك باسکون بود و چرخ بامدار
هر کو محب قدر تو چون چرخ سربلند   هر کو عدوی جاه تو چون خاك خوار و زار

ایضاً در مرثیهٔ آن سید جلیل اعلی الله مقامه و ستایش برادر آن جناب آقا سید جعفر

شب گذشته سپردم چو تن براحت بستر   دل از جفای فلك خونچکان و دیده ز اختر
که جیش خواب زیکسو نهاد پای شبیخون   بشهر بند طبیعت گرفت کرد مسخر
بدم غنوده که ناگه چنین بواقعه دیدم   که در جهان بود از هر کرانه شورش محشر
چه فتنهای دمادم قضا نموده مجسم   چه نقشهای دیگرگون قدر نموده مصور
بدیده آمده شهری چه شهر کز بر و بومش   بجز سواد مصیبت ندیده دیدهٔ اختر
حصار او همه ویران واژگون معلق   بروج او همه خونین و تیره گون مکدر
بگرد شهر گروهی بآه و ناله و افغان   اساس تعزیه برپا و خاك حادثه برسر

کشیده رایت مشکین براوج گنبد نیلی ولی خمیده چو پشت کمان ابروی دلیر
درآن میانه جوانی دریده چاك گریبان ببر لباس مصیبت بسر عمامهٔ اخضر
کشیده نالهٔ هل من اخاکز آتش آهش فتاده بر تن و جان زمانه شعلهٔ آذر
زجانب دیگر افتاده طفلکی دوسه ساله ز گریه لالهٔ احمر نموده ماه منور
سراغ باب گرامی زهر که جستی و گفتی که ای پدر زچه گشتی زماملول و مکدر
بگرد این دوز سادات صف کشیده گروهی بسان حلقهٔ انگشتری بگرد دو گوهر
همه عمامهٔ مشکین فکنده بادل غمگین نشسته با مژهٔ خونچگان و چهرهٔ اصفر
جماعتی دیگر اندر بسیط دشت کز انجم محاسب خرد افرادشان شمرده فزونتر
یکی بناله که آقای ما کجا شده ساکن یکی بگریه که مولای ما کجا زده اختر
یکی زسوزش یا ویلتا بجان زده آتش یکی ز زاری واحسرتا بتن زده اخگر
من از تصور این ماجرا شمیده وحیران بسان مورچه در طاس وهمچه مهره بششدر
سراغ جستم و گفتم از آن میانه یکی را که این گروه غمین را چه حالتست چه کشور
کشید ناله و گفتا که این جوان جگرخون که از نژاد بتول است وز نتیجه حیدر
بود برادر والا تبار حضرت سید سمی شیر خدا رکن شرع مظهر داور
دگر بود گل پژمرده بهار شریعت همان پسر که هنوزش بود لبان زلبن تر
دگر جماعت سادات واقربااست کز ایشان دریده چاك گریبان نشسته خسته و مضطر
دیگر خلایق پیروجوان و عارف وعامی که هریکی بنوائی وحالتی است نواگر
شنیده اند که بیکی رسیده از نجف اما چو پیك پیك سیه روزگار شوم بد اختر
همه ز شهر صفاهان کشیده رایت ماتم ز بهر پرسش حال جناب مظهر داور
چنانکه مردم شهر مدینه با دل خونین پی تفحص حالات اهل بیت پیمبر
گرفته پیر و جوان دامن بشیر بزاری که شد چگونه سرانجام شاه وفرقهٔ کافر
درید چاك گریبان بشیر گفت بدینسان حدیث واقعه کربلا به کهتر ومهتر
که نوردیدهٔ زهرا غریب و بیکس وتنها سپرد جان ونداش کس آب جز دم خنجر
دودست حضرت عباس شد جدا ودر آخر نیافت قطرهٔ آبی ز بهر طفل برادر
دریغ ودرد که ازمرگ شش برادر نامی ز غصه زینب محزون به نیل غم زده معجر
بدشت ماریه قاسم نهاد بزم عروسی ولی اساس عزا شد زجور چرخ ستمگر
زسوز گریه به گردون زدی شرارهٔ آتش بروی نیزه چه دیدی سکینه عارض اکبر

بغیر ناوك پیکان نریخت قطرهٔ آبی بروی دست پدر کس بحلق تشنه اصغر
دلا زمرثیه بس کن که جان خسته دلان را ز آه وناله برانداختی شرارهٔ آذر
سزد بدیدهٔ گریان کف نیاز برآری بی دعای جناب ملك مآب فلك فر
معین ملت سرمد نظام شرع محمد سلیل حضرت احمد دلیل مذهب جعفر
فلك بدا ین همه چشم از هزار قرن نجوید قرین او نگزیند بصدر قدر برادر
سحاب دولت اورا عنایت آمده باران سپهر شوکت اورا سعادت آمده اختر
کتاب شرع نبی را کمالش آمده عنوان بنای دین مبین را جلالش آمده منظر
محیط همت اورا نه ساحل است نه پایان بسیط رفعت اورا نه اول است ونه آخر
شباب وصف جلال جناب او به حقیقت حدیث مهر درخشنده است کرمك لاغر
بقای حضرت او خواهم آنقدر که بدینسان بگرد خاك بود تا مدار چرخ مدور

در ستایش جناب حاج محمد رضا خان شهبندر ووکیل دولت علیه ایران

زشهر شوشتر آندم که بهر عزم سفر شدم بموکب هامون نورد کوه سپر
بد از وداع محبان هنوز سینهٔ من بسان کورهٔ حداد پر ز تاب و شرر
که ناگه آن بت خورشید روی مشکین موی چو زلف خویشتن آشفته رخ نمود از در
قدش سلالهٔ طوبی تنش نتیجهٔ سیم رخش فساد شقایق لبش کساد شکر
بجای چشم دوزنگی عیانش از رخسار بجای زلف دو افعی نکونش اندر سر
هلال خال ز بالای طاق ابروی او پی مناظرهٔ صبح رخ گشوده نظر
غرض نشست بدامان من چوخرمن گل ولی دو دیده اش از خون چولالهٔ احمر
گهی بگوهر دندان مکید خون زعقیق گهی به عارض سیمین فشاند لؤلؤ تر
کشید ناله و بگریست زار وخست وعذار نمود مویه و برکند موی و زد برسر
سرودم ای بت شیرین ترش مکن ابرو مذاق تلخ مفرما ز شور و شر بگذر
بیان حال بکایك بگو که برتو رسید زروزگار چه سختی زدهر دون چه خطر
ز جزع دیده گهر سفت گفت بشنفتم که هست در سر سودائیت هوای سفر
عنان رخش زیارت بکف نه خرج نه خرج هوای سود تجارت بسر نه خورد ونه خر
گرفتم آنکه چو ماهی شوی در آب نهان گرفتم آنکه به گردون چومرغ گیری پر
مگر نه مور زبون را زطعمه نیست گریز مگر نه مرغ هوا را ز دانه نیست گذر
تورا نه توشهٔ نه کالا نه کاسبی نه کمال نه برك عیش نه سامان نه سیم و نه زر
بجز فراق عزیزان چه میبری همراه بجز عیال پریشان چه هشتهٔ به حضر

سرودم اینکه مخورغم کرم متاعی نیست   ولی بنظم دری هستم اوستاد هنر
یکی قصیده نگارم پی کفایت حال   به مدح داور دوران جناب شهبندر
وکیل شاه عجم دادخواه کشور جم   سمی شاه خراسان امام دین پرور
یگانهٔ که به جود و سخا بعرصهٔ خاك   ندیدهٔ ثانی او را فلك به بحروبه‌بر
بهرچه عزم کند همرکاب او ست قضا   بهرچه روی نهد همعنان او است قدر
شکوفه ایست زگلزار خلق او فردوس   ترشحی است ز دریای لطف او کوثر
بشرق و غرب جهان‌فیض جودوهمت او   چنان رسیده که تأثیر طبع شمس وقمر
پی محاصرهٔ ملك خصم داده خدای   بیك وجب قلم‌او کفاف صد لشگر
زهی بنام تو دیباچه کتاب جلال   خهی بعون تو آرایش عروس هنر
باعتماد جلال تو پادشاه عجم   سپرد سرحد این مرز و بوم سرتاسر
هنوز دیو و پری تابع سلیمان بود   گرش زنام تو می بود نقش انگشتر
سخی‌تر از توکسی گرنشان‌دهد بجهان   یهودم ار ز مسلمان چنین‌کنم باور
گر آبگینه مدد جوید از حمایت تو   خلل نیابد از آسیب پتك آهنگر
توئی که خالق ارض و سما بسفرهٔ تو   نهاده روزی خلق جهان ز جن و بشر
بخلق مشرق ومغرب دعای دولت تو   پس ازفریضهٔ‌حق فرض گشته‌شام وسحر
توئی که درهمه‌آفاق ذکر مدح تو را   ز بهر حفظ بدن خلق می‌کنند از بر
کسی نمانده زپیر وجوان بخطهٔ‌خاك   که نزعطای توخشنود گشت ومستظهر
ازآن میانه دعاگوی دولت تو شباب   نهفته در دل خود آرزوی بیحد ومر
بزرگوار جنابا مراد و واسطه بود   که در هوای توبستم زشهرخویش کمر
نخست جاذبهٔ عشق کربلای حسین (ع)   سرور سینهٔ زهرا امام جن و بشر
چوکربلا که بود فیض هر زیارت او   به از نودحج اکبر بقول پیغمبر(ص)
دوم نوید سخای تو بود و همت تو   که گشته شامل آمال خلق سر تا سر
پی دعای تو ز اخلاص‌خاص‌بردارم   کف نیاز بدرگاه خالق اکبر
بقای عمر تو چندانکه در زمانه بود   بدور مرکز افلاك سیر هفت اختر
جهان بکام و سعادت بنام وخصم بدام   فلك مطیع و پیمبر معین حق یاور
شوکت شکوفهٔ بود از بوستان میر   همت کمینهٔ بود از آستان میر

در ستایش جناب امیرعبدالله حاکم فلاحیه واعراب چعب

مردم بهمعنانی دولت کنند فخر   دولت‌از آنکه‌شد بجهان همعنان‌میر
نبود جهان پیرعجب گر جوان شود   ازطالع خجسته و بخت جوان میر
ختم سخا بنام عرب گرچه شد ولی   اسمش‌از آن‌حاتم ورسمش‌از آن‌میر
بر خرمن زمانه بود بیم سوختن   ازبرق ناوکی که جهد ازکمان میر
هومان‌صفت زهیبت بیژن بروز رزم   ترك فلك سپرفکند با سنان میر
این ژاله نیست‌بل‌عرق‌است‌ازجبین‌ابر   بارد ز خجلت کف گوهرفشان میر
درسرکشان دهر ندیدی‌سری‌که‌نیست   در عرصهٔ زمین به خم صولجان‌میر
زاین‌پس‌جنین‌اگرنخوردخون‌سزدکه‌هست   رزق‌جهانیان‌همه‌حاصل بخوان میر
حاشاکه درجهان بدلی مشکلی بود   زیراکه هست‌فاتح دلها زمان میر
ظل همای همت حسن عمل بس‌است   تأیید ملك وملت تعویذ جان میر
بانسرآسمان فکند پنجه چرخ وار   مرغی‌که بال وپرزند از آشیان میر
هرکس‌بقدر پایه مکان جست‌واقتدار   امکان پذیر نیست زرفعت مکان میر
دندان وناخن افکنداز بیم‌جان‌بدشت   گرشیرنر گذرکند از نیستان میر
نایب مناب قابض ارواح را قضا   بست ازپی هلاك عدو درمیان میر
شهنا مه‌راز قصهٔ دستان تهی کند   فردوسی اکه آرشودازداستان میر
تصدیق‌این‌سخن‌زعدوجوکه درجهان   صد ره فزون‌نموده بدهرامتحان‌میر
چون‌خواستم که‌سرکنم‌این‌مدح‌ناپسند   ازطبع نارساز پی بندگان میر
عقلم‌بخیره گفت‌خموش‌باش‌ازآنکه‌هست   مستغنی ازسخا وسخن غروشان‌میر
خورشید راکسی نکندوصف‌درجهان   خورشیدسان‌عیان‌شده‌نام ونشان‌میر
گفتم بلی بصدق سخن گفتهٔ ولیك   من ترك مدعا نتوانم بجان میر
درموقفی‌که عرض ثناگستران شود   باشد شباب هم یکی ازمادحان‌میر
تاچطرآسمان بزمین سایبان بود   باد ازلطف بار خدا سایبان میر
حصن سپهر جیش قضا لشگر قدر   باد ازبلای ارض وسما پاسبان میر

در ستایش مرحوم نواب اشرف والا شاهزاده ابراهیم میرزای احتشام‌السلطنه حاکم عربستان طیب‌الله مضجعه

بتی بقصد دلم بسته درمیان خنجر   که‌کس‌نه‌بسته‌بقصدکس‌آنچنان‌خنجر

برون نمی کنم از سر خیال ابروی او — اگر بفرق مرا بارد آسمان خنجر
سعادت ابد آندم بود سپردن جان — که بنگری بکف شاهدی جوان خنجر
دمی بمرهم وصلم نواخت کز هجران — رسیده بود بجان کار از استخوان خنجر
چو بنگری مژه در زیر ابرویش گوئی — بجای تیر نهاده است در کمان خنجر
چو بینم آن سر زلف سیه بدست رقیب — زند ز هر سر مو غیرتم بجان خنجر
بروی چشمش از ابروی مست وزلف سیاه — نموده بر سر بیمار سایبان خنجر
مرا به تیغ جفا آنچنان بزاری کشت — که شد بحال من از دیده خونچکان خنجر
سواد طرهٔ مشکین بطرف ابروی او — چو اژدری است که بگرفته در دهان خنجر
چه دشمنی بود آن ترك را نمی دانم — که بر کشیده پی قتل دوستان خنجر
زشور بادهٔ حسن است مست و آگه نیست — زعدل آنکه قضا راست جانستان خنجر
یگانه بن عم شاهنشه آنکه از بیمش — بیفتد از کف مریخ از آسمان خنجر
نظام ملت ملك احتشام السلطنه آن — که بسته بر کمر از مهر خاوران خنجر
بروز معرکه از بیم تیغ خونبارش — بسان نی کشد آهنك الامان خنجر
شود زپنجهٔ بیضا فروغ او به عدو — بشکل اژدر موسی شررفشان خنجر
بدست خصم شود روز کین زهیبت او — بدل به آئینه شمشیر و سرمه دان خنجر
بدشت کین زکف پردلان بعزم گریز — بروی همدیگر افتد چه نردبان خنجر
فلك مدارا ای آنکه بر گلوی ستم — نهاده عدل تو با دست زرفشان خنجر
بروزگار تو آن رسم ازمیان برخواست — که بر کشد بخصومت کس از میان خنجر
بغیر طبع من آنهم بطعن حاسد تو — گرفته تهمتن آسا بهفتخوان خنجر
شباب رابه منای وفایت از سروجان — قبول فدیه شد این ریسمان این خنجر

درستایش سرکار حاجی ایلخانی حاکم بختیاری زید اقباله العالی

زدچه لیلای سحر خرگه زردر کهسار — باز کرد از شکن طرهٔ مشکین رخسار
ساغر مهر شد از باده کللون لبریز — چشم آفاق شد از خواب سحر که بیدار
عکس مهر فلك از اینه بحر محیط — خطی افشانده ز زر گرد افق دیره وار
فوج زنگی بهزیمت شد از این دایره دیر — جیش رومی علم افراست در این کهنه حصار
روی خورشید شد از ائینه صبح پدید — صیقل مهر زدود از رخ گیتی زنگار
کزلك صبح ستردازورق نیلی چرخ — انچه پرداخته بدمانی شب نقش ونگار

رشتهٔ خط شعاع از افق آمد بنظر — همچو بر گردن رومی بچه زرین زنار
درچنین صبحدمی داشتم از همت بخت — صنمی سروقد وسبز خط ولاله عذار
گرد روم رخ او بسته صف از بهر نبرد — جیش زنگی زیمین لشگر نوبی زیسار
چشمش از هر مژه آویخته صدجعبه خدنك — زلفش از هر شکنی بیخته صدناف تتار
مثل است اینکه بجنت نبود رنج وعلل — چشم او بد زچه درجنب عارض بیمار
گشت غایب دلم از دیدن خالش زحضور — عجب است اینکه توان کرد به فلفل احضار
با چنان لاله رخی داشتم از گلشن وصل — گل صدبرك به لب خرمن نسرین بکنار
می کشودم گهی از زلف کجش تاب وگره — می فشاندم گهی از گرد خطش گرد وغبار
داشتم لیکن از اندیشهٔ بی برگی خویش — خواطری تیره تر از طرهٔ او ودر شب تار
مجلس از چنك طرب تارك ومینا از می — خانه از برك ونوا خالی ودست از دینار
صحبت از فایدهٔ بی بهره چو مسکین ز بخیل — سفره از مایده بی حصه چو کور از دیدار
الغرض ماه من از خواطر آشفتهٔ من — یافت اندر دلم اندیشه ودرجان تیمار
گفت کای مونس دیرینه کرت کیسه تهیست — مکن از ناخن فکرت دل غمدیده فکار
خیز وزفرط طرب خامهٔ مسکین بر گیر — وزره صدق وصفا مدح وثنائی بنگار
وآنکه آن مدح وثنا را به برازروی ادب — عرضه ده در بر کیهان شرف کوه وقار
ایلخانی کهر لجه احسان و کرم — مجمع فضل وهنر مرجع اشراف کبار
در بر همت او لجه عمان شبنم — در کف بخشش او مخزن قارون دینار
منشی درکه او را نبود فرصت آن — که نویسد زپی مصرف شب خرج نهار
خازن مخزن اورا نبود رخصت آن — که کشد سیم بمیزان ودهد زر بعیار
ابتدای عدد از بهر همه خلق یك است — او ندارد ز عدد آگهی الا ز هزار
ز انکه گویند بهنگام سخا همت او — از هزار آنچه اقل است نیارد بشمار
ایکه درعرشه زین همچو تو درعرصهٔ کین — نه قضا دیده مبارزنه قدر دیده سوار
فلك این ملك ز اندیشه طوفان فتن — یافت برجودی جود تو وعدل تو قرار
عدل وداد توصلا داده در اقطار جهان — بهمین قاعده کاورده ام اندر اشعار
صالح باکینه در آویخت وکردش معدوم — عدل برفته ظفر جست کشیدش بردار
نکند کبك جز از شهپر شاهین بالین — نه برد باز جز اندر بر تیهو زنهار
گرك را سایه محال است در آن بادیهٔ — که در آن بادیهٔ وقتی بره کرده است گذار

عکس مه نقش نبدد بچنان آئینه   که گهی برده از آن آئینه کتان زنکار

حاسدازبیم‌تودر صلب پدر کرده رجوع   دشمن ازخوف تودرملك‌عدم کرده‌فرار

نبود درکف احسان تونیسان را قدر   نبود در صف اجلال توخاقان را بار

مخزن‌طبع شباب آنچه گهرداشت نهان   از ره صدق وصفاکرد به بزم تو نثار

دل دانـای توهست ازهمه حالی آگه   چشم‌حق‌بین‌توهست ازهمه‌خوابی‌بیدار

تابتدبیرقضاوفلك زمین راست سکون   تا به تاثیر قدرچرخ فلکر است مدار

کاخ اجلال تو باد از ید قدرت معمور   شاخ اقبال توباد از گل عشرت پربار

در واقعه عظما ومصیبت کبرا اعنی وفات مرحوم حجة‌الاسلام
حاج شیخ جعفر نورالله مرقده ومضجعه که در شب‌وفات‌آن‌بزرگوار
قطرات اشك ستاره‌نما ازصفحه رخسار آسمان چون قطرات باران
جاری‌ونمایان بودچنانکه‌برعالمی معاینه‌کردید والحق جای‌آن‌داشت
که درعزای آن شیخ کامل خون‌گریه
کند اعلی‌الله مقامه

بدین دو روزهٔ عمرای پسرمشو مغرور   یکی به چشم تامل نکر براهل قبور

زمانه رایك اندازه نیست وضع مدار   کهی ملالت‌وقهراست‌که نشاط وسرور

بسی نمانده‌که با کاروان حسرت وغم   ازاین سراچهٔ فانـی کنیم عزم عبور

یکی بزلزلهٔ مرك بین و ویران کن   بنای اینهمـه بنیان و آستان وقصور

به کجمداری دورزمانه بین کهچه‌کرد   به فخر ملت وارکان‌شرع‌وصدرصدور

نخستش ازوطن اوآره کرد در غربت   از اقربا و احبا و اصدقا مـهجور

براو دیار نجف راچه‌بیت الاحزان‌کرد   زهجر یوسفش‌آن نوربخش ظل‌حرور

از آنکه باوی ازاطوارخلق آگه بود   که‌قولشان‌همه‌شهد است‌وفعلشان‌زنبور

پس ازفراق فراوان و هجر بی پایان   پیام وصل بدین‌کشورآمد ازره دور

که شیخ بار سفربست وروبطوس آورد   تونیز ساز سفر کن بعزم بزم حضور

کرفت رخت اقامت ازین دیار خراب   زبهر دیدن باب از ادب نکرد قصور

برفت وروی پدر دید لیکن ارکوبم   چگونه دید سزد کـر بداریم معذور

دلی شکسته روانی غمین تنی بیمار   قدی خمیده رخی زرد پیکری‌رنجور

نرفته بود هنوز از میانه روزی چند   که بی قیام قیامت دمید نفخهٔ‌صور

بشرق‌وغرب جهان آسمان‌ندا درداد   که‌بست حجت‌حق‌رخت‌ازین سرای غرور

زمین بزلزله افتادوآسمان زمدار   زمانه گشت‌دیگرگون‌سپهرشد‌پرشور

بنات اوچه‌نبدکرد نعش بیکس او   نبات نعش‌فشاندازدودیده بروی‌نور

ازین‌قضیه دلی‌درجهان‌نیافت‌شکیب   وزاین عزا تنی‌ازمردوزن‌نماندصبور

عماری سیه افراختند وکاخ و سیاه   که تاکنند زهردیده نعش اومستور

درآن‌عماریش آنکه جنازه بنهادند   روان شدند وفکندند شوریوم‌نشور

فتاده پیرو جوان در پی عماری او   چوتختگاه‌سلیمان زپیش کثرت‌مور

بکاظمین علیه‌السلامش آوردنـد   زمانه گفت ملاقات نورشد با نور

بشورو غلغله و ناله آن عماری را   طواف داده برآن آستان‌عرش‌قصور

بعزم کرب‌بلا زان دیار خلد نشان   زدندطبل‌رحیل‌اندران حدودوثغور

لوای ماتم و چطر عزا و رایت غم   زبس‌فراخت‌شدازدیده آسمان‌مستور

زعالمان سرا پا برهنه آن وادی   بچشم‌خلق‌جهان‌شد عیان تجلی‌طور

به‌کربلا زورود جنازه بر پا شد   قیامتی که مرا نیست شرح آن‌مقدور

فتاد غلغله در شهر بندلیل و نهار   فتاد زلزله در خرکه سنین و شهور

پی وداع شه تشنه لب جنازه او   ازآن عماری نیلی کرفت اذن‌حضور

پس ازوداع‌شدازکربلابرون لیکن   بدین‌بهانه که‌بدخاکش‌ازنجف‌منظور

پی مشایعتش کشتگان کرب‌وبلا   شدند باکفن‌خون چکان‌برون‌زقبور

زخاك‌پاك‌نجف شاه‌لوکشف میگفت   بیا بیا که تو راهست خانه معمور

بیا بیاکه روان شد زهجردیدارت   فرات خون دل‌ازدیدهٔ اناث‌و ذکور

در انتظار توای جودی سفینه شرع   که‌دیده‌هاست چه‌طوفان‌که‌سینه‌هاچه‌تنور

رساند پیك صبا چون پیام شاه‌نجف   زخاك‌ماریه‌برخواست‌بانك‌شیون‌وشور

زکربلا بهٔ نجف‌برزدند‌کوس رحیل   روان‌شدندبدان کاخ آسمان دستور

جهان زولوله‌پرشد زآه پیر جوان   زمین بزلزله آمد بزیر سم ستور

زخاك ماریه تا کشور نجف بزمین   بند زکثرت مخلوق‌جای‌جنبش‌مور

زرایت وعلم و چطر نیلگون کفتی   نهفته چهره خورشید درجناح‌طیور

دراشك دیده‌درآن سرزمین‌عماری‌او   سفینه واربه ملك نجف نمود عبور

زبهراینکه شد ازکربلا چرا به‌نجف   مراست‌طرفه‌دلایلی‌زکذب کتمان‌دور

روی نکوی تو یا بهشت برین را　　شاهد قدرت فکنده پرده ز رخسار
نکهت خلق تو یا شمیم جنان را　　کرده حق اندر جهان به خلق پدیدار
کاخ جلال تو یا اساس فلك را　　کرده بنا گردکار داشت ز رفتار
نطق بلیغ تو یا ز دامن گردون　　خازن رحمت گشوده دست گهربار
با تو مرا لاف بندگی بچه قدرت　　وز تو مرا چشم خواجگی بچه کردار
ز آنچه در آیین بندگی است مرا فخر　　بیشتر از رسم خواجگی تو را عار
با تو شباب آنچه داد شرح ارادت　　اندکی از بیش بود عشری از اعشار
کرمك شب تاب و آفتاب درخشان　　ماهی بیدست با ولجه ذخار
مدح تو قنداست قند را شود افزون　　لون و لطافت ز جهد و شهد بتکرار
ذکر ثنای تو اختصار نیابد　　جز بدعایا بعذر یا به ستغفار
تا نشکیبد دل شکسته ز مرهم　　تا نفر ببد روان خسته ز تیمار
باد ز دور زمانه یار تو مسرور　　باد ز کید ستاره خصم تو بیمار

لالی قصاید رائیه که در مدح جناب نظام السلطنه حکمران عربستان زید اقباله العالی در سنه ۱۳۰۶ و ۷ برشته نظم کشیده و این قصیده در تهنیت ورود است

فکنده نکهت صبح از نسیم باد بهار　　شمیم نافهٔ چین در مشام لیل و نهار
ز سبزه عقد زمرد گشوده در هامون　　ز لاله رشتهٔ مرجان گسسته در کهسار
نسیم نامیه سرمایه بخش مشك ختن　　فزای بادیه پیرایه پوش دشت تتار
نوای بلبل اگر بشنوی بدل گوئی　　چگونه چنك نکیسا نهفته در منقار
بجای آنچه لالی گرفته خاك از ابر　　دمیده لعل بدخشان ز لاله در گلزار
بغنچه ژاله چو الماس سفته بر اکلیل　　بسنبره لاله چو شنجرف سوده بر زنکار
گشوده مخزن فیض از پی نثار چمن　　ز بهر تهنیت مقدم گل ابر بهار
بسان ابر بهاران سزد که کافهٔ خلق　　ز روی صدق و صفا جسم و جان کند نثار
بشکر آنکه ز نوشد جهان پیر جوان　　زیمن مقدم کیهان مجد و کوه وقار
نظام السلطنه فخر زمانه رکن وجود　　محیط فضل و کرم میر مرحمت کردار
به داد و عدل و سخا بر نظیر حضرت او　　زنه مهر و مه شده تابان نه چرخ کرده مدار
بعهد او متحیر شود چه نقطه ز بیم　　بگرد مرکز اگر کجروی کند پرکار

بقدر آنکه در آیینه گیرد از نفسی　　بروزگار وی اندر دلی نه مانده غبار
بدان رسیده که از رشك داد و معدلتش　　عرق ز چهرهٔ کسری فرو چکد به مزار
شرار فتنه نشاند آنچنان بر شحهٔ عدل　　که لشگری نهٔ نشاند به تیغ صاعقه بار
ز بهر حفظ سفاین نسیم شوکت او　　فکنده سلسله از موج در گلوی بحار
زهی بپای سریر تو چرخ برده سجود　　خهی به بحر ضمیر تو مهر شسته عذار
اگر سخای تو را در زمانه عرضه دهند　　زمین فرو رود از بار گنج قارون وار
بروزگار تو نبود ز بیم کبك دری　　عجب که جوجهٔ شاهین کند ز بیضه فرار
بوصف خلق تو شعری دو چون کنم تحریر　　ز خامه ام شود ایجاد روح در طومار
زبان بوصف تو زان بیشتر که بگشایم　　بصد هزار زبان کرده ام بعجز اقرار
مرا و شعر مرا در مقام فضل و کرم　　قبول اگر نکنی ور کنی توئی مختار
شباب را سزد از شرم نارسائی طبع　　هزار باره کند زاین جسارت استغفار
پی دعای تو گفتم کشایم از در صدق　　زبان بدرگه پروردگار لیل و نهار
ولی ز عدل تو شرم آمدم که دانستم　　که از دعا باثر بهتر است چندین بار

ایضا در تهنیت ورود مسعود هنگام مراجعت موکب همایون از محمره فرماید

سال و ماه روز را تا کرده خلقت کردگار　　سال و ماه و روز این به کس ندید از روزگار
سال اگر زامساله به نبود عجب نبود که هست　　هم در او نعمت فراوان هم در او خرم بهار
رحمت اندر سال چو بین بیش از آن آمد که خلق　　با چنان حرصی که میدانی بدند امیدوار
شمع وار امساله بیرون نامد از فانوس ابر　　نه خور اندر روز روشن نه مه اندر شام تار
وقتها بود اندر این کشور که بی کشتی گذر　　ز آب باران خلق را ممکن نبود از رهگذار
بس نرست از مغز آهن سبزه در فصلی چنین　　ورنهٔ زنگار از درون زهره گردید آشکار
شکر حق را در چنین سالی محال است ار بود　　در سر هر مو زبان در هر زبان نطقی هزار
سال چندی باید اکنون کز پی سالی چنان　　وصف روزی اینچنین را سر کنم بی اختیار
این همان روزی که تصویرش نگنجد در ضمیر　　اینهمان روزیکه توصیفش نیابد در شمار
اینهمان روزی کز و هستی بدولت بهرمند　　اینهمان روزی کز و گیتی بفیض امید وار
این همان روزی که از شادی ز ماهی تا زمه　　تهنیت گویان برقص افتاده باهم ذره وار
این همان روزی بود کز ساغر لبریز عدل　　گشته هر جا هوشیاری مست و مستی هوشیار

اینهمان روزیکه دست افشان و پاکوبز شوق   گشته هفت ارکان ملك ازمقدم میر کبار
مرکز پرکار داد و دین نظام السلطنه   جوهر شمشیر و نصرت مخزن مجد و قار
تیغ او در حفظ دولت رمح او در حرز دین   نسبت فلکست ولنگر قصهٔ کنجست و مار
آسمان با قدر او از برتری کردم زند   عاقل اندر کار بیمعنی نگردد رهسپار
در قلم تاثیر وصف تیغ او نبود چنان   کاگه ازوی شد مرکب میفشاند یاشرار
خواست از عمان قیاس جود او گیرد سپهر   غافل از اشکال فرض قطره باعرض بحار
از دم تیغ و سم رخشش بهنگام نبرد   آسمان بکقبضه خاکستر زمین مشتی غبار
آفتاب از گوشهٔ ایوان اجلالش بچشم   آنچنان آید که اندر گوش طفلی گوشوار
هفت چرخ از نردبان بام قدرش در عدد   گر کسی طی کردهٔ گوطی کرده هفت از هزار
باضمیرش مهر دعوی کرد و پنهان شد زچشم   مدعی چون عاجز است از مدعا جوید فرار
حرص از او در جود بیش از سائل است از خواستن   واندر این دعوی دلیلی دارم اینك استوار
او بخواطر گاه بخشش میکند فرض انچه هست   لیك مقدار بست فرض اندر ضمیر خواستگار
از حکیم این نکته مشهور است در تکوین زر   از در تحقیق کشف صدق و وجه اعتبار
سیم کاول عین سیمابست خاك از تربیت   میکند عقدش بدمس کان و تصعید بحار
بعد از آتش صبغ کبریتی نماید مستحیل   بر زری کاید درست از کان خالص از عیار
بنده را نیز اندر این دعوی دلیل دیگر است   هم بتقریب اثر هم تجربت هم اشتهار
سیم اگر اندر کف جودش بماند یکنفس   زر شود از بس کشد در راه سائل انتظار
ز آنکه آرد انتظاری زرد روئی همچنانکه   بر من از دوری ز درگاه توای فخر کبار
داورا دادآورا در عرصهٔ وصف تو نیست   چون منی لایق که نتوانم زدن باینسوار
از پی مدح تو مضمون می تراود از لبم   همچو شور از باده حسن از ساده لطف از نوبهار
عقل برمن گوید ای دیوانه هشدار الحذر   طبع میگوید ازین افسانه بس کن زینهار
آری آری عاقلند ایشان و من دیوانهٔ ام   لیکن آن دیوانه کورا بر تو از هر کس فرار
گر نیم دیوانه احسان تورا کز حد فزون   کی دهم نسبت بعمان یا بابر نوبهار
گر نیم دیوانهٔ کی گویم تورا در زیر ران   آسمان باشد بدین پستی چهٔ رخش راهوار
گر نیم دیوانه از بهر چه با الطاف تو   چون گدا در فکر روزی مانده ام اسیمه سار
گر نیم دیوانه بیش از پنج مه دور از حضور   از چه میماندم در این کشور چنین بیغمگسار
خود گرفتم رخش رهوارم نمیآمد بدست   پای رفتن داشتم ماندم چرا در ایندیار

خود گرفتم پایم از رفتن در اینره بود لنك   جز در اینوادی سر از بهر چه می آمد بکار
عبد سلطانی بدانسامان که میدانی گذشت   خلق را شاهد بیر ساغر به لب گل در کنار
کس نپرسید از من مسکین در اینکشور که تو   شاعری یا آسیابان زاهدی یا میگسار
شعر من نادلپسند آنسان که نازا زملتحی   نظم من نادلپذیر آنسانکه کبر از خواستگار
بودم آندر شوشتر مانند عاصی در بهشت   یا کشیش اندر حرم یا رومی اندر زنگبار
شکرلله دامن مقصودم اکنون شد بدست   در زمین بوسی شباب آسا برستم ز انتظار
مرد را تا میشود کسب معالی در سفر   شیر را تا میرسد تقسیم روزی در شکار
شاخ مقصود تو باد از دین و دولت بارور   کاخ اقبال تو باد از فر شوکت پایدار

ایضاً در تهنیت ورود موکب همایون از محمره در شوشتر در سال دوم

صد شکر که یکباره نه ده بار نه صد بار   امروز به ازدی شد و امسال به از پار
امروز بهٔ ازدی زچه از موکب میمون   امسال ز پار از چه به از رحمت دادار
از رحمت دادار جهان گشته چو فردوس   از موکب میمون تن و جان رستهٔ ز تیمار
هم موکب میمون سبب بارش رحمت   هم بارش رحمت سبب نعمت بسیار
از قدرت یزدان زپی اینهمه بارش   شد چار سبب در همه آفاق پدیدار
باد آمد و برق آمد و رعد آمد و شد ابر   پس ابر که بارد چه بهامونچه بکهسار
در موکب میمون بود این چار ولیکن   ابر آب فرو بارد و او درهم و دینار
رخشش بروش باد و خروشیدن او رعد   تیغش بنظر برق کفش ابر گهر بار
زان ابر چه روید سمن ولاله و نسرین   زاین ابر چهٔ خیزد شرف و شوکت و مقدار
زان ابر دمد خوشه و آن خوشه دهد بر   زاین ابر دمد نخل و دهد عدل و کرم بار
زان ابر کند برزگر از کاشته خرمن   زاین ابر برد رهگذر از خواسته خروار
آن ابر بهنگام بهار آید و بارد   این ابر مه و سال و شب و روز بتکرار
تنها نبود تفرقه ز آن ابر بدین ابر   زاین برق بدان برق بود تفرقه بسیار
اینبرق سر افشان بود آنبرق درخشان   اینبرق بدشمن زند آن برق بکهسار
اینبرق کند پیش نظر ظلمت شب روز   آنبرق کند روز عدو را چهٔ شب تار
زاینبرق نگرید مگر از حق شده نومید   زان برق نخندد مگر از جانشکه بیزار
اینبرق بگردون شود از رعد درخشان   آنبرق بدشمن شود از ابر شرربار
الماس شود آن یکی از تربیت ارض   یاقوت شود این یکی اندر صف پیکار

آنیك نه‌درخشدمگر ازمطلع قدرت
اینك نبود جز بکف نخبهٔ اخیار

فرماندهٔدهر انکه قوام‌است نظام‌است
در سلطنت از فرشهنشاه جهانـدار

ای درهمه گیتی بجهانگیریت اقدام
وی درهمه کشور بظفرمندیت اقرار

منظم نشود سلطنت الا بتو نـاظـم
معظم نبود مملکت الا بتو سالار

درکنه کمال و کرمت فکرت ابکم
درکنیت ونام‌ولقبت خواطرم افکار

باپرتورای توچوحربا وچوخورشید
بادست عطای تو چوده نیم چوقنطار

بیزحمت عطار نجوشیده گلاب است
زاخلاق‌تو گل بسکه‌عرق ریخت برخسار

بی منت قناد مکرر شد و شیرین
شکر بتوداد از دل نی گوش بگفتار

گردر عوض نور شود مهر زرافشان
گر دربدل قطره شود ابر گهربـار

انیك بکف‌جودتوچون شبنم‌وخورشید
وینیك بکه بذل‌توچون شعله وفرار

مستوفی وخازن نشنید ازتوکه جود
کازرتوبخرج آورو آنسیم تو بشمار

ازگنج توگنجور تورنجورشدازکیل
وز مخزن تو خازن توخسته زمعیار

هم‌گشتهٔ آمال جهان از تو برومند
هم دوش تمنای وجود از تو گرانبار

لطف‌توبودمرجع‌وجانهاهمه‌مرجوع
کوی توبود مرکزودلهاهمه پرکـار

شدمنتظم ازعدل‌توبس‌شیوهٔ منسوخ
شد منقلب ازبیم توبس عادت وهنجار

کرك‌ازبی تحصیل لوازم شده قاصد
شاهین زپی کسب معیشت شده چاپار

شب خصم تودر خانهٔ تـاریك نشیند
کزبیم توترسد فتدش سایه بدیوار

عزم تو چنـانست بتعمیر مبـانی
کزشام وسحرشك بوداندردل‌معمار

ازعهد قدیم این مثل اندر همه اقلیم
درالسنه جاری است زاخباروز آثار

کز شوشتر الا بلد نـاصری از بس
معموره وبنیان وبساتین بدو اشجار

میرفت خروسی‌زهمین شهربدان‌شهر
زاین قریه بدانقریه وزین‌دار بدانـدار

صد شکرکه ازتربیت عدل توامروز
پیداست همان قاعده وسیرت‌وهنجار

ششماه دیگرمینگرم کـانهمه وادی
نخل‌است ونی ونارون وگلشن وانهار

زان‌نخل‌رطب‌رفته‌به تفلیس‌به‌ازگنج
زان نال شکربرده به‌کشمیر وبتاتار

خرمابهمان‌قدرکه‌درمدح‌توام‌حرص
شکربهمان وزن‌که باجود توام‌کار

درهرگذری نهری وهربادیه شهری
کان نازبجیحون کنداین فخربفرخار

هم‌خانه وهم‌درگ‌وهم‌منظروهم‌کوی
دم‌مسجدوهم مدرس‌هم‌برزن وبازار

هریکوجب ازارض علی الطول علی العرض
آید به ثمن نیز علی السطح بدینـار

کرفی المثل آبستنی آیـد بسوی شهر
خالی نبود جا بی طفلی که نهد بـار

خورهمچهٔ مه چارده در چاشتکه روز
تا بدولـی آنهم گهی از رخنهٔ اشجار

گر سوزنی ازدست بیفتد نتوان یـافت
آن را مگر اندر کله ومعجر دوستار

مرغی‌که در آن شهربود می نتوان چید
ازکثرت مـردم ز زمین دانه بـهٔ منقار

ای میر جهـان گیر خداونـد عدو بند
ای داور داد آور دین برور دیندار

چندانکه تورا ازمن ووزگفتهٔ من تنك
از غیر تو ومدحت غیر از تو مراعار

مقرون به اقالت شد ومشعر به خجالت
بنوشت شباب آنچه دراوصاف تو اشعار

چیزی‌که به‌ازمدح تولایق بود از من
از صدق دعا گوئی ووز شرم ستغفار

تـاجوجـهٔ شاهین بطبیعت نشود کبك
تا پنجهٔ عقرب بشباهت نشود مـار

هر روز تو بیش از عدد روز بـه ازدی
هر سال‌تو بیش از عدد سال به از پار

احباب تو از رنج وغم آسوده و اندوه
اعدای تو از تاب وتب افسرده وبیمار

در مدح جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه
وفرزند آنجناب جناب حسین خان

ای بت نسترین عذار سرو سمن بر
همچو تو سرو چمن نداده سمن بر

خواهی اگرنقد جان بقیمت دیـدار
میدهم ار خواستی بیـار و ثمن بـر

چشم تو ز افراسیاب تـرك بشوخی
خون سیاوش گـرفت کینهٔ نوذر

خال سیه بر دهان تنك تو گوئی
خرفهٔ خود رو دمیده بر لب‌کوثر

خط تو باآنکه از نژاد نجاشی‌است
گشته بروم رخ تو والی قیصر

خال تو دیوانه است زلف تو زنجیر
چشم تو میخواره است لعل توساغر

رفت بباد از رخ تو آتش زردشت
ریخت بخاك ازلب تو آب سکندر

سرو روان پیش قامت تو چه قارون
برده فرو درزمین زشرم تـو پیکر

فتنهٔ چنگیزی از دو نرگس فتان
شورش ضحاکی‌از دو زلف معنبر

تاکه‌یکبار نـام هـر دو نبردی
شهد مصفا نگشت قند مکرر

جام می‌ازدست چون تویار نگاربن
به بود از وصل حور وبادهٔ کوثـر

گرچه بود مـی حرام صرف ولیکن
می شود از می دماغ فکر معطر

می‌دهد کند انتربیت که ابر بگلذار
می ان خاصیت که روح به پیکر

غمزدهٔ عشق را می آمده درمان	گمشدهٔ وصل را می آمده رهبر
کشتهٔ آمال را می آمده باران	کشتی امید را می آمده لنگر
حاصل‌هی هستی‌است حاصل هستی	بیخودی اندر ثنای میر مظفر
میر مظفر نظام السلطنه کامد	رکن وجود ابر جود ناظم کشور
کافی بالذات بی اقامهٔ تهدید	ناظم بالنفس بی کفایت لشگر
شارع فی الله بی توقع و منظور	حاکم لله بی سیاشت و کیفر
دادگرا ایکه صید عدل و عطایت	کرده دو چندان که آفتاب مسخر
ملك جهان را بانتظام تو حاجت	نیست کم از حاجت سفینه به لنگر
در صف رزم تو دشمن تو نداند	پاردم از تنك رخش درع ز مغفر
آهن و حزم تو آبگینه و آهن	صرصر وعزم تو کوه ساکن وصرصر
خود تو خواسر نواز مادح مسکین	لطف تو منت پذیر کهتر و مهتر
تیغ تو در مد وجز ز خون مخالف	گشته چو ماهی به بحر رزم شناور
نطق تو ز آینده رود شهد مصفا	خلق تو بارنده ابر نافهٔ از فر
گاه عطا بر جهانیان همه سالار	در صف کین دلاوران همه سرور
عدل بهاری کش اهتمام تو باران	ملك نگاری کش انتظام تو زیور
شفقت اول توئی ز حضرت سلطان	نعمت ثانی توئی ز خالق داور
قدرت شخص تو در کفاف مخالف	قدرت شاهین بصید کبك و کبوتر
عاجز مضطر در انتظار عطا نیست	از تو فزون درعطا به عاجز ومضطر
چرخ سر آنجا نهد هست تو را پای	پا تودر آنجا نهی که چرخ نهد سر
نقطه بعون تو در احاطهٔ بر کار	هست که بر نقطه چون‌احاطه بر کر
پیش تو خاقان کند بمسکنت اقرار	نزد تو قیصر نهد بمعذرت افسر
تیغ تو کاموس فته راست تهمتن	رمح تو دارای کینه راست سکندر
جستن خصم از بر خدنك تو ماند	جستن دود از شرار عود ز مجمر
جاه تو آنجا که رهروی نه نهد پی	قدر تو آنجا که طاری نزند پر
برق نه برید چنانکهٔ رخش تو بابا	بتك نکوبد چنانکه گرز تو بر سر
ملك و ملك با کفایت تو منظم	کار جهان با اعانت تو میسر
مهر درخشنده در حضور ضمیرت	همچه سها در حضور مهر منور

بر در درگاه اقتدار تو گردون	از پی فرمان پذیری آمده چاکر
خلق جهانرا زمنعم است وزمسکین	پیرو جوان را زکهتر است وز مهتر
جبههٔ منت نهاده در بر یزدان	از پی شکرانهٔ وجود تو یکسر
همچوتو کزجان ودل بدرگه باری	شاکر وصل سلیل پاك فلك فر
خان سپهر اقتدار میر جهانگیر	نخل ظفر نسل جود شبل غظنفر
چرخ نخوانمش از آنکه چرخ فلکرا	تیغ نباشد زبرق و باره ز صرصر
مهر نگویمش از آنکه مهر نتابد	شب همه شب درسراومحفل ومنظر
مه نسرایمش از آنکه مه بردازمهر	نور وبود مهر از آن جمال منور
ابر نه پندارمش که ابر نبارد	گاه سخا زر وسیم و لؤلؤ وگوهر
سرو نـدامش از آنکه سرو نـدارد	عارض چون آفتاب و زلف معنبر
شیر نگویمش ز آنکه شیر بچنگال	حمله برد او به تیغ و نیزه و خنجر
خلق زیمن وصول مقدمش از جان	گشته بس از هر فریضه شاکر داور
خاصه شباب آنکه در مقام ارادت	بندهٔ درگاه داعی است و ثنا گر
یاد تواش همدم است مدح تو مونس	تام تواش ناصر است لطف تو یاور
نطق وی ازهرچه جزمدیح توشدلال	گوش وی ازهرچه جزمقال‌توشدکر
جز بتو رو برکه آرد از همه گیتی	جزبتو دل برکه بندد از همه کشور
شاهد فرزانه تا بری است ز تعریف	حسن خدا داده تاغنی است ز زیور
هر که تصور کند خلاف تو در دل	در تن او نقش جان مباد مصور

ایضاً در تهنیت عید نوروز سلطانی ومدح
سرکار نظام السلطنه و حسین خان فرزند اکرمند آنجناب

خجسته عید چنین‌درچنین خجسته بهار	خجستهٔ باد ونکوسال وماه ولیل ونهار
خجسته درهمه که‌خاصه‌اینخجسته‌زمان	خجسته درهمه جاخاصه‌این‌خجسته‌دیار
خجسته برهمه آفاق صدره ازهمهٔ بیش	بفخرملت و دودلت بذخر مجد و وقار
سپهر شوکت‌وکیهان جودوصدر وجود	نهال عزت‌ونخل سخا و کهف کبار
نظام السلطه عنوان عدل و فضل کرم	حسین خان مهین اختر مهین آثار
نه این چنین پدری دیده آسمان بهنر	نه‌این چنین پسری دیده مملکت بکنار
زمانه از پدری اینچنین فزوده شکوه	ستاره از پسری آنچنان گرفته مدار

بسیط ارض نشد برچنین پدر ساکن   سپهر پیر نشد برچنان پسر سیار
بکینه شیرخروشنده زاین پدرمضطر   بوقعه پیل دمانده زان پسر ناچار
بعهد این پدراز ظلم رفته نام ونشان   زبیم آن پسرازخصم رفته صبروقرار
فلك زبندگی این پدر ندارد ننك   خرد ز کودکی آن پسر ندارد عار
وجودملك چوفلکی کش این پدرلنگر   بنای دهرچوشهری کش اینپسرچه حصار
چه لجهٔ ایست پدر کزعنایتش طغیان   چه نقطه ایست پسر کز کرامتش پرکار
چنین پدر نه خدا را گزیده فرمانبر   چنانپسر نه ملك را کمینه خدمتکار
بروز رزم پدر ببر و ببر پیل افکن   بصدر بزم پسر ابر وابر گوهر بار
زهی پدره کجهانرا زشوکتش بنیان   خهی پسر که مهانرا بخدمتش اقرار
قضا مراقب ملکی کش این پدردستور   قدرمواظب فوجی کش آنپسرسردار
بعقل اول نازد پدر بدین دلبند   به رب ثانی بالد پسر ازاین غمخوار
بودچه برق درخشنده این یك ازشمشیر   بودچه مهرفروزبده آن یك ازدیدار
بشوکت قدراست اینیکی چه براورنك   بجلوهٔ ظفراست آن یکی چه بررهوار
زبذل این یك هرکان ومعدنی پرزر   زبیم آن یك هردشمنی زجان بیزار
بود بتارك دشمن زتیغ این افسر   بود بگردن خصم ازکمند آن افسار
نوشتهٔ این یك برنام دوستان منشور   نهاده آن یك برفرق دشمنان منشار
بکام مفلس ازاین نعمتی بود جاوید   بجام مخلص از آن بادهٔ بود سرشار
شدازرزانت این دولت اسمان شوکت   شد ازکفایت آن کشور آهنین دیوار
زبدر ناصیه شب راپدر کند چوسحر   زرنك غالیه سازدپسر سحرشب تار
سربر این پدراز رتبه لازم التعظیم   ضمیرآن پسر از جلوه مطلع الانوار
بدین پدر دهد اقرار بندگی فغفور   وزانپسرشود اثبات خواجگی برشار
زتیغ این یك میدانچودشتی ازشنجرف   زرخش آن یك هیجاچوبحری ازفرار
رهین جود پدرهرچه درزمین ساکن   مطیع حکم پسرهرچه درفلك سیار
زنخل نیش خرنك اینیك آهنین تنخصم   بشکل خانهٔ زنبور کرده در پیکار
زبیم آن یکدشمن زترشروئی خویش   به نیم لحظه کند صفرسوده رازنگار
بعدل این یك چندان زمانه محتاجست   که بهر دایره برنقطه گردش پرکار
بلطف ان یك ازانگونه دهرمسروراست   که طبع سبزهٔ پژمرده از نسیم بهار

زعزم اینیك برق آنچنان بجا ماند   که جای قافله آتش زکاروانسالار
بحزم این یك حداد راسزد کزموم   کند بآتش بتك دم آهنین مسمار
چنین پدر بموالید اگر فزودی مهر   بدندی ازشرف بخت هرسه برخوردار
چنین پسر اگر آباء سبعه را بودی   شدندی ازخلل آسوده تابروزشمار
بدین هنرپدر پیر چرخ را به وجود   نه پروریده پسر هرگز امهات چهار
نموده این پدر آفاق راچه روضه خلد   که ازعطاو که ازتربیت که ازکردار
فکنده اینپسراندر وجود خصم آتش   که ازسنان و که ازتیغ کین که ازسوفار
براوج معرکه شمشیر اینپدرمرغی است   کش ازقضا وقدربال وزاجل منقار
پی محاربه میدان بر آن پسرباغی است   که لاله اش بوداز خون خصم و ناله هزار
پدر بوقعه چو شیر درنده در نخجیر   پسر بعرصه چوپیل دمنده درپیکار
بوصف این پدر ومدح آنپسر ذوقم   بدان رسیده که فارغ نمیشودزافکار
اگر زبادهٔ سودای آنپسر مستم   نمیشوم مگر ازمهراین پسرهوشیار
چه عقل پیرپدر گرچه پیرم ارکرمش   سزدکه گشتهٔ بختم جوانی آرد بار
شباب رابدعا ختم مدعا شد از آن   که حسن شعربکاهدچولفظ شدتکرار
زلطف بارخدا درزمانه یکسان باد   بفر طالع میمون و بخت برخوردار
بقای عمرپدر با بقای شمس وقمر   مدار عهد پسر با مدار لیل ونهار

درستایش جناب مهدی خان سرتیپ که نایب الحکومة سرکارحاجی شهاب الملك بود درشوشتر

چوصبح عیدبرآراست رایت ازکهسار   گشود لیلی مهو ازنقاب شبرخسار
صحیفهٔ افق از هم گشود گشت عیان   دراو بخط شعاعی سواد این اشعار
زهی جلال وزهی موکب وزهی دیدار   کزاین سعطالع درخواب ملك شدبیدار
زمانه گردسه روزی بری شداز تعدیل   به داد و عدل عنایت زنو نهادمدار
فراخت رایت اقبال مهدوی بسپهر   فسرد ز آتش دجال ظلم وفتنه شرار
مهین سپه کش شاهنشه بلند اختر   سپهر شوکت سرتیپ معدلت کردار
هزار مرتبه یا بارك الله از یزدان   بدین شکوه وبدین منزلات بدین هنجار
بهادری که به تائید تیغ نصرت بخت   بگرد مملکت ازمعدلت کشیده حصار
بروزمعرکه تیغش بهنك خودچونبحر   زهرکرانه بود فوج او چوموج بحار

بگاه فکردلش بحر بحر گوهر خیز   بوقت جود کفش ابر ابر لؤلؤ بار
شهش به بندگی از خیل بندگان بگزید   که تابه سروریش سروران کنند اقرار
بهٔ شست قدرت قوس قضاومارخدنك   بگاه حمله بر آرد زشیرشرزه دمار
خجسته مملکتی گودراو دهد فرمان   گزیده ناحیتی گودر او بود سالار
هنر نهادو قوی پنجهٔ و هزبر افکن   قضا شکوه قدر قدرت وفلك ومقدار
بروزکین چه بر آید برخش رعد آهنك   رؤس خصم تکرك است تیغش ابربهار
فکنده از پی یاجوج فتنه شمشیرش   بگرد ملك چواسکندر آهنین دیوار
زهی زرشك سخای تورعشه درینسان   خی زبیم شکوه تولرزه در کهسار
مثل بودکهٔ فریدون بند فرشته ولی   بمردمی وبمردی مثل شد از کردار
کنون تو گرنهٔ فریدون ولی بکشورجم   در فش کاوه برافراشتی فریدون وار
ندیده تابکنون درزمانه نقطهٔ ارض   بسان عدل تو بر کرد خویشتن پر کار
خریدی اینهمه مردم زدست ظلم وستم   بدان صفت که خردبندهٔ کس ازبازار
چنان بداد خلایق رسیدی ازدرغیب   که عافیت پس از آسیب یأس بربیمار
زبیم خشم تو خصم ارنمردهٔ زاین سبب است   که نیستش بی روح ازبدن محل فرار
ز بهر شکر قدوم تو خلق را زیبد   که سربه تهنیت آرندوجان کنند نثار
بشکر عدل تو بیچارگان و مظلومان   پس ازفریضهٔ حق داعیندو شکر گذار
زیمن عدل تو بنود عجب ز مرغابی   گر آشیانه در آتش کند سمند روار
هر آنکه باتودم ازبرتری زند به هنر   چوطفلکی است که ازنی شود برخش سوار
شدازعطای تودر کشور ازهزاد فزون   غلام خواجه ومسکین غنی خرابه عمار
تورا عدالت وبرهر کسی اطاعت تو   بودچه طاعت حق لازم ازصغار کنار
حق ازتوراضی وشه شاد کام ودینخورسند   جهانشکوروزمان امن وخلق برخوردار
ثنای قدر تو از خامه بر ورق بردن   چنانبود که کسی در بردبدریا بار
شبا برا به ثنای توجای معذرت است   از آنگه درخورمدح تو نبود این اشعار
گراز ادای ثنای تو کرده ام تقصیر   دلیل عقل بود بر مقصر استغفار
زلطف عام کریمان امید مغفرت است   بویژهٔ آنکه کسی بر گنه کند اقرار
بی دعای تو ختم ار کم سخن شاید   که اقتصار کلام انسب است ازتکرار
ستاره پیرو حکم تو تا زمین ساکن   زمانه تابع امر تو تا فلك سیار

جهان بکام تو باد آنقدر که ازمه ومهر   مدارد ورفلك طی شود زلیل و نهار

در ورود جناب سرکار حاجی شهاب الملك
که درسنه ۱۳۰۸ بحکومت عربستان تشریف فرماشدند

شادباش ای ملك خوزستان که رستی زانتظار   منت این نعمت ازحق بر تو بیش است ازهزار
ملك وملت رابگوش امدخروش ازاوج عرش   فاسجد و للشکر هذالیوم فی لیل النهار
شام ناشادی سر امد صبح ازادی دمید   معدلت شد کارفرما مملکت شد کامکار
زاستین داد خواهی دست عدل امد برون   زاسمان سروری شد کوکب بخت اشکار
روزگار اینسان عطائی کم گرفت ازاسمان   اسمان اینگونه دوری کم شنیدازروزگار
سخت جان است انکه ازاین شادی ندارد سر بکف   سست عهد است انکه زاینشکرانه نبود جانثار
گرچه سر درپای سرداری چنین نبود عزیز   گرچه جان درراه جانانی چنین ناید بکار
انکه سربخشیده وجان اوردملکیرا بتن   کی بود درکفهٔ قدرش سروجان راعیار
اختیارملك ومال اکنون بدست امد که شد   مملکترا میر گردون رتبه صاحب اختیار
مرکزدولت شهاب الملك ملت کاسمان   میکند پرکارسان بر مرکزعدلش مدار
ابرنیسان در بر جودش ندارد آبرو   چرخ گردون دربر قدرش ندارد اقتدار
دردهان بره اندر عهد او پستان گرك   خوشتر ازپستان مادر دردهان شیرخوار
ازپی خرگاه اجلالش قصیراست آسمان   همچنان کزبهر طومار نوالش روزگار
درسپهر سلطنت نجمی بدین تابندگی   داشت پنهان تزپی رجم مجالف شهریار
ظلم وکین را قرنهاپیش ازبنای عدل او   توشهٔ صدساله در همیان بد ازبهر فرار
دین ودولترا زرمح اوبود روئین ستون   ملك وملت رازتیغ او بود آهن حصار
کشتهٔ آمال این کشور زابر عدل او   کشت سبز افزودرنك اندوخت برك اوردبار
معجزعیسی بن مریم رازاخلاقش ظهور   پیجه موسی بن عمران راضمیرش یادگار
نیست رسمی خارج از قانون عدل او   جودواحسان کزوی است بیعدداین بیشمار
برق میخنددبر آن نادان که بااحسان او   وصف عمان میکند یا مدح ابر نوبهار
سرزفامانش برون بردن بدانماند که مور   باسلیمان دم زند یا قطره نازد با بحار
رعشه در تصویر گرك افتد بعهد عدل او   گرشبان ازنی سپارد خامه برصورت نگار
جغد ناپیداتر ازعنقااست درعهدش بچشم   زانکه درهرجاخرابی بدشدازعدلش عمار
خصم اورابرتری ازدیگران نبود عجب   زانکه سرپیوسته دارد برسنان پیکربدار

توسن اقبال ودولت را زتائیدش عنان   بختی اجلال وشوکت راز توقیرش مهار

طرفه نبود ظالم ار نسپرد جان از بیم او   نیست جائی خالی از بیمش که جانجوید فرار

صبح فکرش مهر عالمتاب دارد در بغل   بحر جودش گنج باداورد دارد در کنار

دادخواها داوراشد ملکرا از مقدمت   دید، روشن دل قوی دانا سمین نادان نزار

کشور از عدل تومی نازد بگلذار بهشت   ملك از اقبال تومی بالد بطرف نوبهار

شادمان باشی که کردی کشوری را شادمان   کامران باشی که کردی خطهٔ را کامکار

تا شباب آمد ثناخوان تو هر شب زاسمان   عقد پروین میکند شعر ابر اشعارش نثار

گرچه در وصف تو شعر آوردن از من بردنست   دیبه درچین نافه در تبت لالی در بحار

ماه کنعان را چه نقص آید بحسن زال پیر   در خریداری به نقد رشته پیچد رشته وار

چاره نبود چون رخت مربند گان را همچنان   تربیت کردن بجای خدمت از پروردگار

تا قناعت گنج مقصود است تسلیمش کلید   تا توکل نخل امید است شکرش برك بار

نخل امید تو باد از دین ودولت بارور   گنج مقصود تو باد از رنج نقصان رستکار

در تهنیت جشن عروسی فرزندان گرامی حاجی شهاب الملك

ایمان وامان دولت دین شوکت مقدار   شد منتظم از تربیت میر جهاندار

دارای جوان بخت امیر آنکه زشه یافت   فرمان شهاب الملکی در همه اقطار

دوشبل هنرمند عدو بند گرامش   کاین مرکز شوکت بود آن مقصد اخبار

آن یك زپی دین محمد شده ناصر   وآن میرحسین را بود از جملهٔ انصار

آراست پی عشرت دامادی ایشان   جشنی بصفا رشك جنان رونق گلذار

با شوکت شاهانه همی داد به آئین   با فر ملوکانه بر افکند به هنجار

درمملکت آرایش ازین بزم ارم نظم   درشش جهة آوازه ازین جشن جم آثار

نبود عجب از خرمی ار خازن گردون   نقد مه وخورشید وکواکب کند ایثار

دوش ازپی این تهنیت ازماه وزناهید   در بزم عطارد بد ازین یك دف وآن تار

مه ریخته در مجمرهٔ مهر فروزان   اسپند نجوم از پی چشم بد اغیار

بهرام برافکنده زکف خنجر خونریز   برجیس به بر دوخته دراعهٔ زرتار

کیوان شده سر گرم تماشا ونبودش   آن رتبه که یابد بصف بزم چنین بار

فانوس شب از روشنی شمع کواکب   خجلت زده از بس بزمین یافته انوار

گردیده زمین چون فلك از اختر ثابت   بنموده هوا چون افق از کوکب سیار

غرنده ورخشان بزمین رعد فلك برق   بارنده وتابان زفلك نور زمین نار

زنبوره خروشنده تر از رعد در آذر   خمباره فروزنده تر از برق در آزار

برچهرهٔ گردون کلف ازدود مشاعل   برپیکر گیتی طپش ازتوپ شرربار

از شعلهٔ مهتابی افروخته گفتی   پیدا نبود تابش مهتاب در اقطار

از نغمهٔ چنك طرب آهنك بعیوق   وز کاودم نای نی آشوب بکهسار

آئینهٔ مه تیره شد از دود زبس عود   درمجمره افروخته بود از پی انظار

ازشمع فروزنده زمین یکطبق ازنور   وزتخش درخشنده هوا یکورق ازنار

گردد خمش از آب گر آتش زچه بد دوش   از آب روان آتش رخشندهٔ نمودار

یا جلوه گر از آئینهٔ بادهٔ صافی   درجام بلورین شده بد عکس رخ یار

یا تیغ جهانگیر امیر الامرا بود   برجان عدو شعله ور اندر صف پیکار

یا از یدوبیضای کلیم الله عمران   تا بنده بد انوار تجلی بشب تار

یا آن دو مه برج امارت بشب سور   می برده شدند ازافق حجله بدیدار

درمدحت آن کلك برقص ازپی تحریر   وزشوکت این نطق بوجد از پی گفتار

نخلی که مطرا شود از تربیت فیض   چونین بودش غنچه وچونان بودش بار

این گلبن دولت بود آن میوهٔ تائید   این مجمع همت بود آن مرجع ابرار

ازهمت این برده عطا زابر مسکین   درمدحت آن رسته زبان ازدر ودیوار

قیصر بود ازخدمت این برهمه سرور   خاقان بود ازدرگه آن برهمه سالار

در پنجهٔ آن شیراجم ریخته دندان   وازحملهٔ این پیل دمان خواسته زنهار

این ناصر بار آمده وآن کاسر دشمن   این وافی جود آمده وآن کافی پیکار

این زلزله انگیخته از باره بهامون   آن صاعقه افروخته از نیزه بکهسار

بود این بهنر طاق گر آنش بندی جفت   بود آن بظفر فرد گر اینش بندی ویار

با تهمتن آن را بصف کینه بود ننك   بازال زر این را بکهٔ وقعهٔ بود عار

دربزم چهٔ بنشیند ودر رزم چه خیزد   این ناسخ نیسان بود آن مظهر قهار

آن زر بگدا بخشد واین سیم بمسکین   با بدره نه باصره نه باخرمن وخروار

ازطلعت این ماه فروزنده کند شرم   باخواطر آن مهر درخشنده بود تار

ازدست زرافشان بود این قاسم ارزاق   وزتیغ سرافشان بود آن هاشم شرار

انکارظفرمندی این رابه بد اندیش   کرد آنکه کند برظفر شیر نرانکار
اقرار بهمر زمی آن در وصف ناورد   آن کرده که برنیستی جان کنداقرار
انظار کند ازرخ این خیرگی آری   ازدیدن خورشید کند خیرگی انظار
این راست زاصل این هنروهمت وتائید   اندراست بطبع اینروش وسیرت وهنجار
ازبار خدا اینك راهست شب وروز   اقبال جوان عقل کهن خواطر هشیار
از فرملك آنيك را هست مه و سال   تشریف رضا خط کرم لطف سزاوار
مشهورعلونسب این گشته در آفاق   معروف غلوحسب آن گشته درانظار
ازبخشش این‌یك زبس انباشته‌شد زر   در کوی گدا سکه فرو رفته بدینار
وزهمت آنيك زبس انداخته شدسیم   لایمکن للسائل ان یمشی فی الدار
این شرح شجاعت دهداندرصف گردان   وین فخرفخامت کند اندر بر اخیار
اینیك بعطاگستری امروز به ازدی   آنيك بهنر برورى امساله به ازپار
دررزمگه‌این آمده‌چون بحربلاخیز   دربزمگه آن آمده چون ابر گهربار
زاندیشهٔ این مشکل ملکی بود آسان   بی فکرت آن سهل جهانی شده دشوار
درمدحت این هردوشباب ازدر تقصیر   قاصرچه بد از معذرت آورد ستغفار
گفتاربراندازهٔ ایشان‌چه محال‌است   آن به که بعذر آیم از اندازهٔ گفتار
لیکن ز پی تربیت امر معیشت   هم لعل بودلازم وهم مهره ببازار
قیمت نشود کاسته از لعل ولیکن   باشد ثمن مهره بـه الطاف خریدار

درمنقبت امام ثامن علی بن موسی الرضاع

تاسربه رضا داده ندارد غم سامان   تاترك طمع گفته بـود رسته زتیمار
باهردو ز الطاف خداوند قرین باد   ایمان وامان دولت دین شوکت مقدار
نوبهار امساله‌صدره‌به‌زپیراراست پار   به‌زپیراراست وپارامساله صدره‌نوبهار
کوهسارازخندهٔ کبك دری شدپرخروش   پرخروش ازخندهٔ کبك دری شد کوهسار
رهسپاراندرگلستانشدزناف چین‌نسیم   شدزناف‌چین‌نسیم اندرگلستان رهسپار
صوت‌سار اهنك قمری‌صبر برداز عقل وهوش   برداز عقل وزهوش اهنك قمری صوت سار
لاله زارازبوی گل‌شد خانهٔ عنبر فروش   خانهٔ عنبر فروش ازبوی گل شدلاله زار
اختیارازبخت برنا برد وصبرازعقل پیر   صبربرد ازعقل پیراز بخت برنا اختیار
جویبارو پای سروان سلسبیل اینطرف خلد   طرف‌خلد وسلسبیل ازپای سرو جویبار

مرغزارازلاله وگل‌شد به ازباغ ارم   شد به‌ازباغ ارم ازلاله وگل‌مرغزار
شاخساراز سار وقمری همچه کاخ‌ باربد   همچه کاخ باربداز سار وقمری شاخسار
نوبهارازلاله‌خودازژاله دربر گرددرع   گرددرع ازژاله‌خودازلاله دربر نوبهار
روزگارازمقدم عید جلالی شد بهشت   شد بهشت ازمقدم عید جلالی روزگار
یافت باراندرگلستان بادنوروزی زدشت   بادنوروزی زدشت اندر گلستان یافت بار
زینهارایدل بمستی گوش وهستی در نورد   گوش وهستی در نوردایدل بمستی زینهار
غمگساراز باده‌به‌نبوددراینفرخنده‌وقت   به‌دراینفرخنده‌وقت از باده‌نبود غمگسار
لاله‌زارار دست ندبد لاله رخساری بجوی   لاله رخساری بجوی اردست ندهدلاله‌زار
در کنار ازقد جانان به نباشد هیچ سرو   هیچ سرو ازقد جانان به نباشد در کنار
مشکبار از طرهٔ شبرنك سنبل کن چمن   کن چمن ازطرهٔ شبرنك سنبل مشکبار
چون هزارازلعل شورانگیز آنمه‌شوبیزم   شوبیزم ازلعل شورانگیز آنمه‌چون هزار
آشکارازمدح مولای خراسان نغمه سنج   نغمه سنج ازمدح مولای خراسان آشکار
کردگار اورا نشاید خوندن الا درصفت   درصفت اورا نشاید خوندن الاکردگار
افتخار ازفیض ایجادش نمایدانس وجان   انس وجان ازفیض ایجادش نماید افتخار
انحصار اندرثنای اومحال است از خرد   ازخرد اندر ثنای او محال است انحصار
نیسوار اندر صف رزمش نماید آسمان   آسمان اندرصف رزمش نمایـد نیسوار
دربحارازرشك جوداوخروش افتدچه رعد   درخروش افتدچه رعدازرشك جوداوبحار
ریزه‌خوارازخوان‌فیضش ماسوی‌الله‌یك‌بیك   ماسوی‌الله یکبیك ازخوانفیضش ریزه‌خوار
جویبارازخون‌خصمش گشته‌میدان روزرزم   روزرزم ازخونخصمش گشته میدان جویبار
بنده وار ازقید حکمش سرنتابد جبرئیل   جبرئیل ازقید حکمش سرنتابد بنده وار
تاجدارازدرگه اوشد زمین چون آسمان   شد زمین چون آسمان از درگه اوتاجدار
درمزارازتف تیغش جسم دشمن شعله‌ور   شعله ورازتف تیغش جسم دشمن درمزار
بیقراراست آفتاب ازشرم رویش ذره سان   ذره سان است آفتاب ازشرم رویش بیقرار
جان نثار آمدبدرگاه جلالش عرش وفرش   عرش وفرش آمد بدرگاهٔ جلالش جان نثار
افتخار ازخدمتش روح الامین را برملك   برملك ازخدمتش روح الامین را افتخار
روزگار ازفیض خلقش غیرت خلد برین   غیرت خلد برین ارفیض خلقش روزگار
آشکار از جلوهٔ ذات جمیلش ذات حق   ذات حق از جلوه ذات جمیلش آشکار

هفت و چار ایمیر دین پرور تورا اصلند فرع　　اصل و فرع ای میر دین پرور تورا هفتند و چار
کردگار از نکهت خلقت بر آدم داده روح　　داده روح از نکهت خلقت بر آدم کردگار
شام تار از ماه رخسار تو روشن همچو مهر　　همچو مهر از ماه رخسار تو روشن شام تار
چون هزار از هجر کویت ناله ها دارد بهشت　　ناله ها دارد بهشت از هجر کویت چون هزار
اقتدار از خاك درگاه تو گردون کرده کسب　　کرده کسب از خاك درگاه تو گردون اقتدار
کوهسار افتاده در میزان حلمت ذره سان　　ذره سان افتاده در میزان حلمت کوهسار
شعله بار از برق شمشیر تو میدان بر سپهر　　بر سپهر از برق شمشیر تو میدان شعله بار
ذره وار آمد شباب ایشه بمهرت ملتجی　　ملتجی آمد شباب ایشه بمهرت ذره وار
کرده ام گر اقتصار از وصف قدرت قاصرم　　قاصرم گر کرده ام از وصف قدرت اقتصار
زینهار از روزگارم هست داد از دست بخت　　هست داد از دست بخت از روزگارم زینهار
هست امسالم زپار امروزم از دی شکوه بیش　　شکوه بیش امروزم از دی هست امسالم زپار
در شمار از من متاب ای ابر رحمت روی لطف　　روی لطف از من متاب ای ابر رحمت در شمار
تا زچار و هفت و سه ارکان هستی منتظم　　منتظم ارکان هستی تا زسه و هفت و چار
کامکار از دین و دولت بادیارت تا ابد　　تا ابد از دین دولت بادیارت کامکار

مسمط مربع

دربهاریه و مدح شاه ولایت پناه امیرالمومنین ع

باز در اعضای خاك روح دمید از بهار　　کوکبهٔ گل فکند در همه دهر اشتهار
گشت زجوزا بعکس نسبت لیل و نهار　　ناخی اردی بهشت کرد خزان را مهار
چنگل تیهو فکند سلسله در پای سرو　　پنجهٔ شاهین حنا بسته ز خون تذرو
فاخته در لاله زار ساخته اسباب لهو　　سارك دراج کبك گرم دف و چنك و تار
بلبل بر شاخ گل ولوله دارد همی　　گل زصفای نسیم هروله دارد همی
لاله زجور خزان بس گلهٔ دارد همی　　هر نفس از درد دل شکوه کند با هزار
تا به لب جو چنار گشته خرامان چه عوج　　موسی نسرن بباغ برده سپه فوج فوج
زان سپه اطراف دشت گشته چه دریا رموج　　بسکه زهم نکسلد سبزه قطار از قطار
عکس شقایق در آب چون رخ مریخ بین　　بر ورق نسترن سودهٔ زرنیخ بین
کبك صفت لاله را تافته بر سیخ بین　　ار پی میخواره گان برطرف جویبار
بر فرس فرو دین باد صبا زین نهاد　　بر سر و دوش از سمن تاج و طبرزین نهاد

نرگس شهلا بفرق طاسك زرین نهاد　　نخل زمرد مگر سیم وزرو آورده بار
ناحیه برطرف باغ بزم طرب ساخته　　باد بقصد خزان خنجر بید آخته
فاخته چاوش و از غلغلة انداخته　　که بلب جویبار که بسر شاخسار
گلزده کاوس وار تکیه باورنك شاخ　　ساخته معمار صنع بهروی ازغنچهٔ کاخ
ساقیه چون سلسبیل بر زبر سنکلاخ　　آیت کلی نعیم کرده بخلق آشکار
گیو شقایق بکتف درع سیاوش بست　　بیژن ریحان بفرق مغفر شیدوش بست
طوس شمال از سحاب غاشیه بردوش بست　　خیل خزان زد بخنك تنك بعزم فرار
برزبر کوهسار رعد فرو کوفت کوس　　گشت بدشت اشکار چالش پیران و طوس
شد بچمن رو برو تهمتن واشکبوس　　این بکف از لاله تیغ انسپر از کوکنار
ژاله بسر آتش نهاد بوتهٔ زجراج را　　کرد بی عقد آن حل دوم زاج را
یافت دراین قاعده اکمل منهاج را　　گشت زبس رنج برد عاقبت استاد کار
نامیه مشاطه وار کرده زفیض نسیم　　روی شقایق چه زر ساق صنوبر چه سیم
دیدهٔ نرگس کحیل ابروی سنبل وسیم　　دست ریاحین خضاب پنجهٔ نسرین نگار
برده زسنبل شکیب خندهٔ کبك دری　　یاد ز نسرین گشود کارگه شوشتری
آب زعکس سمن برزمه ومشتری　　بسکه دراو گونه گون رفته صنایع بکار
زمزمهٔ عندلیب چنك نکیسا شکست　　شعشعهٔ نور نور طلعت بیضا شکست
خود زراندود گل برسر دارا شکست　　همچه سکندر زقهر مغفر جانوسیار
ابر پی بار حمل گشته خروشان زرعد　　طفل صفت زو جدا ژاله شد از قبل و بعد
طالع مولود او باد بر آفاق سعد　　کوری آنکس که داشت چشم امل زاحتکار
قمری مفتون بفرق برزده منشور عشق　　قافیه وسع کوی گشته بدستور عشق
نغمه سرایان بسر وهمچه من از شور عشق　　برشه عرش آستان برمه چرخ اقتدار
عالم غیب وشهود سر خفی و جلی　　لجهٔ عمان جود گوهر بحر یلی
لنگر فلك وجود مظهر یزدان علی　　مبدأ سال حدوث غرهٔ لیل و نهار
اواست کلیمی که هست دوش نبی طور او　　شعشعهٔ نخل طور پرتوی از نور او
کردهٔ سلیمان بجان بندگی مور او　　کش همه جن و بشر بست کمر بنده وار
گاه سخا دست او به ابر پهلو زده　　در صف هیجا بچرخ پنجهٔ نیرو زده
عرش بدرگاه او بنده صفت رو زده　　بلکه زخاك درش کسب کند اقتدار

هردو جهان موبمو شاهد کرداریش   جن و ملك سر بسر کاشف غفاریش
کردند اندر محیط شعلهٔ قهاریش   تا ابد آید ازو غلغلهٔ زینهار
چون بکف آرد حسام خنجر بهرام چیست   در صف ناورد او زال که وسام چیست
بیدصفت چرخ را رعشه بر اندام چیست   گرنه براو تافته است صاعقهٔ ذوالفقار
ایکه در او هام نیست فرق تو باذات حق   روشنی فیض تست تابش مشکوات حق
شاهد حسن تو گشت عاکس مرآت حق   کاینهمه گردید ازو نقش بدیع آشکار
رایت اسلام را گر تو نیفراختی   وز حرم اصنام را گر تو نینداختی
شعلهٔ صمصام را گر نه علم ساختی   شاهد حق بد هنوز در تتق استتار
قبلهٔ قدوسیان طاق دوابروی تست   محفل کروبیان خاك سر کوی تست
سبحه سبوحیان سلسلهٔ موی تست   چون پی طاعت شوند حق شمر وحق گذار
خاتم کتف نبی نقش رسالت نداشت   مطلع دیوان شرع سجع ولایت نداشت
روغن قندیل دین ضوء هدایت نداشت   تا تو نکردی بجنك تنك نبرد استوار
از تو علم شد بعرش کوکبهٔ احمدی   وز تو بسگان فرش تافت رخ سرمدی
وز تو تجلی نمود شعشعهٔ ایزدی   کز اثر آن کلیم داد زدست اختیار
تیغ کجت قاف را کاف صفت شق کند   کوه گران راز کاه حزم تو زورق کند
شخص تو چون بهر کین جای بر ابلق کند   غرقه کند موج خون کشتی لیل و نهار
تا تو در اقلیم شرع تخت خلاف زدی   بر همه عالم بصدق کوس شرافت زدی
بر دل دشمن چنان طعن حخافت زدی   کز جگر او هنوز شعله بود در مزار
چون لهب تیغ تو صاعقه در میغ نیست   قابض ارواح را چون تو بکف تیغ نیست
حکم تورا در نفاذ حاجت برلیغ نیست   چون بحقیقت یکیست امر تو و کردگار
کنبه نه توی چرخ درکه سلمان تست   نخل عصای کلیم خار گلستان تست
کوی وجود و عدم درخم چوکان تست   چون کنی از آستین دست جلال آشکار
شکر که یزدان زلطف نطق شباب آفرید   واینهمه در نطق او در خوشاب آفرید
در صدف طبع او گوهر ناب آفرید   تا کند از گنج کلك برتو دمادم نثار
نیست چنین شعر خام گرچه سزاوار تو   لیك چه لطف و رضا است خوی تو و کار تو
این من این شعر من وین تو و کردار تو   از پی رد و قبول تا چه کنی اختیار
حاصل این گفتگو راست چشم عطا داشتن   رایت خون ورجا پیش تو افراشتن

از پی دخل امید تخم هوس کاشتن   تاشود از لطف تو سبز و دهد برك و بار
تا نتوان پیش سیل راه بخاشاك بست   یا پی مهر و فادیده بر افلاك بست
یا بجهان چشم حرص جز بکفی خاك بست   کین سه بود حین صدق در نظر هوشیار
یار تو از کید چرخ فارغ و مسرور باد   وز می عشرت مدام سرخوش و مخمور باد
خصم تو در قید دهر خسته و رنجور باد   که ز تقاضای چرخ که زغم روزگار

حرف الراء

در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیرعلی بن ابی طالب

نگار من که بحسن و جمال و غمزه و ناز   ربوده گوی ملاحت ز لعبتان طراز
قدش بگاه اقامت قیامی از محشر   لبش بوقت تکلم کلیمی از اعجاز
بزیر زلف سیه خال عنبر افشانش   بسان جوجهٔ زاغی نهان بچنگل باز
مرا تنی بود از عشق او برنج و محن   مرا دلی بود از هجر او بسوز و گداز
بیاد جنت رخسار و کوثر لب او   شب گذشته چه چشمم بخواب شد دمساز
ز کف عنان شهودم ربود رایض غیب   بخلوت سحرم برد و کرد محرم راز
چه خلوت آنکه زوار ستگان قید وجود   بعرش کرده تجلی جمال راز و نیاز
چه خلوت آنکه ز اوارگان خانه بدوش   گذشته غلغلهٔ یارب از نشیب و فراز
چه خلوت آنکه ز دردی کشان ساغر عشق   نقاب وصل خود از چهره کرده شاهد باز
چه خلوت آنکه در او سالکان عرصهٔ وهم   عنان مرکب فکرت کشیده از تك و تاز
چه خلوت آنکه صف اندر صف اندر و ملکوت   زبان گشوده بتهلیل و گشته نغمه طراز
من ایستاده ز حیرت چنانکه میگفتی   ز آشیان تنم کرده مرغ جان پرواز
که ناگهان ز سرا پردهٔ سرادق غیب   یکی ز خلوتیانم بمژده داد آواز
که گر بشوق تماشای باغ رضوانت   سری بود هلهٔ سامان ببین و برك بساز
کز این سراچه بخلوتسرای خلد برین   رهی بود بمسافت قریب و قصبه دراز
ستاده حضرت روح الامین که بر رخ تو   ز هر دری که تمنا کنی گشاید باز
ز بهر تهنیت مقدم تو دارد حور   بچین طره دو صد نافه بهر پای انداز
بزیر سایهٔ طوبی ستاده صف در صف   ملایك از پی تقدیم امتثال و نیاز
چه ز این سخن شدم آگه فتادم از غیرت   روان بحیرت خواطر بسوز و تن بگداز
زبان بطعنه گشودم که هان ترانه مسنج   نظر بسخره فکندم که هین فسانه مساز

مـراشمایل جنت چنان بچشم آید که از لئیم تفاخر زبیوه غمزه و ناز
بحکم آنکه مرا جنتی بود منظور که اوحقیقت محضست جنت تومجاز
چه‌جنت آنکه‌دراو قدسیان‌سدره‌نشین جبین نهاده بخاك ادب ز روی نیاز
چه جنت آنکه بعزم طواف در که‌او بناقه‌رخت سفر کعبه را بود زحجاز
چه‌جنت آنکه‌دراوهرچه‌باخداقدرت چه‌جنت آنکه‌دراوهرچه‌بانبی‌اعجاز
ظهورقدرت‌اعجازازوبدین سبب‌است که هست‌عین خداوند کاربنده نواز
علی که چون بغدیرخم ازخدای‌قدیر بامتثال خـلافت بخلق شد ممتـاز
بحکم‌حضرت یزدان‌زسدره‌حامل‌حی بعرض خواجهٔ لولاك مژده‌کرد اغاز
پیام بر زپیام آوراین سخن‌چه شنید چه گل‌شکفت پذیرفت‌شادشدزاعراز
چه‌منبر ازپی تبلیغ‌این رسالت‌خاص بروی همدیگر ازناق، بر نهاد جهاز
بدست‌دست‌خدارا گرفت دست‌و نهاد قدم به منبرو وزلعل شد گهر پرداز
بس از اقامهٔ تصریح بر خلافت او شد ازشرافت اونکته‌سنج‌ونغمه‌طراز
که‌ابن‌عم من‌این ماه‌کعبه شاه‌حجاز نهنك لجهٔ قدرت هژ بر خصم انداز
مرا ببازوی پیغمبری بود تعوید چنانکه بار خدارا به بندگی ممتاز
فلك بمقدم هندی اوفتد بسجود ملاك بقبلهٔ ابروی او رود بنماز
سمنداو بصف‌کینه رعدکفر آشوب سنان او بگ، حمله برق عمر گداز
بشخص همت اوملك هردو عالم‌تنك وز بهردوجهان‌باب‌لطف ورحمت‌باز
بهشت کوثرو طوبی بچشم همت او بضاعتی است قلیل ازبرای پای انداز
زنقش جوهر تیغش بیك نفس خیزد جرارهٔ که بصد قرن خیزد از اهواز
بعرصه گاه نبرد وی از جنازهٔ خصم سفینه می کشداندر محیط‌خون‌جناز
بذات حضرت او هرکه پی برد داند که هست ذات‌خدایی نظیر وبی‌انباز
وجود او به مثل باوجود کافهٔ خلق چه‌جوهراست‌عرض‌باحقیقت‌است‌مجاز
فلك بدرگه او دارد از زمین خجلت زمین زحرمت او باشد ازفلك ممتاز
کنهٔ برافت او میزند بغفران طعن کدابهمت او میکند بسلطان ناز
چنان برزم وی آفاق منقلب گردد که آسمان به‌نشیب‌اوفتد زمین‌بفراز
بروز رزم وی از بهر قبض‌روح عدو زبحرخون‌ملك‌الموت‌بگذرد به‌جهاز
زکوره‌مهرومه آرد بجای کوزه‌برون گل ازز بهر ضمیرش عجین کند کواز

شهاچه‌رشته‌وسوزن کتاب‌وحدت را کمندورمح توشیرازه بست دادطراز
غرض مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو بود وگرنه منشی‌خلقت‌ورق نگردی باز
فلك بصحن سرای توازشدآمدخلق چوطفل گمشده مادرفتادهٔ درتك تاز
تورایدالله ازان شدلقب‌که‌این نسبت بود بجزتوچه برقد پست‌دست دراز
بگاه مدح توازبس بوجد ورقص آید کند براوج فلك منبر اززمین پرواز
درآستان‌توکردی‌است‌دیردایره‌کرد بصولجان‌تو گوئیست چرخ شعبده‌باز
فلك ببزم توازمهر گشته شمع‌افروز قدربقرق توازچرخ گشته چطرافراز
بگاه جودتودربند گنج قارون‌نیست کسی‌که عمر بسربرده درشکنجهٔ آز
بحل عقد امور زمانه قـادر نیست قضا اگرنه بکف گیرداز توخط جواز
بعهد عدل تو در بیضه‌می‌کند رجعت زبیم کبك دری ز آشیانه جوجهٔ باز
بروزرزم‌توتیغ‌توطرفه سربازی است که خصم‌ازو بسلامت نمیبرد سر باز
کتاب منقبت را خرد بد آنهمه عمر زبای سلمه فصلی نکردهٔ است آغاز
شهابوصف‌توجزعیب‌نقص‌وخجلت‌وشرم نشد اشارتی از طبع نا قبول ابراز
بحکم آنکهٔ ثنائی سزاست بی‌مانند تورا از انکه توئی بی نظیروبی‌انباز
بدانرسیده که از خجلت مناقب تو زبان ببندم ودر گفتگو کنم ایجـاز
شباب رانبود مدعا جز این که زتن بعزم کعبه کویت نهد بناقه جهاز
زجان گذشتن‌وبرخاك‌درگهت مردن به‌ازشکوه‌کی‌وتخت‌وبخت‌عمردراز
ولیکن ازپی‌سامان ره سزاواراست اشارتی زتوای جرم بخش‌بنده نواز
بقای هستی‌اگرخواهم ازتومیخواهم که درثنای توداد سخن‌دهم زاین‌باز
هماره تاشوداز ژاله لاله روح‌انگیز همیشه تابودارباده ساده عشرت‌ساز
شگفته باد محبت چولاله درگلشن گرفته باد عدویت چه آهن اندر گاز

در تهنیت عید غدیرومدح امیرالمومنین علی علیه‌السلام ع
وتشبیب بستایش مرحوم حاجی شیخ جعفر

بیاکه یافت زمین فر آسمان امروز زغم گرفت زمان سرخط امان‌امروز
کس‌از کهان‌مهان‌درجهان نشان‌ندهد دراین‌زمانه زمانی‌چه‌این‌زمان‌امروز
یکی‌چمان بچمن تابچهر گل نگری که‌تاچه‌انشده دررنگ‌وبونهان‌امروز
عیان زبرك شقایق نکرد قـابق صنع بدین‌حقایق‌تاکیست‌نکته‌دان‌امروز

هرم ز نکهت شاه اسپرم زخطهٔ خاك   گران گرفت جهان شدز نوجوان امروز
جنار ونارون آون همارهدارد شاخ   بجبهه بوسی اطفال ضیمران امروز
زبسکه صافی وروشن شد آب در گلشن   زمین کاشان هردم دهد نشان امروز
زسبزه نبض هوا بسکه اعتدال افزود   فضای خاك فزون گشت ازجنان امروز
زشاخ شوخی عبهر بهر کران نگران   زکشته هشته بسر سایه سایبان امروز
همین نه قافیه آراست عندلیب ازشاخ   همین نه عافیت افزاست بوستان امروز
فراز عرش برین تا فرود فرش زمین   زشرع امکان تاغرب لامکان امروز
بهر که بینی مردو زن وقریب غریب   زفرط شوق نگنجد بیك جهان امروز
زتحت فوق یسارو یمین همیدارد   خروش تهنیتم گوش جان گران امروز
بلی شبی دوسه زاین پیشتر حدیثی نغز   سرود شخصی د آرای عز وشان امروز
نهایتش ز غدیر و بدایتش ز حرم   مرا شکفته از آن گفته داستان امروز
چه گفت گفت که د آرای آسمان زمین   بنی که آمده سالار انس جان امروز
پس ازمناهج حج واداى عمره چه داشت   غدیر خم زخیام آیت جنان امروز
رسیده جبریل از نزد کردگار جلیل   بسوی او که علی را دراین زمان امروز
بحکم یزدان برجای خویشتن میدار   وصی ووارث سالار وحکمران امروز
بنی چه پرداخت ازوحی حق ز درج عقیق   سرشت رشتهٔ لؤلؤ بلعل کان امروز
سرودا گرچه بدین پایه عرش بیمایه است   که یابد اینهمه تمکین عز وشان امروز
چها-ر یزدان فوریست از جهاز جمال   نهاد منبر باید در این مکان امروز
چه یافت منبر ازان پایه مایه سایهٔ حق   بقرب دایهٔ دین یافت جابران امروز
گرفت دست علی رابنی بدست سرود   همین چکامهٔ شایان شایگان امروز
که این علی است که ازحق مرا رسید خبر   بجای خود بخلافت دهم مکان امروز
علی است سید وسرور بر آنکه هستم من   رسول وسید ومولا وحکمران امروز
علی است آنکه وصی من ولی خداست   علی است فخر زمین داور زمان امروز
رسول فکر شد ازکوی ام هانی طبع   بی معارج مدحش براق ران امروز
زشرق طبع برآمد مرا دیگر مطلع   چه مهر چهر دلارای دلستان امروز
علی است واسطهٔ وحی غیب دان امروز   علی است رابطهٔ نظم جسم وجان امروز
خرد بـه تفرقهٔ ذات خلا ت آرایش   زذات بارخدا ما هددر کمان امروز

بیك اشارهٔ انگشت قدرت راخواهد   مکان بیفکند آنسوی لامکان امروز
غبار مهرش اگر بگذرد بطرف سحاب   هماره بارد از بیم زعفرن امروز
زرنك رومی وزنگی خلاف بر خیزد   حبش بخواطر او کر بردامان امروز
بکسب مرتبه دریوزه وار عرش برین   بخاك درگهش آرد خورارمغان امروز
سزد که حزم تو از آب ریسمان تابد   بجای منطقه بندد بر آسمان امروز
صلای جود توگر بشنود برون آید   بشوق بخشش باسکه زرزگان امروز
هزار ساله ره از وادی عدم گذرد   بناف هستی اگر بفشری سنان امروز
بروز رزم توهستی بخویش مانده فرو   که تازبیم تو گردد کجا نهان امروز
ندای جود توگر نطفه بشنود زدماغ   برون جهد زپی عطسه شادمان امروز
زبس بصفحهٔ مدح توکرم ترقیم است   عنان بسعی نمی تابدم بنان امروز
شها بجای توبدری گزیده صدرجلال   کز او فزوده ملل قدرو شرع شان امروز
پس از محمد و جعفر بدین ملت حق   کسی نیافته ساعی بدین نشان امروز
بجاه وجود وجلالش خرد نشان نشناخت   مگر بفرض وتشبه دراین زمان امروز
بزرگوار اصدر از پسر تو نظرت   فزود بر توم از مهر خاوران امروز
ببین که حسان آخر چسان بمدح نبی   فراشت رایت برپاست همچنان امروز
مگر نه سلمان سامان گرفت وخط امان   زمهر آنکه ازو کشته دین عیان امروز
زشفقت توهمین بس که هیچکس نکند   ز فرق مرتبتم فرق فرقدان امروز
مرید مادحم این مدح درارادت اگر   دلیل خواهی این جسم واین روان امروز
سزد که چرخ برد سجده پیش طبع شباب   بحکم آنکه تورا کشته مدح خوان امروز
کمیت طبع من ارز آنکه گرم جولانست   پی ردعای تو بر تابمش عنان امروز
هماره تا پی امروز میرسد فردا   همیشه تاز پس دی بود روان امروز
فسرده باد عدوبت چولاله زار ازدی   شکفته باد محبت چه شیعیان امروز

در تهنیت عید غدیر

ساقی سزد ار دور بگیری زسر امروز   کاسلام صلا داداه بدور دیگر امروز
زاین دور تسلسل مده ازدست که دین را   شد بسته بهم سلسلهٔ فال و فر امروز
بر باد شد آن طنطنهٔ کفر وعلم گشت   رایات امارات حق از بحر وبر امروز
ازشوق برافکن کله ازسر که نهاده است   داماد نبی تاج خلافت بسر امروز

آن شاهدبی برده که دربردهٔ تجرید
دربرده بداز واهمه‌شدبرده‌در امروز

آن جلوهٔ اول که بند ثانیش آمد
برظلمت ثالث بجهان‌جلوه‌گر امروز

آن‌نور نخستین که‌ز انوار ظهورش
حق گشت‌عیان گشت‌عیان درنظر امروز

زان‌سر نهانی که‌خداداشت‌خداداشت
یك نکته هویدا بقضا وقدر امروز

آن‌شیر هنر پیشه که‌در بیشهٔ ایجاد
حق‌داشت‌زسرپنجه نمودش هنر امروز

آن میرظفر مند عدو بند ز نوشد
برجن وبشر وارث خیرالبشر امروز

جبرین امین از پی اعلام ظهورش
زد دردو جهان نوبت فتح‌ظفر امروز

درخم غدیر آمدو وز جانب حق‌داد
ز این‌مژده بدارای‌رسالت‌خبر امروز

ز این‌قصه بدآگاه شد آگه‌چه پیمبر
بست ازپی صمیم اطاعت مکرامروز

منبر زجهاز شتر افکند وبر آن‌شد
بابن عم خود باب شبیرو شبر امروز

بگرفت بکف‌دست وی آنگاه‌صلاداد
برهر که‌در آن‌عرصه بداز خیرو شرامروز

برمردوزن‌وپیرو جوان گفت که‌ایقوم
آورده مرا پیك حق‌از دادگر امروز

فرمان که‌علی رادهم‌ازهر که‌در آفاق
بر مسند او رنك خلافت مقر امروز

مولااست بفرمان‌من آنگونه که‌مولا
من‌بودم وهستم بشما سربسر امروز

هم‌خصم کسی‌هست که‌اوهست‌مراخصم
هم راهبر آنکه منش راهبر امروز

با دشمن او دشمن وبا یارویم یار
اینست براینست‌سخن مختصر امروز

درمدحتش‌این واهمه دارم که‌بقومی
ذاتش کند اثبات خدای دگر امروز

اینست‌جزاونیست کسی کآمده‌ازحق
در هردو سرا داورجن وبشر امروز

اینست‌جزاونیست کسی کافکنداز پای
ارکان عدورابه حسام دو سر امروز

اینست‌جزاونیست کسی کزهنراوراست
تائیید به بتغییر قضا و قدر امروز

اینست جزاونیست کسی کز اثرلطف
بر مهر فلك مرتبه دارد نظر امروز

فرخنده امیری که پی کسب تفاخر
بردرکه اوچرخ‌نهاده‌است‌سر امروز

فرمان شهاب الملکی ازملك‌الملك
بگرفت بشدبرملکان تاجور امروز

بخشنده‌جزاو کیست‌بدهر ازهمه آفاق
برخلق بخرمن زرودامن گهر امروز

درکاخ جلالش فلك از فرط‌حقارت
چون گمشده‌طفلی است‌بعیدازپدرامروز

هردو کف اوبخشش دینارو درم را
آن‌معدن سیم آمدو آن کان‌زر امروز

از هیبت او غلغله افکنده بداندیش
درشش جهت ازنالهٔ این المفر امروز

درها ضمهٔ‌دهر زجودش عجبی‌نیست
پیدا شود از علت جوع البقر امروز

ای دادگری کز اثر معجز عدلت
کرده‌است کتان‌دعوی‌شق القمرامروز

از بهرسرا بردهٔ جودتو دو باب‌است
یکباب زخاور یکی از باختر امروز

گرك از اثرعدل توبابره گرفته است
انسی که‌مگس‌را نبود باشکر امروز

فرداز سقر نیست بداندیش تو رابیم
کوراتف‌خشمت‌تبراست‌ازسقر امروز

نحل‌ارشنود نکهت‌حزم‌توعجب‌نیست
درمعدهٔ موم‌آب شودگرحجر امروز

از بیم تو بدخواه توراد رصفت طمث
پیدا نبود ماده کدام است ونرامروز

با حفظ تو بی علت تسکین حرارت
در آب‌خوردغوطه‌چوماهی‌شرر امروز

گنجینهٔ‌عدلی که‌چه‌کسری‌شدوبربست
دست تو گشودش به رخ‌ملك‌درامروز

جودی که‌چه‌قا آن‌شدوطی‌شدزجهان‌شد
زآن‌هردویك‌احسان‌توشد بیشترامروز

تیغی که قضاساختش از جوهر تقدیر
آورد قدربست ترا بر کمر امروز

آن نخل عظیمی که نبی‌را به‌نبی بود
از میوهٔ اخلاق تو شد بارور امروز

گیتی‌بوداز عدل‌توچون‌خلدو به‌ازخلد
صدباره زالطاف‌توشد شوشتر امروز

از عدل تو وجودتو ولطف تودردهر
هرداست زن‌پیروجوان مفتخرامروز

هندوی ثناگوی وفا خوی تو لیکن
زآن‌جمله‌دم‌از فخرزندیشتر امروز

درتقویت کاروی ازلطف توبیش است
یك‌جنبش ابروز دوصدگنج‌زرامروز

گوید خردم هرنفس آهسته قدم نه
کاینجا فکندشیر پی‌ومرغ پرامروز

آری بچه تو قیرومحل حد شبابست
کاید بسخن درصف اهل هنر امروز

تا از دی بگذشته و فردای ندیده
گویند که از عمرغنیمت شمر امروز

به باد ز امروز بر احباب تو فردا
وز دوش براعدای تو بادابتر امروز

حرف السین

درمنقبت بندهٔ حق نما علی مرتضی

ای درگهی که‌ره ندهدحیرت‌ازهراس
تابگذرد خیال تودر خواطر حواس

میخواست تابشمسهٔ طاقت نظر کند
در سدره او فتاد کلاه از سر قیاس

زآمد شد مجاورو خدامت آسمان
ازهرطرف چه‌مورچه‌غلطان‌بودبطاس

با خیل خادمان درت نوح بوالبشر
دارندچون‌عسس‌همه شب‌رانبوبه‌پاس

از بس خیال واهمه کرد ازعلو تو را
در کلبهٔ دماغ بزیرفت احتباس

از عکس تابش درو بامت چه آینهٔ   خوشید ومه شعاع بذیرد بانعکاس
معمار دهر بر سر کرسی نهاد پای   میخواست چون بنای ترا افکند اساس
از بس هجوم نکهت عطر حریم تو   بامغز همچو سرفه جهد در کلو عطاس
تا خاکروب کوی تو کردند بامژه   مجروح شد کلوی سلاطین ز التماس
از بهر طوف کوی تو در آب سلسبیل   هردم کند بهشت برین غسل ارتماس
در گردن خود از غم بعد جوار تو   افکنده کعبه تا بقیامت سیه پلاس
از گرد خاکروبهٔ صحن سرای تو   نه اطلس کبود فلك یافت اندراس
یا احبذچو طرفه بنائی که صبح وشام   روح القدس بخاك درت میبرد سپاس
یاحق نهفته در تو ویا عین حق که هست   اوهام راز تفرقهٔ اوز حق هراس
عین حق است در تو بلی کیست عین حق   شاهی که در حقیقت ذاتش رجا است یاس
شیر خدا علی ولی مرکز و جود   فیض نخست پادشه لامکان اساس
آنجا که موج منقبتش سر کشد باوج   بال ملك رسد بمحیط از هجوم ناس
ای مظهر جلال الهی که پیك عقل   در مسلك صفات تو مگگشته ز التباس
از بطن نام معرکه تیغت چو سر کشد   جز حیض نیست چارهٔ خصم تو یا نفاس
چون تابش رواق تو افتد بچشم خلق   مانند مرغ بر فلك از تن پرد لباس
خورشید بی عصانه نهد پا ز فرط ضعف   گر ماه نو بگشت تو زیبد بجای داس
شاید قبول طبع تو گردد بگاه بذل   با سکه آید از رك معدن برون نحاس
تا چرخ هشتمین ز فروغ درت نجوم   شب روشنی کنند ز همدیگر اقتباس
در مطبخ سخای تو گردی نمی شود   تا حشر دانه آرد کند گر فلك چو آس
بااقتضای جود تو خواهند اگر نصیب   افلاك را سزاست مساکین کنند کاس
تا از طماس بام تو شد زهره سر بلند   عرش برین کند بدرش هر نفس طماس
تا روز حشر قبلهٔ روحانیان شود   هر جبهه شد عتیب رواق تورا مماس
شاهین ذوالفقار تو خیزد چو ز آشیان   پرد بر آسمان چه جراد از رؤس راس
شاها شباب و مدح تو حاشا که طبع او   پیوسته زهره باخته دارد ز فرط باس
ختم است بر خدا و نبی وصف حضرتت   نی بر فسردهٔ فکر من مایه ناشناس
بالیت اگر قبول تو شعر من اوفتد   کز فخر برسپهر برین ناورم سپاس
درکشت زار خصم تو بادا سموم غم   هر ساله تا رسد بی هم نوبهٔ گداس

وز بوستان یار تو برگی مباد کم   هر ماهه تا هلال بر آید بشکل داس

حرف الشین

در مدح علی ابن ابی طالب ع

دلا آسوده باش از کید نفس قید کردارش   که عارف باشد این رسمش که عاقل باشد این کارش
بفکرت چشم دل بگشا که نغریبی ز دستانش   برغبت پند جان بشنو که نشکیبی به اطوارش
مبر چون بیهشان بر دوش منت بار امیدش   منه چون مفلسان بر جان مسکین رنج تیمارش
خرد را از قناعت گنج و نادان بشمر در نجش   نبی را فخرها از فقر و نفس دون بود عارش
روان شمعیست نورانی بر آر از جسم ظلمانی   خرد گنجیست روحانی بپوش از نفس طرارش
ز درویشان بجوی اکسیر این معنی که ایشانرا   نهان گنجی است در هر گوش و ز گیسو بود مارش
تورا در بوم کثرت قد اقبال از که شد حاصل   که چون جغد آرمیدی در خرابستان ادبارش
ز پای جان بر آور خار تن کاین تن نمی یابد   بگاه رفتن آن فرصت که از پا بر کشی خارش
بجز دین زاغنیا نامی میرس آنهم بدین علت   که در ترکیب لفظی نسبتی باشد بدینارش
بدین دین میکنند اظهار دعوی در مسلمانی   ولی غافل که دینی اینچنین در پی بود نارش
بیاد حق بده جان را شکیب از هر چه در عالم   وگر قوت دگر خواهد رها کن در علف زارش
تورا گنجی است در ویرانه دل گر طلبکاری   چراغ ناله روشن کن بجوی اندر شب تارش
غبار هستی از دامن فرو بنشان و فانی شو   که در هر ذره خورشیدی عیان بینی ز انوارش
عجب داری انا الحق گفتن از منصور و دارم من   عجبتر زانکه این فریاد منصور است یا دارش
تو کز دیدار معذوری برو کز مدعا دوری   مرا بگذار و مستیهای ترك چشم بیمارش
کسی کز حسن ربانی به بحر عشق شد فانی   به است از ماه کنعانی بخواطر نقش دیوارش
پی تمهید آزادی ز رنجشهای اینوادی   شبی با عقل سر گردم شکایتها ز هنجارش
جوابم گفت اگر با ما رفیقی بار بر خرنه   ازین کشور برون شو ترك صحبت کوی دیدارش
پی دفع مهالك زاین مسالك رو بشاهی کن   که باشد اژدر گنج حقیقت رمح خونبارش
علی کز مشرق خلقت فروزان صبح توحیدش   علی کز منظر طلعت عیان دیدار دادارش
بچشم حق نگر بین تا بچشم حق نگر بینی   حریمش را که میتابد حق از درگاه دیدارش
پیام عرش اعظم برچم از رایات منصورش   بگوش چرخ گردون گوشوار از نعل رهوارش
هنوزش بود سر در سجده گر دیدی کلیم حق   ز نخل طور سینا بر توی از ماه رخسارش
مرا شرم از مقیمان حریمش باد اگر گویم   که باشد عرش اعظم در خور تشریف زوارش

نمیدانم چه بود ازشعلهٔ عشقش نصیری را　　که آتش میکشد هردم زبان بر صدق گفتارش
بدوش جبرئیلش گفت یزدان تا چه میگفتی　　بدوش مصطفی کافزون ز جبریلست مقدارش
چرا تابان نباشد چهرهٔ توحید آزان تغی　　که باشد توتیای چشم پیغمبر ز زنکارش
نمیدانم خدارا مظهری جز روی نیکویش　　نمی بینم نبی را ناصری جز تیغ خونبارش
نمیگویم نمیجویم نمیخواهم نمیخوانم　　جز اوصافش جز الطافش جز اعطایش جز اسرارش
حق اندر کنت کنزا بود مخفی آن زمان کایزد　　نمود از مشرق خلقت چه مهر از مشرق اظهارش
پس از احمد توان برهر که جز حق داد تفضیلش　　پس از یزدان سزد برهرچه افزون گفت مقدارش
مکرر کی شود اوصافش از تکرار ان معنی　　که احمد خوانده صهرش با خدا فرموده کرارش
سپهر شرع اگر برعرش نازد میسزد کورا　　نبی خورشید و حیدر ماه وانجم آل اطهارش
بدین دعوی که طبعم راست در وصفش نمیدانم　　چه خواهد گفت اگر تکفیر نبود سد گفتارش
نگردد زورق کفر از چه طوفانی در آن دریا　　که چون شمشیر او باشد نهنگی مست قهارش
شها غالی چنان سرگرم عشقت شد که گرصدره　　بسوزانی در آتش برنیاید بسوی انکارش
تورا امکان آن نسبت بوحدت میتوان دادن　　که عقل ار پایفشارد بجائی میرسد کارش
بدقت خواست برخورشید ذاتت بنگرد فکرم　　بحمدالله که باخط شعاعی زدیکی پرتو به ابصارش
مراطبعی است کز هرسو گریزانست سرگردان　　که جز با نسخهٔ مدح تو نتوان کرد احضارش
من و مدح تو حاشا زآنکه مداح تو هست آنکس　　که باشد گردش هفت آسمان دوری ز طومارش
شنیدم از پی بازیچه روزی طفلکی نادان　　بچوبی ریسمانی بست باگل زد بدیوارش
بجود بالید و میگفت ار بلافم زاینهنرمندی　　در این دعوی که بتواند زبان جنبد در انکارش
کنون شاها من آن طفلم بنادانی و حیرانی　　که در وصف تو مینازم بعون طبع و کردارش
ولیکن گر تو بپسندی ز من از روی خورسندی　　برآرم سر بگردون چون شباب انسان که اشعارش
بامید سر کوی تو گریان است و میخواهد　　که خوانی بار دیگر چون سك از دنبال زوارش
سزد کز حرص اوصاف تو از خاکش پس از مردن　　خروش از موی موی تن بگوش آید چه مزمارش
در این کشور بیای از بار محنت بر نمیخزد　　برآور دست دستش گیر و بر منزل رسان بارش
بود تا مهر تابان خسروی در هفت اقلیمش　　بود تا چرخ گردون کجروی دستور هنجارش
محبت را فلك بادا بکام آنسان که گر خواهد　　بگردد یا نگردد سر نگرداند ز گفتارش
بتی دارم که عهدی بسته با جان عقد مرجانش　　که تا نام از جهان باقیست باشد جای در جانش

در منقبت سید اوصیا و سرور اتقیا علی مرتضی (ع)

دل از تاریکی زلفش بره کمگشت میترسم　　بیفتد آخر آن بیچاره درچاه زنخدانش
بروز کین ندید اسفندیار از ناوك رستم　　دل من آنچه در یکغمزه دید از نوك مژگانش
ترش کرد آنقدر ابرو بشام وصل کز حسرت　　بتلخی جان شیرین دادم از شور نمکدانش
خلاصی نیست زاهدرا دل از یاجوج عشق او　　زصد سد سکندر هست اگر محکمتر ایمانش
کشیدم خط بدنامی بخودرائی و خودکامی　　بطرف چهره تا دیدم سواد خط ریحانش
مسلمان کی ز کافر در جهان دید آنچه من دیدم　　ز جور زلف کافرکیش و چشم نامسلمانش
سر و کارم زشیدائی برسوائی کشید آخر　　زبس در کنج تنهائی بسر بردم بهجرانش
مرا از جنس ایمان هرچه قسمت شد پس از مردن　　کنون تا زنده ام از جان نمودم وقف طفلانش
بلی درمذهب دانا بطفلان وقف دین و دل　　از آن خوشتر که سازی از پی نان وقف دونانش
بگوش سرنه گوش سرپیا جانا ز من بشنو　　حدیثی کز لالی فرق نتوان کرد و مرجانش
جوانمردی مجوی از سفله گر سرپنجهٔ حسرت　　بخون دل بیالائی میالا پنجه در خانش
تن از جان گر شود عریان به از تشریف اکرامش　　دل از جوع ار شود بریان به است از مرغ بریانش
قناعت پیشه کن و ز تیشه برکن بیخ آز ایدل　　که این دنیا نمی ارزد بیك منت صد احسانش
گر از پیمانه احب هوس لب ترکند وقتی　　بگاز آرزومندی برآر از بیخ دندانش
بیار ای ساقی مهوش بطی زان بادهٔ بیغش　　که تا رمزی سرایم بر تو از دنیا و دورانش
نه این دنیا همان دریای بی پروای بی پایان　　که نوحی با چنان کشتی نرست از جور طوفانش
نه این دنیا همان صحرای بیسامان که می بینی　　نهان در زیر هر سنگی صد اورنك سلمانش
نه این دنیای بهمن بندگر کین گیر چنگش کش　　همان زالی که رستم جان نبرد از دستانش
نه این دنیا همان گلشن که چشم ابلهان روشن　　که از گل که ز سنبل که ز نسرین که ز ریحانش
نه این دنیای افسون ساز حیلت باز دون پرور　　همان شیرین که شد خسرو اسیر چشم فتانش
نه این دنیای نار عنای بی پروای جادوگر　　همان لیلی که شد مجنون قتیل تیر مژگانش
نه این دنیای رنج افزای محنت زای کج فطرت　　همان وادی که کم شد سلم و تور اندر بیابانش
گر از کاوس کی پرسی نهان در دخمهٔ قهرش　　ور از جمشید جم گوئی طپان در خاك میدانش
ز خسرو گر همیخوانی برآمد جان شیرینش　　ز بهرام ار همیرانی خورنق جای گورانش
زهی ابله که نبدد چشم بخشایش به انعامش　　زهی نادان که دارد دست آسایش بدامانش
مسلم نیست زانبوادی کسی راخط از ادی　　مگر با مهر شاهی کز ازل یزدان ثناخوانش
ولی حق وصی مصطفی دیباچهٔ هستی　　که در عین حقیقت نیست فرق از عین یزدانش

سنانش چیست ببری کز تف برقست چنگالش   حسامش چیست ابری کز سر خصمست بارانش
هنوز اندر مشیت بود پنهان نقش ما فیها   که نقاش ازل در حسن خلقت بود حیرانش
از ان بر منزلات افزونتر آمد رتبهٔ قران   که بدنام وی اندر بای بسم الله بعنوانش
شود شیر فلك را زهره آب از بیم آنشیری   که زد سرپنجه باشیری که بد در پنجه سلمانش
بدوش مصطفی بنهاد پا بر جای آندستی   که دست مصطفی آنلحظه بد در طرف دامانش
براورنك خلافت زیبد انشاهی که گر موری   ازو جوید مدد خاتم نهد بر پا سلیمانش
برد گر نام جودش را جنین چو ندرو جود امد   نشاید بر لب آوردن ز سیری نام پستانش
ز دریای سخاهر قطره دریائیست زخارش   ز خورشید لقاهر ذره خورشیدیست رخشانش
فلکرا نبود انشوکت که گردد گرد در گاهش   قضا را نبود آن قدرت که پیچد سر ز فرمانش
بخورشید اسمان را نیست حاجت گر هلال اید   مبدل بار کاب رخش مه با لعل یکرانش
سواد خاتم حزمش فتد بر موم اگر وقتی   بسختی میتوان سرپنجه افکندن بسندانش
برارد ز استین یا تیغ کین چون دست عمرو افکن   بیفتد پور عمران را عصا از کف بمیدانش
شهنشاها نوان شاهی که از مه داده تا ماهی   گواهی اینکه بر هر ممکنی بگزیده یزدانش
ز حبت هر که را جوشن ز مهرت هر که را خفتان   ندارد باك اگر بارد بر بلا بر جان چه بارانش
برافتد چرخ گردون روز کین در عرصهٔ رزمت   کند رخش تو باسم همچه گوی از جای غلطانش
مسیح ار کسوت حب تو دادر بر نمیکردی   حق از پیرامن روح اللهی میکرد عریانش
بپای ناقه یوسف بوسه دادی تا صف محشر   گر از حب تو بودی حبه در بار اخوانش
خرد گو میاوان در ذات پی بردن خدا ایرا   که در اثبات وحدت چون تو سری هست پنهانش
خدا را سجده بردن بر تراب از من کس ار پرسد   توراچون بو تراب امد لقب اینست برهانش
بخاك در گهت مردن ز تن جان بر تو بسپردن   به از دنیا و اقبالش بـه از عقبا و رضوانش
عبادتهای بی حب تورا آن آبرو نبود   که در محشر کسی ده بردو بستاند ز عصیانش
سری کز چنبر حکم تو بیرون شد نمی ارزد   بگوئی کافکند طفلی بخاك از بهر چوگانش
نهد پا هر که بر خاك درت فخر است کیوان را   نهد سر گر بپای آنکه بوسد پای دربانش
کسی کز در گهت ارد بجنت رو بدان ماند   که میل از صحبت یوسف کشاند سوی زندانش
پدر بای ثنا تـ شد شباب انسان که از فکرت   شبی نبود که بر سر نگذرد صد باره طوفانش
مخواه ای شیر یزدانی بهر سختی و آسانی   که مداح توانکه حاسدی بیند پریشانش
ز بس در راه دو نان سر ز پا نشناخت پای از سر   هم از پا رفت پایانش هم از سر رفت سامانش

در این کشور بدین خواری مخواه ای باب امیدش   در اینوادی بدین زاری ببین ایکان احسانش
زپا افتاده ای دست خدا دستی که شرم آید   مرا دردی و وز غیر توخواهم جست درمانش
براه کعبهٔ کوی تو دارم بر سر آن شوری   که بر پا نبودم فرق گل از خار مغیلانش
جهان را تا ز کجبازی فلکرا تا ز ناسازی   فرامش باشد از دانا و بخشایش به نادانش
محبت را مباد افسردگی از چرخ و تفتینش   عدویت را مباد آسودگی از دهر و دورانش

در تهنیت عیداضحی و ستایش حاجی شهاب الملك

خلیل من که ز جان هر که شد بقربانش   بود بحضرت جانان کمال قرب آنش
خلیل اگر گل از آتش دمیدش از عجاز   بت من آنکه ز گل برد میده ریحانش
خلیل حق ز بت ار منع سجده کرد مراست   بتی کـه سجده برد کافر و مسلمانش
خلیل اگر چـه بجانان پسر نکرد فدا   فدا به کعبه روان شد ز کوی جاناش
بت من ار بـه منا بگذرد بدیـن دیدار   بهشت فدیه فرستد ز حور و غلمانش
خلیل اگر شدش از یکفدا اجابت عهد   مرا بتی است کـه باشد فدا فرا وانش
اگـر اجازت قربان دهـد بهر نفسی   هزار همچه من از جان شود بقربانش
بدان سرم که کرم ره دهد بقربانگاه   کنم قبول شهادت بـه تیغ مژگـانش
بشرط آنکهٔ چو خواهد مرا کند قربان   حـلاوتـی بچشاند ز لعل خندانش
از انکه زان لب جان بخش دیدام صد بار   بـه بـزم داور دنیا و دیـن ثنا خوانش
مـه سپهر امارت شهاب ملت و ملك   کـه بـا خدنك قضا توام است پیکانش
مویدی کـه بتأیید جـود و فرو جود   بدان رسیدهٔ که خوانند رکن امکانش
چه جای کوشش ناورد کین که گیتی را   گرفته جلوهٔ اخلاق حسن احسانش
بعزم همت و اقبال و بخت و صد عمل   مسخر آمده اقطار جمله کیهانش
فزون ز دیدن صرعی بود بشکل هلال   تحیر عـد و از تیغ اتش افشانش
چه ماه یکشبه است از پی اقامهٔ عید   اقامه ظفر از نعل سم یکـرانش
ملك خصالا مدح تـو را ز همچهٔ منی   نه بـر کمال زیادت بـود نه نقصانش
بعهد عدل تو در ترك کجروی سرطان   بدان رسید که همگنه نیست میزانش
فلك بدینهمه درچابکی به بردن کوی   تـو همچه کـوی درافکندهٔ بچوگانش
مـه از سیاست عـدل تو بر نمی تـابد   اگـر نـه چشم شفاعت بود بـه کتانش
نسیم حـزم تـو بر موم اگر وزد نبود   مجـال تجربـه الا بـه تیك و سوهانش

زوصف رخش توزان دم نمیزنم که هنوز   جهان زقلت وسعت ندیده جولاش
بگاه عفوتو گربد بشرمساری خویش   کسیکه قابل آمرزش است عصیانش
گفت بگاه سخا بیکرانه دریائیست   که جاری از دل هرقطره ایست عمانش
که داد شرح ظفر نامهٔ بهفت اقلیم   که جزبنام تو ترتیب داده عنوانش
که کوفت کوس شجاعت که تاخت رخش هنر   که درنبرد نبودی تو مرد میدانش
چه عرصه بود چه میدان چه رزمگه چه مصاف   که متصف تو نبودی به پور دستانش
بدار کلیم خدا را در آستین خورشید   وزان بد آنهمه دعوی بخصم آسانش
در آستین تودستی بود که گاه سخا   توان بعیسی مریم شمرد یکسانش
عجبتر انکه حق انچه افریده صدق وصفا   توخوانده جسمش ودرجامه کرده پنهانش
بعوض گوهر مدح تومانده ام شب وروز   بلجهٔ که گران نابدبد و پایاش
بگاه وصف تو طبعم ز فرط استغراق   چه زورقی است که موج افکنده بطوفانش
توراچنانکه توئی وصف اگر کنم چه کنم   بنارسائی حاسد که نیست عرفانش
زبهر وصف تو آرم نظیری ار بمثل   مده بترك ادب احتمال تبیانش
بدینروش که شهنشهٔ بودبحق جوئی   بمنزلت بود او مرتضی تو سلمانش
بدین که شه بمثل مرتضی تو سلمان   که منکر است که ثابت کنم بیرهانش
مگرنه شاه جم اورنك راخدای جهان   برانچه مومن ومسلم نموده سلطانش
مگرتورا ه شهنشه زفرط رحمت عام   گزیده برهمه ارکان خاصهٔ خاصانش
مگره این بلدالمؤمنین کهٔ برتوزشهٔ   رسیده از پی اجرای عدل وفرمانش
مگرنه بی اثرقتل حبس حرم این ملك   بدرد ورنج حر است نهاده دهقانش
مگرنه چون منی از انتشار تربیتت   بدانرسیده که تو هین بود بسحباش
مگرنه بزم توباغ جنان نغمه سراست   شباب زاهل جنان با هزاردستانش
خرد چه فاتحهٔ نظم او بنام تودید   نظیر دفتر مانی شمرد دیواش
ولی چه فایده زابنطبع ناستوده که نیست   ادای مدح توز آنسان که بایدامکاش
مگر قبول رضای تو با کلید امید   دری برخ بگشاید زباب احسباش
مراد عای توبر لب نبرده می آید   ز پی ندای اجابت ز قرب یزداش
بحکم انکه قبول توبا رضای خدا   ازان گذشته که حاجت بود بیرهاش
هماره تا ز پی انتظام عالم کون   زمین سکون وفلك لازم است دوراش

مطیع حکم تو در پرده بکر مقصودش   حسود جاه تو دردیده خار خذلانش

حرف القاف

ایضاً در منقبت اسدالله الغالب مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام

کنون که سبزه برافراخت چطر ونامیه سنجق   بده بجام عقیق آن رحیق صاف مروق
چمن هماره مناری دهد بعشرت وشادی   توهم برغم اعادی بعیش باش موتق
یکی بساغر مل دیده بازکن بتامل   ببین چگونه ستاده است بام بارهٔ معلق
بطرف بادیه فراش نو بهار ز هر سو   ز برك نسترن افکنده فرش دیبه جولق
نمانده جای تأمل بطرف باغ گلستان   ز جوش قمری آهنك سار وناله عقعق
صبا ز برك شقایق زبس شمرده دقایق   ز اشتمال حقایق ربوده هوش مدقق
طراز سوری وسنبل نوای سارك صلصل   شکسته خامهٔ مانی و شسته نامهٔ عمعق
زسبزه نبض هوا بسکه معتدل شد وصافی   بخسته صحت وراحت کند بروح ملفق
نه گر ببوی سپرغم سرشتهٔ بادهٔ در غم   چراست قالع هرغم که دردل آمده لحق
بعزم رزم خزان دیده بازکن که شقایق   چسان فراخته شمشیر ولاله برزده ابلق
ز اهتزاز صبا در کنار جوی دمادم   ببین چگونه برقصندنور ونرگس وزنبق
زبس تنافی انمار و اختلاف زواهر   بکارخانهٔ صباغ جسته باغ تفاوق
چمن ز نکهت شاه اسپرم زبس شده خرم   زند بباغ ارم کاه وکه بخلدبرین دق
به عندلیب ببین کز فراز شاخ بشوخی   برد کواژه بدیر سدیر وکاخ خورنق
صبا ز لخلخه جنبان شکنج گیسوی ریحان   بطرز طرهٔ غلمان بچهر شاهد وامق
زکوس رعد وسهیل صبا وفوح ریاحین   خزان گریخت وافکند درع ومغفر وبیدق
صغیر وپیر وسیاه وسفید ومنعم ومسکین   نموده عزم تماشا زکوی برزن جوسق
یکی فراخته دامان بطرف سبزه وهامون   یکی بناز خرامان بروی سوری نیمق
زسر گرفته جوانی وکامرانی و شادی   نشسته عارف و عامی بهم ملاطف مشفق
وزان میانه من ومدح آنکه خاك درشرا   نهد ز مرتبه غلمان بچشم وحور بمفرق
محیط فیض وبسیط جلال وعنصر هستی   جهان مجد رسپهر علا و مظهر مطلق
علی که ذات جمیلش میان واجب وممکن   گرفته رتبهٔ تجرید وبرافراخته سنجق
چه براریکهٔ امکان مکین شود رسداورا   که بر سوامع هستی دهدندای اناالحق
توئی که بر زده فراش فروشان جلالت   فراز بارهٔ امکان هزار باره سرادق

جهان وهر چه دراو حادث از حدوث توظاهر   مکان وهر چه دراو ممکن از وجود تومشتق
بجز رسول امین هر که راست جاه تواعلی   بجز خدای جهان هر که راست ذات تواسبق
بجنب کاخ جلال توهفت خرگه خضرا   عیان چه هفت حباب ازفرود طارم ازرق
ز فعل تیغ تو اجساد ممکنات مکلس   زثقل گرز تو اجزاء روزگار مسحق
بزیر سم سمند جهان نورد تو در کین   برعشه پیکر هستی بسان تودهٔ زیبق
بخشم اگر بنکانی سنان بخاك توانی   فراخت کوی زمین تابشام حشر معلق
گهی که خامه نگاردبنامه نام حسامت   شرر شود متصاعد ز کلك صاعد مرفق
زبام کاخ جلالت عیان فروغ کواکب   بسان سودهٔ سیم از بسیط خاك مطبق
ز نوك صارم قهر تو خود خاك مشبك   زبیش خنجر خشم تو درع چرخ محرق
ز موج خیز یم بخشش تو نیم ترشح   بچار خندق امکان شود محیط ملاسق
زآنزمان که برندآختی بتارك مرحب   هنوز تودهٔ غبرا محمر است وملفق
بدرع حفظ خدا گرنبود پیکر هستی   شدی ز تیغ توبشت سپهر وفرق زمین شق
بسیط خاك ز نعل سمند تست مجدر   نسیج چرخ ز لهب سنان تست مخرق
هبا بصارم خشم تولاحق است چه پیکان   وبا بقبضهٔ تیغ تولافق استچه بر حق
زهر که لایق تمجید ومدحتست وستایش   زبعد حمد خداوند ذاتت از همه الیق
بپویه توسن جاه تو را بکام نخستین   فضای وسعت امکان محقر است ومضیق
بعزم رجعت اگرهی کنی سمند ابد را   حصار بند ازل را جهد بدانسوی خندق
باختصاص عبودیت تو نطفه عجب نی   کههمچه فاخته گرددبه بطن مام مطوق
شکسته پشت وگسسته پی وشمیده حوافر   بزیر هودج قدر تو نه جمازهٔ ابلق
سقر زقهر وسپهر ازسهامت آمده خاطف   ارم زمهر وبهشت از در تو یافته رونق
نه گر ببازوی لاحر زحفظ تیغ توبودی   هنوز مصحف الا گسسته بود ومفرق
ز فرط عدل تو نبود عجب که بره وتیهو   کنند خانه بچنگال گرك وپنجهٔ باشق
به استفادهٔ خرم توپشه درگه کوشش   بفرق پیل عنان افکند ز تار خدرنق
ز سم اشقر قهرت فتاده ساحت امکان   چنان برعشه کهازچارموج هایله زورق
غباری از سم یکران تست تودهٔ غبرا   شراری از دم شمشیر تست گنبد ارزق
جهان کش اینهمه جانها در آرزو شده فانی   زهی کرم که ز عقد توشد سه بار مطلق
ز فرط عدل تو تیهو هم آشیانه شاهین   زیمن امن توپیل دمان رمان شود از بق

علو جاه تو ازهرچه فکرت آمده اقدم   سمو قدر تواز هرچه دانش آمده اوفق
شباب ومدح توحاشا گرفتم اینکه سرآید   بطرز نظم زسعدی و انوری و فرزدق
ولی زلطف تواین بس که برفرازداز ین بس   فراز گنبد خضرا بگاه مرتبه بیدق
ازآنکه چون دل اوتنك بدمجال قوافی   دراین قصیدهٔ شیوا مکرر آمده مغلق
همارة تاشب وروز است کنج ورنج مقدر   همیشه تاکل وخار است نیش نوش محقق
محب جاه تورا چرخ رام وبخت مسلم   عدوی قدر تورا تلخ کام ووقت مضیق

حرف الکاف

ایضاً در مدح شاه اژدر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام

ای سرو سیم ساق من ای ترك شوخ شنك   کز روی وموی غیرت رومی ورشك زنك
تفسیر خط تست نسب نامهٔ خطا   تصویر چشم تست طرب خانهٔ فرنك
لعل تو پر ز شهد وبشهدی هزار نوش   نوش تو پر زقند وبقندی هزار تنك
ازرنك وبوی موی توجانها قرین تاب   از پیچ وتاب زلف تو تنها بسان چنك
خیزای رحیق لعل تومعجون جسم وجان   ریز آن عقیق پاك بد آن جام لعل رنك
زان می که باحصول وی ازتار عنکبوت   بستن توان بشیر عنان پیل بالهنك
زان می که دردرون خم ازبانك جوش او   لرزان درآب وغاب رمد ضیغم ونهنك
مشنو که رخش چرخ حرون است تندخو   منکر کهفهدعهد شریر است وتیز چنك
جامی بده که کامی آنسو نهم ز نام   نائی بزن که بائی آنسو نهم ز ننك
گیرم بعزم مدح شهی رایت خیال   کش درطریق وصف خرد قاصر است لنك
جان وجود جامع هستی وجود فیض   سر خدا و صهر نبی کان فر و هنك
ای ظل ذوالجلال که در ملك لایزال   کس نیست جز توسابقه سالار وپیش هنك
جز با خدا تقرب ذاتت قرین عار   جز با نبی تشبه شخصت همال ننك
در منبر جلال تو مداح و هم لال   در خنصر کمال توزهگیر وصف تنك
مدحت هزار بادیه زآنسوی وهم وعقل   وصفت هزار مرحله زآنروی هوش وهنك
همچون دوبنده اند بدرگاه حکم تو   صبح ازنتاج روم شباز دودمان زنك
بر جامهٔ جلال تو منسوج نه سپهر   یك آستین فزون نشد آنهم قصیر وتنك
با التزام عزم تو افلاك را شتاب   با انتظام حزم تو آفاق را درنك
مهرت ز نیش عقرب حاصل کند عسل   لطفت زنهش افعی زائل کند شرنك

ای از لهیب تیغ توخورشید زرد روی   وی از نهیب قهر تو افلاك نیل رنك
فلك زمین بقلزم رزمت ز موج خون   ماند به لاك پشتی در دجلهٔ کرنك
رشحی کر ازمرارت قهرت چکد بکوه   سوزان ز ناف گاو زمین بگذرد پلنك
گاه از خیال رزم تو زلزال در خطا   گاه از حدیث خشم تو ولوال درفرنك
در خم رزمگاه تو از بهر صبح شام   صباغ روزگار دو برقع نموده رنك
در صفحهٔ صفات تو اقلام وهم کند   در عرصهٔ جلال تو مرکوب فکر لنك
شیر ار برزمگاه تو ناگه کند نگاه   از تاب رعشه ناخن ودندان دهدزچنك
از نقبهٔ اراده کند حزم تو ز ره   از شعبهٔ نظاره کند عزم تو خدنك
هستی زجام لطف تو سرشاروزیب وزین   امکان ز کاس فیض تولبریز آب رنك
دست قضا چه کلب معلم نهاده است   در گردن زمانه بحکم تو پالهنك
در طبلهٔ عطای تو امکان چه خاکشیر   در درگه سخای تو هستی چه بارهنك
یا حاصل سخای تو محصول ماسوی   مانند شبنمی است به پهنای رود کنك
نه خرمن سپهر بمیزان جود تو   از جوسقی زیاد نه خود ارزنی بسنك
دوشیزگان حجلهٔ جاه تو را سزاست   از مشتری نقاب و زخورشید بارژنك
از نشر خون خصم تو هنگام کارزار   تا حشر جسم کاوزمین است لاله رنك
هر خستهٔ به مأمن حبت نهاد گام   هر بندهٔ بدامن مهرت فراخت چنك
آن را بگاه خدمت چاکر بود پشین   واین را بکاخ دولت مولا بود پشنك
شیطان ز لطف عام تومانا خبیر بود   کزحمل جرم اینهمه هستی نداشت ننك
شاها شباب را بهمه حال وهر محل   در معصیت شتاب وبطاعت بود درنك
لیکن امیدوار عطای توام که نیست   الا بلطف اهل کرم دیدهٔ هشنك
در تحت چرخ تا بود این خاك بیمدار   در فوق خاك تا بود این چرخ بیدرنك
خصم تو را بساغر عشرت مباد می   یار تو را در آینهٔ دل مباد زنگ

در منقبت حجة الله الاکبر باب الحوائج موسی بن جعفر صلوات الله علیه

شب گذشته چه نوبت نواز نوبه زنك   نواخت نوبت تسخیر چرخ نیلی رنك
قضا سپرد بشبدیز شب عنان شتاب   قدر گرفت بگلگون خور لجام درنك
ز پشت پردهٔ ظلمت عیان عروس نجوم   چه لیلی از پس خرگه بناز شوخی شنك
و یا ز سقف رواق حریم محرم قدس   فروغ جلوهٔ قندیلهای رنگا رنگ

امام هفتم کامد طفیل هستی او   سه طفل و پنج حس چارمام هفت اورنك
محیط رحمت یزدان ولی بار خدای   بمین قدرت حق پادشاه بافرهنك
کلیم داور موسی بن جعفر آنکه دو کون   بعطف دامن امیدش از ازل زده چنك
شهی که کسب شعاع از فروغ درگه او   نموده مهر درخشان در این رواق دورنك
زمین بکفهٔ حلمش چه ذره در بر کوه   زمانه در کف حکمش چه شیشه در بر سنك
ز ضرب سیلی قهرش فلك بعزم رجوع   کند بجانب مشرق هزار سال آهنگ
وزد بر آب روان گر فروغ معدلتش   خیال کجروی از دل برون کند خرچنك
چه شیرخواره بمیدان او چه شیرعرین   چه پیرهزال بناورد او چه پور پشنك
بعزم رزمش خصم ار کمان بشست آرد   کند مراجعت از نیم ره بچله خدنك
ستاره توسن او را زمه سپرده رکاب   زمانه بارهٔ او را ز کهکشان زده تنك
یکی بدرگهش از بندگان بود فغفور   یکی بخدمتش از چاکران بود هوشنك
عیار هر دو جهان کمتر از نقیر آید   بکفهٔ که بود سنك حلم او پاسنك
به بحر لطف وی از بحر یونس بن متی   مجال تفرقه نبود ز خلد کام نهنگ
ز بهر پیشکش بندگان حضرت او   زمانه را بود از نقد آفرینش ننگ
ببام درگه اجلال او ز روز ازل   نهاده دست قضا نردبان هفت اورنك
بدین سرمدی از یمن اوست رونق وتاب   بشرع احمدی از لطف اواست تابش رنك
بعهد عدلش خاید حمل بسایهٔ شیر   ز یمن امنش آهو چرد به پشت پلنك
ز بهر ناقهٔ اجلالش آورد جبریل   ز عرش کرسی گردون جهاز محمل ورنك
شها توئی که قضا بهر نقش کون ومکان   به نقش بندی فیض تو بر ورق زد رنك
هر آنکه خواطرش آئینهٔ جمال تو نیست   ز عکس ظلمت ذاتش پذیرد آئینه زنك
بروز رزم چه گیری پی نبرد عدو   عنان برخش تکاور مکان بکوههٔ خنك
فتد بروی مه از گرد توسن تو کلف   رسد به پیکر ماهی ز خون خصم تو رنك
زفیض عدل تو از چشمه سار دیده شیر   دمیده سبزه بدشت از پی چراکه رنك
ز ذوق مدح تو در کام خود نمی بینم   تفاوت الم از نوش ونوش راز شرنك
صفای کعبه کویت جماد را به سجود   نهد بخاك ارادت جبین ز صد فرسنك
ز سیر برق برد گرسمند خامه سبق   شود پیوبه در اول قدم بوصف تو لنك
بسرو قد تو روح الامین بگلشن قدس   مدام زمزمه دارد به لحن رنگا رنك

کبوتران حریم تو را ز بال ملك　　بود جناح و زمژگان حور و غلمان چنك
بشاخسار گلستان خواطرت مه و مهر　　بود بدیده یکی نار و دیگری نارنك
زشور عشق تو دز طرف بوستان جهان　　رسد بعرش خروش فرشته چون سارنك
نه آدمی که بمحراب ابروی تو بخاك　　جبین نهد بت بتخانهای چین و فرنك
دریغ از آنکه جهان را بدیدهٔ تو عدو　　نمود تیره تر از شب زجور و حیله و درنك
بهفت سالهٔ زندان و بی پناهی تو　　جهان معاینه زندان بود براین دل تنگ
غریبی تو و رنجوری تو از دل من　　کند به بردن راحت شتاب غصه درنك
چنان بدرد تو گریم که بگذرد ز سر آب　　چنان زداغ تو نالم که خون شود دلتنك
بحیرتم که تو باب الحوائجی و مرا　　چرا بهر دری از بهر حاجتست آهنك
گرفتم اینکه برانی مرا نمیباید　　گداز ناله و ابرام ولابه دارد ننك
فقیر کوی تو فخرش بس اینکه خواهد بود　　بدیده عارش از اکلیل ننکش از اورنك
نه مادح توسك درگه تو شرمش باد　　اگر بدرگه سلطان کند وقوف درنك
عطای لطف تو کو ای کلیم طور مراد　　که در مناهج طاعت ضعیف کورم لنك
چرا بیاد تو نسپارم ار سپارم جان　　چرا بذیل تو نفرازم ار فرازم چنك
تو دادم ار ندهی شکوه از تو بر که برم　　بجز تو زانکه تو باب اللهی و بافرهنك
بس است شکوه مبادا اینکه بر زبان گذرد　　بسان قافیه تکرار عجزی از دل تنك
اگرچه منع شباب از ادای شکوه بود　　چه منع مرغ شباهنك کردن از آهنك
هماره تازمدار ستاره روزی خلق　　وصال هجر گل خار شکر است شرنك
نصیب یار تو ایمان امن وراحت عیش　　نصاب خصم تو اندوه درد محنت رنك
اکنون که بهار آمد و بر دشت زد اورنك　　برخیز و بشبرنك بنه زین و بکش تنك

در ستایش جناب سرهنگ که چندی نایب الحکومه

سرکار نظام السلطنه بوده است اسم او معلوم نیست

از بوی بهار و نفس باد و نم ابر　　بگرفت دمن تاب وسمن آب چمن رنك
از ژاله پراکنده هوا مخزن قارون　　وز لاله پریشیده صبا دفتر ارژنك
کهسار پر از لخلخهٔ سنبل و نسرین　　گلزار پر از غلغله قمری و سارنك
خوشتر بود از جنت غلمان بچنین فصل　　در طرف چمن وصل مهی شوخ و بتی شنگ
کز عکس رخ و غالیه از غالیه و رخ　　رنگی کند از رومی و رومی کند از زنگ

چشم سیهش رهزن دجال به افسون　　ترك نگهش فتنهٔ هاروت به نیرنك
گوئی بخم زلف سیه روی نکویش　　چون ماه دو هفت است که رفته است بخرچنك
یا زاغ سیاهیست که در طرف سمن زار　　آورده یکی بیضهٔ سیمرغ فراچنك
بنشیند و که بوسه دهد از در شوخی　　برخیزد و که باده گسارد بدف و چنك
از باده براند الم از جسم و غم از جان　　وز بوسه فشاند رطب از لب شکر از تنك
وآنکه زلب لعل شکرخند شکر بار　　طوطی صفت آغاز کند مدحت سرهنك
آن میر مظفر که ظفر نامهٔ او شست　　شهنامهٔ گرشاسب و جم را ورق رنك
ای دست عطا بخش تو سرمایهٔ احسان　　وی شخص هنرمند تو گنجینهٔ فرهنك
هم منصب سرهنگیت از خسرو آفاق　　هم خلعت و آلائیت از شاه جم اورنك
خدمت ز تو منصب زشهنشاه جهانگیر　　منت ز تو نعمت زجهاندار فلك هنك
گر درخور خدمت بتو منصب رسد از شاه　　بس نی که در آفاق شوی میر کنارنك
امروز توئی کز اثر شعلهٔ تیغت　　هم غلغله در دهلی و هم ولوله در کنك
نامی ز حسام تو و دلهای یلان چاك　　بادی ز سنان تو و سرهای کوان دنك
هر فیل تنی دید رخ تیغ تو از اسب　　گردید نگونسار تر از برق شطرنك
چون از پی ناورد بر اندام کنی درع　　چون درگه پیکار برهوار کشی تنك
شمشیر سر افشان بسر انگشت زرافشان　　گیری چو خورشید کنی جای بشبرنك
در زیر سم رخش تو فریاد برآرد　　خاك از دل پر درد که بر شیشه مزن سنك
از خون بد اندیش تو زاین خاك مطبق　　بر کالبد گاو زمین نشر کند زنگ
سیماب صفت رعشه فتد بر تن کهسار　　یاقوت صفت جلوه کند دشت بفرسنك
تیغ تو و توپ تو یکی برق و یکی رعد　　برقی اجل اندیشه و رعدی قدر آهنك
از شعشعهٔ برق تو خون در دل کاوس　　وز طنطنهٔ رعد تو تب در تن هوشنك
رعد تو در انداخته در گوش فلك جوش　　برق تو فرو شسته ز رخسار فلك رنك
از خشم خدا حامله بد مادر تقدیر　　از وی دو پسر زاد هم اندازه و همرنك
آن کشت یکی مار عدوخوار شرربار　　واین گشت یکی توپ دژ آشوب دژ آهنك
آن مونس موسی شد از الطاف خداوند　　این گشت تو را نامزد از شاه جم اورنك
زان تاخته فرعون خطا کار به نیران　　زاین سوخته بدخواه شهنشه بصف جنك
بسپرد شه این را بتو کز نیروی مردی　　ستوار بداری و بگیریش فراچنك

چون اژدر موسی که ادب یافت زموسی — دردست توا ینهم ادب آموخت وفرهنك

این پیل اکرش غیر تو زنجیر بکف داشت — از شیر فلك پنجه فرو ریختی از چنك

این شیر دمان گر تو نبودیش جلو گیر — باکاو زمین بود بسر هر نفسش جنك

زاو دردلی آرام نه درهند ونه درروم — زاو درجگری تاب نه درچین ونه درزنك

ای میر جهانگیر شباب از پی وصفت — بس شرم کز این قافیه دارد زدل تنك

با آنکه دلم تنك تر از قافیه لیکن — از بهر کشایش بعطایت زده ام چنك

تانرك افق را نتوان برد زرخ تاب — تاهندوی شب را نتوان شست زتن رنك

احباب تو را بخت جوان بادوخرد پیر — اعدای تورا خار بپا باد و بسر سنك

ایضاً فی مدحه

ای ماه من ای وصل تو آرام دل تنك — ای زلف تو تاتاررخت روم خطت زنك

با صورت زیبای تومه را نبود تاب — بازلف سمنسای تو شب را نبود رنك

هرجا سخن ازسروچمن قد تو را عار — هرجا مثل از مهر فلك روی تورا ننك

چنك ار نبود تار نگردد بنوا کوك — وین طرفه که بی تار دوزلف تومنم چنك

چونانکه خم زلف تو برخواطر عشاق — شاهین نه فرازد ز پی کبك دری چنك

خرچنك دوزلفت همه ساله است بخورشید — با آنکه بسالی استهی مهر بخرچنك

ای برده دو دست تومرا دست بدستان — وی کرده دو چشم تو مرا رنك به نیرنك

بی روی تو سوزانترم ازشمع شب افروز — وز هجر تو نالانترم از مرغ شباهنك

در عشق تو دل داده ام از دست ندانم — کانجام چو خواهد شد ازین شیشه و آن سنك

لعل تو بود قند مکرر بتو گفتم — آن به که مکرر شود ازمدحت سرهنك

آن خان فلکشان که بود توسن اورا — ماه فلك کاهکشان نعل جل تنگ

فراش سرا پردهٔ درگاه جلالش — درعرصهٔ هامون گهی ار برکشد اورنك

با آنهمه رفعت که فلك راست بود پست — با آن همه وسعت که زمین راست بود تنك

گیرد چه بکف درصف کین تیغ دژ آشوب — بندد چه بکین تنك بگلگون دژ آهنك

در زیر سم بارهٔ او سنك شود آب — وز برق دم خنجر او آب شود سنك

زاندیشه حلمش بزمین پیل نهد ناف — وز هیبت عدلش فکند شیر عزین چنك

بر شاخهٔ اشجار گلستان ضمیرش — آویخته مهچون به وخورشید چه نارنك

ای آنکه شد از عدل تو افسانهٔ کسری — منسوخ که گوئی بورق نبود از آن رنك

درعرصهٔ رزم آنچه تو کردی به بداندیش — رستم نه بکاموس کشان کرد نه ارژنك

ازجسم زمین حملهٔ کرز تو برد تاب — وز روی فلك شعلهٔ تیغ تو برد رنك

در کفهٔ میزان شکوه تو بود کوه — سنگی که به معیار کم است ازیی پاسنك

در عهد تو نبود عجب از قافله سالار — کر سرمد ز بیم تو کند هر کلوی زنك

آندم که کشی تیغ کنی عزم صف رزم — وآنجاکه نهی زین زبر خنك فلك هنك

در دخمهٔ کاوس فتد زلزله در پارس — در خاك سیاوش فتد غلغله در کنك

وارونه رود گرك ز بیم بره در دشت — در نی چه بعهد تو شبان بردمد آهنك

رشحی بود از لجهٔ احسان تو عمان — کامی بود از پویه رهوار تو فرسنك

ای میر فلک رتبه تو دانی که مراهست — درمدح تو ومیر تو از جان دل آهنگ

محرومیم از درگه او کرده بد انسان — کاندر بر کس نیست دلی چون دل من تنگ

برهر که برم شکوه زاندوه دل خویش — گوید که مگر چاره کند همت سرهنگ

امروز بغیر از تو در این ملک مرا نیست — بکتن که کند فارغ از اندوه وزنیرنگ

چشمی زعنایت به شباب افکن ومگذار — در دامن غیر از تو بی چاره زند چنگ

تامهر درخشنده چه رخت ازحمل ونور — بگرفت به جوزا کند آهنگ وبه خرچنگ

یار تو به آرامی دل باد هم آغوش — خصم تو بنا کامی جان باد هم آهنگ

حرف اللام

در منقبت شاه مردان مولای متقیان امیرمؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام

ترکا بگذار این همهٔ نیرنگ و تدلل — کاینك به حمل کرده خور آهنگ تحول

هنگام فراغ است گل آسوده بباغ است — نه موسم داغ است وغم و لاغ و تساهل

زد چاك بتن باد صبا جامهٔ نسرین — زولیده برخ نکهت چین کیسوی سنبل

از ژاله به بر کرده چمن جوشن کاموس — وزلاله بسر هشته دمن گرزن شنکل

در جیب شقایق ز صبا عنبر لادن — در مجمر نسرین ز هوا عود وقرنفل

قمری ز بر سر و چه چاوش سرایان — صلصل به لب جوی چمانان چه یساول

با شوکت جم گل زده اورنگ مترجم — وز نکهت صبح آمده نسرین بتمایل

دامان بکمر بر زده هامون ز ریاحین — وز خوشه برون کرده ز هر گوشه قراول

از ژاله فرو ریخته در ساغر نرگس — شمشاد ز مینای بلورین صبا مل

برچهرهٔ سوسن خط مشگین بنفشه — چون خط امیر از ورق آل ترسل
آن قهقهٔ کبك و نواهای نشابور — وآن چهچهٔ بلبل و زنگوله وزابل
گوئی بدبستان دو پسر در براستاد — دارند بهم زمزمه با ناز و تدلل
زین بعد چه نالی همه چون رعد بیفکن — با طالع سعد ازخم دل دوروتسلسل
منصور نهٔ چند زنی بانك انا الحق — رنجور نهٔ چند کشی رنج و تعلل
بنشین وبخوان ذاروبزن عود و نی و رود — برخیز وبخوان یار و بنه نقل و می و گل
عیداست وزهشیار بعید است تحاشی — عاراست کسی را که شعاراست تطاول
دانی چه صلاح است در اینعهد فلاح است — آسودگی ازوسوسهٔ شغل و تشاغل
هرفکر وملالی است در این عید جلالی — حالی بده از دست و ببرد از تکاهل
طرز ادب آموز ازین بزم ارم نظم — رسم هنر اندوز ازین وزن تغزل
درمدح علی روی خدا باری هستی — فهرست ازل نفس ملل فارس دلدل
داماد شرف شوی حیا صهر شریعت — خالوی ظفر عم هنر باب تجمل
ای حاصل ایمان که دراداراك جلالت — جز کفر نشد حاصل دهقان تامل
هستی پس ازایزد همه جسمند توئی جان — امکان پس ازاحمد همه جزوند توئی کل
شیرین تر ازاوصاف تو حق در شب معراج — در بزم پیمبر نه پسندید تنقل
در بحرفنا غرق شود کشتی امکان — گرشرطهٔ حفظت وزد ازشرق تغافل
درکرد ازل دایرهٔ قوس تو خندق — در بحر ابد قبضهٔ شمشیر کجت پل
یك شعله زتیغ توصد هاویه آتش — یك قصه زموی توصد بادیه سنبل
درمدحت شمشیر توشعری دوسرودم — ننوشتهٔ معانی ز صور یافت تفضل
زنجیر شود در گلوی خصم توشریان — افسار شود درسر بدخواه تو کاکل
تا پنجهٔ مرحب کشت ازحرب علم شد — سرپنجهٔ تقدیر فرو شد به تزلزل
بگشود رضیع کرمت دوی چه ازمهد — یکباره شد ازصلب امل قطع تناسل
آنجا که سنان برکشی ازخشم روان است — ازخون عدو رود ارس لجهٔ آمل
در زایچهٔ عزم تو بی علت تبدیل — ساعات پذیرند وسنین وضع تقابل
شاخی بود اخلاق تو کش باغ جنان برك — رخشی بود اجلال تو کش چرخ بر بن جل
مدح تو بدانسوی گمان است وتوهم — وصف تو بدانروی قیاس است وتخیل
خاك ازتف تیغ توکند میل تصاعد — چرخ ازپی حکم توکند عزم تسافل

با تقویت عزم تو از تار خدرنق — اندر کنف پیل دمان پشه نهد غل
در درگه سلمان توازرشك سلیمان — با آن همه شوکت کند آغاز تنمل
ضرغام فناراست ز سوفار تو مخلب — شهباز قضا راست ز شمشیر تو چنگل
خرگوش صفت گرك نر ازبیم شود حیض — با بره دهد حفظ تو گر دست تکفل
گرعرش بجاه تو نمی جست تفاخر — ور شرع بعون تو نمیکرد توکل
این تیره تر از فرش بد ازپستی وتحقیر — وآن خوارتر ازکفر بد ازکذب تبطل
گر سنبلهٔ حکم توسر برکند ازچرخ — دلو ازکف میزان فتد ازفرط تثاقل
با مهر تو شداد به از خازن رضوان — با قهر تو مقداد کم از ساحر بابل
خصم تو کند قطع بوادی به ایادی — ازبیم تواش بسکه بود رعشه در ازحل
از رایحهٔ خلق تو اعدام در ارحام — بی علت تزویج پذیرند تشاکل
ماهیت آدم نه گر از حب تو بودی — در قالب او روح نمیکرد تداخل
ابلیس شود ساکن فردوس چه ادریس — بردامن مهرت زند از دست توسل
شاها من هندوی ثنا گوی وفاخوی — تا چند کشم بار عنا جور و تذلل
گر کافر بی ننگم و ور مؤمن بیرنك — چکنم چه به از چنك ز آهنك تقول
زاین فقر بس این فخر که افراخت بفرقم — عنوان امل غیث زمان چطر تمول
آن صدر محمد شیم آن وارث جعفر — منهاج وفا تاج صفا کان تجمل
ای تیره به بزم شرفت شمع تصور — وی خیره بکنه کرمت چشم تعقل
هم خاك درت زیور اکلیل نجاشی — هم گرد رهت زینت پیرایهٔ هرقل
شرع ازتو گرفت این همه آرایش تزئین — دین ازتوفزود این همه تکمین تکمل
ایران شد ازاورنك توچون مصر زصدیق — ویران شد ازآهنك توشرکت ز تزلزل
با تقویت امن تو از پشه رمد پیل — با تربیت لطف تو ازخاره دمد گل
سلمان زعلی یافت و حنانه ز احمد — مهری که شباب ازتو بجان کرده تحصل
حسان تو در کوی خسان ازپی احسان — تا چند تواضع کند وعجز و ترمل
دانی زچه آزاد شد از قید عناسرو — دانا بدو پینا نپذیرفت تأهل
تا چند کشم بهر دو نان منت دونان — مرغابیم آخر من و در نار تحمل
من بنده همانم بل از آن به ز توچون شد — آن مهر و کرم جود وشیم لطف تفضل
تارسم علاج است عنین را بسقنقور — تا بیم هلاك است جنین را بشقاقل

یار تو دل افروز تر از صبح جوانی   خصم تو سیه روی تر از شام تجاهل
دوش آنزمان که رایت خور بر شد از جبال   طاوس چرخ چتر ملمع گشود وبال

ایضاً در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر ره

زاصطبل شرق راجش بیضا برون کشید   شبدیز لیل بست بر او تنك ارتحال
زاندیشه های دمبدم ازجور دور چرخ   بودم قرین محنت ورنج وغم و کلال
برجان زقوس فتنه خدنك ازپی خدنك   بردل زقوس غصه ملال از پی ملال
با حالتی فسرده چه مسکین زمیهمان   باخواطری گرفته چه بیدولت ازعیال
که خواطرم زوسوسهٔ باصد الم قرین   که فکرتم زدمدمه باصد محن همال
کآخر چه حاصل اینهمه تصدیع روز وشب   کآخر چه واصل اینهمه تضییع ماه وسال
کای دل دراقتضای قضا حیرتی مراست   کش دربیان زبان خرد قاصر است لال
وز گردش زمانه بدان فکرتم که نیست   تاب حدیث جای سخن حالت مقال
درفرد فرد انسان وزکونه کونه خلق   ازبور ودخت باب ونیا مام عم وخال
گریکسر ازسلالهٔ خاکند وآب چیست   تفریق در هیاکل و تبدیل در فعال
ورجمله از نتیجهٔ بادند و نار چون   تصریف در قواعد وتحریف درخیال
خاك ازچه در تواضع وکوه ازچه باشکوه   ابر ازچه باتضرع چرخ ازچه باجلال
ازترك غنچه رخش هوارا که بسته نعل   ازبرك سبزه اسب صبارا که داده یال
بی دانهٔ که برکند از خاك سنبله   بی دایهٔ که پرورد اندر صدف لآل
گل راکه داده اینهمه شوخی وآب ورنك   مل را که گفته حرمت زجر وغم نکال
آن گر زخاك تافته خاك ازچه تیره کون   وآن گر زتاك تافته تاك ازچه روحلال
بی لاجورد وشنکرف آردچسان برون   از مغز چوب اینهمه تمثال زرد وآل
بی صانعی که اینهمه صنعت کند پدید   بی خالقی که اینهمه خلقت کند مثال
بی واهبی که اینهمه لؤلؤ دهد به بحر   بی ذلت توقع و بی منت سؤال
زانعام کیست کاینهمه قسمت برند وبهر   پیران سالخورده وطفلان خورد سال
در درك این حقایق کس نیست راهبر   درکنه این دقایق کس نیست بامجال
جز وحی صرف مظهر مطلق فروغ حق   وجه ازل سپهر محل عین لایزال
ترکیب بند پیکر هستی جهان فیض   یعنی علی ولی خدا مهبط جلال
ای مرکز وجود که سرگشته است عقل   درکنه ذات پاك تو وذات ذوالجلال

الا خدای واحد نستایمت قرین   الا رسول امی نسرا یمت همال
در خیل آفرینش ذات تو بیعدیل   در ملك لا یزال وجود تو بیمثال
حفظ تو گر طریق حمایت دهد ز دست   ترکیب روزگار زهم یابد اتصال
با اتفاق عزم تو امروز تا ازل   در نیم لحظه رجعت مه ممکن است سال
آل است کاه رزم تو از خون عبای چرخ   ای جان ممکنات فدای عبا و آل
خون میچکد ز گوش فلك همچنان بخاك   تا دیده گاه رجعت خور از تو گوشمال
هفت آسمان بگاه تکاپوی دلدلت   همچون سری برزمگه افتاده پایمال
پرورده سرای تو را لا مکان مکین   دوشیزه جلال تو را آسمان حجال
در زیر بار جود تو چون ناقه ایست چرخ   کش بسته ناخن قدر از کهکشان عقال
بر نطفه گر نسیم عطای تو بگذرد   یکبارگی برون جهد از سینه چون سعال
ایمان بسعی گرز تو چون گرز توسمین   شرك از شرار تیغ تو چون تیغ تو هزال
شبدیز وهم در پی مدح تو خسته پی   شهباز عقل در ره وصف تو بسته بال
بیش از ازل حدوث تو ز امروز تا ازل   بعد از ابد بقای تو ز آنروز تا بحال
با بك وتیره حكم تو درای داد گر   با بك مشابه مدح تو وحمد لا یزال
شیر فلك ز شعله تیغ تو ملتهب   گاو زمین ز کعب سنان تو چون ز کال
توديع تست آنچه باشیا بود اثر   توقیع تست آنچه بجانها بود کمال
در معرض سوال ندانی ز راز خزف   در موقف نوال نخوانی دراز رمال
از بیم تیغ تیز تو در معرض ستیز   شریان شود چه سلسله در حلق بدسگال
با اهتزاز نکهت فیض تو گاه بذل   اکسیر را کواژه برد سوده سفال
سنگی است در فلاخن عزم تو ورنه چرخ   گردان بگرد کوی تو از چیست ماه و سال
بر هرچه ممکن است تقاضای امر و نهی   تقدیر بی قبول تو ننوشته بی مثال
رخش تو چون دعای نبی در صف نبرد   تیغ تو همچو قهر خدا در گه قتال
از گرز تست زلزله در چین وسومنات   وز برز تست ولوله در هند و پرتگال
از نیش عقرب غضبت چرخ را خروش   وز نهش افعی سخطت خاك خسته حال
آب روان فسرده شود در عروق خصم   فصلی گر از نهیب تو خوانند بر جبال
بر گوش هستی ار گذرد نام خشم تو   یکجان بجسم می نشود هر گز اتصال
آنجا که تف تیغ تو نیران به الامان   آنجا که لهب قهر تو امکان به المجال

با مدح تو نتیجهٔ فکرت بود الم   با وصف تو خلاصهٔ دانش بود ملال
ازبمن مدحت توعجب نیست کرنهم   پای محل بترك تکین افسر نیال
شاها زلطف تست سؤالی شباب را   خود کرچه نیست زاهل کرم حاجت سؤال
خواهم در آستان تواین پنج روز عمر   در مدح تو بسر برم واهل بیت آل
ازشوشتر روان برهانم که هر که رست   رست ازنکال حشر غم جان ورنج مال
جزمهر آسمان شریعت سپهر دین   تاج عمل سراج ملل منجی ضلال
نایب مناب دین محمد جهان جود   قائم مقام مذهب جعفر یم نوال
با منظر جلالش افلاك نردبان   با اختر کمالش خورشید پایمال
بر هیچکس ندارم جزشخص اوامید   بر هیچسو ندارم جز کوی اومجال
بارش قرین کنج نعم باد روز وشب   خصمش رهین رنج وسقم باد ماه سال
قدرش رفیع وجاه منیع و فلك مطیع   عزت قرین وبخت معین لطف حق همال

ایضاً درمدح شاه نجف قایل لو کشف علی مرتضی صلوات الله علیه

نشسته بودم غمگین در آستان خیال   گرفته خاطر وآسیمه سار ونالا نال
گهی زگردش گردون هزار گونه الم   گهی زفتنهٔ دوران هزار بهره ملال
زرشحه رشحهٔ خونم کنار کان عقیق   زقطره قطره سرشگم رخان چه عقد لال
که چیست بهر دوروز اینهمه کشاکش رنج   که راست بهره دوروزی بسعی کوشش قال
چه کشت واصلم ازرنج بردچندین عمر   چه بود حاصلم ازدسترنج چندین سال
چه رفته رفت بر آینده اعتماد نماند   زهی عقیده که غفلت کزیده براعمال
دو رویه جوبان ابلیس نفسم اندر پی   دواسبه پویان جاسوس مرگم ازدنبال
نه آن بچاره کذاری دهد طریق ازدست   نه این بهٔلابهٔ وزاری پذیرد استعطال
که آن بدمدمه ثابت کند که روزه حرام   که این بوسوسه ظاهر کند که باده حلال
چگونه باشم این رسم را فسانه سرای   چگونه کردم این جرم را بهانه سکال
مگر به لطف شه بی نظیر عرش سریر   مکان جود جهان وجود جان جلال
علی که ذات خداوند را بود مظهر   علی که حجت دادار ازو گرفته کمال
علی که آمده منهاج شرع را هادی   علی که آمده بنیاد کفر را زلزال
علی که داشت تن ازبهردین برنج والم   علی که داد سر از بهرحق بگاه سؤال
علی که رد وقبولش قسیم نار وجنان   علی که بعد رسولش کسی نیافت همال

علی که کشته ثناخوان حضرتش جبریل   علی که آمده دربان رفعتش میکال
علی که ملت بیضا بسعی اوست سمین   علی که پیکر اعدا به تیغ اوست هزال
علی که رایت قدرش فراز فهم و فکر   علی که آیت وصفت ورای وهم وخیال
علی که شعلهٔ شمشیر آتش افروزش   سراج منظر شرع است وبرق کشت ضلال
علی که رود روانش ز منع آب روان   دورود کرده روان برسه رود مهرمثال
علی که زآتش هجران تشنه کامی تب   روان بتاب عقیق آب زیست بود محال
علی که هیجده سال و چهارده ماهش   یکی بعمر همال و یکی بچهره هلال
علی که برکف باب ازبرای آب روان   رران سپرد و نیارست تاب ذل سؤال
علی که تاشدش ازجان شباب مدحتخوان   نهاده پای بفرق فلك ز فرط جلال
اگرچه زاین دوسه نالایقش نشایدمدح   ولی همان بمثل یوسفاست و رشتهٔ زال

درمنقبت مولی الکونین غریب العراقین الشهید العطشان

بین النهرین سلطان الخافقین ابی عبدالله الحسین صلوات الله وسلامه علیه

هماره باد بر احباب اوسکون خرم   همیشه باد براعدای اوزبون اقبال
فرش آمد ازدو کعبه برازعرش لایزال   آن کعبه بیقرین بود این کعبه بیمثال
ام القری سروده گرآن راخداوخلق   باب الشفا ستوده مر این رارسول آل
آن کعبه را خلیل بناکرد وجبرئیل   واین کعبه را رسول ثنا گفت ذوالجلال
آن کعبه را نهاده فلك چهره برعتیب   واین کعبه را نشسته ملك درصف نعال
آن کعبه را دهند اگربوسه برحجر   این کعبه را کنندزخاك در اکتحال
آن کعبه شخص را دهد آرایش محل   واین کعبه نفس را کند آسوده اززوال
آن کعبه را اگر آب صفا برده ازرحیق   این کعبه را تراب شفا داده برهزال
رحمت در آن عطا شده بی ظنت امید   حاجت دراین روا شده بی منت سؤال
حاجی شد آنکه گشت دراو یکنفس مقیم   ناجی شد آنکه یافت دراین یکزمان مجال
مسجود آدم آنشده از رتبت شرف   مقصود عالم این شده ازرفعت کمال
درسجده عالمند درآنکعبه صبح شام   با گریه تواملند دراین کعبه ماه وسال
آنکعبه راست زمزم واینکعبه رافرات   بر زائران سیل ز الطاف لایزال
انکعبه کعب خاك شداینکعبه کهف امن   آنکعبه باب فیض شد این منبع نوال
آنکعبه را چه یاد کنی بسترد الم   واین کعبه را چه نام بری آورد ملال

آن کعبه بود مرجع مولود مرتضی   واین کعبه گشت مضجع شاه شهید و آل
قطب وجود کعبهٔ امکان حریم فیض   میزاب جود حجر عطا زمزم جلال
حل تقی و مشعر ایمان مطاف شرع   رکن صفا مقام رضا مروهٔ نوال
ناف حیا وصدر مروت رقاب لطف   نطق عقول شمع هنر دیدهٔ جمال
بازوی ملك مرفق حق صاعد کرم   ابهام عدل بنصر دین خنصر کمال
نفس سخا وجود و محل عنصر علو   سیمای علم وجه عمل کاسر ظلال
شاها توئی که دیدهٔ بینش نیافت فرق   در ذات بیمثال تو و ذات بیمثال
از قدرت آنچه آمده در معرض وجود   با نسبت وجود تو جز ذات ذوالجلال
لیل و نهار خار و گل شمع و آفتاب   حربا و مهر شك و یقین ذره و جبال
ظل و وجود صورت و معنی کمان و علم   نابود و بود قلب وصره تیره و زلال
رنج وشفا وعیب وهنر افترا وصدق   درد و دواء بخل و کرم خوشه و نهال
گر بگذرد نسیم درت بر مشام خلد   پا تا بسر عرق کند از فرط انفعال
بامشت اگر فشار دهی بر وجود چرخ   یابد ز هم چه قطرهٔ سیماب انفصال
گر پای حلم برسر چرخ برین نهی   از جوف او ز تنگی بیرون جهد هلال
هستی تمام مشتمل از فیض ذات تست   چون سایه کز تجلی خور دارد اشتمال
گر شخص رفعت تو مجسم شود سپهر   کرسی نهد بسدره مکر بوسدش نهال
در کربلا ز نعرهٔ الله اکبرت   گوش فلك هنوز گران است از اختلال
در سم ذوالجناح تو در معرض ستیز   هفت آسمان چه پیکری افتاده پایمال
گر نیستی خدای چرا نیستت قرین   ور نیستی رسول کجا کیستت همال
روزی که رو نهد سمك کویت بعزم صید   شیر سپهر رم کند از بیم چون غزال
موم از حصول حزم تو همسنك با حدید   کوه از وصول عزم تو همدوش با شمال
گر در دماغ عقل وزد بوی ذات تو   از امتلای شك و یقین تب کند خیال
نبود عجب که در گه تقریر قهر تو   گر در قوای غازیه سوزان شود مقال
گردد بدفتر از پی تعظیم نام تو   هرجا است فتحه ضمه و هرجاست کسره دال
ای با قران تیغ تو خورشید را محاق   وی با مجال جاه تو ناهید را وبال
ای یاد کربلای تو سرمایهٔ محن   وی رنج وابتلای تو پیرایهٔ ملال
هم چشم آسمان بعزای تو اشك ریز   هم چشم روزگار ز مرك تو چون هلال

یا ویلتا که برق جفا تاخت ناگهان   در گلشن حیات تو در عین اعتدال
یکسو قتیل لشگر عدوان تورا سپاه   یکسو سوار ناقهٔ عریان تو را عیال
هم راس انورت ز جفا رفته بر سنان   هم جسم بی سرت ز ستم گشته پایمال
آل تورا ز کعب نی و تاب تشنگی   اندام گشته نیلی و رخسار کشته آل
شد چاك حلق اصغرت از ناوك عدو   مجروح فرق اکبرت از تیغ بدسگال
آن نیم جرعهٔ خواهش آبت معرا کشد   ای کشته‌ئی که این همه گفتی و بد محال
ذکر مصیبت تو پذیرای شرح نیست   نز فکرت شباب و نه زاد بهٔ وصال
باب وقار مظهر عرفان که نظم را   بنشاند با صد آئین بر کرسی کمال
تا چرخ راست رابطهٔ رسم روز وشب   تا دهر راست ضابطهٔ وضع ماه و سال
هر جان محب جاه تو از خرمی سمین   هر کو عدوی قدر تو از خستگی هزال

ایضاً در تهنیت عید فطر و منقبت خامس آل عبا قرة العین

رسول خدا مظلوم کربلا حضرت سیدالشهدا صلوات الله وسلامه علیه و ستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمدعلی ایده الله تعالی بلطفه الخفی

شب گذشته چه جام از افق نمود هلال   که شوید از دل خلق جهان غبار ملال
مگو غبار ملال از چه بود بر دل خلق   از آنکه رفت مه روزه با صد استعجال
دریغ از آن مه رحمت که کوفت کوس رحیل   دریغ از آن مه غفران که کرد عزم رحال
یکی منم که عجب نبود رز رفتن او   روان چه گرد نمایم روانش از دنبال
مهی نه بلکه بهشتی بد او که خلد برین   نشسته همچو غلامان در او بصف نعال
مهی نه بلکه سپهری که هر ستارهٔ او   نموده مهر فلك را ز روشنی پامال
مهی نه بلکه محیطی که چون بموج آید   بیفکند بکران بدره بدره در لآل
مهی نه بلکه بود شاهدی که هر عضوش   مزین است ز انوار حق بحسن جمال
مهی نه بلکه شهی تاج بخش و باج ستان   فکنده رخت بر اورنك بخت تخت جلال
خجسته طالع و فرخنده بخت مردانی   که کرده اند دو ماهش بپایی استقبال
جنود مغفرتش صف کشیده میلامیل   ز جود مرحمتش روزگار مالا مال
کشیده از پی اعلام خلق بر گردون   بفرق خویش درخشنده پرچمی ز هلال
براهل مشرق و مغرب منادی از هرسو   روان نموده بفرمان قادر متعال

که هر کس آمد و درظل این مهین پرچم … مکان کز بد شد آسوده ازعذاب نکال
هزار باب ز مهمان سرای احسانش … گشوده است فزون بررخ نساء و رجال
ز سفره کرمش خاص وعام برده نصیب … نه شرمساری خواهش نه انفعال سؤال
پس از رسوم ضیافت پی خوش آمدخلق … ستاده بر در مهمانسرا پیمبر و آل
زهی شرافت قدرش که قاریان بلیغ … فکنده روزوشب ازوصف او خروش مقال
یکی در اول شب قاری فتوح و ثناء … یکی بوقت سحر کاشف بهاء و جمال
یکی تلاوت بو حمزه کرده در دل شب … چه عاشقی که بنالد ز انتظار وصال
خزانه ایست بهره ز لیلة القدرش … پر از لآلی مقصود و خلعت اقبال
در آن خزانه بود جوشنی که حفظ کند … دل ازمعاصی وجسم از عذاب جان زملال
صحیفهٔ ز کمالش مکارم الاخلاق … وظیفهٔ ز نوالش مراضی الافعال
ز توبه خانهٔ لطفش رسد هماره بگوش … سروش غیب که یا عبدنا تعال تعال
بهر که قرعهٔ فیضی فتاد از آن مخزن … در او نه آفت نقصان بود نه بیم زوال
چنین خزانه کلیدش تحیت است سلام … بگوشواره عرش مجید خامس آل
نهال گلشن زهرا فروغ چشم رسول … ولی حضرت یزدان سپهر جاه و جلال
شهی که سرخی روی رسول و آلش را … بقرب حضرت حق شد سبب زچهرهٔ آل
ز لطف اواست که دوزخ بخاص عام حرام … زفیض اواست که جنت بجن انس حلال
عطای اواست که برخاك سوده چهرهٔ فقر … سخای او است که از یاد برده نام سؤال
وثاق اوست کز او خلد گشته عطر آمیز … وثاق اواست کز اوعرش کرده کسب کمال
شکوه او است که بشکسته کوه را ارکان … نهیب او است که افکند چرخ را زلزال
حرم زحرمت او فخر میکند شب وروز … فلك بدرگه او سجده میبرد مه وسال
دوچشم هر که نه بر لطف اواست بادا کور … زبان هر که نه در وصف او است بادالال
شها ز لطف خداوند بیهمال وشریك … بشخصت آمده قرآن شریك و روزه همال
زهر صفت که در آن هردو هست بیکم وبیش … تمام در تو توان یافتن باستدلال
بگرد کوی تو ارواح انبیا شب و روز … چه تشنگان بیابان بگرد آب زلال
بروزگار عزا داری تو سلطنتی است … که از مرور حوادث نیابد استیصال
شها شباب تو را از جناب تست امید … که در جوار تو گردد قرین قرب وصال
نه در شکنجهٔ دوزخ نه در هوای بهشت … نه در کشاکش روز جزا نه بیم سؤال

سزد که دامن این دولتم بدست افتد … به یمن همت ارکان مجد کان جلال
جهان فضل کرم رهنمای پیر وجوان … سپهر مجد وعلا مقصد نساء و رجال
نهال گلشن ایمان جهان امن وامان … جمال ملت دین شیخ آفتاب خصال
سراج شرع محمد رواج علم علی ع … نیاز مطلق تسلیم صرف بحر نوال
مهی که تابدش انوار احمدی ز جبین … کهی که سر کند اسرار سرمدی ز مقال
کشیده رایت اسلام را بذروهٔ عرش … شکفتهٔ چهرهٔ توحید را بنور جمال
دهد صفای وجودش بتن صفای روان … برد زلال کلامش ز دل غبار ضلال
به بزم ایمان تابان مهی به برج شرف … به کاخ عرفان فرماندهی به تخت جلال
نشسته شمع صفت در حضور حق روشن … گشوده مرغ صفت در هوای وحدت بال
زهی خجسته سلیلی که چون تو مادر دهر … بحسن صورت معنی نه پرورید همال
تو در سلالهٔ آدم از آن شریفتری … که زر زسیم وعقیق ازخزف گهر ز سفال
هماره تا دمد ازخاك تیره لاله و گل … همیشه تا رمد ازبیم شیر شرزه غزال
مباد کوکب بخت تو را زمان افول … مباد گلشن قدر تورا خزان زوال

ایضاً فی مدح سید الجلیل الامیر الغریب الذلیل والعطشان

القتیل مسلم بن عقیل علیه صلوة الله الملك الجلیل

شب گذشته که شد آسمان چه لجهٔ نیل … خدیو روز فکند از فراز فرق اکلیل
هزار لاله فروزان شد از یکی گلشن … هزار مشعله تابان شد از یکی قندیل
بسقف گردون قاروره‌های پر سیماب … چه ریزه‌های حباب از فراز خمرهٔ نیل
قضا بشعبده بازی ز پشت پردهٔ روز … هزار طرفه برون کرد گونه گون تمثیل
در این مناظره بودم که سوی ظلمت خواب … مرا بعین بقا خضر دیده گشت دلیل
به محفلی شدم از ملك تن که جن ملك … ز خاکروبهٔ آن دیده میکنند کحیل
سپهر منظره کاخی که آسمان بدرش … نهاده جبهه و لب بهر سجده و تقبیل
ز فرط رفعتش افکنده پای خدمتکار … بگاه آمد ورفتن ز فرق خور مندیل
رفیع مرتبه قصری که گرد راهش را … فشاندی از رخ زوار بال میکائیل
فروغ سایه‌اش آنسان کز اوج او خورشید … دو دیده بسته بره تاختی بصد تعجیل
گروهی از پی خدمت ستاده صف در صف … ادیب وواقف و دانا و نیکخوی جمیل

پری‌غداران کزموی‌وروی‌چونشب‌وروز　　　نموده آیهٔ واللیل والضحی تأویل
عیان بمسند عزت شهی که هستی را　　　فزوده سطوتش اجلال شوکتش تکمیل
بساحتی زده کاخ محل که عقل وذکا　　　بظلی شرفهٔ آن عرش را زنند مثیل
دراز منزل مقصد کمیت فکرت لنك　　　سزدکه اندکی اندر سخن کنم تقلیل
غرض بفرق من آن‌فخرجم زصدرجلال　　　فکند سایه سلیمان صفت بمور ذلیل
ز شفقتم برخودخواندوکردبرسش‌حال　　　زرنج وراحت نیك وبد وکثیر و قلیل
منش ز روی ادب نیز پاسخ آوردم　　　بموجبی که کنونش بود اعادهٔ طویل
نوید رحمت خاصم بداد و نعمت عام　　　بدین قصیدهٔ غرا بمدح میر جلیل
نهنك لجهٔ مردانگی محیط ظفر　　　هزبر بیشهٔ ایجاد مسلم بن عقیل
شهی که نعرهٔ الله اکبرش تا عرش　　　چنان فتدکه فرامش کند ملك تهلیل
مهی که خورشید از تف‌تیغ او تاحشر　　　ز برج دلو بجائی نمیکند تحویل
زهی جلال که خدام بارگاهش را　　　خرد به قیصر وفغفور میدهد تفضیل
توئی که‌ارض وسما راست‌سطوت‌توقوام　　　توئی که کون مکان راست همت توکفیل
ز یمن امن تو نبود عجب‌که در میزان　　　کند معادله گاه خفیف کوه ثقیل
خردکه نقش دو گیتی بیك‌تصوراواست　　　بصد هزار تصور تو را نیافت بدیل
شکسته‌گر ز تو برپیکر زمین‌ستخوان　　　فکنده رمح تو از تارك فلك اکلیل
بهفت کاخ دماغ خرد ز مدحت تو　　　دقیقهٔ متصور نمیشود تعطیل
مزاج منضج شمشیر آتش افشانت　　　دهد بمعدهٔ موم آفتاب را تحلیل
بشیهه رخش تو قایم مقام نفخهٔ صور　　　بحمله تیغ تو نائب مناب عزرائیل
بروز رزم تو نبود عجب که رو بعدم　　　به ساکنان دو گیتی زنند کوس رحیل
پس‌از نبی وولی و دو سبط پاك رسول　　　که بوده اند همه فخر دودمان خلیل
ز نسل عدنان‌همچون توکوخجسته‌نژاد　　　زصلب هاشم همچون توکو گزیده‌سلیل
ز بهر آنکه بسقف رواقت آویزند　　　نهاده شمع افق را به نیلگون قندیل
ملك بکاخ رفیع تو بهر بام اندود　　　به نردبان نه افلاك میکشد زنبیل
نه‌باقبای توبیش از دووصله‌اطلس‌چرخ　　　نه با سخای تو بیش از دوقطرهٔ‌لجهٔ‌نیل
دوال تیغ تو بسته است دست‌قابض‌روح　　　سهیل‌رخش‌تو خسته است گوش‌اسرافیل
شدی بکام نخستین برون زحصن‌وجود　　　اگر بدامن هستی ابد نبود فصیل

زمان بولوله از برزتست مالامال　　　زمین بزلزله از گرزتست میلامیل
نمونهٔ ز سنان تو بود و خنجر تو　　　بروز معرکه مار کلیم و نار خلیل
بروی چرخ نهم تیغ‌اگر فرود آری　　　به‌پشت گاوزمین شهپر افکند جبریل
زنوك مژگان‌چشمت بگاه‌خشم‌زند　　　حجارهٔ که ابابیل میزد از سجیل
ملك زسطوت برزتواله است وزار　　　فلك زصدمهٔ گرز توخسته‌است‌علیل
چنان بقبضه‌حکمت زمانه‌مقهوراست　　　که صعوه در برشاهین‌وپشه‌دربرپیل
خردبکنه کمال‌توخسته گشت‌ونکرد　　　ازین سفینه بتحقیق نکتهٔ تحصیل
ثنای قدرتو نبود جز ابن‌علی‌الاجمال　　　که‌نیست‌ممکن‌جن‌وبشرعلی‌التفصیل
خلیل‌اگرزیکی‌فدیه سرفرازی‌داشت　　　تورا بکعبهٔ دین شد فدا دواسمعیل
نخست اگرنفشاندی توتخم این‌همت　　　هنوزکشت شهادت نگشته‌بودتصیل
غمت‌چه گویم‌وردت‌چگونه‌شرحدهم　　　غریب بیکس بی آشناوخواروقتیل
تورا بدانهمه درماندگی نه هیچ پناه　　　تورا بدانهمه بیچارگی نه‌هیچ‌کفیل
زشش‌جهت‌نه‌همین‌برتوباب‌کینه گشود　　　زچار سو بتو بستند راه عجزودخیل
توتشنه‌جانسپری‌وین‌عجب که‌هرکه گریست　　　به ماتم تو براو گشت سلسبیل سبیل
شباب اگر نکند قصه‌مختصرچه کند　　　که‌این مقاله الی‌حشر میکندتطویل
ازین‌جواهرمضمون‌که شد برشتهٔ‌نظم　　　سزد به‌تارك غلمان‌اگرنهنداکلیل
قصیدهٔ ایست بمعنی نتیجهٔ الهام　　　چکامه‌ایست بصورت سلالهٔ تنزیل
هماره تا ز تقاضای طبع لیل و نهار　　　شتابه‌صیف بهاران به‌دی‌شود تبدیل
معاند توهم آهنك زجر های الیم　　　معاون توهم آغوش اجرهای جزیل

در مدح تائب سعادتمند شهیدحربن الریاحی رحمةالله علیه

شب گذشته نهادم بعزم استهلال　　　بدستی آئینه در پیش‌دستی آب زلال
که ناگه‌آن بت‌آئینة رویم ازطرفی　　　کشید برقع‌وبنمود یك‌مه ازدوهلال
دوزلف‌سلسله‌سانش‌بقیدسلسله‌داشت　　　هزارسلسله درهریك ازنساءورجال
و یا بعاریه پنداشتی بسرو روان　　　دو آشیانه پرستوی آتشین پرو بال
دوطرەچون‌دوطبرزین‌نکون‌نهاده‌بدوش　　　دو ترك عربده جورافتاده در دنبال
زطرز روی‌چه سیماب خد بر تابش　　　فتاده در سر سودائیم خیال محال

نهاده از پی احضار دل در آتش روی … دو نسخه دیدمش از نعل لعل فلفل خال
نموده همچو دو زنگی دو چشم شبرنگش … که با کمان ز کمین خیزد از یمین شمال
بنوك هر مژه‌اش صد سنان زهر آلود … نهان بهر نگهش صد خدنك قهر آغال
بسخره گفت زهی سست رای ساده نهاد … بطعنه راند خهی عالم طبع خام خیال
مبر بد اینهمه بیرنگی آب رنك هنر … مکن بد اینهمه نادانی افتخار کمال
مگر بعلت ماخولیای هجران بود … کت اینچنین خرد افسرده عقل شد پامال
خدای را تو بدین مایه دانش ار بشری … نعوذ بالله ازین شر نفس شورش حال
بماه چارده هرگز هلال یکشبه را … کسی گزیده بدین دانش خجسته خصال
ستاره گر نه زخجلت نهان شود چه کند … چه آفتاب نقاب افکند ز طرف جبال
در آشیانهٔ عنقا قطاط را چه محل … در آستانهٔ خورشا نبات را چه مجال
برزمگاه تهمتن چه خیزد از گرگین … باحتمال هماون چه آید از مثقال
بلابه گفتمش ای سست عهد سخت گمان … چه باید این همه دعوی کنی بصدق مقال
گرفتم اینکه تو بدری ولی ز صدر وفا … چه سود از اینکه فرو ماندهٔ بصف نعال
کرشمه‌های محبت فریفت مجنون را … وگرنه اینهمه لیلی نداشت حسن جمال
وفا دل از کف محمود بر دور نه بسی … به از ایاز بد اندر جهان بخط و بخال
وفا خوش است محبت که در طریق سلوك … دو حاصل اندمر این هر دو بیحصول زوال
مگر نه حر وفا جو بیك توجه فیض … سر از وفای تن و جان کشیده مال و عیال
تهمتنی که بیك حمله ظرف میدان را … ز خون چه شیشهٔ حجام کرد مالامال
غضنفری که ز گرزش هنوز گاو زمین … بزیر بار گران خسته است نالا نال
دلاوری که نگارد بکعب و نوك سنان … زمین بصورت پالادن آسمان غربال
سعادت آمده با شخص فطرتش همعهد … شهادت آمده با طفل همتش همسال
بعرصه گاه جدالش یکیست پشه و پیل … به بزمگاه نوالش یکیست سیم و سفال
بهمعنانی او رشك میبرد شوکت … بهمرکابی او فخر میکند اقبال
در آستان وی از بندگان یکی فغفور … ببارگاه وی از چاکران یکی چیپال
چه مدح گویمت ای پادشاه ملك هنر … چه وصف خوانمت ای آفتاب چرخ جلال
بمغز کافر اگر بوی تربت تو وزد … کند بهشت ز صد ساله راهش استقبال
نه در طریق ارادت کست شنیده قرین … نه در مقام هدایت کست گزیده همال

شکسته گرز تو بر جسم شیر گردون عظم … کشیده برز تو از پشت گاو ارض دوال
ز تف تیغ تو اطباق خاك را تب تاب … ز لهب رمح تو ارکان کوه را زلزال
قناعت آمده در دست خلقتت یاره … شجاعت آمده در پای فطرتت خلخال
ز دست راد تو سرمایه میبرد عمان … ز بزم جود تو پیرایه میکند آمال
کمیت عقل در اقطاع قدر جاه تو لنك … زبان وهم ز تبلیغ عز و شأن تو لال
عنایت ازل آندم که در تو تکوین یافت … هنوز بوالبشر آسوده بود در صلصال
گرت ز خون گلو چهره آل شد چه عجب … که سرخ رویی از آن یافتند حیدر و آل
به نیمقطره که خصم از تو بست آب روان … بسا شکوفهٔ راحت که روید از اعمال
چه سالها که بیابی وصالهای امید … بدین وسیله که بگذشتی از وصال عیال
باقتضای سعادت ببین که شاهد بخت … چه جلوه‌ها که نمود از فروغ حسن مآل
طریق بندگی این بود رسم جانبازی … زهی مآثر میمون بخت فرخ فال
خطائی ار بتقاضای نفس لازم شد … پس از لزوم ندامت چه نقص اهل کمال
بدیگران نتوان حمل کرد همت تو … که کوههای گران بر نتابد این احمال
زلال کوثرت آماده است شرب رحیق … بشرمساری برگشتن از طریق ضلال
بخاك تیره نظر داشتن زخجلت دوست … غبار کوی تو موصوف شد باستکحال
دریغ و درد که از جور دور دون پرور … سرت بنوك سنان بود و تن بروی رمال
دو جزو متصل از پیکرت نماند بجای … بزیر سم مراکب ز بسکه شد پامال
دو رود جاریت از دیده بود پندارم … یکی ز داغ حسین بود و دیگری اطفال
بدان زمین نه معینی که باشدش همدم … در آن دیار نه یاری که پرسدش احوال
عذار اکبرش از خون فرق خود رنگین … به لعل اصغرش از تاب تشنگی تبخال
شباب و شرح غم کربلای شاه شهید … زهی تصور باطل زهی خیال محال
هماره تا غم و عیش از پی آیند و عیب و هنر … هماره تا گل و خار اندر اند و هجر و وصال
محب جاه تورا باد جان قرین سرور … عدوی قدر تو را باد تن رهین ملال

در تهنیت عید نوروز سلطانی و مدح قبلهٔ عالم اعلیحضرت

شاهنشاه ایران السلطان بن سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته و ستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه زید اقباله العالی

چه از اریکهٔ حوت آفتاب شد به حمل — جهان بجدول تقویم نو نهاد عمل
صبا ز سبزه برافراخت خیمه برلب جوی — هوا ز لاله بر آراست کله بر سر تل
بطرف دشت ز سر پنجهٔ کلیم سحاب — هزار اژدر پیچان شد از فراز جبل
شخ از بنفشه چه گسترده فرشی از دیبا — تل از شکوفه چه افکنده نطعی از مخمل
اگر نه دشت بهشت آب چشمه سار چراست — برنك شیر و ببوی گلاب شهد عسل
چه لعبتی است چمن کز بنفشه بسته نکار — چو شاهدیست دمن کز شکوفه کرده خلل
ز بسکه برجهد از عشق گل زشاخ بشاخ — ز بسکه برچمد از شوق لاله تل در تل
خروش بلبل پوینده را کند مدهوش — هجوم تیهو بیننده را کند احول
بهار از اینهمه ترتیب اگرچه یافت کمال — شد از سعادت این عید جشن عیدا کمل
از آنکه خسرو سیارگان چه رخت رحیل — گرفت وخانه ز ماهی به بره کرد بدل
زمانه یافت بتقدیم بندگی فرمان — ز قهرمان سلاطین حکمران دول
مهین شهنشه فرخنده بخت ناصر الدین — که در ملوك به نسل آخر است اصل اول
در آستانه اجلالش آسمان فرشی است — که از سجود سلاطین شده است مستعمل
اگر نه خنك فلك در کمند طاعت اوست — بود ز بهرچه داغ مه نوش به کفل
بمصر معرکه ز اعجاز موسی سخطش — عدو اسیر جراد است ضفدع است قمل
به خصم او ز شیاطین مدد رسد لیکن — بشیر حق چه کند طلحه در مصاف جمل
زمانه راست بکایك زسرنوشت سرشت — بلوح خواطر او نقش علم من یعمل
نهد زمانه بدو پنجه با کدام شکوه — شود ستاره براو چیره با کدام محل
به چوب دستی چوپان داد معدلتش — بلنك فتنه بود لنك گرك طغیان شل
پی نگارش دیوان قدر شوکت او — سزد ز نه فلك اوراق کهکشان جدول
ز شعلهٔ سخطش همچه زیبق از آتش — ز سر فراز کند مغز غازیان بطل
بدور عدلش موم اندر آفتاب تموز — چنان نشسته تن آساء که در کنار عسل
بقصد خصم سنانش چه مرك بی تأخیر — بروز رزم سمندش چه برق مستعجل
قدر سپرده بفرمانش اختیار قضا — قضا سرشته بشمشیرش امتثال اجل
فلك بشوکت او نازد آنچنان کین ملك — به یمن تربیت فخر ملك ذخر ملل
نظام السلطنه صدر صدور بدر بدور — عماد ملت دولت خدایکان اجل
زهی وجود تو بر خلق نعمتی زخدای — بدان کمال که ازوی نه ممکن است اکمل

تو در جهان ز وجود جهان شریف تری — بحکم آنکه زمفضول فاضل است افضل
گرفته تیغ تو بس حصنهای نا مفتوح — گشوده فکر تو بس عقدهای لاینحل
برون ز فکر تو آرای عالمی ناقص — برون ز جهد تو اوضاع کشوری مختل
اگر ز عزم تو جوید زمانه استقبال — زمانی ماضی او بگذرد ز مستقبل
دوام دولت و تأیید بخت وفرصت عیش — زحق طلب کن ازاجرای عدل وحسن عمل
تورا که شوکت خورشید بخت برجیس است — چه غم ز صولت مریخ وارتفاع زحل
اگر عدوی توچرخ است یا زمانه بگوش — بکن بخواریش از تخت بخت مستأصل
در آید ار بتوخصمانه هیچ فاصله نیست — که عضو عضو فلك را بریزی ازمفصل
ز کار عدل چه پرداختنی بشرع گرای — قبول خواطر یك ملك را مهل مهمل
از آنکه بر تو بفتوای شرع فرض عدول — سزد ز غیرکه هم افقهی و هم اعدل
شریعت تو بود عاری از تناقض ریب — عدالت تو بود فارغ از قصور وعلل
نخست اگر بی تعذیر میدهی فرمان — بحکم شرع روا باشد ابتدا به اقل
از آنکه مدح تورا آنچنانکه باید گفت — نگفته ام مگر از هر مفصلی مجمل
بچرخ کرده ام از شوکت تو فرض قیاس — به ابر داده ام از همت تو عرض مثل
یگانه دادگرا داورا خداست گواه — که در ثنای تو معلول غائیم زازل
اگر بعلت غائی روا بود تبدیل — مرا ز غیر تو بتوان گزید بر تو بدل
امیدم آنکه تو هم بر گزینی از امثال — مرا چه حضرت صادق زمادحان دعبل
ادای عرض ارادت بس این که منقولست — لمن یکلم خیر الکلام قل و دل
ولی بمدح توچون خواهم اختصار کلام — خرد خروش دهد یا شباب لا تعجل
هماره تا نبود اولی که بی آخر — بجز خدای که بی آخر است بی اول
بدهرت اول فرخندهٔ آخر نیك — ز یمن لطف خداوند کار عز و جل

حرف المیم

در منقبت کاسر اصنام ولی ملك علام امیر المؤمنین علی علیه السلام

گلشن زلاله گشت خوش امساله منتظم — مانا بی تلافی با راست ملتزم
دوش از کنار جوی ز هر غم کناره جوی — با همدمی دو میشدم آسوده از نقم
دیدم بساط مشورت افکنده نامیه — غمخوار و برده بار و دل آزرده ودژم

سوسن فسرده خاطر و نسرین شکسته دل ... نرگس بریده دیده و سنبل گسسته دم
سر برده گل بجیب تخیل بصد عنا ... پژمرده لاله با دل خونین بصد الم
با احتمال بار جفا سرو منحنی ... با اشتمال رنج و عنا کاج گشته خم
هریك بشور وزمزمه چون عاشق ازفراق ... هریك بآه و دمدمه چون داحت ازسقم
آورده سوی سرو یکایك بشکوه روی ... کای شمع بزم گلشن و پیرایهٔ ارم
مرخود نه پارسالهٔ دی آمد بباغ وراغ ... بنشاند شاخ جور و بداد آبش از ستم
زد چاك جیب نسترن از پای تا بسر ... ژولیده زلف یاسمن از فرق تا قدم
تاراج داد تاج زمرد ز فرق گل ... آماج داشت دیدهٔ نسرین بسهم غم
یا آستین بکیفر این کینه بر شکن ... یا آستان عیش به پرداز لاجرم
سرو از میانه خواست بیك پا و باصبا ... گفت ای برید عاقل دانای محترم
رو با خزان بگوی که اینك بعزم رزم ... از هر کران رسند حشم از پی حشم
زنبور های رعد بعراده های ابر ... بر دوش کوهسار کشان باد صبحدم
از فوج فوج نامیه گیتی چه اوج کوه ... وزجوق جوق سبزه زمین همچه موج یم
گل برسمند قهر دمان چون بکینه کی ... سنبل برخش خشم چمان چون برزم جم
نسرین ز ژاله کرد بیردرع اشکبوس ... نرگس ز غنچه هشته بسر خود کستهم
بلبل بنای تعبیه کرده است کر نای ... صلصل بحلق عاریه هشته است کاودم
در گوش چرخ نالهٔ سرغین نای روم ... انداخته است فاخته ز آهنك زیر و بم
نو خط سوارکان شواهق چمان چه باد ... چابك پیادگان شقایق دمان چه یم
اورنك آب بر زبر خنك آفتاب ... همچون فراسیاب بر آهنك زاد شم
چاوش باد برده فرا گوش کوه و دشت ... کاینك فراخت سرو بسر کاویان علم
کوخاصه عهد عیدی ازنیسان که خاص وعام ... پیروصغیر و پور و پدر مام و خال و عم
در گونه گون ثیاب ز شیخ اند تاشباب ... در سور و در سرور زخواجه اند تاخدم
پیران زقوس پشت جوانان زقد راست ... تیر و کمان گرفته در آغوش منتقم
واینك نگاشته است سجلی بخوندی ... کلك شباب خسته دل آن کان هم غم
مداح نقش بند وجود آفتاب جود ... نفس ولا علی ولی مرجع امم
صورت نگار پیکر هستی سپهر فیض ... جان کرم جهان شیم مجمع همم
با هستی تو کو نبود هرچه ممکنات ... کز قطرهٔ دو بحر نه افزون شود نه کم

افکار با جلال تو ملهوب در دماغ ... اسرار باکمال تو منهوب در کتم
دانکی ز ملك جاه تو معمورهٔ وجود ... بانکی زکوس قدر تو مطمورهٔ عدم
ارکان آب وخاك بظل تو متکی ... سکان بر و بحر بذیل تو معتصم
ای تیغ تو مباشر دروازه فنا ... وی رمح تو مواظب کاشانهٔ عدم
تیغ تو از طریق امانت سپرده است ... حرقت بطبع آتش وحدت بطبع سم
خصم تو تا بطن مشیت ز بیم تو ... وارونه رو نهد شکم اندر پی شکم
شطرنی زهمت توو هفت آسکان مداد ... سطری زرفعت تو و نه آسمان رقم
آنجا که صیت جود توخیزد زفرط بیم ... گردد سواد سکه نهان در دل درم
شرع ازکمان سعی توچون قد تیر راست ... کفر ازسهام خشم توچون پشت قوس خم
مهرت زبس ارامل وایتام را نواخت ... درمرك شوی و باب شکور اند مبتسم
پیل ازصهیل رخش توملهوب ومضطرب ... کوه ازشکوه گرز تومخروب ومنهدم
کاخی است زرفعت تو که چرخش بود رواق ... شاخی است هیبت تو که بارش بود سقم
هم درصفای قرب تومقصودی ازوقوف ... هم در مطاف شرع تومنظوری ازحرم
تنوان زبس نزار وفسرداست مرتعش ... فرق ازعروق خصم تو و شاخهٔ بقم
تاحشر زنك وفارس ز سلمان وقنبرت ... این ناز برعرب کند آن فخر برعجم
تا زاد طفل تیغ توآسوده شد اجل ... تارست شاخ عدل تومنسوخ شد ستم
جمشید گاه بزم تو خالیگر بساط ... خورشید روز رزم تو ماهیچه علم
عزم تو گر زخشم بطفل افکند نگاه ... یك روزه طی عمر طبیعی کند هرم
گر سایه نیست تابع خصم توزان بود ... کز پیش آفتاب نهان است منعدم
لطف تو جان نوازتر از پیك نیم شب ... خشم تو جان گدازتر از آه صبحدم
رخش توچون دعای بنی آسمان گرای ... تیغ تو همچو قهر خداوند منتقم
یکقبضه خاك درهمه گیتی هنوز نیست ... کز ابر تیغ تیز تو نبود عجین بدم
اسلام را بخندق از آن خون که ریختی ... خوانهای خوشگوار لبالب شد ازنعم
هم دین سرمد از تو قوی گشت وپایدار ... هم شرع احمد از تو مهین گشت محترم
مشاطهٔ ضمیر تو گر برکند عذار ... شوید زچهر شاهد شب غازهٔ ظلم
هنگام رزم تیغ تو رزاق دبو و دد ... هنگام بزم دست توخلاق کان ویم
تیغ تورا بحمله اجل باب مرك ومام ... رخش تورا پیو به صبا خال و برق عم

بریان ز تف تیغ تو تمساح در بحار — گریان ز لهب رمح توضرغام دراجم
از بس بدور عدل تو افزود راستی — بیرون شد ازطبیعت میزان‌زیاد وکم
نتوان نگاشت نقطهٔ ازوصف عزم تو — صد جای اگر نه سلسله‌بپچند برقلم
شاها بعون فیض توکلك فسانه ساز — تا این‌چکامه ازپی‌مدح تو زد رقم
هردم رسد صدای عطارد مرابگوش — کاحسنت برشباب براین‌نظم منتظم
تاچشم‌دین بداروی شرع است‌مکتحل — تا زخم‌کین بمرهم صلح است‌ملتئم
خصم تو بی‌نصیب‌تر ازصفر در عدد — یار تو دلپذیر تر از واو در قسم

«ایضاً در مدح شیر خداعلی مرتضی علیه السلام»

ای بخت من‌ای‌روز وشب آشفته ودرهم — ای وقت من از وضع تو باصدگله توام
درکام من ازجام توبس‌خون‌شده‌حاصل — باجان من از جور تو بس غم‌شده مدغم
که‌رانیم از پیش‌کت این درخور مقدار — که تا بیم از نیش‌کت این‌داروی مرهم
روزی نه کم از غم نرود ناله بعیوق — شامی نه‌کم ازگریهٔ جهانی نشود یم
دارم دلی از جور تو با داغ پیاپی — دارم تنی از رنج تو با آه دمادم
در کاس وفای تو بهر نوش دو صد نیش — در خوان عطای تو بهر لقمه‌دوصدسم
این‌جورکه من میبرم از دست توکی برد — عصفور ز شاهین و کلاهور ز رستم
در پنجهٔ اصعاف تو تیهویم و شهباز — در مخلب اجحاف تو آهویم و ضیغم
زاین‌بس نهم از جور تورو بهر شکایت — بر درگه سلطان ازل ظل خدم جم
گاهی‌که برون زآنچه بر ابصار مصور — ماهی‌که فزون‌زآنچه براوهام موهم
سلطان نبی شان ازل قبل ابد بعد — صورتگر هستی علی آن میر مکرم
جائی زهنر آمده بر شهر ظفر باب — گاهی بحسب بر به نبی صهر و پسرعم
تاگشت بی خدمت درگاه تو عازم — ز این رتبه بتعظیم ملك‌راست فلك خم
ای جم شده در بزم تو خالبگر ایوان — وی خورشده در رزم تو ماهیچهٔ پرچم
که با اثر قهر تو تریاق شود زهر — که با نظر مهر تو فا زهر شود سم
بیرابطهٔ جود تو جوهر ندهد کان — بیواسطهٔ مهر تو لؤلؤ ندهد یم
تاثیر اجل در خم شمشیر تو مضمر — تدبیر قضا در دم پیکان تو منظم
با تقویت عزم تو از بادهٔ فولاد — چون‌سوزن ازاکسون گذردقطره‌وشبنم

با تربیت فیض تو از خاره دمد گل — با تقویت قهر تو از لاله چکد دم
گردید بنام‌توکه سردفترهستی‌است — وآنکه قلم صنع خدا بر همه عالم
با مرضعهٔ حکم ازل رای تو همزاد — در مزرعهٔ سبز امل جود تو شبنم
گر تیغ تو برکورهٔ حداد نگارند — آهن شودش تافته بی‌کوره و بی دم
از پیکر اعدای تو با شیشهٔ حجام — زافسردگی از قهر تو بیرون‌نشوددم
گر نام تو برصفحه‌نگارند به‌تعظیم — گردد الف وفتحه یکی‌دال‌ویکی‌ضم
بیم تو عدو را باثر علت فطری‌است — زان علت فطری به‌مداوا نشودکم
منشور قضا با اثر حکم تو ماند — چون معجز داود نبی آیت بلعم
در پرتوی ازنور توصدمهر شود کم — درقطرهٔ ازجود توصد غوطه‌خوردیم
اوهام بشر در اثر جاه تو موهوم — افکار ملك در صفت جاه تو مبهم
چون‌خوانمت‌اینمدح‌کت‌اینمدح‌بودقدح — چون گویمت‌اینوصف‌کت‌اینوصف‌بوددم
لیك از اثر فیض توآورد بصدجهد — ناچار شباب این دوسه بیهوده‌فراهم
خوانندمدیح توجهان جمله ومن‌نیز — دارند به‌لطف همهٔ‌کس‌دیده ومن هم
تا علت تیمار بود قلت دینار — تا موجب آثار بود کثرت درهم
احباب تو را باد بتن جامهٔ شادی — اعدای تو را باد ببر کسوت ماتم

ایضاً در منقبت‌مولای‌متقیان‌امیرمؤمنان‌علی بن ابیطالب علیه السلام

ای‌ماه من ای داغ مرا مهر تومریم — چون‌زلف‌تودارم‌دلی آشفته و درهم
ملکی بتمنای تو افسانه و من نیز — شهری بتولای تو دیوانه و من هم
که‌حال دل از فتنهٔ زلف تو پریشان — که ملك‌غم از صولت هجر تو منظم
آسوده بهرچشم توصدزنگی جنگی — پیوسته بهرزلف تو صدافعی‌وارقم
آن‌خال سیه برلب نوشین تو ماند — همچون حبشی زادهٔ اندر لب زمزم
تاعقرب گیسوی تو برطرف‌لب‌آسود — شد علت تحقیق‌که در شهد بود سم
ماند بغرابیکه ز شاخی بود آون — آن چشم‌کحیل از خم ابروی‌موسم
بنشین و بیفشان‌عرق ازروی نگارین — برخیز وبیفکن گره‌ازگیسوی‌پرچم
یاقوت‌لبت‌را که‌زمرجان‌شده‌معجون — یاقوت دلم کن‌که زهرغم شده مدغم
تا دور غم آیین تسلسل دهدازدست — دوری به‌تسلسل‌فکن از بادهٔ درغم

درده بطی از قانش سبوخون کبوتر   تا باز فناکبك طبیعت درد از هم
تا بس کنم از وسوسهٔ عقل سخندان   تا سر کنم از زمزمهٔ عشق موهم
در ساغر معنی بتقاضای حقیقت   عقل آمده چون قطره و عشق آمده چون یم
عقل آنکه بهستی کند آرایش تن بیش   عشق آنکه بمستی کند آسایش جان کم
عقل آنکه بتأخیر نهد قطع مسالك   عشق آنکه بتقدیم سلوك آمده اقدم
عقل آنکه بسرحد بقا برده ره ازعشق   عشق آنکه فنارا به بقا داشته همدم
عقل آنکه کلیم آمده زوطالب دیدار   عشق آنکه سلیم آمده زوعیسی مریم
عشق آنکه بتول آمده زومظهر انوار   عشق آنکه رسول آمده زو مظهر عالم
عشق آنکه بسلمان دهد ازجلوهٔ مقصود   آن پایه که در ارژنه زوشیر کند رم
عشق آنکه مرا همچه نی آورد بگفتار   در مدح علی والی دین عالی اعلم
ممدوح خدا روح هدا عین مشیت   منهاج ازل تاج ملل میر مکرم
بی قدرت او سلسلهٔ گردش افلاك   چون رشتهٔ کتان که زمه بگسلد ازهم
هم قامت ایمان بوداز تقویتش راست   هم پیکر گردون شده در بند کیش خم
از قطره دهد بخشش او مایه بدریا   وزبره نهد کوشش او پنجه به ضیغم
یابد مدد ازجودش اگر قطرهٔ باران   سیلاب دی ازجا برد ارکان دو عالم
ای سر حق ای آنکه وجود تو برتبت   ازخلق جهان بیش زخلاق جهان کم
از هیبت عدل تو بسر پنجهٔ ضرغام   از بسکه بود رعشه زروبه نکند دم
در مرکز جاه تو ازل نقطهٔ موهوم   در لجهٔ قدر تو ابد قطره و شبنم
کاریز حقیقت ز یم فیض تو جاری   فالیز شریعت زنم جود تو خرم
اوراق کبود فلك ازجاه توجزویست   کزمهر و کواکب شده تذهیب مترجم
خربندهٔ سلمان تورا جبهه نهد کی   خالیکر ایوان تو را سجده برد جم
راعجاز تو هردم ز پی وضع قوافی   مداح تو بی منت فکر آمده ملهم
کیفیت سیماب نهد خشم تو در کوه   خاصیت تریاق دهد لطف تو درسم
در عهد تو ممکن نبود فرق زر ازسیم   زرد است زبی رونقی ازبس رخ درهم
یزدان بخداوندی و احمد به نبوت   با تقویت تیغ کجت آمده خاتم
دشمن بقفا روی ندیدت بهمه عمر   جز عمرو که دامن ز قفا چید فراهم
تاعزم توبا دورزمان گشت هماغوش   فردا زدی امساله ز پا راست مقدم

تا حامله شد مادر تقدیر بهستی   با طفل مشیت بدش ایجاد تو توام
در حق نبی رسم حمایت اگراین است   هفتاد برادر نکند کار پسر عم
برچرخ ازل شعشعهٔ تیغ توخورشید   بر بام ابد قافیهٔ مدح تو سلم
بازوی نبی راست زه قوس تو تعویذ   انگشت خدا راست خم خام توخاتم
شبدیز تو در پویه قضائیست مقدر   شمسیر تو درحمله وبائیست مجسم
شیر فلك از بیم تو چون روبه تصویر   کاوسمك از هول تو چون کلب معلم
از هرچه جهت واسطه علت ایجاد   وز هرچه سبب رابطهٔ خلقت عالم
در کوی تونبود ز بس اشباح مقدس   گنجایش گنجشك ز ارواح مکرم
خاك قدم جاریه ات کحل صفورا   کرد اثر خادمه ات غازهٔ مریم
در بزم تو کیمخت زمین سفرهٔ انعام   در رزم تو دیباج فلك شقهٔ پرچم
شرع ازخم کیوان توچون قدسنان راست   شرك ازدم شمشیر توچون پشت کمان خم
در عهد تو بی سلسله استاد مصور   جایز نبود گر کشد آهو برضیغم
با حزم تو فالوده نهد کاز بدندان   با عدل تو خنجر خورد آسیب زمرهم
محروم شداز خارجی ازسر تو بس نیست   تو سر خدائی نبود کس بتو محرم
از بیم تو بدخواه تو را مادر ناپاك   تا زاده بتن دوخت براو جامهٔ ماتم
کر حادی حکمت بشب آهنك برآرد   تاحشر نپوید مگر این ناقه ادهم
باخلد برین نکهتی از خلق تومضمر   با نار سجین شعلهٔ از تیغ تومنظم
دستت بسخا ابری آن ابر گر آزار   مهرت بصفا اسمی آن اسم گر اعظم
باحزم تو موم آنچه کند بردل سندان   بر صدر کشانی نکند یلك رستم
در زیر فلك قامت هستی بچه ماند   با نسبت جاه تو بکی طفل معمم
ازهیبت شمشیر تو و گرز تو گردید   بدخواه تو مسترخی وخصم تو مودم
شاها منم امروز و تو در عالم معنی   در فقر وسخا هردو در آفاق مسلم
نه شامل غفرانم و نه عامل کفران   نه مالك دینارم و نه مالك درهم
گیتی بکفت چشم طمع دارد ومن نیز   هستی بدرت روی عطا دارد ومن هم
نزهمت همت عام تو بودفقر منی بیش   نز آرزوی من شود احسان توئی کم
صبرم بکران آمده یا ناصری النصر   وز دهر بجان آمده یا راحمی ادحم
بامن سر قهر است فلك بارخدا را   اینك من وافلاك وتو یاحاکمی احکم

باعون توام نیست ز کردارفلك باك … با مهر توام نیست ز دیدار اجل غم
مقدور شباب ار نبود مدح تو شاید … جائی که خرد خسته بود ناطقه ابکم
تاحاصل تسلیم ورضا نیست بجز عیش … تا مورث آمال طمع نیست بجز غم
یار تو هماغوش بقا باد پیاپی … خصم تو هم آهنك فنا باد دمادم

ایضاً در منقبت سر الله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

دوشینه چون کز خاوران بر شد لوای صبحدم … دارای چارم آشکو بر حصین نیلی زد قدم
ترك سحر آسیمه سر با رمح کین باخود ز ر … آموده لؤلؤ تاکمر آکنده گوهر تا قدم
عنقای نیلی کنگره پردخته طرف دایره … از بوم زاغ شپرهٔ ذی سوی اقلیم ظلم
آسوده در صبحی چنین بودم بشادی همقرین … نز گردش گردون حزین نز جور دوران در الم
نه در خیال سیم وزر نه درهوای فال فر … نه در کمان سحر و بر نه در عنای بیش و کم
سرمست چون صهبا زده صهبا چه بل در بازده … هم شیشه برخارا زده هم تیشه بر شاخ نقم
رحش عمل را کرده پی راه عمل را کرده طی … نالان ز نای آنسان که نی در کاخ کی در بزم جم
کی دل بس است این دمدمه وین جشن جوش همهمه … تاچیست این مشت دمه تا کیست این خیل حشم
تاچندمیداری سیه از بهر دو نان نامیه … کاخر ز دو نان خاصیه نبود جز اینت لاجرم
انعام خوئی تابکی باحق دوروئی تا بکی … وین ترش روئی تابکی از بیش کم بهر شکم
تاکی بهر در پوی پوی که تلخ جان که ترشروی … رو ترك شیر نبی بکوی منت میفزا بر سقم
دریوزه پر خارت کند در هر نظر خوارت کند … گیرم که زخارت کند از در و دینار و درم
روزی دو یکر وریت بس روز بمخواه از هیچکس … تاچند هر سو چو نمگس پران و نالان دمبدم
چشمی بفکرت باز کن کنجی بعزلت ساز کن … زاوی در آن آغاز کن تادر نمانی در نقم
کامی ز جوش آنسو ترك بگذار جانا زین درك … زاین مشت خون و ریم رك چندین ملاف اینسان مدم
داغ طمع دام فتن بر رخ منه بر ـل متن … پائی ز جان کامی ز تن این رو بنه آن سو بچم
گر جاه خواهی ور خطر گر کنج خواهی ور گهر … گر ملك خواهی ور حشر گر خیل خواهی ور حشم
رو کن بدر گاهی کز او هستی بیفزود آبرو … در ساحتش امکان سبو بار فعتش گردون سلم
خورشید عطف سایه‌اش کرسی نخستین پایه‌اش … نور خدا پیرایه‌اش زیب صفا رشك حرم
حصن امان کهف شرف محسود اوادنی نجف … مأوای شاه من عرف شیر خدا فخر امم
دارآی بطحائی نسب شاه یداللهی لقب … مخلوق خالق منتسب ماه عرب شاه عجم

نخل مشیت را ثمر ابر ارادت را مطر … عین عنایت را اثر طومار قدرت را رقم
خرمش زمین غرمش زمان مهرش سنان چرخش کمال … جویدز شمشیرش امان پیل دمان شیر اجم
نیروی ایمان روی دین حصن هدی بازوی دین … دست خدا بازوی دین دین زو سدید ایمان علم
دستش به بخشش کافیه یادش روان را عافیه … مدحش سریع القافیه لطفش شفا قهرش سقم
تیغش اجل قهرش و باعرشش محل رخشش صبا … نیران ز شمشیرش هبا امکان ز بیمش منهدم
رشحی ز جودش کیمیا کویش ملاذ انبیا … تاج پدر فخر نیا غیث همم غوث امم
دیدار یزدان وری او رضوان نسیم کوی او … دین را ستون بازوی او کفر از نهیبش منفصم
گردون ز تیغش ملتهب گردان از و در تاب تب گردان بحکمش روز و شب اینچون عبید آنچون خدم
در رزم تیغش سر فشان در بزم دستش زر فشان … در روز کین آذر فشان رخشش ز سم تیغش ز دم
وصفی ز جودش هل اتی فصلی ز قدرش لافتی … وز تف سیفش در شتا آبر اتش افشان دمبدم
نفس عمل نص ملل وجه خدای لم یزل … کنجود آرای ازل سالار اقلیم قدم
نخجیر شمشیرش سماك مولای مولایش ملك … درچنبر حکمش فلك پشت ارادت کرده خم
صهر نبی سر خدا فخر عمل نور هدی … بر هرچه هستی مقتدا بر هرچه امکان محترم
ایجاد را فرمان روا بر بام قوسینش لوا … وز خوان جودش ماسوا مقرون آلا و نعم
شهباز قدسی کنگره دارای کرسی منظره … او مرکز ایمان دایره او عاصم امکان معتصم
گردون به بزمش ساتکین لالای درگاهش تکین … از سهم تیغش روز کین هستی گریزان در عدم
حبش جوارح را مجن قهرش خوارج را شجن … وز فرط عدلش در سجن رنج و عنا جور و ستم
نقد عبادت را صره چشم عطا را باصره … اعدای دین را کاسره ارباب کین را منتقم
چرخ از سنانش مرتعش پاك از نهیبش در طپش … هنگام رزمش بدکنش از فرق نشناسد قدم
بحر حقیقت را گهر شاخ طریقت راز هر … برج شریعت را قمر نظم هدا را منتظم
بر فلك هستی بادبان بر ملك امکان پاسبان … بر فرق ایمان سایبان در خیل دین صاحب علم
داماد خاص مصطفی عنوان دین رکن صفا … دارای اقلیم وفا دانای اسرار کتم
خوان قناعت را نمك چشم رضا را مردمك … ملهوب پیکانش سمك منهوب جودش کان و یم
صبح ازل شام ابد نص لـه کفوا احد … وجـه خداوند صمد نقد همم عقد کرم
حبش محبین را رجا مهرش مساکین را بجا … خشمش مضلین را فجا قهرش مخلین را نقم
کویش ملایك را مقر تیغش خوارج را سقر … بود است باشد مستقر بعد از ابد قبل از قدم
ایجاد هستی را سبب بزم شرافت را طرب … در آل آدم منتخب در نسل هاشم محتشم

شاها شباب غمزده دارد دلی آتشکده / سالش بیفزود ازسه ده حالش نیاسود ازصدم
نه سیم دارد نه سرا نه بیع دارد نه شرا / نکبت فره ذلت فرا اد بادیش اقبال کم
درمان هرمسکین توئی غمخوار هرغمگین توئی / طاها توئی یاسین توئی یاذالکرم یاذالنعم
پیوسته زانعامت نظر دارم بگنج سیم وزر / تا سازم اسباب سفرذی کویت آنرشك ارم
تا پیری افزاید امل تا نیکی آراید عمل / تا صفرزاعداد جمل یك راده آرد در رقم
خصمت بذلت مقترن یارت براحت مرتهن / این باصد انده ممتحن آن باصد آئین منتظم

در تهنیت عیدنوروز ومنقبت شاه ولایت علی (ع)

میرمشرق رخش گردون راچه برسرزد لکام / عزم جولان رابه گیتی در رکاب افشرد کام
تاب خواب از دیده پیدا بد همانم همچه صبح / روی دل از غصه پژمان بد هنوزم همچه شام
خیل محنت کردهٔ منزل درسرایم کوی ودر / جیش انده گشته ساکن در وثاقم کاخ وبام
یك نقارستان ملالم گشته بافکرت قرین / یك شرارستان آهم جسته باخواطر مقام
دیده دررهه گوش بردر همچنان میداشتم / تا مگر آسایش غم را کسی آرد پیام
ناکه ازدر طلعتی باصد هزار اختر فروغ / شدعیان کش مه نهان ازچهر مهر اندرظلام
داده دیدارش بهارستان خوبیرا کمال / برده رخسارش نگارستان مانی را نظام
تانکه می تافت برچهرش سهیل اندرسهیل / تانظر می یافت در لعلش مدام اندر مدام
لعل وگفتارش عیان آورده لؤلؤ از عقیق / روی وگیسویش برون افکنده خورشید ازظلام
در کذارستان مژگانش سنان اندر سنان / درشکارستان ابرویش حسام اندر حسام
عارضی عنوان رحمت مقدمی فهرست فیض / چهری آرام روان وجهی بقای مستدام
دیده بر کردم براهش تانهد پای اندران / سینه بردختم زغیزش تادر آن سازد مقام
الغرض نتوان شمردن وصفش آسان برگشود / بستهٔ خندان شیرین را در اول بر سلام
حال پرسی کردو جویا گشت واز هر قصه / شمهٔ بسرود آگاهی فزود از هر کلام
گفتمش گر شکوه بسرایم همانا بشنود / چرخ میترسم کشد از من بسختی انتقام
برسرم غوغای یك روم از پی رزم وجدل / برسرم آشوب یك صور از پی رسم قیام
نقد ذلت را بصد خواری روانم مرتهن / سهم نقمت رابچندین رنج ومحنت مستهام
چون سرودم چندازاینش چهره بنموداز غضب / کینچه بیحاصل خیال است وینچه پژمان طبع خام
در چنین وقتی که خاك ازسبزه شد در پرنیان / در چنین فصلی که کوه ازلاله آمد لعل فام

کل بد آرائی کرفت از فرق اسکندر کلاه / لاله از شوخی ربوداز چنك روئین تن حسام
صارز آرازار شوق ازهر کران دارد فغان / کبك نالا نال عشق از هرطرف دارد خرام
درچنین عیدی که عنوان شد سعادت را به عیش / درچنین فصلی که فیروزی عیان از کاخ بام
خاصه این نوروز سلطانی که برهر ذرهٔ / نیکری دارد بشادی جهد عشرت اهتمام
چند از انیسان خیره ماندن خیز ومدحی برسرای / شیر حق را نا بمانی تازه ایمان شاد کام
مر نبی نسروده هر کس مرتضی را مدح گفت / در جزا رضوان حلال آید براو نیران حرام
فرط شادی مژدهٔ را اینچنین با صد زبان / همچوسوسن مدحتی آراستم زاینسان تمام
یا علی یاذ العلا یاذ المنن یاذ الهمم / روی حق نیروی دین ذخر کرم فخر انام
تامکین شد شخص اجلال توراقوسین قرب / عقل را شد چشم بینش خیره تایزدان کدام
آنکه خواند ازدوش جبریلت خدامی گفت چه / کر بدیدی کتف احمد را همیداری مقام
درمشیت هرچه پنهان داشت یزدان از ازل / عکس دیدار تو ظاهر کرد بر هستی تمام
دست جودت گر شود آمال هستی را کفیل / کس ندارد دست حاجت جز به یزدان تاقیام
کوه را در بحر حزمت گر گذارم فی المثل / روی آن را همچو کشتی لنگر اندازد مدام
چون نبی نشناخت کس قدرت پس از ایزد ازان / کس چه خود نشناخت خود را در جهان از خاص عام
یك شرار از برق قهرت رفع یکهستی تواب / یك فروغ از شرق فیضت عذر یك امکان انام
یاد قهرت کر گذار آرد عدو را در درون / جای هرمویش برون آید شراری از مسام
تیغ خشمت شیر گردون را زهم بردعصب / گر زقهرت گاو ماهی را زهم بیزد عظام
بیدرا گوئی به پهلو بوده خصمت گاه رزم / کاینچنین پیوسته لرزان باشد اندر صبح شام
ز آستین موسی طبعم چه بیضا مطلعی / تافت کزوی بافته مه رخ در کلف خود در ظلام
ای با ستظهار فیضت آفرینش را نظام / وی با استقبال لطفت ما سوی را انتظار
حضرتت را نقش خلقت می نیاراید مکین / خلقتت را شخص هستی بر نگرداند مقام
ذرهٔ ماند زمین در سطح حزمت مستقیم / بیضهٔ ماند سپهر از مرغ جاهت ناتمام
هر کجا تعریف روبت آسمان خورشید بار / هر کجا توصیف موبت ماسوی گیر ذر کام
ابر جودت قطرهٔ گر بارد امکان را بس است / از کنون تا روز محشر رزق خلق از خاص عام
باقرن گر بوی انفاست نمی گشتی قران / کی نبی را داشتی خرم روان خوشبو مشام
گر نه بندفتی سر ایت باس سلمان را ز پارس / یافتی کی قدرش از سلمان منا اختتام
حلقه کی قنبر زدی بر گوش هفت اختر ز قدر / خدمتت را حلقه سان چنبر نگشتی کر مدام

مدح خوانت‌ازشباب‌از جان‌نبودی دمبدم   کی‌شدی وصفش ملك رازیب‌خاطرصبح‌شام
بی قبول لطفت ار شعرش ز شعرا بگذرد   کی پذیرد خاطری رادر همه گیتی نظام
ذره با اقبال فیضت رخ برافروزد ز مهر   مهر بی تقبیل رایت خیره ماند مستدام
ناپسندیده است سائل رازمسئول استجاب   ناسزاوار است واصف راز موصوف احترام
دمبدم از جام راحت باد یارت نوشمند   پی ز پی ازکاس نقمت بادخصمت تلخکام

در شکرانهٔ آمدن باران و مدح امیرالمومنین

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

هر نفس تاروز محشر شکرحی‌لاینام   کزعنایت‌عالمی را کردچون‌دارالسلام
موی مویم شکرها آهسته دارد همچه‌نی   عضو عضوم عشوها پیوسته دارد همچه جام
آنچنان هستم که گر با بلبلم بینی بباغ   درگمان مانی که آیامن کدامم او کدام
بسکه حیرانم نمیدام که در وقت نماز   در قعود از من تشهد فرض باشد یا قیام
زحمتم کم ده که مست رحمتم گر بنگری   چون‌نی‌ومی‌در خروش وجوشم‌اندرهرمقام
رحمتی کزوی جهان‌شد روضهٔ خلدبرین   رحمتی کزوی زمان‌شد حوضهٔ بیت الحرام
رحمتی کزوی‌چمن شدشاهدی‌رنگین‌لباس   رحمتی کزوی‌دمن‌شد زاهدی‌مشگین‌مشام
منکرانی راکه‌روی ازرحمت حق تافتند   کرد باچندین خسارت شرمسار خاص‌عام
مشرکانی را که دین از بهر دنیا باختند   ساخت باچندین ندامت‌تیره بخت تلخکام
ای بسا گندم نمای جو فروش دیو طبع   کاندر آتش‌همچه گندم‌شد طپان‌بابخت‌خام
ای بسا زهدریائی را که از خبث عمل   کلك بدنامی بدیوان خطا بنوشت نام
آنکه بهراحتکار اندوخت روزیهای‌خلق   چندروزدیگرش‌روزیست‌چون‌شب‌تیره‌فام
آنکه می‌گفت ازدعا حاصل نمیگرددانر   گشت‌ایمانش در آخربی ثمرشد زاینکلام
آنکه بست ازروی‌ایتام وارامل‌چشم‌لطف   میکشد فریاد مظلومانش آخر انتقام
آنکه‌خوردوغم‌نخورواز‌بهر کس‌بس‌نی که‌باز   خاندانش در خسارت روزها آرد بشام
آنکه‌دخل‌اندوخت‌زاینسوداز نش‌رامژده‌ده   کزپی شوی دیگر آماده کن‌رخت‌حمام
آنکه‌چشم‌ازلطف‌حق‌پوشیدروزی‌جمع‌کرد   مجمع میراث خواران رابهر کش ده‌پیام
آنکه ضبط رزق چندین ساله کرد ازابلهی   سالها برورو مارش در لحد بنگر طعام
چند روزی ازدر حکمت پی تادیب خلق   گرشمالی داد یزدان آنهم از انعام عام

از پی تفریق نیك وبدبلائی آفرید   تاعیان‌گردد فزون از کم‌تمام‌از ناتمام
چون‌بدید آمدزناقص کامل اندرراه‌دوست   چون‌عیان‌شدشاکر از کافربه‌چشم‌خاص‌عام
باب‌رحمت رانمود ازمرحمت برهردو باز   تا بشکر نعمت ایشان را فزاید اهتمام
شدجهان‌زانواع اکرامش به‌ازخرم بهشت   شد زمین زاقسام انعامش به‌از دارالسلام
حال‌ازین شکرانه باتائید کلك سحرسلك   خطهٔ تبلیغ را نظمی دهم با انتظام
از پی مدح شهنشاه نجف بحر شرف   نردبان بام و حدت وارث خیرالانام
مجمع البحرین قدرت مخزن الاسرارعقل   سکهٔ نقد مشیت خسرو عالیمقام
آنکه گر خاکستر کانون شمشیرش نبود   بد هنوز اندر رخ آئینهٔ وحدت ظلام
رمح مرحب سوز او کشت شریعت را ثمر   تیغ عمرو انداز او پشت طریقت را قوام
ای شهی کاندر سرانگشت تویزدان آفرید   تا قیامت حل و عقد آفرینش را تمام
در درون آستینت از پی اثبات خویش   قدرت خود را مجسم کرد حی لاینام
گربند مهمیز شمشیر تو زاصطبل عدم   تا قیامت مرکب ایمان نمی‌برداشت گام
دیك دین گر ز آتش تیغت نجوشیدی‌هنوز   در مذاق شرع حلوای نبوت بودخام
در چراغ آفرینش روغن فیض تو بود   ورنه تا صبح قیامت بزم هستی بود شام
تابه طبع اقدست نان جو آمد ساز کار   کاش برذریهٔ آدم شدی گندم حرام
گاه حزمت با دعاد از جانه جنباند مگس   روز عزمت کوه را بر پیکر افتد انهدام
روز کین‌شمشیرت آن‌شیری که شیرازهستیش   بچه همچون گربه‌بردندان گریزداز کنام
نهرها درنهروان از بس روان گردی به‌تیغ   تا قیامت‌خاك را خون میطراوداز مسام
شبههٔ رخشت زمین را زیبق اندازد بگوش   رایض‌حکمت فلك‌را بر سراندازد لجام
انبیا را مشتبه گردد ره خلداز سقر   گربر آری‌روزمحشر تیغ‌خونبار ازنیام
بوی اخلاق تو گر بر نطفه وقتی بگذرد   تا بصلب از بهر استقبال او آید مشام
بره درعهد تو پیمان بست باگرك آنچنان   کش‌میسر نیست با ساطور قصاب انصرام
ز امتداد داد انصاف تو در گیتی نه ماند   مأمن شاهین مگر در ظل ارحام حمام
شد قرین حرمت مولود شخصت از ازل   زان حرم رابرد وعالم واجب آمداحترام
مینماید چون نی از رشك فراتت ز مزمه   سلسبیل‌ازباغ رضوان زمزم‌ازبیت‌الحرام
صدق‌این معنی که‌تمکین ازمکین‌یابدمکان   شد عیان تاجای‌احباب توشد دارالسلام
تند خو چون دید از روز ازل تقدیر داد   رخش گردون‌رابدست‌رایض‌حکمت‌زمام

خسرو اصدشکر کاندر صدر ایمان تکیه‌زد   داوری خورشیدفطرت سروری گردون‌مقام
مرکز پرکار تقوی مجمع البحرین فیض   حارس ملك شریعت وارث خیرالا نـام
شیخ دریادل محمد جعفر آن کز همتش   سلك ایمان منتظم شد ملك ایران بانظام
ابرماند دستش از بس پرو برنارا کفیل   کعبه‌ماند کویش ازبس مردوزن را ازدحام
آنچه درسد شریعت کرد در ایران زمین   سدذ والقرنین رومی را نرفت آن اهتمام
ای بهین فرزند آدم کآدمی چون بوالبشر   باید از نو تابیابد چون توئی از بطن مـام
گر نمیدیدم تورا باور نمیکردم که حق   میتوان در جامهٔ جـا داد ایمان را تمام
نطق‌جان‌بخش تودیدم گفتم ایدل در بهشت   روح در آدم دمید ایـزد ندانم یـا کلام
حال مداح‌خوداربرسی همین یك‌نکته‌بس   کلبهٔ در وی کتابـی و شبابی والسلام
و آنچه دارد زنده‌ام لطف خداوند است‌تو   هردو بـاداشاملم تـا روز محشر مستدام
تا بخط عنبرین مویان مثل گـردد زره   تا به ابروی نکو رویان شبیه آید حسام
وقت احباب‌تو خرم باد چون باغ ازبهار   بخت‌اعدای تودرهم بادچون ازشام‌ازظلام

درتهنیت عیدنوروز ومنقبت شاه ولایت امیرالمومنین (ع)

و ستایش مرحوم حاج شیخ علی

شد ازدو عید سعادت قرین زمانه منظم   زیمن رحمت یزدان خدای اکبرواعظم
یکی معانی ایمان ز نور اوشده روشن   یکی مبانی امکان بعون او شده محکم
یکی سعادت افلاکیان دراو شده‌مضمر   یکی‌شرافت روحانیان دراو شده مدغم
یکی مشاعل ملت زچهر او شده تابان   یکی محافل خلت ز مهر او شده خرم
یکی طریقت سرمد ازو سدید مشید   یکی شریعت احمد ازو جلیل و معظم
در آن‌یکی‌شده‌هامون‌نهان‌بکسوت‌اکسون   زعکس نرگس وبرك شکوفه بوی سپرغم
دراین یکی‌شده‌د آرای‌دین امین‌خلافت   بعون دولت اقبال سعد بـخت مفخم
زهی خجسته گهی کز طرین‌فیض‌سعادت   دوعید فرخ‌از اینسان مقارن آیدو توام
زهی شرافت روزی که‌پابه کتف پیمبر   پی شکست بتان درحرم نهاد بسر عم
زهی‌شرافتروزی که‌شد به‌بتکده‌دروی   خلیل خیل تبان‌را شکسـت‌ریخت‌فراهم
زهی‌شرافت روزی که نورحضرت‌قـائم   ز کتم غیب فرازد لوای عـدل بعالـم
زهی شرافت روزی که کرده حضرت بای   ظهور بعثت خیرالوری رسول مکرم

زهی شرافتروزی که‌فلك نوح‌پیمبر   دراو بقلهٔ جودی زبادبان زده پرچم
زهی‌شرافتروزی که کردعهدپرستش   بکردگار خوداروا‌ح‌ممکنات منظم
بوصف‌روزی‌از نیسان‌زبس‌مبارك‌میمون   عقول واهمه حیران زبان ناطقه‌ابکم
زبام‌چرخ بشادی‌ملك فکندهٔ منادی   که‌شد برغم اعادی جهان‌بعیش‌مصمم
غریب‌وبومی‌مردوزن‌وتوانکر‌ومسکین   بخرمی‌شده‌همره‌بخوشدلی‌شده‌همدم
چه‌شادکامی‌ازین‌به‌که‌بر سر بر خلافت   خدیو خطهٔ امکان شودمکین ومسلم
جهان جود سپهر عـلا وصی پیمبر   فروغ مظهر یزدان علیم‌وعالم واعلم
علی که یافته جز بر نبی‌بهر کهٔ‌تفاوق   علی که آمده جزبر خدابهر که مقدم
برانبیا همه لاحق براولیا همه فایق   براصفیا همه سابق براوصیا همه‌اقدم
بنای‌قدروی‌وعرش عرش‌وساخت‌غبرا   سحاب‌جودوی‌وبحربحر قطره‌وشنبم
اگرنه واسطه‌کشتی در‌اقتضای‌مشیت   خیال خلقت خوانبود و هستی آدم
بقای‌هرچه بهستی‌زلطفش آمده‌ممکن   فنای هرکه‌بگیتی بقهرش آمده‌مدغم
برتبه ذات‌جمیلش میان‌ممکن‌واجب   بچشم بینش داناازان فزون وزین کم
ولـی قـادر منان عماد ملت ایمان   که‌وهم‌حیرت‌عرفان‌بمدحش آمده‌مبهم
شهابه منبر قدر توکرسی آمده پایه   مهابه خنصرجاه توهستی آمده‌خاتم
به‌بزم‌جودتو کیمخت‌خاك‌سفرهٔ‌مجلس   بگاه رزم تو دیباج چرخ شقه پرچم
کنایتی ز سنانت عصای‌موسی عمران   حکایتی زبیانت کلام عیسی مریم
توئی که‌باب‌امل‌را‌سخایت آمده‌فاتح   توئی که بام فنارا سنانت آمده سلم
بعهد عدل تو تیهو نهاده باج بشاهین   بیمن دادتوراسودریده پوست‌به‌ضیغم
بگاه رزم‌توشیرفلك‌چه‌گربه مسکین   بقیدحکم‌تو کاوزمین چه کلب معلم
بر آفتاب مشیت سپهر ذات تو مطلع   بقرب‌حضرت‌عزت وجودپاك تومحرم
خدادر آئینهٔ ذوالفقارت آمد عاکس   نبی بواسطهٔ اقتدارت آمده خاتم
قضابرسم‌جنیبت کشان بموکب‌قدرت   کشدزروزوشب‌اینك‌دوخنك‌اشهب‌ادهم
ازل زسرمهٔ فیض‌تودیده‌است مکحل   ابدزو سمهٔ لطف تو ابرویست موسم
بگاه‌بذل تو نتوان قیاس قطره زقلزم   بگاه خلق تونتوان‌تمیزد شنه زمرهم
بدرکه توفلك راتصور آمده حیران   بمدحت تو ملك راتعقل آمده مبهم
شه زمانه بجنت‌برد گوازه ز شادی   بیمن همت دارای شرع رکن معظم

جهان جود محیط وجود عنصر هستی　　عماد ملت و مصداق علم مقصد عالم
قوام دین محمد نظام مذهب جعفر　　سحاب همت وابواب فیض صدرمکرم
زهی زرشك نوالت‌روان چه‌سیل بهاران　　ترشح عرق از خاك دمن تربت حاتم
نه باوقوی جلالت کس از سلاله حوا　　نه باحصول نوالت کس از نتیجهٔ آدم
زشهد نطق تو کام جهان چنان شده شیرین　　که باحلاوت شکریکی است تلخی علقم
خوارزفروغ ضمیرت چه پرتوی از بودخور　　یم از محیط نوالت چه قطرهٔ بود از یم
توئی که آیه رحمت بود ز وصف تو عنوان　　توئی کهٔ شرفهٔ گردون بود بکاخ توسلم
زبهر جذب قلوب آفتاب لطف تودارد　　همان اثر که بود در فروغ مهر بشبنم
شباب دایی وصف تودرزمانه چه‌حاصل　　زطبع ناقص وفکر قصیر وخواطر درهم
نه درزمانه منم داعی توبس که جهانی　　بود زصدق دعاگوی حضرت‌تو ومن هم
هماره از پی همه تا مقدر است قضارا　　فراق وصل غم وشادی جراحت مرهم
بکام یار توباد آنچه عیش وراحت وشادی　　نصیب خصم توباد آنچه رنج ومحنت ماتم

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

آفرین ای‌شوخ شهر آشوب شیرین ابتسام　　ای خطت درع تهمتن ابرویت شمشیر سام
سحر داری با بلستانها بچشم دلفریب　　فتنه داری زابلستانها بزلف مشکفام
سیم درمرجان گهی پنهای کنی جان‌دهن　　شیرباشکر گهی معجون کنی جای کلام
که کنی بی وحی جبرائیل اعجاز نبی　　که‌کنی بی صور اسرافیل دعوی قیام
که‌خلیل خال رادر آتش نمرود روی　　افکنی وزلاله زارخط کنی برد اسلام
که کلیم الله ابرویت بر آرد ز آستین　　اژدهای زلف مشك‌افشان بقصد خاص‌عام
گر مؤذن‌روی وموبت رایکجا بنگرد　　تاقیامت مشتبه ماندمیان صبح و شام
با توبیند سرورا گرباغبان دریك‌محل　　درکمان افتدکه آیاتو کدامی او کدام
چشم‌چون‌طاوس‌زلف‌همچه‌مارت‌عاقبت　　کندم خال‌سبه بنهات در زلف چه دام
ای بهین توبادهٔ آدم‌چه شیطان‌ازفریب　　در سر اندیب جنونم ساختی آخرمقاه
ای قیامت قامت بـ لا بلای کمر زلف　　کز قیامت‌بس قیامت بی قیامت‌شد قیام
عیدنوروزاست‌میرقصند باهم‌راح‌وروح　　جشن سلطانیست‌مینالند باهم‌چنك‌وجام
روز ناشادی سرآمد دور آزادی رسید　　کومنادی رابهر وادی صلا درده‌بعام

خیزولبریزم کن از می همچو میناموبمو　　کزطرب کامی زنتك آنسونهم کامی زنام
و آنکه از کاشانهٔ کثرت بآهنك رحیل　　خنك وحدت رابتن تنك افکنم برسرلکام
کاو یانی رایت افرازم زکلك سحر سلك　　از پی مدح شه دین شیر حق فخر انام
اژدر گنج مشیت شمع فانوس وجود　　کیمیای آفرینش صدر دین بدر کرام
رمح آتشبار او ایوان ایمان را ستون　　تیغ اژدر خوار او شهر شریعت رانظام
اجریك‌شمشیرش‌افزون‌نیست‌دردیوان‌حشر　　آنچه‌یزدان خلق نعمت کرده درداراالسلام
آب‌زمزم شدمضاف ازبس‌زرشك کوی‌او　　شد عرق جاری دراواز چهرهٔ بیت‌الحرام
کرز ارکان حریمش بود سنگی در حرم　　کس حجررا باو قوف او نمیگرد استلام
در جراحت بردل ایمان بداز شمشیر کفر　　کرد در یك حمله شمشیرش بخندق‌التیاق
ای شهنشاهی کهٔ تیغت را بهنگام نبرد　　هفت دوزخ کرده پنهان قهر یزدان درنیام
هر کجا سرپنجهٔ شیر سنانت شد علم　　مضطرب گردید چون شیر علم شیر کنام
بود گر بی شمع ایجاد تو فانوس وجود　　آفتاب آفرینش بد هنوز اندر ظلام
کس‌بدوران‌تو بیم‌ازکس ندارد جز سهٔ‌کس　　شاهباز ازکبك گرك ازبره شاهین ازحمام
چون‌خداوندی‌به‌یزدان چون‌رسالت‌برنبی　　بر تو غفاری و قهاری پذیرفت اختتام
میگریزد در زمان عدلت از تشویش کبك　　جوجهٔ شاهین زبطن بیضه درزهدان مام
مشود باکاوش مژگان نهان دربطن‌حوت　　بشنود گر قصه رزم تو را در قبر سام
خشك‌ترشد بحروابر ازرشك دست همت　　این‌یك‌ازکام مساکین‌و آن یك‌ازکف‌لئام
زخمی تیغ تو را از خاك قبرستان بچرخ　　میرود چون کورهٔ فخاری آتش ازمسام
دشمن از بیم تو در هیجابهنگام فرار　　بر سر مرکب گذارد پاردم جای لجام
آفتاب صبح وحدت بر کسی طالع نشد　　تانشد خورشید شمشیر تو رخشان ازنیام
خسروا طبع من و مدح تو وردعوی کنم　　شرمسارم‌خورده گیرانرا ازین گفتارخام
جز باستظهار لطف مظهر ایمان کز او　　دین سرمد منتظم شد شرع احمد بانظام
حجت اسلام شیخ شرع ارکان عمل　　مفتی ایمان محمد جعفر آن فخر انام
لجهٔ قاموس معنی زورق دریای عفو　　مطلع صبح سعادت انتظام خاص عام
نسبتش بر هرکه چون بر عیدها عید قدیر　　رتبه‌اش برهرچه چون بر شهرهاشهرصیام
آنکه‌ازحرص‌عطایش‌هست دندان‌در‌دهان　　طفل رازان بیشتر کآید برون ازبطن‌مام
آنکه پیش از شکوهٔ مظلوم بیرون آورد　　همچه مار ازپوست ظالم را بوجه انتقام

آنکه روح الله نطقش مردهٔ صد ساله را   زندهٔ جاوید گرداند باعجاز کلام
آنکه ز استعداد جودش خانه زادی چون شباب   انتخاب آمد ز هر فردی بجاه و احترام
داد معنی دادن از من در ثنایش فی المثل   غوطه در بحر است باسر پنچه باشیر کنام
روز بیحد ماه بی پایان و سال بیعدد   باید از بهر مدیحش تا پذیرد اختتام
دادخواها روز نوروز است در هر خانه ایست   هفت سین در سفره کین رسمی است مردم را تمام
سفرهٔ ما شد ز بی سیمی تهی زان هفت سین   زانکه سین سیم بخشد هفت سین را انتظام
سین من سیمای لطف تست آن را وانگر   تاشوی زاین هفت سین شادان دل آسوده کام
بخت ساعی قدر سالم دین سدید اقبال سعد   حکم ساری حزم ساکن عهد سخت مستدام
تا حدیث از نه سپهر هشت خلد و شش جهت   تانشان از هفت باب پنج حس و چار مام
سالت از سال و مهت از ماه روز از روز به   باحصول فر و فال و جاه و حال کام و نام

در مدح امام موسی بن جعفر (ص)

دلا چه دانی از جور دور نافر جام   که هر شبی را روزی مقرر است انجام
گلی نرست که خاری نرستش اندر پی   دمی نرفت که نامد غمیش در فرجام
چه دردها که نهفته است با گذارش عیش   چه رنجها که سرشته است با گوارش جام
نه بی تحمل هجران مصور آید وصل   نه بی تامل حرمان میسر آید کام
مراد جان مطلب جز بنا مرادی تن   امید ننگ مجو جز نبا امیدی نام
ببوی آنکه فروزد جنین چه لاله جبین   چه روزها که بود در مشیمه خون آشام
چه جورها که برد لؤلؤ از درون صدف   که تابقیمتش اندر جهان بر آید نام
چمن تحمل رنج خزان نیارد اگر   کجا نسیم بهارش گذر کند بمشام
طلا نه گر دو سه روزی کشد بلای خلاص   نه در محک سره آید نه در عیار تمام
بدین دو دیده اگر فرق نیک بد نکنی   بهیچ دیده تو را فرق نیست باالانعام
زمان بخیره دمان توسنی است تند و رمان   که باحقوق تملق بکس نگردد رام
در این میانه چه تنها که شد اسیر محن   در این گریوه چه جانها که شد قرین زحام
چه تاب جنگ نداری به چیره کی مستیز   چه راه عشق ندانی به خیر کی مخرام
طریق کیش قضا پیش گیر و رسم رضا   نمک بریش میفزا و نیش بر اسقام
صفای ... [illegible]   بطرف کعبه طمع زجان به بند احرام

به مسکنی چه نشینی که ساکنش همه دیو   به دادهٔ چه خرامی که ساحتش همه دام
چرا بخیره خوری زهر در هوای شکر   چرا بشبهه کشی رنج ز آرزوی مدام
در این طریق رفیقی بجوی و زاد رهی   که پیش و پس همه غول است تحت فوق هوام
بگوی دونان بهر دونان منه گردن   ببوی احسان پیش خسان مکن ابرام
عنایت ار طلبی از شهی طلب که درش   مطاف عرش برین است قبله گاه انام
امام هفتم کش هفتم آسمان بسجود   نهاده جبههٔ خدمت بخاک چون خدام
صفای چهرهٔ هستی لقای شاهد صنع   بقای دور ازل وجه خالق علام
شها توئی که خرد را بگاه تفرقه نیست   یقین که تا تو کدامی و کرد گار کدام
ز آفرینش هستی غرض وجود تو بود   وگرنه علت خلقت چه زاین دو مشت عوام
پی ثنای تو یزدان فزود عمر زمان   وگرنه اینهمه گیتی کجا و طول دوام
ستاده بر در حکم تو گوش بر فرمان   قضا چه بنده قدر چون رهی فلک چه غلام
زهی جلال که در مدحت تو قاری عقل   میان ذات تو و ذات حق نمو داد غام
ازل بدایت ذات تو را پسین منزل   ابد نهایت دور تو را نخست مقام
درای بختی قدر تو را زبانه سپهر   کمیت وادی جاه تو را زمانهٔ اکام
سمند عزم تو گر تاختن کند بزمان   ز سنگلاخ ابد بگذرد نخستین گام
نسیم خلق تو گر بگذرد بچرخ شود   فلک بصورت پرویزن از هجوم مشام
که نگارش حلم تو رشحهٔ ز قلم   چکید و داد زمین را بقلب حوت آرام
وجود پاک تو بر ماسبق بود اسبق   حدوث ذات تو را بر ما قدم بود اقدام
بپاک و تیره ثنای تو و خدای مجید   بیک مثابه مدیح تو و رسول انام
به پشت کاز زمین مشت اگر بیفشاری   خمیر و ارش از انگشت در جهد اندام
بروز رزم تو مینای چرخ پر گردد   ز خون خصم تو مانند شیشهٔ حجام
بپای بندهٔ امرت قضا نهاده جبین   بدست چاکر حکمت قهر سپرده زمام
در اوج مدح تو عنقای عقل سوخته بال   براه وصف تو مرکوب وهم باخته کام
بتن ز ناوک قهر تو زال راز الزال   بسر ز صارم سهم تو سام را سرسام
اگرچه زادهٔ آذر بسا کنان عدم   صلای قهر بر آری به تیغ آتشفام
شگفت نبود کز بند بند نطفه به صلب   کشد زبانه برون آتش از عروق عظام
گر از فلاخن عزمت فلک شود پرتاب   نه او فتد بزمین جز بعرصه گاه قیام

زاف تیغ تو پیلان برعشه در زنجیر ‌ زلهب قهر تو شیران بلر زه‌در آجام
به پشت پشه نهدعرمت ارسپهر برین ‌ چنان بهٔ پرد کز پیش شاهباز حمام
زبوی نافهٔ خلق تو بس عجب نبود ‌ که سرزبنك نفرساید ازو فور زکام
بقصدخصم تو آنجاکه نای‌رزم دمند ‌ جنین سواره برون تازداز مشیمهٔمام
نواب‌مدح توطفلان گراستماع کنند ‌ غریب نیست که‌گویا شونددر ارحام
بروزجودتوهمچون فواره‌سیم‌ازکان ‌ برون‌بر آیدمسکوك‌وخوشعیاروتمام
زفرط امن‌تو آتش سکون‌کنددربحر ‌ زبیم عدل توشاهین امان برد بحمام
بروز رزم‌تو مژگان‌کشد بسینه‌سنان ‌ بروی‌خصم توابرو بدل شود به‌حسام
بیاد جود تو ماهی برول کشد صیاد ‌ بعزم صید گراند از داندر آتش دام
قلم بسلسله تـا مرفق ار نه پیچانم ‌ که نگارش حـلم تو میچهد زابهام
خیال خشم تـو کردم تبم فتاد بتن ‌ چه‌نام تیغ تو بردم بریده شد زاندام
بگاه بزم ندانسته خاك ره زاکسیر ‌ بروز رزم ندانسته روبه از ضرغام
ثنای شخص‌توصد ساله‌برتراز دانش ‌ مدیح جاه تو صدره فراتر از او هام
شباب وصف تو حاشاگر آورد بمثل ‌ بجای نظم همه وحی وجای نثرالهام
شهادومقصدم‌ازحضرت‌تودرنظراست ‌ چه زان‌دودر گنذری‌سیم‌است‌ختم کلام
نخست‌زآتش‌عصیان‌چنان گداخته‌ام ‌ که‌جز برحمت عامت نمیرهم زآلام
دوم‌بمرقد خوبشت رسان زشو شترم ‌ که تارها شوم‌ازقید جرم‌وکیدعوام
هماره تا بس شادی مقدر است الم ‌ همیشه تابی سختی مقرر است مرام
بکام یار تو شادی قریب باد وحلال ‌ زجان خصم‌توراحت بعیدباد وحرام

در مدح امام زمان عجل الله فرجه

وستایش مرحوم حاج شیخ محمد جعفراعلی الله مقامه

صبحدم برطرف گلشن کلك‌نقاش‌نسیم ‌ بربیاض‌عارض گل نقطه‌هازدز آب‌سیم
بلبل از برك شجرمیخواند آیات‌زبور ‌ سنبل‌ازعکس‌سحرمیدیدبیضای کلیم
ابر در مهد صبابـن دایهٔ فصل بهار ‌ عقدهامی برورید‌از ژاله‌چون‌دریتیم
کرده گل‌ز آب‌روان‌تفسیرعین سلسبیل ‌ برده‌ازخواطر گلستان یادجنات‌نعیم
باداگر اعجازروح‌الله نمیداند چسان ‌ زنده میسازدز بوی‌ضیمران‌عظم‌رمیم

تربیت کـرد آنچنان بادصبادرمهد خاك ‌ طفل نسرین راکه‌عقل‌ازدیدنش آمدعقیم
ژاله این مشاطکی راازکجا داندکه‌کرد ‌ چشم‌نرگس‌راکحیل ابروی‌سوسن‌راوسیم
باد صبح آگنده جیب سنبل‌ازمشك خطا ‌ ظل‌سرو افکنده سطح‌گلشن ازفرش ادیم
بسکه‌در گلهای رنگارنك می‌غلطد صبا ‌ میتوان دید از ته آب روان عکس نسیم
کرده بوی‌گل زکام بید مجنون راعلاج ‌ واندرین‌حکمت‌بخودچون‌غنچه‌می‌پیچدحکیم
کشته‌اندر کشته‌شخ‌درشخ مراغ‌اندرمراغ ‌ سبزه‌اندرسبزه گل‌درگل شمیم‌اندرشمیم
دربهاری این چنین یاری بجوکامی طلب ‌ تابکی‌چون غنچه‌سر درجیب غم‌داری‌ستیم
جانور درخود نمی گنجد بهنگامی چنین ‌ آخر انسانی تونبود کمتر انسان از بهیم
عزلتی در خلوتی گر همتی داری بجوی ‌ خاصه باهمصحبتی دانا که نتوان بی ندیم
ملك معنی رابه تنهائی مسخر کن که عقل ‌ اندر این میدان بیچالش نمی تـابدزبیم
وربـه تنهائی نیاری جز بـهٔ عشقی طلب ‌ از جهان مجدو عنوان محل رکن قوم
قائم آل محمد ص‌ آنکه اندر قرب عقل ‌ ذات او با ذات حق در یکمقام آمد مقیم
مظهر مطلق فروغ حـق نظـام ماسبق ‌ شخص کامل نفس اعظم آیـهٔ الله العظیم
ماه یثرب شاه بطحا کعبهٔ دین رکن شرع ‌ منبع ز مـزم صفای حجرابواب حریـم
ظل دیـوار مشیت سقف اوان و جـود ‌ خوان ایمان را نمك‌ارزاق امکانرا قسیم
لطف عامش گربنی‌جان را کفیل آیدبود ‌ اشقیا را چشم آمـرزش بشیطان رجیم
باضمیر خلق و نطقش میتوان آنگیختن ‌ نوبهارازخاروخلد ازناروتسنیم ازجحیم
شد رواج آندم که‌زدبرنام اوضراب شرع ‌ سکهٔ تفسیر بسم الله الـرحمن الـرحیم
راستی از بس فزود اندر جهان بی‌اختیار ‌ کلك کاتب می نگارد نستعین را مستقیم
باجلالش کس مسلم نیست جز ختم رسل ‌ باحدوثش کس مقدم نیست جز حی قدیم
جای‌مظروف جلالش‌راچه‌در ظرف شهود ‌ تنك دیدایزدازان در غیب فرمودش کتیم
بـر خلیلش آتش قعر سجین بـرد اسلام ‌ باخیالش سـاکـن خلد بریـن قلب سلیم
پیش کرد رزم وطبل خشم وتاب قهر او ‌ آفتاب آمد غمی گردون اصم هستی سقیم
شیر گردون را زشمشیرش‌دل‌اندرپیچ‌وتاب ‌ ابر نیسان را زاحسانش تن اندر زجریم
از درون نمله در مغز حجر لطفش خبیر ‌ وزنهاد نطفه در صلب پـدر علمش علیم
شاخ قهرش راست‌برگی حوضهٔدارالبوار ‌ کاخ مهرش راست‌خشتی رووضه‌دارالنعیم
سالکان مقصدحق را ز وئی خیف ومنا ‌ زائران کعبهٔ دین را توئی حجرو حطیم

گاه پشتیبان ایمانستی از تکمیل فیض
گـاه پشتبان امـکانستی از لطف عمیم

پیش حلمت کوه شهلان میکشد خجلت زکام
گاه لطفت باغ رضوان می کشد شرم ازانیم

بانبی درهر صفت شخصت زو آلائی همال
بـا خدا در هر محل الایکتائی سهیم

ابر باوصف نوالت گـر نبارد چون کند
پیش معطی باید از خجلت عرق ریزد لئیم

درمساوات آنچنان افزودانصافت که‌نیست
امتیاز غالب از مغلوب ومحتاج از کریم

خجلت‌ازطبع تونیسان‌داست‌زان‌دست‌جواد
منت ازدست توعمان‌داست‌ز آنطبع سلیم

هـم ز رمح لاغرت دین نبی آمد سمین
هم ز گرز فربهت شرع مبین آمد جسیم

که‌در ادراك تو همچون‌موی می‌تابدعقول
که دراوصاف توهمچون ماری پیچدفهیم

خواست کرسی نردبان کاخ درگاهت شود
عرش گفت‌ای بیخرد بیرون منه پای‌از گلیم

زخمی شمشیر قهرت چون برون آیدزقهر
ازتف او درقیامت شورش اندارد جحیم

هر دو عالم با نوالت همزهٔ در ضلع کاف
عرش اعظم باجلالت نقطهٔ در تخت جیم

تا نخستین حرف نـام نامیت شد در رقم
چنبرچرخ برین درهم شکست ازرشك میم

آنچنان بنواخت لطفت یکسان راکز نشاط
زیر تـابوت پـدر یکپای میرقصد یتیم

چون سر پستان مدحت رانهم درکام طبع
درکنار مادر از بهجت نمی گنجد فطیم

پـادشاها داد خواها دین پناها العجل
تا بداری جان‌مؤمن شادومشرك را الیم

بیخ‌عدل افکن بیفکن کیفر از کافر بگیر
تیغ دشمن کش بکش بنمای خصمی باخصیم

نقد دارالشو کت دین را ازین به کن رواج
ضرب دارا لنصرهٔ حق را ازین بهٔ کن صمیم

وزشباب خسته جان‌سربسته پیغامی فرست
سوی منهاج محل تاج ملل فیض عمیم

نـاصردیـن محمد وارث جعفر کـز او
پایهٔ ایمان قوی شد بـارهٔ ایران قویم

آنچهٔ خیاط کمان دوزد براندامش قصیر
وآنچه ازبطن فکرزاید دراو صافش عقیم

شرع درعهدش چنان بالان که‌در بستان نهال
شرك ازبیمش چنان نالان که‌در بستر سقیم

شکوه‌ازلطفش نمودم‌عقل گفت‌ای بوالفضول
گرگداحاجت نخواهدچیست تاوان برزعیم

گفتمش عقلانگو گفتی ولیکن لطف اوست
نی بحال زار مـن تنهابهر شیئی علیـم

کربراند مستحقم ور بخواند شاکـرم
در همه حال خلاف استغفرالله العظیم

اسجبنی استجبی قصه کوتـه کن شباب
پش حق دست دعا بردار تا باشی ختیم

تاترقی حاصل رفع است یارت شاد کام
تاتنزل موجب کسر است بدخواهت غمیم

هنگام مشرف شدن ناصر الدین شاه قاجار

رسید پیک ورسانید مژدم داد پیام
که‌داد ملك‌عرب را شه‌از قدوم نظام

ابوالمظفر منصور ناصر الدین شاه
خدیو پادشهان بحر جود فخر انام

جنو داو همه تنین تنان کوه شکوه
جیوش اوهمه ضرغام توش پیل اندام

قوی تنان بکنف ابربسته جای سپر
پل‌افکنان بکمر برق هشته جای حسام

قراولانش بـر مرکبان زریـن نعل
یساولانش برابر شان سیم ستام

جنیبت ازپی هم برکمر زمنطقه تنك
کنیبت از برهم برسر از مجره لجام

نهاده سربرهش قیصر آنچنانکه‌رهی
ستاده برگذرش هرقل آنچنانکه‌غلام

بزیر موکبش از نوبه تـا بقسططین
بظل پرچمش از باد کوبه تابسطام

زبسکه دادکفش داد جود د. بغداد
سفال پوختهٔ همرنخ شدبه نقرهٔ خام

بعزم کسب معالی از آن دوبرج شرف
که‌قاصر است زتقبیل قصرشان اوهام

کشیدموکب کیوان‌مسیر چون خورشید
بکـاظمین صلوة علیهما و سلام

بشرفه بوسی موسی بن جعفراز پی او
محمد تقی آن فخردو دمان انام

سپهر کشت لگدکوب فخرو استظهار
چه‌شه گرفت در آن سرزمین برخش لکام

بدان مقامی کش کرسی اولین پایه
بدان محلی کش قدسیان کرین خدام

رواق بست مقرنس نهاد و کاخ افکند
به‌داد وعدل فرامین نوشت و کردقیام

بـراه فتنه بیفکند سدهای سدیـد
بکرد کینه بیاراست حصنهای رخام

نهاد جای قرنطینه هـا مدارس علم
فکند جای طربخانه هامساجد عـام

هر آنچه سکهٔ دولت رواج کردعزیز
ببر چه زائر مسکین خراج کردحرام

بـه بروبحر اداکـرد علـم را تبلیغ
بفجن وانس روان کردشرع را احکام

باستفادهٔ حکمت قرین ظلمت کردد
دو چشم افعی کفراز زمرد اسلام

وزان بدرگه عرش اشتباه شاه شهید
کشیده پرچم دولت بچرخ نیلی فام

به‌تربتی که ضیابخش دیده‌از ظلمت
به‌تربتی که شفابخش پیکر از آلام

بدرگهی که‌فلك جسته از درش توقیر
بروضهٔ که‌ملك بسته از پیش احرام

زخاکبوسی اوشد بکرسی از رفعت
زجبهه سائی اوشد بسدره از اکرام

زخاکبوسی اوشد بکرسی از رفعت زجبهه سائی اوشد بسدره ازاکرام
بنانهاد عزا خانهای کیوان کاخ زعرش عرشه برایشان فکند قطب قوام
بعدل و داد صلا داد بر قواعد خیر کسیل کرد در اطراف برو بحر پیام
گهر گرفت بمن زربخرمن از کف او غریب وزایرو مسکین مجاورو خدام
سپس بعزم نجف آن نهنك بحر شرف عنان سپرد بکف تیغ آتشین به نیام
کشیداردوی کیوان شکوه راچه بخوم بساحتی که نیارد زد آفتاب خیام
محل هفت سپهرا قندار قدر و محل مقام هشت بهشت اعتدال جاه مقام
شهی که ظل جوارش بفرق آدم و نوح شهی که دست جوادش کفیل خاص عوام
شهی که خازن رضوان بردبباغ جنان غبار مرقدش از بهر کحل واستشمام
علی وصی بلافصل احمد مختار علی ولی خداوند قادر علام
ز خاکبوسی میر عرب امیر عجم نهاد پای سعادت بتارك بهرام
بخاك مرقدش از مسکنت نهاد جبین زنکهت حرمش عنبرین نموده مشام
بعذرو توبه درمسکنت گشود بروی بعجز لابه خط معذرت نوشت بنام
پس از مراسم تقبیل وعرض فرض نیاز جبین بعذرو انابت نهادواستر حام
در آن رواق مبارك وثان کیوان طاق بنای عالیه نیان نهادو کرد تمام
چه زان قواعد پرداخت گوفت کوس رحیل بعسگرین باعسکر ظفر فرجام
کشید قبهٔ کرباس نادری بسپهر که در سرادق آن ره نمیبرد او هام
بدرگهی که در آن لامکان گزیده مکان بروضهٔ که در آن نور حق گرفتهٔ مقام
امام قایسم دینا ودین سپهر وجود جهان مجدو علا وارث رسول انام
شهی که گرنشدی باعث تمازج روح هنوز در عدم آدم گرفته بود آرام
جبین نهاد پرستش نمودو کرد زمهر ثناو پوزش والحاح وعجزوعرض سلام
رواق وطاق زراندود گردو شمسه فکند کتیبه ساخت زیاقوت لعل نقرهٔ خام
زبس بعارف عامی صلای احسان داد جنین زشوق برقص آمداز مشیمه مام
نوشت با قلم رز فشان بطاق رواق زلا جودو زشنگرف گونه گون ارقام
سرادقات فلك راز هم دریده ملك پی نظارهٔ آن جشن میمنت انجام
فلك چه کلبهٔ مانی زگونه گونه درفش زمین چه روضهٔ مینوز طرفه طرفه ظام
فتاد گاو زمین را بزیر سم [illegible] بسان تودهٔ سیماب رعشه در اندام

پس آنکه ازبی ملك عجم چه شیراجم عنان فکند بفرق سمند برق خرام
زمین بذروهٔ هفت آسمان فکند کلاه زمان بکنگره عرش برین گزیده مقام
دوبارهٔ مملکت ازمو کبش گرفت نظام دوباره سلطنت از مقدمش فزودقوام
زبانك هلهله اندر سرادق ماکوت بقدسیان ز طرب سهوشد قعود قیام
زفرمو کبش ایران چنان فزود کمال که از قدوم نبی کعبهٔ وز علی اسلام
شنیده ام بصفیر این پیام داده بعم که ای گزیدهٔ اخیار صدربدر کرام
توئی که رایض حکم تو برسمند سپهر برو زمعر که از کهکشان فکنده زمام
شباب مادح آل رسول حضرت ماست بدین دو رابطه پیوسته جستهٔ است اقدام
رسید فصل زمستان ووزبر ودت دی خزیده در پس کانون بانگسار تمام
زلطف عام بدارش قرین خلعت خاص که تا بذروهٔ اخلاص بر کشد اعلام
پس آنکه ازبی ایثار آل پاك رسول زبحر طبع بدست آورد زلال کلام

مسمط مربع

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ساقی از ان بادهٔ که خواطر در هم در همه رنجی جز آن نیافته مرهم
در غم از ین بیشتر مدارم و درهم خیزو بجامی رهان قوای من از هم
باده ولیکن نه کش خورند بساغر باده ولیکن نه کش دهند بهازر
باده و لیکن نه کاورندز خلر باده ولیکن نه کش برند زدر غم
زان می کزوی بجان جن وبشر شور ز آنمی کزوی سهابها برد از طور
زان می کزوی گراشتها شکد مور یکسلد از چنبر سپهر برین خم
دانی ازین می چهٔ مدعا است که گفتم یامگر این باده چیست وزچه نهفتم
خود هم ازاو صاف آن بواهمه جفتم ذرهٔ صفت در هوای نیر اعظم
خوانده یك این باده را مشیت سرمد و آن دیگری نورپاك حضرت احمد
گفتهٔ یکی صهرو ابن عم محمد لاجرم این هر سه مشتقندهم ازهم
وجه حق انوار حق خلیفهٔ بر حق وحی حق اسرار حق مصدر مطلق
مظهر دیدار حق امین محقق علت هستی علی عالی اعلم
ای بجمال تو خیره دیدهٔ امکان ———— وی بجلال تو عقل بیدل و حیران

وی بوجود تو هستی آمده برهان وی بصفات تو فکرت آمده مبهم
کیست بدین مرتبت بخطه غبرا کیست بدین منزلت بمقطع مبدا
کیست بدین مایه در نتیجه حوا کیست بدین پایه در سلاله آدم
وجه تقاضای تست فیض سلامت شرح مقالات تست وحی کرامت
علت تأخیر تست بعد قیامت موجب تمهید تست خلقت عالم
زال جلال تو راست چرخ برین دوك روز عدوی تو راست عیش ابدسوك
پشت زمین زاحتمال حزم توشد کوك قد فلك ز اعتدال قد تو شد خم
نور ازل را حدوث ذات تو مظهر علم ابد را و جود پاك تو مصدر
حب تو با طاعت خدای برادر حکم تو باحکمت رسول پسرعم
شیرفلك راز هیبت تو روان آب تیغ تورالقمه ایست پیکر سهراب
عکس هیولای خصم تست بسیماب کآمده مقرون ارتعاش دمادم
حب تودربحر فیض لنگر هستی نام تو سرمایه بخش پیکر هستی
غیر توفرمان روای کشور هستی کیست پس ازکرد گار اکبراعظم
روزی جن وبشر بامرتو مقرون فیض ازل در ضمیر علم تومکنون
خلقت کون مکان برای تومشحون نقش ابد در جلال عزم تو منظم
گمشده گان راطریق کوی تومشکوی رنج کشان را نسیم وصل تومینوی
سوختگان راشمیم فیض تو داردی خسته دلان راامیدلطف تومرهم
جن وملك ریزه‌خوار خوان عطایت کون ومکان شرمسار لطف وسخایت
نطق بشر با ادای مدح و ثنایت با همه دانائی از مقال نزددم
شرع نبی زاهتمام سعی تو قائم دین مبین با کمال جهد تو دائم
ملت بیضابعون تیغ تو سالم قبهٔ خضرا بکاخ قدر تو سلم
ای بجلال از مثال وجفت قرین طاق بعد خدا و پیمبر از همه آفاق
قهر تو در کام دشمنان تو حراق مهر تو برزخم دوستان تو مرهم
مدح توراچون منی چگونه سراید کارسرا خداوندی از شباب نیاید
لطف تو فیضی بدانش ار نفزاید کاه سرایش یکی است ناطق وابکم
تابجهان صیت جود حاتم و جعفر تا بزمان ذکر رزم رستم و نوذر
خصم تو را کنج خصم ورنج میسر یار تو را فتح یارو بخت مسلم

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بیتوای سرور وان شد زبر پیرو جوای دل دین جان تن آرام سکون تاب توان
سرو با قامت دلجوی تواندر لب جوی واژ گون عکس دهد ز آئینهٔ آب روان
پیش دندان ولبت لؤلؤ ومرجان دارند آب در چشم وکره دردل آتش درجان
دارم ازحسن توعشقی که نه‌گنجددروهم دارم از عشق تو دردی که ندارد درمان
ز دل اندر سر سودای تو بنهادم سر ز تن اندر ره فرمان تو بسپردم جان
نیست باروی دلارام تو مه را نسبت کز رخت خاره شود پاره وزمه کتان
در دل مرد وزن ازراحت آسایش من ظلم ضحاك سر زلف تو نگذاشت نشان
می نهد زلف تو بر گردن برجیس کمند می کشد چشم تو بر دیدهٔ مریخ سنان
ای‌خطت خلد ولبت کوثرو خالت کندم طره‌ات مارورخت آدم وچشمت شیطان
گرمن از جنت دیدار تودورم چه‌عجب کـه محال است بدیوانه تماشای جنان
داغ با مهر تو در سینه بود چون مرهم باغ بی روی‌تو در دیده بود چون‌زندان
قاب قوسین دو ابروی تورا معراجیست کـه به جبریل تصورنه پذیرد سامان
دارم از شیوهٔ دستان توبریزد ان دست دارم از پستهٔ خندان تو لب بر دندان
وقت نیت اگر ابروی تو را فرض کند زاهد آرد بتو در سجدهٔ اول ایمان
بند او را بعصاحاجت اگر داشت کلیم ز پی معجزه از رشتهٔ زلفت ثعبان
رشتهٔ زلف تو بر سجهٔ مرجان ماند اندراو بسکه‌دل‌خون‌شده کرده‌است‌مکان
هر چه درفکر میان‌تو میان من وفکر کفتگورفت و مثل هیچ نیامد بمیان
نافه بازلف سمنسای تو نبود مشگین پستهٔ بالعل شکرخای تو نبود خندان
نیست در کام من از شهد لبت شیرین‌تر مگر اوصاف مه بدرشه کون ومکان
وارث علم نبی فارس اقلیم وجود داور هر دو سرامر کز ایمان وامان
علی آن علت غائی که خدا خوانندش قومی از علت نا بردن پی بر یزدان
ای شهی کامده در سلسلهٔ حکم توچرخ همچه‌کرئی که سراسیمه بود درچوکان
مصطفی‌یك ورق از دفتر توحید نخواند کـه ز بسم الله تیغ تو نبودش عنوان
نیست در عرصهٔ ناورد تواز لاشهٔ خصم مشت خاکی که‌نهان‌نیست‌بصدمن‌ستخوان
خاك درگاه تو بر طره فشاند جبریل پای زوار تو بر دیده گذارد غلمان

شکل رمح زسرپنجهٔ نماید خورشید   نقش تیغ تو بدیباچه نگارد قران
میگریزد بشب تیره چه شیطان زشهاب   نام تیغ تو شهاب ار شنود از شیطان
گرید از معذرت جود تو در یا دریا   نالد از خجلت احسان تو نیسان نیسان
کاه حزم تو بدانگونه که سوزن زحریر   بگذرد میگذرد قطرهٔ آب از سندان
بکهٔ عزم تو می افتدو میخیزد برق   بسکه سرعت کند اندر عقب کوه گران
ذره بامهر توسر پنجه نهد باخورشید   قطره باجود توسرمایه دهد بر عمان
شکل شمشیر تو بر پرچم اگر نقش کنند   کاوه را درصف کین شعله فتد درهمیان
دیده زانوار تو پی برده به‌دیدار خدا   دل زگفتار توره جسته باسرار نهان
هر کس از نطق بدیع توشنید اسراری   بی تکلم کند اجرای معانی زبیان
خندق از شست توخیبر شدو خیبر خندن   حارث از تیغ توجوز اشدو مرحب میزان
آدم از دوده بغیر از تو ندید آنکه براف.   چون شود پیر پناه آردو گردد مهمان
خانهٔ شرع زمعماری بازوی تو شد   عرش درگاه فلك ساحت کرسی نیسان
شست تاچهره بسرچشمهٔ فیضت خورشید   فیض اوشد سبب تربیت گون ومکان
جز تو بوالبشر از خیل بشر چشم که دید   پسری را که پدر پرود اندر دامان
روح از نکهت انفاس تو شد در آدم   نوح درفلك تولای تورست ازطوفان
نطفهٔ خصم تواز خشم تودر مدت حمل   زنود ساله شود پیرتر اندر زهدان
اگر آکه شود از نعمت عام تو جنین   پیش از ایام ولادت بدر آرد دندان
میکند ناوك بدخواه تو درعرصهٔ رزم   همچه مار از نفس گرم تورجعت بکمان
آفتاب اوفتد از تاب جمال توزتاب   آسمان جوید از آسیب کمان توامان
آدم آن لحظه رخ از خواب عدم شست که بود   ماسوی الله بجمال تو چه حر باحیران
به‌نصیری چه‌توان گفت کز آتش دارد   از پی دعوی یکتائی ذاتت برهان
کشتی چرخ زنیروی تو دارد لنگر   گوی خورشید زگیسوی تودارد چوگان
باز تقدیر زتائید تو دارد چنگال   شیر افلاك ز شمشیر تو دارد دندان
غالی ار گفت خدائی تو مسلمان چکند   روستائی بود از دیدن سلطان حیران
مثل است اینکه سراسیمه شود طفل صغیر   چون در آئینه بدیدار خود آید نگران
توهمان آئینهٔ کز تو یکایك پیداست   آنچه درمعنی وحدت بود اسرار نهان
ای امیر نجف ای بحر شرف تا کی وچند   مادح مدح تو بی جرم وگنه سر گردن

زجفای فلك افتاده ام از پای بگیر   بخدا دست من ای دست خداوند جهان
که زدار و وطن از یار و وطن کردهٔ فرار   که زجور فلك از دور فلك جسته کران
زندهٔ ذوق تولای توام ورنه مراست   جای دل قطرهٔ خونابی ومشتی ستخوان
یافت نقصان زکمال آنچه مرا بد جز طبع   خواهم از لطف توکین هم نپذیرد نقصان
حاصل سعی شباب از تو بجز حسرت نیست   تنگری گر زکرم هیچ بدان هیچمدان
تا بود گریهٔ ابر از پی خندیدن برق   تا بود وصل بهار از پی هجران خزان
نیکخواه توچه گل از نم شادی شاداب   بدسگال توچه ابر ازدل بریان گریان

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بدور نرگس مستش دم ازشراب مزن   قیاس مستی می را مثل بر آب مزن
بگو بغمزهٔ عابد فریبش ای هجران   که هر شب اینهمه نشتر بچشم خواب مزن
بروی او نگرای افتاب وز خجلت   چه ذره تکیه بر او زتك آفتاب مزن
عرق به عارضش ای باغبان ببین زشرم   بلاله ژاله میفشان و بر گل آب مزن
بیاد چهره اش ای دیده سیل اشك مباز   بخامهٔ مژه نقش هوس بر آب مزن
بگو بآئینه کز تاب عکس عارض او   خموش باش به خاکستر التهاب مزن
به ترك می زلبش خواستم طریق ثواب   بخنده گفت دم از فعل ناصواب مزن
چو خواست بر تو عشق افکند بر این دل زار   زمانه گفت که خرگه بر این خراب مزن
مکن بچهر پریشان شکنج زلف سیاه   گره زسلسله بر مشك از انقلاب مزن
هزار سال دیگر خون من بگردن تو   که جز بخون دلم پنجه درخضاب مزن
امید از پی وصلش بجان رسید و نگفت   که حلقه بر در نومیدی ای شباب مزن
خروش هاتف غیب آمد اینکه دست امید   مگر بدامن تائید بو تراب مزن
علی که جز بخدا یا رسول بارخدای   بدیگری مثل از قدر انجناب مزن
رسد هماره بروح الامین خطاب ازحق   که بر سمند شناسائیش رکاب مزن
بعزم دعوی وصفش کمیت فکر متاز   براه بیخردی پا بدین شتاب مزن
نبی مدینه علم است مرتضی در او است   پی دخول سرا حلقه جز بباب مزن
حصول مردو سرا حاصل محبت اواست   گره زرشتهٔ دل جز بر این طناب مزن

برانبیا مثل ازوی زدم زمانه سرود
بذره قرعه برا ثبات افتاب مزن

کمال‌دولت‌وتائید بخت وحسن‌عمل
زشیرحق بطلب دربر آن کلاب‌مزن

بنه بدرکه او روی صدق ودر کس
دیگر مپوی در عجز و اضطراب مزن

فلك بخاك درش دید و گفت بر دینا
فروغ ازین بطلب روبر آفتاب مزن

عدو چه‌عزم‌نبردش نمود گردون گفت
که‌ای قضاره ابی خانمان‌خراب‌مزن

جهان سفیه‌واو ناخدا ودین دریااست
خدا طلب شووبی ناخدابر آب مزن

بودچه قصدتواتمام وصف حضرت او
ورق بهم نه وشیرازه بر کتاب مزن

حدیث‌دلدل وتیغش به‌بروبحرمخوان
زمین بیادمده آتش اندر آب مزن

جبین بفرش نه‌ای عرش پاس‌کنیت‌او
بدار ویرده سر پنجه با تراب مزن

طریق شرع‌بظل‌همای حضرت‌اواست
بدو کرای دم از صحبت غراب مزن

شود چه بسته‌درچاره برتو جزدراو
در سرای کس از بهر فتح باب مزن

بجز شمایل او صاف او بلوح ضمیر
خط بدیع مکش نقش انتخاب مزن

گرت بجانب باب اللهست‌روی امید
بغیر ازو درکس‌رابدین خطاب‌مزن

قدم زپیرویش برمدارو درصف حشر
رخ ازگناه مگردان دم ازثواب‌مزن

بکاه جود وی‌ازخاك رهگذرنه نظر
زیادهٔ سکهٔ عزت بزر ناب مزن

بدیگران‌مکن‌ازوی‌رجوع لاف‌مصاف
به‌پشت گرمی روبه بشیر غاب مزن

محیط‌فضل‌وکرامت‌علی و آل‌علی‌است
بدیگران‌منشین خیمه درسراب مزن

زبکرعمرمکن‌وصف‌عرض‌خویش‌مبر
شرار شعلهٔ غیرت بشیخ وشاب مزن

رقاب‌جان‌بکش‌ازقیدخوف‌دست‌رجا
مگر بدامن آن مالك الرقاب مزن

اجل همارہ پیام آورد بشمشیرش
که‌جز بخون‌عدوپنجه درخضاب‌مزن

بخواب‌اگرنگری باوجودخودگوئی
که‌یك‌نفس‌بجهان بیوجودخواب‌مزن

ز قلب تیره دلان پرتو محبت او
مجوی بهوت گنج‌اندراین‌خراب‌مزن

بکاه‌عرض سخایش‌رسد بخامه‌خطاب
که‌بر ورق رقم‌از بهراین حساب‌مزن

سرازطریق ارادت متاب وز غم حشر
بابر واینهمه چین درمیاروتاب مزن

شها بحق نبی کز قبول این اشعار
متاب دست رد اندر دل شباب مزن

کنه‌به‌بخش‌خطا درگذار وعذر شنو
قلم به کنده‌ش ای میرنکته یاب مزن

زفرط فضل وعطابرچه بنده بیهنری
دم از گناه نواب ی فلکجناب مزن

بعفوخودبنگربرگناه‌بنده‌مبین
در سئوال باندیشهٔ جواب مزن

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ای دل‌ازتن در آوبرجای بین
وآنکه ازچشم‌جان‌بجانان بین

بیخود از پرتو تجلی او
هرچه‌نتوان بدیده دیدآن بین

شرح اسرار آفرینش را
رقم از کلك حی سبحان بین

آنچه‌جوبدل‌آنچه‌خواهدجان
روشن از سر صنع یزدان بین

پی اثبات او بهر ورقی
ثبت چندین هزار برهان بین

بسپاس قیاس معرفتش
هر گلی را هزار دستان بین

آنچه‌فردا نوراست وعده‌بخلد
بگذر امروز در گلستان بین

درودشت ازبنفشه یکسان‌یاب
باغ‌وراغ‌ازشکوفة خندان بین

سوی بلقیس گل زباد صبا
نامه باهدهد از سلیمان بین

یوسف لاله را بمصر چمن
داغدار از جفای اخوان بین

یدو بیضای پور عمران را
ظاهر از لاله های نعمان بین

بمسیحای سوسن آبستن
غنچه راهمچه بنت عمران بین

بتماشای سبزه در لب جوی
خضر را اندر آب حیوان بین

کبك را با نوای داودی
بمز امیر صنع نالان بین

نار نمرود فصل سنبله را
به خلیل حمل گلستان بین

ز فروغ شقایق آتش طور
چون کلیم از فراز فاران بین

اشك یعقوب را ز دیدهٔ ابر
جاری از هجر ماه کنعان بین

هردم از موج کالجبال سحاب
بر سر نوح سبزه طوفان بین

لیلی لالهٔ را بناقهٔ ناز
محمل از باد نو بهاران بین

بکلوی گل از ترشح ابر
ز در آویز های غلطان بین

غنچهٔ نوشکفته را بر شاخ
چون پراکنده عقد مرجان‌بین

شکل‌پروین بطرف خرمن‌ماه
زاقحوان دسته‌کردریحان بین

بهوای نوای کبك دری
غنچه را بابنفشه رقصان بین

چه من اندر چمن‌بهر شاخی
بلبلی‌برگلی خوش الحان بین

طوطی نکتهٔ سنج طبع مرا
بشهنشاه دین ثنا خوان بین

علی عالی آنکهٔ روشن ازو ذات احمد صفات یزدان بین
حز خدایش زهر که برتردان بارسولش بهرچه یکسان بین
جسد شخص هر دو عالـم را ز نسیم طفیل او جـان بین
بروی از حق نـزول کـرمنا بنی آدم بشـان انسان بین
هردم از رشك آفتاب رخش صبح را چاك در گریبان بین
کاخ دیـن را وقصرایمان را ز سنانش قوار وار کان بین
نـام او را بگشت زار امید بندائـی هـزار بـاران بین
آسمان را به بحر شوکت او زورقـی در کنار عمان بین
روز رزم از عمود وشمشیرش عرصه‌راغرق‌خون‌وستخوان‌بین
بخـم صولجـان فـرمـانش آسمان راچه‌کوی غلطان‌بین
و علـی لکل قـوم هـاد بروی از حق بنص قران بین
بـذل صدگنج حل صدمشکل بسؤالی ز لطفش آسان بین
نـوح را در محیط منزلتش بسر از موج شرم طوفان بین
بخـداونـدیش نصیـری را اندر آتش‌چه شعله‌رقصان بین
شخص او را بمنزل کم وبیش یك زواجب هزار ازامکان‌بین
مگسی را کـه او دهد پرواز بـر تـر از هدهد سلیمان را
بلکه با حشمتش سلیمان را مور سرگشته در بیابـان بین
بخلیـل از نسیم خلت او شعله را به ز باغ رضوان بین
ز افق تیغ جوزوی شکلش مطلـع آفتاب ایمـان بیـن
تـا قیامت زمین رزمش را کان یـا قوت بحر مرجان بین
نطفه را بـا نـوید احسانش جابزهدان چه جابزندان بین
خلد و نار ار ندیدهٔ بـاهـم در کفش تیغ آتش افشان بین
گـر فنا بـا بقـا نـدیدستی کاه خشمش به‌لعل خندان‌بین
گر ندیدی بعرش کرسی را روز رزمش بزین یکران بین
بنگر ازچشم او به منظر او عین یزدان به عین یزدان بین
بصف کین ز ابر شمشیرش مرك‌را چون تگرك باران بین
سیر بـرق ار ندیدهٔ بزمین رخش او را بگاه جـولان بین

بسپهر از شعاع طلعت او مهرومه را چه‌شمع‌سوزان بین
حرمش را زچرخ درکهٔ دان درگهش را ز عرش بنیان بین
خاك درگـاه آستانش را زیب او رنك تـا جداران بین
مهٔ وسال اندر آستان جلال جبرئیلش مطیع وفرمـان بین
اشك حسرت‌زرشك احسانش جاری از چشم ابر نیسان بین
بکف یـار چشم اغیـارش تیغ بهرام رمح کیوان بین
قنبرش را بـرتبهٔ قیصـردان بوزرش را بپایه خاقـان بین
عقل را بـا عروج معرفتش با کمال از هبوط نقصان بین
اوست دست خدا و دست مرا پی صد حاجتش بدامان بین
چون‌شباب آنکه‌شدبخاك‌درش درگهش را مطاف سلطان بین
همه جـا آفتاب لطفش را برمن از شرق فیض تابان بین
بتـو یـا مرتضی نمیگویـم کـه مرا زیر بـار عصیان بین
لیك میگویم از پی در خویش ذاین‌دیارم‌بخوان وسامان بین
چون مرا خواستی بقرب‌جوار هرچهٔ مشگل بکارم آسان بین
ز تـو امروزم این و در فردا یك نگاهم بچشم غفران بین
تـا بعاشـق نمیوان گفتن که جهان بیجمال جانان بین
دوستان رازوصل یوسف‌عیش حسن دولت چه ماه کنعان‌بین
دشمنان را زهجر لیلی بخت با جنون خیمه در بیابان بین

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

و تشبیب بستایش جناب سرکار حسینقلیخان

باز آمد از بهار نسیم و زان وزان وز شرم گل بخاربنی شدخزان‌خزان
بس رنگهای طرفه زصباغ باغ راغ شد بربرند سبزهٔ و برك رزان رزان
هم شد چمن زلاله بخلد برین قرین هم‌شد ز ابر ژاله‌چه‌گنج روان روان
با عشرت آرمیده روان حزین ازین راحت بجان رسیدهٔ زبادوزان وزان
از سبزه دوخت برتن هامون صباقبا افکند چین زغالیهٔ دلبران بران

از تیغ لاله کشته نهال الم قلم — وز فوج سبزه جسته سپاه‌غمان امان
از سبزه دوخت برتن هامون‌صباقبا — افکند چین ز غالیهٔ دالبران بران
بگرفته گل زجلوه گری‌ز آفتاب‌تاب — بلبل فکنده‌بر گل از آه وفغان فغان
رشك ارم شد از نفخات سمن چمن — دامن کشان‌شد ازروضات جنان‌جنان
ازتن رودز نکهت شاه اسپرم هرم — برتن رسد زسایهٔ سروروان روان
از دل کشیده فاختهٔ باصد نوا نوا — سوسن صفت بمدح شهٔ لامکان مکان
سر خدا علی که ز سر صفات ذات — بودش کس آکه ارزازل غیب‌دان‌بدان
باقدر اوقدم نه نهد یك قدر قدر — وزحکم‌او برون نشودیك زمان‌زمان
شاهنشهی که درجلوخنك پیل هنك — دارد هزار سلسله ازخسروان روان
تیغ دوسر سپرد بر او در احد احد — تا داد دین کشد به‌نبرد ازبدان‌بدان
چون‌صفحه‌ایست‌عرصهٔ‌رزمش که‌فوج‌فوج — از بیم‌او چه‌صورت چین‌صفدران‌در آن
بود آنکه درحمایت الطاف او نبود — از رزم شیر سیر زبیر دمان دمان
شاها توئی که مدح‌تورادرفلك ملك — ورد زبان نموده‌پی حر زجان‌زجان
که‌گوید ای‌بگوی توروح الامین‌امین — که‌گوید ای‌بخاك توافلاکیان کیان
نه بره را بعهد توپای از پلنك لنك — نه‌گله را زامن تو یاد ازشبان‌شبان
فلك‌فلك به لجهٔ جود تو تا به حشر — کرطی کندنیایداز آن بیکران‌کران
اندر عنان رخش جلال تو چرخ را — ترك فلك بود بخم کهکشان کشان
با امتثال‌حکم تو ندهد قضا رضا — بااحتمال جود تو بندد دوکان دکان
باجنبش بساط سلیمان عزم تو — نبود بدوش مورچه کوه گران‌گران
هنگام پویه‌دلدلت ازطول‌عرض‌ارض — تنها نه بل بود ز جهات جهان جهان
بهمان صفت اگر بتودم زد زبر تری — خاکش بسر که بدزخدا غافلان‌فلان
از بیم دورباش حیای تو در چمن — نرگس شود زدیدهٔ نامحرمان رمان
شست کره کشای توازرشتهٔ کند — تا راجل بگردن روئین تنان تنان
در پای توسن توبمنت نهاده اند — مریخ صولتان‌رخ‌ومهر افسران‌سران
قیصر بکوی قنبرت از روی بندگی — بندد چنانکه بردرا ورو میان میان
هر کس اقامهٔ تو بطاعت قیاس کرد — کمتر کند ز طاعت کرو بیان بیان
درپای آن‌صنم که‌توسودی‌بکعبه‌دست — جان وسر آورند زدیرار مغان معان

یاحبذازحب تو کز هر شکنج رنج — نبود پناه ما بجهان عاجزان جزان
از خجلت کف تو بدندان شودبدل — سائل شود کر از دهن مفلسان‌لسان
صبح آوردبحکم تواز چرخ چارمین — خورشیدرابکوی‌توباهوکشان‌کشان
خدام بارگاه تو جبریل را ز لطف — بخشیده اند قسمتی ازعزشان زشان
تابوالبشر بیاد تودست ازبهشت‌هشت — شد وصل نسل جملهٔ پیغمبران بر آن
خورشیدرابکوی‌توچون‌طالبین‌جبین — مریخ در عنان توچون هندوان‌دوان
شاهاچه درثنای تو آمدبسلك کلك — فکرت فکارو عقل عقیم‌زبون زبان
مدح آورم بر آنکه‌بداداز وجودوجود — بر کشور آن‌صفاکه‌نباشدجنان‌چنان
اعظم نظام السلطنه کآرد بعزم رزم — هر که بکف زتوسن صرصرعنان‌عنان
پیل‌از دومیل ره‌کنداز رهگذرحذر — ازعرصه روزحشر کندبدگمان گمان
نگذارد از رقوم کواکب زسهم‌سهم — یك نقطهٔ‌برسپهر هنرنس نشان‌نشان
چندان نمانده جاکهٔ بجوید ظفرمفر — از بس‌نهادهٔ اندبکویش سران‌سران
برکوهسارش ارنظرافتد بچشم خشم — گرددزچشم‌چشمه‌سرشك‌روان‌روان
تیغش قبا کند به گروی ز ره ز ره — سهمش روان‌کند زتن بارمان‌رمان
فرماندها مهاتبوشد عقد بکر فکر — ارجواکه دل‌رهاکنی ازدلبران بران
در وصف تست دفتر طبعم ورق ورق — وزجود تست‌نعمت عیشم یکان یکان
شد خفته درزمان توگیتی بمهد عهد — آنسان که‌نیست‌سایه‌پی کاروان‌روان
دردر که جلال تو باشد تکین مکین — وزبیم گیرو دار تودارد طغان فغان
تیغت شکسته مغفرچینین تبرك ترك — رمحت فکنده بر سبه غازیان زیان
درکین‌زتف‌تیغ توچون کشته‌زاربرق — خصم تورا نمانده زنام ونشان نشان
رمح توکی بشین شکن و کیقبادبند — تیغ توتهمتن فکن و سیستان ستان
ازجسم خصم جان بصف دارگیر گیر — وزمعدلت ستم‌زده از مکرهان‌رهان
درمجلسی که مدح‌توخوانم بمدح‌من — بیخود بر آید از دهن جالسان‌لسان
گردید ازین قصیده‌موزون بصدرقدر — دردر که تو رتبه‌ام از داعیان عیان
زدهرکه لاف برتری ازمن به‌بزم‌نظم — گوبازکن بمحضرفتوی دهان دهان
بس کن‌سخن‌شباب مزن‌بر خلاف لاف — خودراافزون‌مسنج زکلا آمدان‌مدان
هست از نخواستن زتوعذر خطا خطا — زیبد نمودن ازتو کنه‌زاین بیان‌بیان

بر در که اجابت دارای عرش فرش در دعا ز منطق گوهر فشان فشان
تاهر سحر بجلوهٔ دیگر عروس روس خودرا دهد زقصر زبرجدنشان نشان
فرو ظفر تورا ز جهان آفرین قرین اقبال دولت از شهٔ صاحبقران قران
باتیغ طوسی افسر تائید تخت وبخت از دشمنان بکام دل دوستان ستان

در تهنیت عیدغدیر و منقبت امیرالمومنین ع

و تشبیب بستایش جناب سرکار حاج شهاب الملك

مطرب بساز رود غزل سر کن بدرود غم بناله مزمر کن
ساقی توهم بجلوه در آی ازدر وز قدو رخ اقامهٔ محشر کن
بی پرده از عذار بهشت آسا خلد برین بدیده مصور کن
از خال چهره عود بمجمر نه وز لعل ساده باده بساغر کن
جام لبالب آرو بیا پی ده وزمی دماغ مجلسیان تر کن
ازرخ نقاب طرهٔ پر چین را بر چین و بزم عیش منور کن
چرخی برقص برزن ومجلس را قطب مدار چرخ مدور کن
چون سازبزم عیش وطرب کردی لب زین حدیث قند مکرر کن
آفاق را لبالب ازین شادی ساغر زشهد کام ز شکر کن
کامروز بر نبی بغدیر آمد فرمان زحق که جایکه ایدر کن
دیوان شهر بند خلافت را عنوان بنام ساقی کوثر کن
دردهٔ صلا بهر که دراین وادی کاقرار بر ولایت حیدر کن
علام خلق را پی این فرمان جابر فراز عرشهٔ منبر کن
خورشیدسان زمطلع اورنگش رخشان بچشم کهتر ومهتر کن
اختر بچرخ برزن وزین بهجب خارحسد بچشم بد اختر کن
روبه فریب گرك نهادان را آکه ز فرو بر زغضنفر کن
برانس وجان اقامهٔ حکمش را تقدیر بر قضای مقدر کن
دین را زفرو شوکت تا بیدش معمور کن سدید کن انور کن
زاین منزلت بدیدهٔ بد خواهش زابرو حسام وزمژه خنجر کن
وز روی ورای راتش ایمان را حاور کن آفتاب کن اختر کن

اسلام را بهمت نیر و یش پیرایه بخش زیتده زیور کن
تقریب ازو بدرکه داور جو تعبیر از و بنفس پیمبر کن
با بر تو تجلی دیدارش از شام تیره صبح منور کن
مقصود ازو بدینی وعقبی خواه تفسیر ازو بجنت و کوثر کن
تسخیر هردو عالم اگرخواهی نامش پی مداومت از بر کن
جم را ز خاکروبهٔ در کاهش اورنك کن بساط کن افسر کن
خورشید رابه حملهٔ هر پیکر ازتیغ او بشکل دوپیکر کن
از گرد نعل دلدل رهوارش تاج تکین وافسر قیصر کن
یاجوج شرك رابره از تیغش بر پابنای سد سکندر کن
تشبیه خنك صاعقه کردارش کاهی برعدو کاه بصرصر کن
تصویر ذولفقار شرر بارش زابر بهارو برق در آذر کن
با قدر او قیاس دو عالم را چون اشتقاق فعل زمصدر کن
از انبیا و جود شریفش را بشناس فرق اکبر از اصغر کن
با ممکنان ذات جمیلش را چون باعرض تصور جوهر کن
تفسیر فرد فرد حقایق را زویاد کیرو شامل دفتر کن
برجسم پردلان بدل از بیمش قربان بدوك وخودبمغجر کن
هر کوبکار بسته فرو ماند کو التجابفاتح خیبر کن
وآن کز جفای دهر بجان آید کو روی دل بخواجهٔ قنبر کن
جان رابه چار موجه ناکامی از یاد او سفینه و لنگر کن
خواهی شبیه دست سخایش را خود را بهفت لجه شناور کن
جوئی ره ار بپایهٔ اجلالش عطف نظر بدوش پیمبر کن
زانفاس روح پرورش ازغیرت خون در مشام نافهٔ اذفر کن
از بیم او عدوی مجسم را نامی بلب نه برده مصور کن
خواهی نظیر عرصهٔ رزمش را درشش جهت تصور محشر کن
داری هوای کعبه کویش را خود را بغسل صدق مطهر کن
هر جا کنی شمار محبانش سر دفتر از امید مظفر کن
اعظم شهاب ملت ملك آن کز جاهش بنای عالم دیگر کن

جودش نهاده قاعده بادربا　　کز فیض ماذ خیرة گو هر کن
بدابا ز گفته مشرف انصافش　　کز مخلب آشبان کبوتر کن
با بره کفته گرك در ایامش　　کز ما قیاس شفقت مادر کن
حفظش کند بماهی دریائی　　پیمان که اقتدابه سمندر کن
عهدش کند معاهدهٔ با شاهین　　کز بهر کبك سایهٔ ز شهپر کن
با اهتز از نکهت اخلاقش　　از عود ساده تودهٔ عنبر کن
تقریری از حلاوت گفتارش　　داری چهٔ میل قند مکرر کن
داد آورامراتو هم از شفقت　　دلجوئی از عنایت بیمر کن
زیرا که دل بهر نفسم گوید　　طرز سخن بهمطلع دیگر کن
دستی ز آستین سخا بر کن　　گیتی غنی زمانه توانگر کن
پای محل بفرق ثر یانهٔ　　فرمان بچرخ حکم باختر کن
هر روزهسان لشکر دیگر بین　　هرماهه فتح کشور دیگر کن
خصم ارفلك بهنیروی بخت اور　　تیغ ظفر بر آور وکیفر کن
کوی زمین زصدمه بچرت افکن　　روی فلك به نیزه مجدر کن
غزمان نهنك تیغ سرافشان را　　دربحرخون بحمله شناور کن
چون باده خون تارك خاقانرا　　ساغر ز کاسهٔ سر قیصر کن
در برك بید خنجرخون افشان　　چون لالهطرف بادیهاحمر کن
شش ماههبل سهماهه بدین نیرو　　کزحق تورا زمانه مسخر کن
بعداز فراغ کرو فراز کوشش　　تنظیف تن بچسمهٔ خاور کن
روزی دو بهر فرصت آسایش　　جامهچوجان بقاب معسگر کن
خازن بخوان دستسخا بگشا　　بذل عطابه کهتر مهتر کن
بر زایری غنیمت و افرده　　بر مادحی تفضل بیمر کن
زاین تهنیت شباب تنا خوان را　　در بزم خاص قافیه گستر کن
بهر دوام دولت روز افزون　　بر کود عابدر کهٔ داور کن
تا میتوان بـه ترك افق گفتن　　کآفاق را بجلوه منور کن
درهرمقام ورسم و روشن ازحق　　توفیق یاب ویاد حق ازبر کن

در مدح جناب سرکار حاج شهاب الملك

دلا نقاب تن از رخ بگیر و برجان بین　　بچشم جان نگر آنکه جمال جانان بین
زحسن طلعت جانان چه دیده روشن شد　　بر آنکه باهمه پیدا نشسته پنهان بین
هزار مرتبه بالاتر از عروج خیال　　بر آنچه کس نتواند بدیده دید آن بین
بخود زهر قدم اندر طریق معرفتش　　در انتهای کمال ابتدای نقصان بین
زکشف قدرت اوبر وجود غیب شهود　　بنص دستی ذاتش هزار برهان بین
چه دیدی آنهمه و آنکه در آن خجسته دیار　　نزول موکب دآرای مهر دربان بین
سحاب مکرمت ابواب دین شهاب الملك　　که بارگاه جلالش براوج کیوان بین
خروش تهنیت ازشش جهت بمقدم او　　بهفت کوکب و نه چرخ و چار ارکان بین
حمال بخنش از آینهٔ سکندر جوی　　نگین قدرش از انگشتر سلیمان بین
گراز قضای مقدر کسی نشان جوید　　بگو بعرصهٔ رزمش بزین یکران بین
وراز عطای مجسم کسی تورا پرسد　　بگو در آستینش دست گوهرافشان بین
زتیر دال پسرش زال را بعرصهٔ رزم　　زبهر چاره بخواطر هزار دستان بین
زحال خصم زخشمش اگر مثل خواهی　　بدیو بسم الله بنگر بموم سندان بین
براهل مملکت ازفیض عدل احسانش　　بدردمند شفا گشتهٔ زار باران بین
زبیم معدلتش گرك بی دیانت را　　زبهر تربیت بره به ز چوپان بین
بفرق نوذرس از نعل بارهٔ افسردان　　بقصر قصیرش ازفرط رتبه دربان بین
براو دو باج بمنت گذار تاج سپار　　زچین وروم سکندر شمار خانان بین
بفکر هیچکس آن مشگلی که نگشاید　　بیك توجه لطفش بخواطر آسان بین
زحرص جودوی اندر مشیمه طفلانرا　　سه ماهه پیشتر از وضع حمل دیذان بین
نظیر تیغ وسرانگشت اوبخون عدو　　فروغ شعلهٔ آتش زشاخ مرجان بین
بعرض طول زمین در زمان معدلتش　　کم از نشیمن یك جغد قحط ویران بین
بیك دقیقهٔ اجرای عدلش اندر ملك　　هزار ساله مکافات ظلم طغیان بین
بروز معرکه دردست موسی سخطش　　بدفع سحر مخالف زنیزه ثعبان بین
زشرم صبح ضمیرش بمرك مهر میز　　زمانه را زافق چاك در گریبان بین
زرشك همت او در زمین ترکستان　　ترشح عرق اندر هزار قاآن بین
کتاب فضل و کرم را بنام نامی او　　طلیعه بنگر دیباچه یاب عنوان بین
زچطر شهپر شاهین بعهد معدلتش　　بفرق کبك دری سایه در بیابان بین

بر اهل مملکت از جویبار مکرمتش
زمانه را زصفا رشك باغ رضوان بین

بامتثال قضا در کف کفایت او
اجازت از پی حکم کمال و نقصان بین

بر آفرینش فرخنده ذات بی بدلش
جهانیان را برایزد آفرین خوان بین

زبهر گردش کوی عدالت اندرملك
ز دولتش بسر انگشت عزم چوکان بین

بقصد جان ستم کیش اشکبوس آهنك
خدنك صولتش از شست پوردستان بین

چه بیژن از پی هومان فتنه عدلش را
زاسب درع سیاوش رخش خفتان بین

پی رهاندن کاوس کشور از کف دیو
بهفتخوان شکوهش برخش رخشان بین

بخاك معر که خاقان ظلم را بکمند
بدست رستم عدلش زبیل غلطان بین

پی ادای عطا در ضمیر انور او
زهر عدد که کم است از هزار نسیان بین

بقلزم کفش از چار موج پنج انگشت
غیان بشش جهت از هفت لجه طوفان بین

زجان بدر که او بنده باش سلطان شو
زدل بخدمت او سر گذار سامان بین

یگانه داد گرا داورا یکی ز کرم
بدین کمینه ثنا گستر دعا خوان بین

هزار نعمتم از یك اشاره حاصل دان
هزار مشکلم از یك توجه آسان بین

پی ثنای تو از شرم نارسائی طبع
شباب را سر از اندیشه در گریبان بین

بدین بضاعت مزجاة بی بهامنگر
بر آنچه میسزد از لطف ماه کنعان بین

زمور پای ملخ گرچه عرض جرم خطا است
ولی بمور مبین همت سلیمان بین

بر اهل علم و یقین تا نمی توان گفتن
که بر تجلی وحدت بچشم برهان بین

زروی صدق صفا هر که با تو پیمان بست
بدولت ابدش جاودانه پیمان بین

ز راه کذب خلاف آنکه با تو همره شد
ز شعلهٔ اجلش برق مرك برجان بین

قصیدهٔ مرصعی است

فخر امم کان ملت افسر ایمان
ذخر همم جان خلت اختر ایقان

تابان خورشید آسمان امارت
در بان جمشید آستان جهانبان

کاشف ملت نسب ز فطرت عالی
آصف دولت لقب زحضرت سلطان

فلك فلك را طنابی آمده محکم
ملك ملك را شهابی آمده رخشان

ای هنر اندر عنان عزم تو پویا
ای ظفر اندر کمان رزم تو پیکان

میر عجم با کفافت آمده خوشدل
شیر اجم در مصافت آمده حیران

لطف تو بر مقبلان مدارج رحمت
عنف تو بر مدبران مناهج خذلان

هندویت از موی حور بافته کسوت
مشکویت از کوی طور بافته بنیان

ناله ز زهگیر آبدار تو بر دل
شعله ز شمشیر تابدار تو برجان

موم شود ز اقتراب حزم تو خارا
روم شود ز ارتکاب رزم تو ویران

قصر تورا پایه بر حوالی شعرا
عصر تو را سایه بر اهالی کیهان

چشم امل شد بباب لطف تو روشن
جسم اجل شد ز جسم عنف تو بریان

خلق تو دارد خصال عیسی مریم
نطق تو دارد مقال موسی عمران

فلك فلك را محیط فضل تو حاصل
ملك ملك را بسیط عدل تو شایان

بزم تو بر ناصر تو تالی جنت
رزم تو بر خاسر تو والی نیران

فکر تو در تقویت حسام سکندر
ذکر تو در تربیت کلام سلیمان

حوی ملك دارد از خصال تو شاهد
گوی فلك دارد از جلال تو چوکان

واله ز تقریر تست خواطر دانا
لاله ز شمشیر تست پیکر نادان

بحر صفا را بود ز خوی تو گوهر
نحر وفا را بود بکوی تو قربان

بستهٔ تقلید تست رشتهٔ ملت
رستهٔ تأئید تست کشتهٔ ایمان

دار جلیل تو تاجگاه ثریا
نار خلیل تو باج خواه گلستان

طرح موالات را ولای تو واضع
شرح کمالات را ثنای تو عنوان

آفت کیهانی از سنان سر افکن
غیرت نیسانی از لسان در افشان

مغنی ابطالی از کفایت نیرو
مغنی آمالی از عنایت احسان

زهره بدربانی جناب تو بر پا
شهره بهمشانی رکاب تو کیوان

با تو فلك در محل چه نازل صاعد
با تو ملك در عمل چه باقل وسحبان

نیل بجوشد نه چون تو کز تف غیرت
پیل بکوشد نه چون تو دز صف میدان

از تو حذر چون حذر ز تیر تهمتن
واز تو گذر چون گذر بشیر نیستان

ببر ندارد بکین ز دست تو مهلت
ابر نبارد بزین چه شست تو پیکان

کی شده با کوشش تو نسبت قارن
طی شده با بخشش تو صحبت قا آن

بذل تو بر قطره داده فطرت دریا
عدل تو بر بره داده قدرت ذئبان

قدر تو را انشراح صدر تو حاکی
صدر تو را افتتاح قدر تو برهان

با تو شود خیره اهرمن بچه حیلت
با تو شود چیره تهمتن بچه دستان

بود تو مبنی شد از کرامت آدم
جود تو مغنی شد از تمامت احسان

شاخ سخارا بودز جود تو رونق
کاخ ثنا را بود وجود تو بنیان

حلم تو افزون بود ز ثقل هماون
علم تو بیرون بود ز عقل سخندان

چیست که با دانش تو نیست مبرهن
کیست که باچالش توزیست بمیدان

قدر تو والا تر از معارج فکرت
صدر تو بالا تر از مدارج عرفان

با تو نیاید ملك بخصلت عادت
با تو نیاید فلك بقدرت امکان

اصل نسب از جمالت آمده پیدا
فضل حسب در کمالت آمده پنهان

آب برند تو شسته دفتر ابطال
تاب کمند تو بسته پیکر گردان

هم ز عنابت مذاب زهرهٔ ضیغم
هم ز جنابت شباب شهرهٔ کیهان

رنج والم درد وداغ نعمتش ازتست
گنج وکرم وردوباغ نعمت سامان

شد زولای تو باد فکرتش از دل
شد ز عطای تواکار عشرتش آسان

بهره بیابیم ز نعمتت بچه خدمت
چهره بتابیم ز خدمتت بچه برهان

خوانیم از لطف اگر عنایت رحمت
رانیم ازعنف اگر حمایت واحسان

گر ز وفا مینوازی این من این دل
ور زجفا میگذاری این تن وین جان

رفع مقامم در این هدیحه مبرهن
وضع کلامم ازین قریحه نمایان

آمده چون بدر تابناك ز مطلع
آمده چون قدر زر پاك زمیزان

تا عسل از نحل وگل زخاك درازیم
تا محل ازعقل ومل ز تاك زراز کان

خرگه اجلالت آستانهٔ دولت
درگه اقبالت آشیانهٔ ایمان

حرف الواو

در منقبت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

فصل بهار آمد ای نگار سخنگو
خیز و برون شو بصد نشاط زمشکو

وقت غنیمت شمار ومی مده از دست
سایه شمشاد و سجع صار ولب جو

یافت چه مستعصم اردو روز خزان بار
ریختش اینك بهار خونچه هلاکو

خاك سراسر گرفته رونق فردوس
دشت گران تاکران شمامهٔ مینو

تودهٔ غبرا نهان بدیبهٔ خضرا
دامن صحرا پر از شقایق خودرو

خم شده کاج از خروش بلبل ودراج
کم شده کوه ازسروش صلصل کوکو

فاخته همچون قراولان زچپ وراست
در جلوگل فکنده بانك روارو

صبر وشکیب ازدلم ربوده دراین فصل
بوی گل ورنك سبزهٔ سایهٔ نازو

عهدگل ازکف مده که چون بسر آید
جوئی و کوئی هلاکجا و کنون کو

خاصه کرت همچه من بتی است نگارین
دلبر وچماش و نکته سنج وغزلگو

ماه عذارش عیان ز برج دو عقرب
رومی رویش چمان به بزم دو هندو

آتش صد خرمن ازدو سنبل بر چین
فتنهٔ صدکشور از دو نرگس جادو

غالیه اش هست غالی ار نه بتحقیق
هوی در آتش بدین صفت نکندخو

خالش در تیره گی نتیجهٔ عنبر
چشمش در چیره گی سلالهٔ آهو

ترك نگاهش بقصد زلف سیاهش
رمح ز مژگان کشیده تیغ ز ابرو

حاشا کلا دمد ز خاك ز خاور
سرو بدین قامت آفتاب بدین رو

خالش برجان کمین گشاده ز هردر
ترکش برتن کمان کشیده ز هرسو

زلف سیاهش بروی چهره تو گوئی
خون بسمن میچکد ز بال پرستو

برده وی از شعر تابدار دل از من
برده من از شعر آبدار دل از او

شعرویم حرزجان وجسم بهر جا
شعر منش ورد صبح و شام بهر کو

خاصه مراین شعر نغزکز پی مدحت
هست شهی راکه کبریاش ثناگو

نفس مشیت علی که در خم حکمش
دهر بود صولجان وچرخ بودکو

شاها ای کز طریق صدق حقیقت
نزتو خدا را شناخت کس نه توراز و

عقل در ادراك ذات پاك تو بگشود
لب به تحیر که لا اله الا هو

رخش سخن باهمه قوام قوایم
در پی وصفت نهاده پی زتکاپو

ره بجلالت کسی نبرده الی حصر
وصف کمالت کسی نگفته کماهو

عزم تو برگرد هستی آمده خندق
حزم تو بر حصن گیتی آمده باروا

گر نه پی مدحت تو بود چه حکمت
یافت خدا کافرید نطق سخنگو

ورنه زحکم تو سر کشید چرا چرخ
بسته بزنجیر کهکشانش دو بازو

چرخ چمد بی اعانتت بچه قدرت
مهر دمد بی ارادتت بچه نیرو

مدح تو از بس نوشته شد نتوان کرد
فرق ز اکسیر صمغ و دوده و مازو

جاه تو را نقطه ایست مرکز گیتی
قدر تورا درگهی است گنبد نه تو

تیغ تو را شعله ایست آتش نمرود
جود تو را رشحه ایست لجهٔ آمو

فیض تو در خاصیت چه آب سکندر   مهر تو در تربیت چه خاك ارسطو
برز تو پردخته فر برز فریبرز   گر ز تو فرسوده زور بازوی برزو
در صف رزم تو چرخ زنبق محلول   ریخته در گوش از خروش هیاهو
خشم تو بشکستهٔ دست چرخ زمرفق   حلم تو افکنده پای خاك ز زانو
طاس فلك شد چه عود سوز مشبك   بسکه ز گرز تو خورده صدمه بپهلو
عدل تو برمه عنان فکنده ز کتان   امن تو با باز پنجه کرده ز تیهو
حزم تو هر جا کشید رایت امکان   موی نیارد گسست شیر نر از مو
روز وشب اندر پی رضای تو بر پا   چون دو غلام ایستاده رومی هندو
گر بسفر بگذرد برودت خشمت   مالك دوزخ بزمهریر نهد رو
چشم جهانی به تست ز آنکه توانساخت   کار دو عالم بیك اشارهٔ ابرو
بذل تو را نزل روزگار محقر   حلم تو را علم کزدگار ترازو
خصم تورا از تن از برودت قهرت   خون نگشاید ز جای زخم بزالو
زخم اجل را نسیم فیض تو مرهم   چشم امل را غبار کوی تو دارو
خلد برین بیحصول مهر تو نیران   قعر سجین با فروغ رأی تو مینو
امن تو پیمان آب بسته به آتش   عدل تو میثاق شیر بسته براسو
مشکل خلقی به نیم فکر تو آسان   جرم جهانی به نیم لطف تو معفو
شاها تاکی شباب سوخته جان را   رانی از کوی خود بهر در و هر کو
نی بزبان جز بمدح تست مرا کام   نی بجهان جز بگوی تست مرا رو
گفتم شاها شکایتیت سرایم   از الم بخت وجور دور جفا جو
لیك چه حاجت که حال پیش تو پیداست   چون نی زنی آهنك لاله رنك سمن بو
تا نگشاید ز دست صبر جز اقبال   تا نفزاید ز میل نفس جز آهو
یار تو چون نقطه پا بجای بهر جا   خصم تو پرکار سان دویده بهرسو

ایضاً فی مدحه صلوات الله و سلامه علیه

شاهی که زیب دوش نبی بود پای او   عرش آیتی ز رفعت خلد از هوای او
کرسی بزیر پای نهد وهم دور بین   تا بنگرد بشرفه ظل لوای او
هفت ابرهٔ فلك نپذیرد یك آستین   دوزند جامه گر بتن کبریای او

روح الامین بمجمر زرین آفتاب   خال رخ افکند پی طیب سرای او
شیر فلك چه یوز شکاری نهد بطوق   گردن دوان دوان ز پی باد پای او
مسجود عالمی نشدی کعبه تا نتافت   فیض نزول مقدم وعز بنای او
صورت بهیچ سان نپذیرد بصد قران   امثال امر و نهی قضا بیرضای او
بقراط شرع صرع خطا راشفا نیافت   جز داروی محبت وحرز ولای او
عنوان نکرد کلك قدر مطلعی مگر   چون من بزیب مطلع دیگر ثنای او
ای چشم عقل از اثر کبریای او   در شبههٔ خدائی او با خدای او
غالی ز ماسواش سوی گفته ماسوی   لیکن ز ماسواش نه چون ماسوای او
این بس دلیل صدق حلولی که ذات حق   پیداست همچه مهر در آب ازلقای او
بایك و تیره حب نبی با ولای وی   با یك مشابه حکم خداوند ورای او
طالع نشد ز شرق ازل کوکب وجود   تا بر نکرد سر ز گریبان ضیای او
پرکار آفرینش امکان نیافت سر   بی مرکز اراده و اثبات رأی او
گیتی ز نور یازده اختر فروغ یافت   و آن یازده ز پرتو نور لقای او
غیر ازرسول برهمه فرض اقتدای وی   غیر از خدای برهمه قبل ابتدای او
گاهی یمن ز یمن اویسش قرین قدر   که بلاس را مسلمی از پارسای او
رجعت کند چنانکه ز مغرب کند طلوع   خورشید بی تأمل فرض ادای او
دست قدر بگردن گردون نهد طناب   چون بر کشد سرادق مجد وعلای او
با انتشار تربیت جود او بدهر   منت نهاد بر همه عالم خدای او
دندان ز پشت باب بر آرد جنین اگر   آگه شود ز دعوت خوان عطای او
بی طنت وهوان سپرد با اجل روان   روز وغاز واهمه خصم دغای او
عظم آب آب در پی خصم استخوان شود   زایجاب قهر وشفقت خوف ورجای او
خورشید را طلیعهٔ فیضش بهانه شد   کامثال داد بر همه عالم بهای او
پیش از قوای غازیه یزدان فرط لطف   بر جن و انس داد صلای عطای او
بی آفتاب عون تو شاها شباب را   صبحی به تیره گیست که آه از مسای او
جان زار و تن نزار غم افزونش ازهزار   مانند نی ز سینهٔ سوزان نوای او
بروی اگر بچشم عنایت نظر کنی   آسان بر آید از دو جهان مدعای او
بی اهتمام فیض قبولت کجا رسد   تمهید طبع ناقص بیهوده لای او

چندانکه درجهان همه عام است فیض تو باشد بدرگه کرمت التجای او

(حرف الهاء)

ایضاً در منقبت سید اوصیا علی مرتضی صلوات الله علیه

تا ترك شهر آشوب من در طره تاب انداخته صد پیچ و تاب از هر خمی بر آفتاب انداخته
سر ویش پنهان در قصب شهدیش جاری در رطب کز آن رطب شوری عجب در شهد ناب انداخته
مویش میان میمش دهن ماهش رخ چاهش ذقن وز زلف پرچین شکن در وی طناب انداخته
از رشك پرچین سلسله افکنده در چین ولوله ز ابروی همچون بسمله شك در کتاب انداخته
یکبوستانش ز اقحوان پنهان بچشم ناتوان وز خده همچون ارغوان در آتش آب انداخته
معجون جان آرام تن شاه خطا ماه ختن شوری ز چشم پرفتن در شیخ و شاب انداخته
از رشك قد معتدل شمشاد بر سروش خجل وز خون چندین خسته دل در کف خضاب انداخته
تبت سواد موی او جنت شمیم خوی او مه با فروغ روی او رخ در نقاب انداخته
چشمش چه آهوی رمان کاشوب چندین خانمان یا ترکی اندر کف کمان کافر اسیاب انداخته
زلف سیاهش عنبرا ابروی مستش خنجرا وز روی همچون آذرا صد جان بتاب انداخته
از شرم شیرین پاسخش وز تاب چهر فرخش در آتش هجران رخش دل را کباب انداخته
دوش آن بت فرخنده پی در طره چین بر چهره خوی با عارض گلگلون ز می صد آب تاب انداخته
از در در آمد تند خو آشفته دل افسرده رو بر چهره یکخرمن ز مو چون مشك ناب انداخته
گفت ای حریف ده دله این خام طبعی کن یله تا کی ز تاب مشغله تن در عذاب انداخته
رندانه پر کن جام می مستانه شور افکن به نی زان می که رنك از عکس وی لعل مذاب انداخته
جامی دو چون پیموده شد نفس از خرد اسوده شد در مغز رنج آلوده شد شور از شراب انداخته
سرمست در گفتار شو وز ناله قمری وار شو وز طبع گوهر بار شو مست خراب انداخته
سر کن باهنك غزل مدح امین لم یزل کش قرعه بر نام از ازل شد بوتراب انداخته
اورنك حق تاج نبی دریای مواج نبی سامان معراج نبی شد ز آن جناب انداخته
بازوی ملت روی حق بازوی دین نیروی حق سجاده در مشکوی حق در روی آب انداخته
شیر اجم میر اجل کز بیم شمشیرش اجل فریاد الغوث العجل بر نه قباب انداخته
اوصاف کراریتش نتوان وغفاریتش در قید قهاریتش دوزخ رقاب انداخته

شمع شریعت ماه دین دارای ایمان شاه دین تیغ کجش در راه دین سر بیحساب انداخته
خیبر خراب از حول او ایمان قوی از قول او خنك سپهر از هول او تنك رکاب انداخته
زخار ز احسانش نمی گردون بدستش خاتمی در جیب جودش درهمی هست آفتاب انداخته
بر نقطه دین دایره بر برج ایمان کنگره تیغش به نیران نایره از التهاب انداخته
مخلوق خالق منزله مولود قدرت قابله شاهیکه خون از نافله در چشم خواب انداخته
در کین بقصد بد کمان چون زه کند شمشش کمان در بحر خونهست آسمان همچون حباب انداخته
رکنی زدر کنفرقدش طوبی خم از رشك قدش خور با فروغ مرقدش بر رخ حجاب انداخته
از بس کند جاری بکین خونهای بدخواهان دین تیغش بگردش در زمین صد آسیاب انداخته
تن پابداز بیمش هرم بوئی ز اخلاقش ارم دستش بهنگام کرم خط بر سحاب انداخته
هنگام کین بر بد کمان هر کیست تیغش بی ایمان بر گردن هفت آسمان حکمش طناب انداخته
در صولجان عزم او گردنده گردون همچو کو خشمش جهانرا برعد و در انقلاب انداخته
دارای ملك من عرف دانای سر لو کشف شاهیکه در بحر شرف کشتی در آب انداخته
شیر سپهر از بیم او سر در ره تسلیم او عرش از پی تعظیم او رخ در تراب انداخته
گردون شکار فهد وی دین پایدار از جهد وی خلد برین را عهد وی دز اضطراب انداخته
شاهیکه اندر رزمگه چون گرد ساز معرکه قهرش بدهر از یك نگه شور حساب انداخته
گریان بشر نالان ملك از بیم تیغش یك بیك تا از پی رزم فلك پا در رکاب انداخته
دین را ز لطفش پرورش قهرش هلاك بد کنش رمح شرر بارش طپش بر شیر غاب انداخته
روز عدو چون شام از و تب در تن ضرغام از و تا شعلهٔ صمصام از و عکس از قراب انداخته
مصداق خیر ما وقع توضیح عز من قنع شمتش بشیطان طمع سوزان شهاب انداخته
ابر از کف جودش خجل عرش از جلالش منفعل وز رشك احسانش بدل بحر از تیاب انداخته
قرآن خطی ز اوصاف او خلد آیتی ز اعطاف او یك پرتو از الطاف او شد بر شباب انداخته
شاها منم حسان تو شرمندهٔ احسان تو سر در ره احسان تو از هر حساب انداخته
بیچارگان را چارهٔ درمان هر آوارهٔ بر کار هر غمخوارهٔ چشم صواب انداخته
در قید دو نانم ببین در کار حیرانم ببین چون گنج پنهانم ببین اندر خراب انداخته
بگشا ز شفقت مشگلم مگذار پای اندر گلم کاندوه آمال دلم از خورد و خواب انداخته
تا هست بر سقف سحر از حکم نساج قدر زاین عنکبوت سیمبر زرین لعاب انداخته
یارت بشادی متصل فرخنده بخت آسوده دل خصمت ز محنت پا بگل جان در عذاب انداخته

ایضاً در منقبت امیر المؤمنین حیدر و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

تا تن بزیر اطلس و خارا نهادهٔ / شوری بشاهدان بخارا نهادهٔ
تا نالهٔ دلی نکند در بیت اثر / سنگی سیه بسینه زخارا نهادهٔ
گاهی زخال فلفل گاهی زلعل نعل / جان را در آتش دل شیدا نهادهٔ
جان خواه و سر بخواه بده بوسه غم مدار / با مرد خوش معامله سودا نهادهٔ
مانا مسیح لعل تو دعوی دین نمود / کز زلف طرح خاج چلیپا نهادهٔ
موسی در آستین و تو در چاك پیرهن / از موی و روی اژدر و بیضا نهادهٔ
افکندهٔ در آتش عارض خلیل خال / دل بر خیال دعوی یکتا نهادهٔ
صد فوج ترك غارت شهری نمیکند / تو عالم از دو ترك بیغما نهادهٔ
از موی وروی درع و سپر کردهٔ باز / با کفر و دین ارادهٔ دعوا نهادهٔ
ای شاهد شکر دهن ای کز خط عذار / در هند و روم فتنه و غوغا نهادهٔ
برخیز سر زجیب سرا کن برون بناز / تا چند دل بمنقل و مینا نهادهٔ
کابنك بمرغزار تو گوئی ز مرغزار / ز آهنك زار چنك نکیسا نهادهٔ
گوئی به بزم لاله عذاران نو بهار / ساغر بدست نرگس شهلا نهادهٔ
بر برك یاسمین زخم زلف ضیحران / یکمشت چین ز عنبر سارا نهادهٔ
بهر نثار گل بطبقهای یاسمن / ما ناز ژاله لؤلؤ لالا نهادهٔ
برعارض بنفشه ز گیسوی نسترن / چین و خم از دو زلف سنمسا نهادهٔ
یا خود بمغز کوه ز گلهای رنك رنك / عکسی ز تیغ حضرت مولا نهادهٔ
عنوان حق علی که پی مطبخ سخاش / گوئی بنای گنبد خضرا نهادهٔ
ای مظهر جلال خدا کز فروغ ذات / صد گونه شبهه در دل دانا نهادهٔ
ای نیر کمال که از پرتو ضمیر / خوزشید را بدیدهٔ اغما نهادهٔ
هنگام کین ز منضج شمشیر آبدار / تحلیل در مفاصل اعدا نهادهٔ
در روزگار عدل خود از هیبت همام / تیغ و کفن بگردن باشا نهادهٔ
ای شیر کردگار که در بین آب و ناز / از فرط امن طرح مواسا نهادهٔ
قندیل سان بسقف رواق جلال خود / شمع افق بقبهٔ مینا نهادهٔ
شاها توئی که در خم چوکان اقتدار / مانند گوی تودهٔ غبرا نهادهٔ

بردوش احمد از پی وصف جلال تو / این بس که جای دست خدا پا نهادهٔ
الله نیستی ولی از بعد لا اله / الا تو ممکن است که الا نهادهٔ
ارکان آسمان و زمین در تزلزل است / ز آندم که پا بعرصهٔ هیجا نهادهٔ
تا حشر زافتخار وجود شریف خویش / منت بجان آدم و حوا نهادهٔ
برهر که شکر جود تو لازم بود که تو / نان بقا بسفرهٔ دنیا نهادهٔ
کرسی بفرق چرخ نهم پا نهاده است / مانا بفرق او تو کهی پا نهادهٔ
بر تخت دهر خسرو هستی نشاندهٔ / بر فرق چرخ افسر خورشا نهادهٔ
گوئی ز بیم چنگل شاهین عدل و داد / کبك ستم به بیضهٔ عنقا نهادهٔ
تا سائلی بکوی تو نبود در انتظار / برکف رهی ز معدن دریا نهادهٔ
از مضجع تو بس عجب آید مرا که تو / هشت آسمان بهفت وجب جا نهادهٔ
تاج محل به نسبت همنامی پدر / بر تارك مبارك موسا نهادهٔ
گویند مرده را بسخن زنده مینمود / حقا که دست بر لب عیسا نهادهٔ
دین راست شد زتیغ کجت راستی مباد / این رسم راست کج کمچه زیبا نهادهٔ
یکقامت محمدی اندر مقام قرب / پای از نبی بمرتبه بالا نهادهٔ
در میچکد ز نظم شباب اینکمان مر است / کورا بکام عقد ثریا نهادهٔ
یا کرده مدح رکن شریعت شعار خویش / زان در کلامش این همه معنی نهادهٔ
صدری که در زمانش یکتا شمردهٔ / بدری که بآسمانش همتا نهادهٔ
کان هنر محمدجعفر کش از وجود / پیرایه بر شریعت غرا نهادهٔ
ای ماه آسمان هدایت که از ورع / یك چرخ آفتاب بسیما نهادهٔ
در مطیب طریق مریضان نفس را / در منضج کلام مداوا نهادهٔ
در موقف محاوره از انگبین لطف / در نهش مار نوش مصفا نهادهٔ
یك عرش نور معرفت ارفیض کردگار / در جامه هشته نام وی اعضا نهادهٔ
ای جان فدای لطف تو کز لطف بر سرم / تاج محل ز تارك دارا نهادهٔ
امروز هر که دامن حبت زدست داد / دامانش در کشاکش فردا نهادهٔ
هرسر بر آستان تو گردید جبهه سای / بر فرق طارم فلکش پا نهادهٔ

ایضاً در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

و ستایش جناب اکرم افخم سرکار نظام السلطنه زید اقباله

بتار زلف مزن هردم ای نگار گره　　میفکن اینهمه عشاق را بکار گره
زبسکه گشته‌ام از تاب طرهٔ تونزار　　مرا توان زدن از لاغری چه تار گره
زرشك شانه بخود همچومار میپیچم　　که میگشاید از آن زلف تابدار گره
چه‌شکر آن‌شب‌وصلی کنم که‌بگشاید　　تورا ز چهره نقاب و مرا زکار گره
بدور نرگس مست توشیشه‌را بگلو　　شراب ناب شداز شرم میگسار گره
مراست‌دردل‌مسکین‌تراست‌درخم‌زلف　　برشته‌هرچه‌زد این زال‌روزگار گره
ز ابروی کمر زلف کاکلت بدلم　　بود هزار گره بیش ازین چهار گره
بجزتوکس‌نشنیدم که بسته‌درهمه‌عمر　　بمه کمند بسرو اژدها بمار گره
مرا امید نجات‌ازکمند زلف‌تونیست　　که‌بسته بر دلم‌این‌رشته بیشمار گره
چسان‌زششدرهجران رهاشوم که‌مرا　　به نرد عشق تو افتاده درقمار گره
میانت‌اینهمه‌سحراز که‌دیدویادگرفت　　که بسته تارکتان را بکوهسار گره
ز چین زلف تو درکار خلق میبارد　　بسان ابرکه در فصل نو بهار گره
مکن که‌بگسلی‌ایدوست‌رشته‌ورگسلی　　چه‌بسته شد بمیان ماند آشکار گره
خدای را بگشا ای نگار سیم اندام　　زکار من بسر انگشت پرنگار گره
بتا توگر نگشائی زمانه بگشاید　　مرا بناخن شیر خدا زکار گره
شهنشهی که گشود از دل‌خدا ورسول　　زقتل عمرو بیك ضرب ذوالفقار گره
هرآنکه‌زد گره‌اندرجبین بخصمی او　　بدودمان خود از ننك زد بعار گره
عدو گره بزره زد که رزم او جوید　　چه‌شد بعرصه گشود آنکه‌ازازار گره
بروی نیزه‌اش از آسمان ندیداستی　　بنوك سوزن درزی ببین ز تار گره
فلك چه پنبهٔ محلوج گردد ازپی‌رزم　　گشاید او ز دم رخش راهوار گره
بپای مورچهٔ بی رضای او تقدیر　　نیاورد زدن از روی اختیار گره
بودچه‌آئینهٔ وآهن ار نماید مشت　　بی شکستن سندان آبدار گره
شهاتوئی که بحبل‌المتین حب‌توبست　　زمانه رشتهٔ امید را هزار گره
ز قنبر تو بجولاهه گر اشاره شود　　زند بگردن شیر فلك ز تار گره
ز شرم رمح توعارض تو دست‌کلیم　　برآستین زند از ریسمان مارگره
اگر زندکند از خانه‌اش قضا بیرون　　بروی‌حکم تو برجبهه روزگار گره

بدست عقده کشای تو گر نظاره کند　　چه افعی از دم عقرب کند فرار گره
بگاه حزم نبندد فلك چچشم جبال　　ز تار قطره بمجرای چشمه‌سار گره
کسیکه افسرش اندرسر ازولای‌تونیست　　سزد بتارکش افکندن از فسار گره
نقاب شاهد توحید را به حجلهٔ غیب　　گشوده دست تو با شست اقتدار گره
شها در آرزوی روضهٔ تو دیدهٔ من　　بنوك هر مژهٔ بر بسته ز انتظار گره
زبان بیفتد ازین قصه گر اجل صد بار　　مرا زند بلب ار تار احتضار گره
شباب را مگر ایزد گشاید از دل تنگ　　ز یمن همت میر بزرگوار گره
نظام السلطنه‌کز تیغ‌اوسر از تن خصم　　چنان گسسته‌که تسبیح را ز تار گره
نهیب ناخن شمشیر او بروز نبرد　　بناقهٔ فلك افکنده از مهار گره
بگرد کردن گردون بخم خام کمند　　فکنده قید بر او بسته استوار گره
بروزگاری اندر زمانه نتوان یافت　　مگر مرا بدل آن هم ز زلف یار گره
ازآنکه یك بیك‌امساله‌ام گشود زلطف　　ز خواطر آنچه ز پیر ار دید و پار گره
هماره تا نتوان زدچه‌رشته زآب تراب　　بفکر و چاره بر اعضای باد و نار گره
مباد آنقدر اندر دل موالی تو　　که‌کس یك سر مو بندد از نقار گره

(حرف الیاء)

در منقبت هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام

دارم بدل ای‌دوست‌من ازعشق تو باری　　باری چه‌کشم بارغم از هجر تو باری
برتافتن‌ازدوست‌رخ آنکه‌چه‌توئی‌دوست　　برداشتن از یاردل آنکه چه تو یاری
تو با من ومن بانو بعالم نتوان یافت　　بهر من و تو برتر ازین فخری وعاری
گشتم بهوای تو غبار از غم و دردا　　کاندر دل ازین غصه تورا نیست غباری
ازدست نگارین تو دست ازدل وازجان　　کمتر بود از شستن دستی زنگاری
افسونگری از خال تو آموخت‌مگرخط　　کاورد بکف چون‌خم گیسوی توماری
گلشن بودآنجاکه چه بالای تو سروی　　جنت بودآنجاکه چه روی تو نگاری
در گرد گلستان رخ اندر ره گلچین　　چون دایرهٔ سبز خطت نیست حصاری
چون ترك نگاه تو بدل حمله ندیدم　　بازی بتذرو آرد و شیری بشکاری
جز یکشب و یك‌روز نخواهم‌زخدا عمر　　وآنهم بود از وصل تو لیلی و نهاری

در کفهٔ زلفین تو خورشید فلك‌را — سنجیده‌ام از ذره فزون نیست عیاری
اورنك جم و زندگی خضر نیرزد — با دادن جان در طلب وصف تو یاری
با چشم وقد وروی تو درباغ ندارد — نرگس نظری سرو قد ولاله‌عذاری
کامل نشودحسن خدا داده بتعریف — زیراکه نگردد بگلی تازه بهاری
دل درخم گیسوی تو از روی ارادت — شد بسته‌چه‌صیدی که بفتراك سواری
افتاد بدیوانگی آخر سر و کارم — تا با سر زلف تو گرفتم سر و کاری
بی‌نار دو پستان تو درشیشه مرا هست — چون طفل فطیم ازجگرافروخته‌ناری
جان بهر نثار تو مهیا است و لیکن — شرمنده‌ام‌از جان که‌جزاین‌نیست نثاری
ز ابروی تو وچشم تو آسوده ندیدم — از شور و شراقلیمی ووز فتنه دیاری
جز درگه‌شاهی که بجز نقطهٔ‌حکمش — برمرکز دیگر نکند چرخ مداری
ماهی که گر ازمشرق معنی بدر آید — خورشید شوددر قدمش‌سجده گذاری
چالاکتر از وی بصف عرصهٔ ایجاد — نسپرده عنان بر فرس فضل سواری
در لجهٔ جودش فلك از فرط حقارت — کشتی صفت انداخته لنگر بکناری
با نکهت خلقش بخطادم زد از اقرار — گر عود قماری بدو وز مشك تتاری
شاهنشه دین شیر خداکز تف تیغش — افلاك بود دودی و خورشیدشراری
ای‌شیرحق‌ای آنکه‌سرانگشت‌توبگشود — هرمشکلی ازخواطر وهرعقده زکاری
درعهد نبی کشتی دین زآنهمه طوفان — برجودی شمشیر تو بگرفت قراری
آید بشمار آنچه تصور شود الا — اوصاف توکوراست‌نه‌حدی نه شماری
تقدیر چه باحلم تو سنجید فلك را — پنداشت که برکفهٔ نشسته است‌غباری
با مدت ایجاد تو در عالم هستی — تقریب ازل تا ابد امسالی و پاری
گر مورچه درعرصهٔ رزم تو نهد پای — درهرقدم اورا بود از کشته مزاری
بیواسطهٔ حب تو با ملك سلیمان — دنیا چه بقا دارد وعنبی چه وقاری
ابر آمده از مطبخ احسان تو دودی — برق‌آمده از دیك سخای تو بخاری
جنت بود از نکهت خلق تو نسیمی — دوزخ بود از شعله قهر تو شراری
در موکب اجلال تو و قدز تو هستند — تقدیر عنانگیر و قضا غاشیه داری
آدم اگر ازخلد بدرگاه تو ره یافت — بگذاشت خزانی بعوض یافت بهاری
دریای محبان تو میریخت بمنت — گر حور جنان‌داشت به‌ازخلد نثاری

بردر که اجلال تو ترتیب شب وروز — از مورچه در دامن صحرا‌است‌قطاری
هستی تو یمین‌حق‌وزهراست‌توراجفت — لابد بود آنجاکه یمینی است یساری
دارد بهوای رخ زیبای تو فردوس — شوری‌که ندارد بگل ازعشق هزاری
بگذاشت‌حق‌از بهرنکونساری اصنام — بردوش نبی منت چون پای تو باری
چون‌خصم توبرد‌افسروتخت‌ازتونیرزد — صدتخت بتابوت و صد افسر بفساری
تو والد آن هفت چهاری که زهریك — ممکن بود ایجاد سه وهفت وچهاری
در بزم‌صف رزم تو هست ازتن دشمن — ساقی ملك‌الموت زمین باده گساری
یثرب ز چه بردآنهمه بدنامی خندق — چون‌داشت‌ز‌تیغ تو به‌ازچرخ‌حصاری
جز بهر نبی در همه عالم نشد ایجاد — چون‌تیغ تو مشاطهٔ‌چون شرع‌نگاری
دشمن زمی‌تیغ تو بودش بسر آن شور — کز بادهٔ مرکش نبد آسیب خماری
باشد به یم رزم توموجی که‌محال‌است — در خواطر برق‌آید از آن‌ورطه‌فراری
بی شبنم حب تو ز گلذار عبادت — صدخرمن گل‌را نبود شوکت خاری
در وصف تو شاها بهمه عمر ندیدم — از نثرد ناری به و وز شعر شعاری
لیکن چکنم عمر گذرکرد و نیفتاد — بار دیگرم بر سر کوی تو گذاری
زاین هم نیم آزرده وازآنم که مبادا — مرگ‌آید ونبود ز تو دستور جواری
از فرقت فردوس سر کوی تو دارم — چون‌رعد زدل ناله وچون‌برق‌شراری
ویران شده جان‌از تن وتن‌از گنه‌آباد — زاین‌هردو دلی دارم ازاندیشه‌فکاری
ای شیر حق ای‌دست خداوند خدا را — تعمیر خرابی‌کن و تخریب عماری
دریاب شباب‌این‌دو دم ازعمر حذرکن — زآنکس که‌کندشکوه ز بیمهری‌یاری
تا شهره و معروف بود اینکه‌درآفاق — معروفی وکرخی بدو منصوری‌داری
احباب تو از هر غمی آسوده و رنجی — اعدای تواز هرخسی آزرده وخاری

ایضاً درمنقبت ولی کردگار وصی بلافصل احمدمختار حیدر کرار امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی‌طالب صلوات‌الله علیه

سحر ز طرف‌دو خاور دو مهر پنهانی — مرا دمید بیك آسمان پریشانی
یکی‌خطائی خط‌ورومروی‌زنگی‌زلف — یکی سپید برو زرد فام و نورانی
یکی زچهره بکف سرخط‌جهانگیری — یکی ز حسن بسر افسر جهانبانی

یکی ز تقبهٔ گردون گرفته رمح شعاع
یکی ز جعبهٔ مژگان بناوك افشانی

یکی به بارهٔ نیلی نهاده زین جلال
یکی برخش ملاحت بکرم جولانی

یکی به نطع زمین ریخته قراضهٔ زر
یکی بمشك سیه سیم داشت پنهانی

یکی بقلهٔ گردون کشیده رایت عزم
یکی بکلبهٔ من گنج سان بویرانی

دو دیده دیده بر او دوختم که میگفتی
بمهر دوخته حربا نظر بحیرانی

چه بندهٔ که نهد سر بر آستانهٔ شوق
بعجز و لابه و زاری کند ثنا خوانی

بر ان یکاد گشودم زبان و بسرودم
بموی موی وی از پای تا به پیشانی

بیك اشاره نخستین نظاره زابرویش
بقای من همه اوگشت ومن شدم فانی

چنانکه شیوهٔ یاری و دلبریست بمن
توجهی بی هر غمزه داشت پنهانی

ز تساب عارضش آئینه وار میدیدم
ز سطح خاك عیان عکس حرم کیرانی

ز رنگ مویش برطرف روی دانستم
که هست از پی هر صبح شام ظلمانی

نشست و رشتهٔ لؤلؤ گشود از لب لعل
ز هر دری قدری بود در دز افشانی

ز هر میان سخنی تا میانهٔ من و او
شد از نکات دلاویز قصه طولانی

نهشت رشتهٔ تقریر از دو رشتهٔ لعل
که تا بوصف میآمد برشته جنبانی

که ای مصاحب‌دیرین بصاحب اسراری
که سر ز سرش نادد برون سخندانی

دو مه گذشته که لب ترنکشته است‌مرا
از آن مفرح یاقوت قوت روحانی

جز آنکه گاهی‌خواهی‌نخواهی‌ازلب‌غیر
ترشحی بمن خسته گشته ارزانی

ز شوق باده چنان رفته‌تاب‌ذوق‌ازدست
که رو نهاده سرای خرد بویرانی

ازین خیالش حیرت مرا همال آمد
که لاف عقل چرا با کمال نادانی

سرودم‌ای بت شیرین زشور حشر بترس
ز سادگی مکن از باده یاد آسانی

بساکسان‌که بیك قطره در مزارع نفس
چه قطره ها که فشانند در پشیمانی

ازین حدیثم درهم دربد چشم بخشم
که ای برأی تو تدبیر را پریشانی

ندانیا مگر ای سست فکر ساده خیال
کزاین میم غرض از باده ایست‌روحانی

بحق بار خدا تاکه رسته تاك از خاك
نه سوده ام لب خواطر بلعل رمانی

از آن شرابی گفتم که با تجرع آن
رسد که مور کند دعوی سلیمانی

از آن شرابی گفتم که گر ذباب خورد
بزال چرخ برد حمله های دستانی

از آن شرابی گفتم که گر خورد باقل
بگاه فکر فرازد لوای لقمانی

که تا بجرعهٔ از وی بشهر بندخیال
لوای نظم فرازم بعزم سلطانی

بمدح علت ایجاد نقش بند وجود
خدیو ملك ازل نفس علم ربانی

علی‌که مصدر ثانی و صادر اول
ازو پذیرفت اثبات اول و ثانی

نه گر بساحت‌هستی زدی‌لوای شهود
هنوز شاهد حق‌داشت چهره پنهانی

نه گر بدست قضاکلك‌حکم‌او بودی
نبد بصفحهٔ ایجاد نقش امکانی

شها توئی که پس از مصطفی‌وبارخدا
سزد بشأن تو پیغمبری و یزدانی

سراج علم خداوند را توئی محفل
بنای خانهٔ ایجاد را توئی بانی

سرای قدر تو برساحتی فراخت‌قدر
که وهم را بدرش نیست‌راه دربانی

چنانکه ذات‌خداکش‌بغور کس‌نرسد
بغور ذات توهم غیر علم سبحانی

رسیده پایهٔ حبت بدان محل ومقام
که عرش را نبود پایگاه سلمانی

براه حکم تو همچون‌رهی قضا وقدر
گرفته‌هردو بکش‌دست بنده‌فرمانی

کلیم را بهوایت امید لالائی
مسیح را بسرایت نوید دربانی

سحاب جود تورا رشحهٔ پدید نشد
که برسپهر تیفراخت چطر عمانی

برد ز برزن جود تو ارزنی ار مور
صلای عام به امکان دهدبه مهمانی

باستفادهٔ حزمت رسد که رشحهٔ آب
کند بسبکهٔ فولاد فعل سوهانی

ز ابر جود تو گر قطرهٔ فرو بارد
چهار زورق امکان شوند طوفانی

ملازمان درت را عجب نباشد اگر
نهند بر سر مور افسر سلیمانی

خیال عزم تو گر بگذرد بخواطر کوه
ز برق سبقت گیرد بگرم جولانی

ثغور کشور ایجاد را ز خیل اجل
حمایت تو بس است از پی نگهبانی

بمرز هستی اگر بوم قهرت آرد رو
نهد سراچهٔ ایجاد رو بویرانی

زبیم تیغ توخصمت عجب نباشد اگر
ز جوف موی گریزان شود بآسانی

بیك توجه دوشیزگان عصمت تو
کند بگردون خورشید ترك عریانی

خدای گفت نبی‌خواندجبرئیل آورد
بوصف شأن‌تو ترکیب بند فرقانی

شها بداینهمه‌لطف‌ازشبان‌تاکی‌وچند
نظر بتابی وروی کرم بگردانی

خدای داند کز جور روزگار مرا
همان‌حکایت غرق‌است‌وشرح‌طوفانی

نه جز بلطف تو دارم امید انعامی
نه جز بجود تو دارم خیال احسانی

مسلم است فلك تا به نیل بیمهری
مقدم است ملك تا به خیل انسانی

هلال دولت یارت قرین قدر کمال   نهال عشرت خصمت رهین بزمانی

ایضاً در منقبت سر الله امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بتا تا در بط ازمینای می لعل روان کردی   بیك پیمانه تاراج دل پیر و جوان کردی
فکندی رشتهٔ کتان مو بر عارض چون مه   کندمه آنچه با کتان تو برمه از کتان کردی
نهفتی چهرهٔ روشن بزیر زلف چون جوشن   بچنگال غرابی آفتابی را نهان کردی
پی تاراج روم ازخیل خال اول مدد جستی   پس ازمژگان خدنك ازخط زره زابرو کمانکردی
بدستان بردی ازمن دست آه ازدست دستانت   کز این دستان چه دستان داستانها داستانکردی
خلیل خاص را در آتش نمرود روی اول   فکندی وآنگه ازخط بروی آتش گلستانکردی
صفاهان رخ ازدجال خالت کی شود ایمن   که از زلف سیه چاه زنخ را ریسمان کردی
فغان از ترك چشم قوس ابرویت که برجانم   بدین ترك و کمان کاردو فوج از ترکمانکردی
دوزنگی را بجاسوسی برزم رومی وروسی   فرستادی پس ازماچین دوفوج ازپی روانکردی
گسستی ای مه حوری نسب چو نمه که کتانرا   عصب در پیکرم تا در قصب پیکر نهان کردی
مگر وحی ملاحت شد بروی چو نمهت نازل   که برسر گیسوی عنبرفشان را طیلسان کردی
قیامت کردی ازقامت بلا بنمودی از بالا   زحق شرمی کن آخر کشوری بیخانمان کردی
بیاد بوسه ات چون مار میپیچم که از گیسو   بکنج چهره چندین اژدها را پاسبان کردی
زرشك روی همچو نماهت ازبس اشك چو نپروین   مرا افشاندی ازمژگان زمین را آسمانکردی
من آن عهدی که هرگز نگسلد باد شمنان بستم   تو آن جوری که کافر نشنود با دوستانکردی
فکندی موی غلطان تاکمر چون کوی میغلطم   که چونجادوی کوی اندر خم صد صولجانکردی
مرا زآنچشم چو نطاوس زلف همچومار آخر   چه آدم در سر اندیب جنون دور ازجنانکردی
من اندر زهد و تقوی شهره بودم دودمانی را   توام دردام عشق آورده رسوای جهانکردی
مرا بازلفت الفتها است جانا ورنه میگفتم   که از نیرنك این زنگی چهابر انس جانکردی
توهم از کید زلف آشفته حالی ورنه دانستی   که ازوسواس این شیطان چه ایمانها زیانکردی
الا ای زلف چون زنگی که سرتا پای نیرنگی   چه شد کز روی دلتنگی بماهم سر گرانکردی
زبس نیرنك و تلبیسی تورا پندارم ابلیسی   غلط بسر ودم ادریسی که جای اندر جنانکردی
گهی چنك عقا بستی گهی برمه نقا بستی   گهی همچون غرا بستی که برسر وآشیانکردی
گهی ابری گهی دودی گهی درعی گهی خودی   گهی برچهره چون عودی که در مجمر مکانکردی

گهی در تیره گی زاغی که اندر جان ماداغی   که اندر هرکجا باغی که بود آنرا خزان کردی
تورا درهرخمی چینی بهرچینی دل ودینی   بقهر از دست مسکینی برون بردی نهانکردی
زبس عنبر فشاندی رونق ازچین وخطا بردی   زبس برچهره سودی روم را هندوستان کردی
شهابی نه عقابی نه غرابی نه سحابی نه   گر اینها نیستی چون فتنهٔ آخر زمان کردی
سیه زلفا بطراری دلم بردی و عیاری   مرا ازاین مشتبه کاری بصد حیرت قران کردی
ندانم چیستی یا کیستی لیك اینقدر دانم   که برمن هرجفا دردل کمانکردی همانکردی
ولیك از بوی مشکینت خوشم کاندر دماغ من   نمودی جا واشعار مرا عنبر فشان کردی
سزد زاین بوی مشکین همچو من کز طبع جانپرور   توهم گر مدح دارای زمین و آسمانکردی
علی کز اطلس چرخ برین خنك جلالش را   جل افکندی فلك بر پشت تنك از کهکشان
علی کاشوب رزمش درفلك خیل ملایك را   پس از تهلیل حق مشغول ذکر الامانکردی
علی کاندر محیط رزم او در عین طوفانی   نسیم ورطه کشتیبان زلنگر بادبان کردی
نظام آفرینش نقطهٔ دین مرکز ایمان   که وهم ازفرط والائی به یزدانش کمانکردی
بروز کین فرار از هیبت صمصام خونبارش   نهنك ازبحر و ببر از کوه شیر از نیستانکردی
نهیب عدل او درطرف گلشن تاصف محشر   خزانرا بهر حفظ لاله و گل باغبانکردی
زهی رفعت که قصر خادم کاخ رفیعش را   قدر زافلاك سقف ازعرش کرسی نردبان
زمیغ تیغ او نبود عجب گر در بهار کین   جهانرا لاله زار از قیروان تاقیروانکردی
وزیدی گر نسیم گلشن عدلش بکهساران   چه تیهو صعوه درچنگال شاهین آشیانکردی
خرد با آنهمه دانش که میدانی بهر آنی   زشرم مدح او صد باره خاك اندر دهان
شمول امن او در آشیان از تف تابستان   زبال باشق اندر فرق تیهو سایبان کردی
فلك در جنب کاخش کمتر از کوخ شبان بودی   مگس با یمن عدلش پنجه با شیر ژیان کردی
پی بازیچه طفل محبش حور در جنت   زبستان کوی وزگیسوی مشکین صولجان
زیمن تربت پاکش قضا را بس عجب نبود   غبار خاك را گر کحل چشم آسمان کردی
شها ازمدح خویش افسر نهادی هرکه را برسر   شباب آسامکان رفعتش در لامکانکردی
زجود چرخ پیرش وارهان زیرا که هر پیری   زاب خضر مهرت خورد وچو نخضرش جوانکردی
من ازمدح تو تا از کف نیازم جان نه پیچم سر   دراین معنی دو صد بادم فزونتر امتحان
ولیك این آرزو دارم که کام از نان دونانم   تهی داری گر این کردی محبتها بجان کردی
بس است ای طبع فرسوده ازین گفتار بیهوده   که ازبس پوختی سودای خام آخر زبانکردی

ایضاً در منقبت سیف الله و ابن عم الرسول و روح البتول

مولانا و مقتدانا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه در تهنیت عید اضحی است

دلبری دارم چه او گر خضر دلبر داشتی   چون سکندر ز آب حیوان نیز دل برداشتی
گر خدنگ غمزه‌اش بودی به‌شست اشکبوس   پور دستان را بخون آغشته پیکر داشتی
یکتن از تر کان چشمش گر بدی در فوج شاه   شه دو گیتی را بیك چالش مسخر داشتی
قد او را گفتمی طوبی اگر طوبی بخلد   پیکر از دیبا لب از قند مکرر داشتی
روی او را خواندمی خورشید اگر خورشید چرخ   خد چون نسرین و قد چون صنوبر داشتی
چهر او را گفتمی روح الامین چون زلف او   گر بتن روح الامین از مشك شهپر داشتی
گفتمی باشد لبش آب حیات آن حیات   یك یمن گر لعل و یك اهواز شکر داشتی
تا ابد از هول محشر کس نمیشد رستگار   گرچه بالایش بلائی روز محشر داشتی
خواستم گفتن مسلمانش مسلمان زاده کی   خال هندو چشم جادو زلف کافر داشتی
کی کشیدی منت خضر از پی آب حیات   گر سراغ چشمهٔ لعلش سکندر داشتی
گر بدیدی رمح مژگانش بهنگام نبرد   پور سام از سهم آن سرسام بر سر داشتی
آب را زاهد زمی نشناختی در هیچ باب   گر شرابی چون لبش ساقی بساغر داشتی
کی دم از انی انا الله میزدی فرعون اگر   پور عمران بر کف از زلف وی اژدر داشتی
عید قربان است خواهم جان بقربانش کنم   لیکن ای هجران مرا از غصه لاغر داشتی
درچنین عید جلیل از بهر قربانی خلیل   نه غم فرزند و نه پروای هاجر داشتی
کرد اسمعیل را در کعبهٔ خلت فدا   ورنه کردی ملك ملت کی مسخر داشتی
گر دل از فرزند نگرفتی کی از جنت خدای   فدیه با روح الامین او را مقرر داشتی
حرمت قربانی او گر نه بد کی کرد گار   واجب این رسم نکو تا روز محشر داشتی
ای بت سیمین ذقن کز تیغ ابرو پیش دار   همچو قصابم بخون آغشته پیکر داشتی
درچنین عهد و چنین عید و چنین بزم ای عجب   همچو من گر مدح فخر هستی از برداشتی
شیر حق کز رتبه یك بالای پیغمبر فزون   پایگه بالا ز معراج پیمبر داشتی
آنکه در دریای کین صمصام ضرغام افکنش   چرخ گردون را حباب آسا شناور داشتی
آنکه گر میکرد سلمانش قبول جاریه   چار مادر تا ابد در بطن دختر داشتی
آنکه ز اشعار منش عار است اگر گویم توئی   اینکه میگویند فخر از فتح خیبر داشتی

آنکه گر باگوشهٔ ابرو اشارت مینمود   چرخ گردون را سر اندر پای قنبر داشتی
پور دستان گر شنیدی داستان رزم او   در لحد جای کفن بر فرق معجر داشتی
گر چشیدی جرعهٔ ز آب نراتش حور عین   تا گوارشها بکام از شرب کوثر داشتی
آسمان گر ماه رخسارش بدیدی زانفعال   تا ابد خورشید رخشان را مستر داشتی
میشنیدی نکهتی از حزم او گر بوالبشر   تاقیامت نطفه جا در بطن مادر داشتی
گر نمیکردی جنان ز اخلاق او کسب شمیم   کی دماغ حور وغلمان را معطر داشتی
شاخ رمحش هر کجا رستی بدشت رزمگاه   خاك را از خون برنك لاله احمر داشتی
غرق دریای فنا یك تن نمیشد تا ابد   گر ز حفظش کشتی ایجاد لنگر داشتی
چرخ بودی یکتن از چابك سوارانش برزم   گر کمند و درع و تیغ و رمح و مغفر داشتی
مه گر استدلال ابرویش نمودی تا بحشر   بهتر از خورشید عالم را منور داشتی
بود آن قد سنان و وین خم صمصام او   عرش اعظم گر ستون با چرخ چنبر داشتی
هیبت خشمش بروز رزم چون خیط حریر   کوه را در دیدهٔ سوزن مستر داشتی
تافتی گر تف شمشیرش بگردون چون هلال   تا ابد خورشید را از رنج لاغر داشتی
شیر گردون را سك کویش بهنگام شکار   از طپش با شیر شاددوان برابر داشتی
گر وزیدی نکهت خلقش بطرف بر و بحر   چین و دریا ننك و عار از مشك و عنبر داشتی
پادشاها قید هر مشکل که در دل داشتم   حل هر یك را جدا لطفی مکرر داشتی
جز هوای روضهٔ عرش آستانت کاش هم   خرج آن سامانم از شفقت میسر داشتی
ود ندانی مستحقم کاش از ایران کلبهٔ   غیر از این ویرانه در جائی مقرر داشتی
گرچه دانم ز اقتضای دهر دون بودی خلاف   گنج را گر جز بویرانی مستر داشتی
درد سر کمتر ده از گفتار بیمعنی شباب   کز شکایت خواطر خلقی مکدر داشتی
شکر کن کت ملك معنی شد مسلم کی بدهر   ملك از اینسان در جهان دارا و قیصر داشتی
کوش فکر عالمی را ز این عبارتهای بکر   از محیط معرفت لبریز گوهر داشتی
ختم کن خاطر مرنجان ز آنکه هر گز غم نداشت   چون تو گر ترسا هوا خواهی بمحشر داشتی
تا گل اندر باغ اگر فصل بهاران را نبود   چهره از بیرونقی همرنك عبهر داشتی
دشمن دارای دین را خاك غم بادا بسر   ز آنکه بیدین خصم باید خاك بر سر داشتی

ایضاً در منقبت مولی الکونین ابی الحسنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

شبی در کنج فکرت برده سر در جیب تنهائی   بتخیلات نفسانی و تسویلات سودائی

گهی مرهون حیرت گشته از ادوار افلاکی	گهی مقرون فکرت مانده از اطوار دنیائی
چرا ملحد براحت مرتهن مؤمن بناکامی	چرا دانا بذلت مقترن نادان به والائی
چرا بایدفلان بااین هنر در قید درویشی	چرا بهمان بدین بیدانشی درعین والائی
چه مهری را نهاران جامه از منسوخ عریانی	چه خاکی را بهاران حلهٔ از دیبا و دارائی
نه مه با اینهمه انوار کیوان اینهمه تاری	چرا این نیل سفلائی کزید آن میل اعلائی
یکی بامکر ابلیسی قرین تخت بلقیسی	یکی با فکر ادریسی رهین رنج لالائی
که کرد اینگونه وامق را علیل درد بدنامی	که شد مجنون عاشق را دلیل کوی رسوائی
که گل را داده تعلیم اینهمه شوخی و طنازی	که نرگس را سپرد اینگونه مخموری شهلائی
که بر سر لاله را بنهاد این تاج دل افروزی	که در بر سبزه را پوشیده این دیباج دارائی
گر از تطبیع آب است از چه در خارا نمیروید	گیاهی گر جهان گیرد کماهی وضع دریائی
گر از تأثیر خاکست از چه رود در شوره زار آخر	نمیخیزد گلی تا حاصلی یابد شکیبائی
ز گلگی کی پذیرد صورت اثبات ارژنگی	ز رنگی کی شکیبد خواطری ز آیات مانائی
گهی بسر ودمی با دل چه حاصل کردی از فکرت	گهی میگفتی با خود چه حاصل شد ز دانائی
چه بشنفتی و بذرفتی ز تألیفات بقراطی	چه بگزیدی و بستودی ز تکلیفات سینائی
بلی باران شود لؤلؤ ولیکن صبر میباید	صدف را تا بچندی در کف آرد نقد لالائی
مقیم ار سیم نا کشتی در آتش کی شدی بیغش	ندیم ار گل نه با بلبل شدی کی داشت زیبائی
ز پرویز ار همی پرسی به پرس اسرار شیرینی	ز وامق ار همی جوئی بجوی اطوار عذرائی
وصول از هجر هست از نیستی شادی ز آزادی	حصول از زجر گنج از رنج آسایش ز تنهائی
مگر بیواضعی گردون نهاد آئین سیاری	مگر بیواسطی امکان گرفت این بسط پهنائی
نه هر کس خانه در کهسار دارد شهره مجنونی	نه هر کس غازه در رخسار دارد چهره لیلائی
بنا گه شاهد غیبی سرود از بزم لاریبی	که هان تا کی چنین ای بی ادب دعوی دانائی
مگر بیخدمتی مقداد را دستور آزادی	مگر بی زحمتی سلمان را منشور منائی
نه آن شد بنده فرمان بر در شاهیکه یزدانش	گزید از هر چه در امکان گرفت امکان والائی
نه آن شد خادم درگاه سلطانیکه بعد از حق	جز او کس را نزیبد گر کند دعوی خود رائی
علی کش هر چه میخوانی بخوان الا بخلاقی	علی کش هر چه بستائی ستای الا بیکتائی
بمهمیز ارادت گر بتازد رخش هستی را	ندارد جز بدآنسوی مشیت کام سکنائی

نه گر جوزای تیغش برج امکان را شدی طالع	نبودی تا ابد برچرخ لا خورشید آلائی
نهد گر مرغ جاهش بیضهٔ بر ساحت امکان	زهم گیرد گسستن وضع دهر از فرط بیجائی
زمان در ساحت قدرش ندارد وضع ترکیبی	مکان در چنبر جاهش ندارد نقش پیدائی
گر از مجرای تهدیدش بگردد رشحهٔ جاری	ز بس بیم و هراس آهن پذیرد طبع مینائی
غلام در گهش مقرون عار از تخت جمشیدی	مقیم حضرتش مرهون ننك از تاج دارائی
شها عمرو افکنا شیر اوژنا از پایهٔ قدرت	بود هر ممکنی نازل چه اعلائی چه سفلائی
باستقبال امنت آتش آرد رو بغواصی	باستدلال جودت قطره سازد عزم دریائی
کند بانکهت خاق تو خنجر فعل جراحی	کند با علت لطف تو حنظل کار حلوائی
باستمداد حزمت پشه گیرد پیشه حمالی	باستمداد عزمت پیل گیرد رسم برائی
سنان در پهنهٔ رزم تو دارد شغل سلاخی	جنان در عرصهٔ فیض تو دارد حظ مولائی
باستفتاح خلقت خاك را دعوی رضوانی	باستشمام رایت ذره را توقیع خورشائی
پی منسوج اجلال تو اندر حفرهٔ امکان	زمانه پیشه دارد روز و شب آئین جولائی
بتعلیم سخایت خود علم آمد بزر بخشی	به تعبیر عطایت شیوه دارد ابر سقائی
جحیم آموخت از رمح تو در کین اتش افروزی	نسیم آموخت از رخش تو در هیجا سبك پائی
نه با وجه جلالت وهم را دعوی مداحی	نه با غور صفاتت عقل را امکان بینائی
لهیب خشم تو چون در سحر نفرین پیغمبر ﷺ	نهیب قهر تو بر سحره چون ثعبان موسائی
فلك چون بیضه تکلیس گردد گر برافرازی	سنان آتشین هنگام کین بر حصن خضرائی
شباب از حاصل مدح تو و محصول مهر تو	گرفت آن رتبه کش باشد مجدد آسمانسائی
گرفتم جای هر حرفی کند تألیف وصافی	سرودم جای هر لفظی کند تصنیف کبرائی
نه از اوصاف جاهت میتوان تفسیر مکسوری	نه از کبرای مدحت میتوان تصغیر صغرائی
ولی با موجب لطف تو گر سر بر کشد شاید	باستظهار مداحی و استدعای مولائی
فلك را تا بود بر طرف خاك آئین سیاری	زمین را تا بود در ظرف گردون جای سکنائی
محبت را خصمت رابکاس کام جام جان	هماره بادهٔ راحت پیاپی زهر سکلائی

ایضاً در منقبت شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرتضی

صلوات الله و سلامه علیه

بهار آمد چرا جانا برون از خانهٔ مینائی	که هر کس با دلارامی بصحرا رفت و مینائی

زمین از بوی نسرین زنده شد آنسانکه پنداری بهر برگی دمیده است از نسیم انفاس عیسائی
گل از تحریك باد آنسان برقص آمد که زاهد را بدان تقوی که میدانی بدل نبود شکیبائی
سمن تورات ریحان خاج بط ناقوس گل ساغر گلستان دیر راهب کبك هر شاخی کلیسائی
صبا شبدیز گل شیرین سمن خسرو چمن محفل شقایق جام شبنم باده هر مرغی نکیسائی
تو بیشوری و بیغوغا مباش اینسان گر انسانی که در هر مرغزار از مرغزاری هست غوغائی
جوانا گر توانی در جوانی دست پائی کن که چون نشد عهد برنائی بترس از عهده برنائی
ز سر بارانی غفلت بیفکن چشم دل بگشا که در هر قطره از باران ز قدرت هست دریائی
گلی کز خاك میروید بگوش هوش میگوید که یکتا شو ز جان گر طالب دیدار یکتائی
تورا ز آیات ربانی نشد حاصل ز نادانی که فرد آی از گران جانی اگر در فکر فردائی
گرت خاری بود در پا و گر شوری بود بر سر ز عشق لاله روئی یا ز مهر سرو بالائی
کجا دیدیچه گل روئی کجا چو نضمیران بوئی کجا چون سرو دلجوئی کجا چون لاله سیمائی
جنونست این نه عشق از عشق جوئی ار حقیقتجو کز آنجا میتوان سودی بدست آمد ز سودائی
ز هر برگی توان آهنگی از وحدت شنید اما بشرط گوش انصافی و حکم چشم بینائی
بر آر از تیشهٔ جان ریشه تن تا برآرد سر بجای خار تن از گلشن جان نخل سینائی
بکو راز مه چه میگوئی بحق با پا چه میپوئی ز اسم آخر چه میجوئی که بس دور از مسمائی
تورا این سکر و بیهوشی چه بد کز شکر خاموشی نه آخر بر تو یزدان نعمتی داده است آلائی
بطامات این مقامات ای برادر طی نمیگردد مگر توفیق همت یابی از درگاه مولائی
که حق باشد ثنا گویش نبی را قبله ابرویش قضا محکوم هندویش بهر عزمی و هر رائی
حق اندر دوش پیغمبر نهد گر دست حیدر با عجب نبود بجای آنچنان دستی چنین پائی
شها در لجهٔ وصف تو جز یزدان کسی نبود کز این طوفان توان در ساحلی پی بر دماوائی
خدارا جفت نتوان گفت لیکن اینقدر دانم که نبود غیر از او در هر دو عالم بر تو اعلائی
عدو بست از حسد صد پرده افزون بر تو آگه نی که همچون نور حق بی پرده از صد پرده پیدائی
تو بودی بو تراب آندم که بودی در تراب آدم تو فرزندی و او باب اندرین معنی تو دانائی
به بزم باده نوشان جلالت مهر و گردون را نشاید نسبت افزون دادن از جامی و مینائی
کلیم ار کرد با نخلی تکلم ذات بیچون را بکام هر گیاهی با تو باشد نطق گویائی
نه تنها با تولای تو جنت میتوان دیدن که از دیدار و قامت نیز فردوسی و طوبائی
بنای هر دو گیتی را توان بنهان از موئی وجود هر دو عالم را عدم کردن بایمائی

سر انگشت تو و تیغ تو برهانیست وحدت را به نزد آنکه عاجز نبود از حل معمائی
ز سر ذاتت آگه نیستم جز این نمیدانم که سر صانعی جان رسولی جفت زهرائی
نه آن دستیکه در پیکر که حق را دست تقدیری نه آن عینی که در صورت که حق را عین معنائی
تو مقصودی ز سبحان الذی اسری که احمد را تو جبریلی تو معراجی تو قوسینی تو ادنائی
توئی معلول علت علم الاسماء آدم را که خود منظور از اسمائی و مقصود از مسمائی
نیامد در وجود از چار مادر چون تو مولودی از آندم کامد از صلب عدم چون سبعه آبائی
نمیگویم خدائی لیك میگویم که نتوانم قیاس از مقطعی در ذات پاکت کرد و مبدائی
صراط و حشر و میزان غیر ازین نبود قیامت را که در نار و جنان بی بغض و حبت نیست ماوائی
تو در مهد وجود آندم بدی کاغاز هستی را نه اجلاسی نه ارحامی نه آبائی نه ابنائی
تو آن مخلوق خالق سیرتی کز شبههٔ ذاتت نصیری راست آشوبی و غالی راست غوغائی
پس از حمد خدا مدح تو چون گویم بدان ماند که بیرون آیم از بحری و بازافتم بدریائی
شریعت را تو معماری طریقت را تو بر کاری حقیقت را تو سالاری ولایت را تو دارائی
چه تازی رخش کهپیکر بمیدان قهر یزدانی چه گیری تیغ برق افشان بهیجا خشم یکتائی
تو آن دریای احسانی کز و هر قطره عمانی تو آن خورشید ایمانی کز و هر ذره بیضائی
به تیغ آتش فشان آفت زنار و ناقوسی بدرمح دشمن افکن آتش دیر و کلیسائی
ز محنت باد ویران هر دلی راجز تو منظوری بمیدان باد غلطان هر سری راجز تو سودائی
تو هست بیمثال استی و از هر هست ممتازی تو دست بیزوال استی و از هر دست بالائی
شها در ذکر اوصاف تو مستسقی صفت دارم چنان حرصی کم از دریای عمان نیست پروائی
ولی عمری بود کز لطف عامت آرزومندم کز این ویرانه در کوی تو ره یابم بملجائی
در اقلیم قناعت چون مرا فرمانروا کردی در این فرمانروائی از تو محتاجم بطغرائی
بقربم جا بکنجی بخش حیرم ره بگنجی ده که در دنیا ندارم غیر ازین دیگر تمنائی
ز عصیان شکوه ها دارم که نتوان بر تو بشمارم ولی شادم که در محشر ندارم جز تو مولائی
بدین خورسندم ایشه چون ز تن رخت سفر بندم که جز مدح تو در بازار حشرم نیست کالائی
چه حاجت کز تو اکنون معذرت خواهم گناهانرا که گاه معذرت خواهی شباب آنجا نو آنجائی
بود تا در جهان افسانه ها مجنون و وامق را که این را شور لیلائی بد آنرا عشق عذرائی
محبت را مباد آخر مراد از بخت محصولی عدوت را مبادا جز خلاف از دهر اعطائی

ایضاً در منقبت شاه‌غضنفر حیدر صفدر امیر المؤمنین علی ؑ

گرفت زلف تو الفت چه‌با پریشانی
خطا بنافه عطا کرد خط ارزانی

لب مرا سخنی با دهان شیرینت
بود ولی نتوان گفت جز به پنهانی

زشاهدی اگرت زاهدی ملامت کرد
مشو ملول که خود میکشد پشیمانی

مسلم است دراین‌شهر شور و فتنه‌مگر
زکفر زلف تو منسوخ شدمسلمانی

ببوسهٔ گره ار خواطرم بیا بگشا
بدین‌عقیده گره باز کن ز پیشانی

ز شهد لعل تو شوری بشهر میبینم
مگر عقیق تو دارد سر سلیمانی

دمید خط تو زاطراف لب تعالی الله
چه‌خوش‌نگاشته یاقوت خطریحانی

اگرچه مالك‌رقی ولی‌خلافت حسن
مده بخال که زنگی کجا و سلطانی.

بدرس نحوجمال‌توصرف‌عمر بس‌است
گر ابن‌مالکم آید صداع وزنجانی

ز نسل موسی عمران مگر نژادتوبود
که چهره بیضوی آموخت‌زلف‌ثعبانی

شد از تلاقی‌اضداد زلف و عارض تو
برد قول حکیم احتمال برهانی

دلم‌درآتش عشقت برشت وباز نشد
گرم ز رشتهٔ وصلت برشته‌جنبانی

نوید وصل بما میدهی بمحفل غیر
بدیگری بزن این شیوهٔ صفاهانی

لطیف چهره‌نگار ازلطف طبع مرنج
لطیفهٔ گر ازو سر زند بنادانی

غرض تصنع‌ذوق است واستفادهٔ‌فکر
ازین تباین ترکیب و طبع جولانی

وگرنه عشق کجا ماکجا و یار کجا
ثواب حاج کجا اعتقاد نصرانی

حدیث عشق نه لفظی بود نه معنائی
قیاس حسن نه‌عقلی بود نه عرفانی

جمال‌حسن بحلم است‌ومردمی وادب
نه‌خال وطره وتیمار چهرجسمانی

کمال‌عشق‌بحق‌جوئی‌است‌وزهدوصلاح
نه‌حظ نفس و تقاضای طبع شهوانی

طریق‌عشق‌زار باب‌عشق جوی‌وسلوك
که‌وقف‌مشرب خضراست آب‌حیوانی

گرت‌حقایق عشق آرزوست‌روی‌نیاز
بنه بخاك ولای علی عمرانی

شمول قدرت اکسیر فیض‌جوهرصنع
جهان فطرت عنوان علم ربانی

خلیفهٔ بحق اسرار مطلق آیت حق
نظام هستی مرآت نور یزدانی

چه‌جای‌اول‌وچارم‌دراو که‌ممکن‌نیست
ز بعد بار خدا گفت غیر ازو ثانی

گرفت‌صورت‌واجب‌چه‌جای‌قدرش‌را
نداشت عالم امکان ز تنك سامانی

ز موج لجهٔ اجلال او بگاه عبور
هنوز بحر مشیت بود به‌طوفانی

چه دید طفل جلالش بگاهوارهٔ دهر
نشست دایهٔ قدرت بمهد جنبانی

شها توئیکه توانی بمؤمیائی‌حکم
شکست وبست دو عالم‌کنی بآسانی

امین وحی الهی شد آنزمان جبریل
که در سرای تو منصوب‌شدبدربانی

مگر ز مطبخ خود تو برد ران‌ملخ
که مور زد بسلیمان‌صلای‌مهمانی

ز بهر حمل جلالت‌بهفت ناقهٔ چرخ
قضا ز روز ازل میکند شتربانی

ز برج حب توتاسر نزدچه‌مهر سپهر
عزیز مصر نه گردیده ماه کنعانی

پس ازخدا ونبی درادای مدحت تو
جهان‌وهرچه در او شهره‌شدبنادانی

بمحفلی که گذارند خوان احسانت
فلك بد اینهمه وسعت کند نمکدانی

زرشك نان جوت‌آدم اندر آتش‌غم
چنان طپید که گندم بگاه بریانی

نخست بارخداخلقت وجود توکرد
دوم بروز رحیمی نمود و رحمانی

هزار مرتبه روزی‌بدشت‌ارژنه‌خضر
درآب غوطه‌خورد زآرزوی سلمانی

بروزگار تو نبود عجب ز قطرهٔ آب
که باسخای تو دعوی کند بعمانی

انیس یونس‌اگر یادحضرت تو نبود
ببطن حوت الی حشر بود زندانی

بآب هستی و سنك سپهر شیب ازل
کند بحکم تو تقدیر آسیابانی

اگر نه برزگر حکم تست‌چرخ‌چرا
هلال گشته بترکیب داس دهقانی

گر از مرمت ساروج‌خلقت تو نبود
برکن‌کون مکان بود بیم ویرانی

چنان زبیم تو لرزداجل بگاه‌مصاف
که بینوا بزمستان ز تاب عریانی

بعرض‌یك مژه برهمزدن زکشتن عمر
رسید شخص شریعت بعمر طولانی

ز بس نسیم صفاتت بزلف‌عقل وزید
میان شك و یقین ماند در پریشانی

ترشحات صفات تو عاقبت ترسم
ز لوح ذات تو شوبند نقش امکانی

سزد که‌جامهٔ جاه تورا نه‌اطلس‌چرخ
کنند عطفهٔ چاك شفق گریبانی

چه میزبان‌سفره‌تهی‌زارو منفعل‌است
بگاه جود تو از شرم ابر نیسانی

شها سفینهٔ طبع من از تلاطم فکر
به بحر مدح تو نزدیك‌شدبطوفانی

مگر بشرطهٔ لطف تو طرف بر بندم
وگرنه مدح توحاشا وفکرانسانی

کنون که‌طبع گهرزای نکته‌سنج‌شباب
بروزگار مثل شد بشکر افشانی

روا مدار که‌طوطی‌صفت بکنج قفس
کسی بنکته‌برآرد دم ازسخندانی

بکوی‌خویشتن‌ازشوشتر بخوان که‌بس‌است
محل‌کنج ازین بیشتر بویرانی

سخن دراز کشیدم درین میانه مباد   کسی بنکته بر آرد دم از سخندانی
هماره تاکند انگشت شیرخواره بکام   بی تجرع شیر اقتضای پستانی
ز جام دهر محب تورا وخصم تورا   بکام نوش وبجان نیش باد ارزانی

ایضاً در منقبت شاه لافتی علی مرتضی صلواة الله وسلامه علیه

وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بسکه زلفا عقدوچین وپیچ وتاب وچنبری   هر تباری جای صدماری خمی صد اژدری
همنشین ماه تابانی مگر روح الهی   در کنار آب حیوانی مگر اسکندری
کافرا با این جفاجوئی چرا در جنتی   ساحرا با این سیه روئی چرا در کوثری
اژدری چون در کناری عذری چون بر رخی   خرمنی چون درمیانی جوشنی چون در بری
یك شکارستان غزالی چون بطرف چهرهٔ   یك نگارستان صفائی چون بروی دلبری
که کلیم الله عمرانی که اندر ایمنی   که خلیل الله رحمانی که اندر آذری
شهرها زیر و زبر کردی بشهرستان عشق   گر نه پندارم غلط روح الامین را شهپری
چرخ عارض را سحابی شمع رخ را دودهٔ   در بر خورشید درعی برسر مه مغفری
تا تو مجموعی پریشانیست در هر مجمعی   تا پریشانی بلاجمع است در هر کشوری
ناظم یك زابلستان رزم از هر حلقهٔ   واضع یك بابلستان سحر از هر چنبری
آشیانها از غرابی آسمانها از عقاب   نافهها از مشك نابی طبلهها از عنبری
آفت مرد و زنی تاراج کوی و برزنی   فتنهٔ جان مسلمانی بلای کافری
رهزن جسم وبلای جان و یغمای دلی   غارت دینی و شور عقل وسودای سری
ناهب یك شهر تقوائی مگر اهریمنی   باعث یك ملك غوغائی همانا ساحری
شور زنگی غیرت چینی بلای تبتی   ناسخ عود قماری رشك مشك اذفری
هر بچینی نازنینی را صفای صورتی   هر تباری تاجداری را بلای کشوری
منبت ریحان خود روئی همانا گلشنی   مطلع خورشید رخشانی همانا خاوری
بسکه پنهان در توعقد نبدو نیرنگست دنك   راستی خرچنك راچنگی پرستو را پری
که حجاب نور پاکی که شهاب شعله ناك   طیلسان احمدی با ذوالفقار حیدری
حیدری کز پنجهٔ خیبر گشا درعهد مهد   که به بند شست دیوی که بدرد اژدری
حیدری کز پیش مردن خصم را آید بچشم   ذوالفقارش دوزخی صحرای رزمش محشری

حیدری کاندر صف کین میتوان یکسان نبود   برك کاه از دیواری دری از خیبری
حیدری کز درگه سلمان ومقدادش بود   موسی عمران پرستاری سلیمان چاکری
آنکه در بحر جلالش چرخ گردون زورقی   آنکه در برج کمالش مهر تابان اختری
تف رمحش گر بچرخ افتد همی بینی بچشم   هفت کوکب را سپند آسا طپان در مجمری
کشتی دین راکس اندر قلزم هستی ندید   همچو تیغش بادبانی همچو رمحش لنگری
دیدهٔ مشاطهٔ دوران بعهد خود نیافت   نوعروس شرع را زیباتر ازوی شوهری
ای جهانگیر هژبر افکن که درمیدان رزم   خود به تنها کشوری مردی ودشتی لشکری
تا تو مرد افکن سپر بستی بکتف از بهر رزم   هر کجا بد پهلوانی بست برسر معجری
کاخ اجلال تو را درگاه اقبال تو را   چرخ گردون نردبانی مهر تابان منظری
شهر ایمان را حصاری شمع ایقان را فروغ   شیر دین را مخلبی شمشیر حق را جوهری
ز آل آدم تا مسیح از دیگری ممکن نشد   چون تو احمد را ظهیری با احد را مظهری
در شکارستان چرخ از هیبت شمشیر تو   شیر گردون غرق خون ماند چو صید لاغری
آفتاب آسمان دوشیزهٔ جاه تو راست   رشتهٔ در برقعی یا رقعهٔ در چادری
زاصل واحد باب تصریف مشیت را تمام   در مجرد چون توئی مشتق نگشت از مصدری
بار اجلالت شکستی پشت هستی را اگر   مینهادی با بجز دوش نبی پیغمبری
عرش اعظم چیست یا فردوس رضوان فی المثل   کاخ قدرت را کلوخی شاخ جودت را بری
صفحهٔ توحید را نشنیده نقاش ازل   همچه رمحت مرکزی مانند تیغت پرکری
مادح مدح تورا گر نارسا نبود سزاست   اطلس گردون ردائی عرش اعظم منبری
نه صدف تا آمد از نیسان قدرت حامله   چون تو از دریای خلقت کمتر آمد گوهری
شرع بی تأیید شمشیر کجت صورت نه بست   آری آری بی سری صورت نه بندد پیکری
خواست گردون کز غلامانت شود جبریل گفت   هر کسی را آن محل نبود که گردد قنبری
تا لبت بهر تکلم باز شد سر گشته ماند   از پی کسب حیات از هر طرف اسکندری
جز تو بر هر کس خلافت جز خرافتنیست زانکه   لایق افسار را شایسته نبود افسری
همچنان در جای پیغمبر نشاید تکیه زد   هیچکس جز شیخ دریادل محمد جعفری
آنکه در انگشت اجلال وی از فرط محل   آفتاب آمد نگینی آسمان انگشتری
آسیای رفعتش را آمد از روز ازل   دهر آبی چرخ چرخابی وهستی چنبری
چون کلام دلپذیرش درهمه گیتی نیافت   هیچکس در نه صدف دری نه در نی شکری

افسر ایمان بسرها زیب وزینت یافت لیك تاکنون هرگز نشد زیبنده زاینسان بر سری
ای فلك قدری که اندر حجلهٔ ایمان نیافت کس چه لطفت بکردین راحلهٔ یا زیوری
از تو دارد چشم بخشایش بهر نامی شباب هرچه میخوانی بخوانش مادحی یاچاکری
در دعاختم سخن سازم که معذورم چه نیست مدح قدر چون توئی مقدور چون من شاعری
تا بحکم عقل وفتوای شریعت لازم است هر غمی را مرهمی هر کافری زاکیفری
کاخ عمر یار و شاخ بخت خصمت را مباد غیر آزادی بنائی غیر ناشادی بری

ایضاً در تهنیت عید فطر و منقبت شاه خیبر گشا علی مرتضی

صلوات الله و سلامه علیه و ستایش عمدة المحققین مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بوی گل بانك هزار از لاله زار آید همی هر دزاری را هزار آهنك زار آید همی
فر هر خاری چه فر خاری و هر برگی برنك تنك ارژنگی بچشم هوشیار آیدهمی
بر بهر سروی تذروی کشته نالانال غم کش بهر سالی وصالی مستعار آید همی
صحن باغ و طرف راغ امن و فراغ آرد بگوش در سراغ عیش ورنه داغ یار آید همی
لاله سر بر کرد گل بشگفت سنبل بردمید غمگسار آهنك سار از شاخسار آیدهمی
باد نوروزی بفیروزی بهر مرزی وزید بوی مینو نو بنو از نو بهار آید همی
ز ابر آزاری بزاری هر شیاری آبشار ز آب رحمت بس شمر کاندر شمار آیدهمی
شاخ شمشاد است بر پهلوی سرو آویخته یا فرود از کوه با تیغ تخوار آید همی
عقل مغز از نغز کاریهای نقاش چمن هردمی صد ره قرین افتکار آید همی
طرفه میدارد که بی کلکی چسان بر لوح خاك اینهمه آرایش و نقش ونگار آید همی
باده پیمانا بیا با باده پیمانی به بند زآنکه بی پیمانه پیمودن نقار آیدهمی
کامی از جامی بر آرم زانکه ایامی مراست کز حصول تیره گی محصور قار آید همی
تا چرا چونین بهاری دم ندارم دردمند خاصه این عیدی کز او دین پایدار آیدهمی
ماه غفران رفت مارا راه کفران طی نشد جان مگر بر لطف حق امیدوار آیدهمی
زاین عمل نتوان امید از کشتهٔ کردار داشت آه اگر نخل امل مارا ببار آید همی
یکجهان رحمت زما بگذشت مارا رخ نه شست از کنه تاکی چنان دوری دوبار آیدهمی
جست والا همتی باید که از الطاف او پاك دیار ارباب عصیان رستگار آیدهمی
بیکلیمی کی سلیمی بگذرد از قعر نیل بی عصا کی اژدهائی سسرخوار آیدهمی

چون خلیل اول دلیلی جوی تابرتن تورا آتش سوزان فروزان لاله زار آید همی
ملك داری زاهرمن ناید سلیمانی بخواه تا جهانی را بچشمت کامکار آید همی
حیدری باید دری کندن زخیبر گاه قهر ورنه روبه روز کین روبه فرار آید همی
دل زکراری چنین بندد بفراری چنان آنکه معلول از عالی عاری زعار آیدهمی
مصطفی را ابن عم عمر افکنی باید که تا وارث وصهر ووصی و مستشار آید همی
کیست خیبر گیر دانی مرتضی کاندر نبرد میغ تیغش پاك جهان را شعله بار آیدهمی
کیست عمر وافکن علی دست خدا بازوی حق آنکه امکان پیش قهرش تار و بار آیدهمی
روی حق نیروی حق انوار حق اسرار حق نور حق دستور حق گر حق فکار آید همی
آب دین ابواب دین معراج دین منهاج دین جان دین دامان دین گردین نزار آید همی
واجبست ار ممکنش خوانم نه ممکن واجبست کی ز ممکن فعل واجب در شمار آید همی
ذات پاکش آنچنان در قرب واجب یافت جای چون دو معنی کز یکی لفظ استوار آیدهمی
کاه رزمش خصمش ار برزهر چشمش بنگرد همچه نی نالان چه نال از غم نزار آیدهمی
هر بآنی کار نیسانی کند لطفش بجود هرزمانی ناهب کان وبحار آید همی
هر کجا قدرش محل را بی مجال آید محل هر کجا قهرش اجل بی اختیار آید همی
مهر او منشور ایمان قهر او منشار شرك لطف او بر گرددین روئین حصار آیدهمی
هم صفاتش عقل را برپا عقال آید بوصف هم وقارش وهم را بردیده قار آیدهمی
قهرش ار سیلی زند برچهر امکان تا به حشر هر وجودی از عدم نیلی عذار آید همی
عکس عزم وحزمش ار بر خاك افلاك اوفتد تا ابد این بیقرار آن بیمدار آید همی
بیم او فطریست خصمش را چنان کز بطن مام هر جنین را بنگری سیماب وار آید همی
نام عزمش گر نگاری فی المثل بر بام چرخ شعله بار از کاو ماهی در گذار آید همی
با نوال جود او آمال هستی سر بسر در ره سایل همال انتظار آید همی
غالبا چونین شهی را نائبی باید کز او دین قرین قدر وجاه وافتخار آید همی
علم را دانی که زیبد کامران سازد کنون شرع را دانی که باید شهریار آید همی
مظهر دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذهب جعفر کز او نام او زاین هردو سرور آشکار آید همی
گرچه هیچم پرسشی ننمود واشفاقی نکرد کاخر این شاعر چرا مدحم شعار آیدهمی
باچنان حشمت سلیمان دیده از رحمت نه بست خسته موری را که بس در دیده خوار آیدهمی
تا بکی زاینسان خود آرائی شباب از خود درای کز خودی جان را بفرجام انزجار آید همی

تاجهان‌را نو بنو هر ساله بازآید بهار   تا زمان را پی ز پی لیل ونهار آیدهمی
چشم‌خصمش لاله‌واراز خون‌محنت‌ژاله‌دار   یاراو پیوسته خرم چون بهار آیدهمی

ایضاً در تهنیت عید نوروز وعید غدیر ومنقبت شاه‌خیبر کبیر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی‌الله‌مقامه

دین از دو تهنیت زفلك یافت برتری   عهد از دو عید جست بجنت برابری
دهر ازدو رحمت افزوداز خلدخرمی   شهراز دونعمت آسوداز خسته‌خواطری
وقت از دو نصرت آمده منصورمحترم   بخت از دو دولت آمده مقرون‌مهتری
زامکان‌شدازدوشوکت‌وضع‌مشارکت   زایمان شد از دورفعت رفع مکدری
هم‌زآن بنای شرع بیاسود از انهدام   هم زاین ستون کفر پذیرفت چنبری
هم زآن عذار شوکت مرهون استتار   هم ز این بهار ایمان مقرون‌اخضری
بکر خیال از آن بحجال ملاعبت   فکر ملال ازین بحجاب مستری
دانی‌که این دو عید سعادت نظام را   باشدچه نام وزچه بدین‌نیکواختری
یك عید را جلالی خوانند اهل فرس   یك عید ذوالجلالی ورسم پیمبری
این‌عید در غدیر خم از داور قدیر   فرمان به نصب سرور دین‌شدبسروری
نبودعجب که‌خصم بدین پایه پی نبرد   خفاش را چه رابطه با مهر خاوری
هرکس‌بدان‌سه‌بی‌پدر آلوده‌شد گرفت   کابین زصد پدر بتمنای مادری
کوناسپاس‌اینهمه تمکین پاس چیست   گر سك بکاه پاس زند لاف قسوری
درکنج خانه‌دوك وسراویل هرسه‌را   به زاین دوروزه رونق بازار ظاهری
تاج خلافت آنکه ورأس رؤس ننك   تشریف کبریائی و بازی سرسری
نامرد را خیال خلافت خرافت است   عنین‌کجا و باه و تقاضای شوهری
حربا بخود نیارد زد لاف بیضوی   خفاش را نشاید دعوای اختری
برهرکه احتمال خلافت چنان بود   کامناد حق بلات و خدائی بسامری
جزوجه حق امام بحق نقد ماسبق   توحید مطلق آیت اثبات داوری
یعنی علی فروغ جمال محمدی ﷺ   یعنی علی ؑ ظهور جلال پیمبری
ای مظهر جلال ز ذات تو عقل را   کامی فزون نمانده زایمان بکافری
در برج آستانهٔ کاخ رفیع تو   جبریل را شکسته جناح کبوتری

آنجاکه طفل‌جاه تو بازد بصولجان   هستی بشکل کوی پذیرد مدوری
دز سبحهٔ جلال تو یك دانه‌است چرخ   لیکن نه در شماره ز فرط محقری
هر شب کند زمانه ببر کسوت سیاه   شاید بدین بهانه زند لاف قنبری
مملوك درگهت را عار از تهمتنی   دربان‌خرگهت‌را ننك ازسکندری
هم‌آب را بحزم تو دعوی آهنی   هم‌کوه را زعزم تو طغرای‌صرصری
بر پیکر عروسك بکر جلال تو   خورشید برقعی کند افلاك چادری
درروزگار عدل‌تو ازفرط امن وداد   ماهی زند درآتش لاف سمندری
قهرت زروی مهر کند حك روشنی   گرزت زپشت چرخ‌برد وضع‌چنبری
برسطح‌سنك خاره بتأئید عزم تو   گردن توان بخامهٔ مومین مصوری
اکسیریان‌زعدل تودرنسخه دیده اند   کاجزاء کیمیا است گیاه ستمگری
در موقف محاوره شهد کلام تو   بنهفته در طبیعت تریاق شکری
درفلك‌عزم وزورق‌حزم‌توممکن‌است   ازکوه بادبانی ووز باد لنگری
بیرون‌کند بیك نگه اندرمحل‌خشم   بیم تو از طبیعت قفاع مسکری
هستی تناتن ازکف جود تو میبرند   هر روزه نقد ورزق برسم مقرری
از رشك ماه نوکه‌بشکل‌رکاب تست   خورشید را فتاده بجان رنج لاغری
گر صد هزار بار شود دهر حامله   برچون تو یك نتیجه ننازد بمادری
هستی ز موج خیز محیط عطای تو   با زورق فلك نتواند شناوری
بی فیض خاکروبی درگاه رفعتت   میکال را نشاید دعوی بوذری
آنجاکه مادح تو کشد بردهٔ مقال   کرسی کند برشوه تمنای منبری
هم نسل‌هاشم از تو بیفزود احتشام   هم‌آل آدم از تو بذیرفت مهتری
در کفهٔ ترازوی حلم تو ممکنات   چون ذره با سپهر برین در برابری
خاك درت بتارك جمشید و کیقباد   گرد رهت بدیدهٔ خورشید و مشتری
هم‌خلقت تو مادهٔ تا رنج روزگار   هم حضرت تو علت اثبات داوری
بر عارض فلك ز تکاپوی دلدلت   باقی بود هنوز نشان مجدری
تاب از سها برشوه گرفتی گر آفتاب   از خواطرت نیافتی این ذره بروری
سیلی بگاه‌رجعت‌مهر ازتوخورده‌چرخ   ورنه‌چراسحر شده نیلی‌شب‌احمری
مژگان کند بدیدهٔ خصم تو ناوکی   شریان‌کند بحلق عدوی‌تو خنجری

جاهت زعرض وطول خرد گشته منحرف ذاتت ز تحت وفوق کمان جسته برتری
شاها هزار شکر که اقلیم شرع را شاهی فکنده تکیه براورنك سروری
هم ملك زانتظام وی ازهر خلل مصون هم شرع زاهتمام وی ازهر علل بری
دین محمد آمده با سعی او سدید آئین جعفر آمده فارغ ز داوری
نبود عجب چه مصر که صدیق را دهند ابنای شوشتر بتو کر خط چاکری
پژمرده بود گلشن این ملك شد ز تو ازفیض ابر لطف تومقرون اخضری
شکرانهٔ وجود تو زامروز تابه حشر برخلق واجب است ز هرباب بشمری
بالیت قد فدیت بقائی لخلقکم کاحیای روزگار نمود از معطری
آنجا که صدر قدر نبی منتظم شود کس‌را بجز تو نیست مجال مصدری
ار رشك مدحت تو بذیرفته انفعال طوطی زنکته دانی و قند ازمکرری
عهدبست با توام که کرم سر زتن رود ز آن نگذرم که عشق نه کاری است سرسری
ازجوا که لطف عام تو معذور داردم گر رفت شکوهٔ بتقاضای شوشتری
باوصف جودمدح تودرخاك رفت وچرخ قارون زمفلسی وشباب ازتوانگری
تا عیش در قناعت تا رنج از طمع تا کام در صبوری نعمت بشاکری
با جام نیکخواه تو اقبال همعنان باحال بد سکال توغم را مجاوری

ایضاً در بهاریه و توصیف شهر الله المبارك وتهنیت عید فطر

ومنقبت شاه ولایت پناه علی علیه السلام و تشبیب بستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

تا بکی تیمار دستان اززمستان بنگری برك ره بستان که بستان عنبرستان بنگری
در بهاران با وجود جویباران تا هزار لاله زاران پر ز آهنك هزاران بنگری
لاله راازژاله مانی واله چون درطرف جوی نافه معجون چهره مرجان رعشه درجان بنگری
بخت صلصل وقت بلبل موی سنبل روی گل خفته و آشفته و پیچان ورخشان بنگری
هر کران کبکیست پویا بوی مرغی مویه موی کاین بشوخی لیلی آن مجنون نالان بنگری
هرطرف شاخیست بالا بال ساری نال نال کاین قرین وصل و آن مقرون هجران بنگری
ترك هستی کوی عشرت برك هستی ساز عیش زانکه جانا مرك تن زآسایش جان بنگری
گر نداری در دل آرامی دلارامی بخواه تا روان آباد جانرا شاد و خندان بنگری
درچنین فصلی زرحمت مژدهٔ وصلی طلب ز آنکه غفران باحصول ترك کفران بنگری

دردوشادی کوش وراحت وزدوعشرت جوش عیش کز دوفروردین جهان‌را فرفاران بنگری
آن یك از تطبیع آب وخاك فیض ابر وباد واین یك از تأثیر لطف عام یزدان بنگری
زآن دو فروردین یکی را نام ایام صیام وآن دگر را موسم فصل بهاران بنگری
اندر آن گلشن نوائی بلبل و آهنك سار واندراین گلشن ادای ذکر سبحان بنگری
اندر آن گلشن زقمری ناله‌های دلفریب واندر این گلشن زمقری صوت قرآن بنگری
اندر آن گلشن نسیم جعد سنبل بشنوی واندراین گلشن شمیم زلف غلمان بنگری
اندر آن گلشن فغان عندلیب ازهر کران واندر این گلشن بیان وعظ قرآن بنگری
اندر آن گلشن شقیق و شنبلید و نارون واندراین اعناق ضیف نذروقربان بنگری
اندر آن گلشن زمین راجامه ز آذریون بیر واندراین گلشن زمن راحله زایمان بنگری
آن چمن‌را منبت سوری وریحان وسمن وین چمن‌را مهبط الطاف واحسان بنگری
اندراین گلذار هرطرفی که باز آری گذار سبزه فیض ولاله لطف وژاله غفران بنگری
گرسر گلگشت داری طرف این گلذار را زهد زاد برك ترك شرك عصیان بنگری
خاصه این عید عجب کز فرط شادی وطرب ترك تاریك عرب‌را مست شادان بنگری
جست بایدهمرهی کار آگهی تا راین چمن باطفیلش نور ایمان ساز سامان بنگری
کیست کار آگه علی کش پایهٔ قصر جلال برفراز سد ره صد ره برز امکان بنگری
خلق اول خالق ثانی اخلاق سیوم چشم بینش بازکن تا رفعتشان بنگری
تو یدالله و من الله ید او را خوانده ام سر این معنی در انگشتانش آسان بنگری
برقدم اقدم بذات و برابد بعد از وجود زاتحاد این نکته را لولاك برهان بنگری
چون قضا دربزم اجلالش گذارد خوان جود از حقارت چرخ‌را ظرف نمکدان بنگری
چون بجنك اندر بچنك آرد نهنك برفریك سنك لعل خاك لاله کوه مرجان بنگری
برزوی برزش چه گرزافرازد اندر مرز رزم مهر تیره چرخ ساکن خاك گردان بنگری
از تف حزم صف رزم کف بزمش ز جود موم سنك روم زنك بوم عمان بنگری
پیش باب جاه درگاه در خرگاه او وهم قاصر فهم خاسر عقل حیران بنگری
خاك افلاك از قدوم قصر او نبود عجب گرز رشك این آن آن این این آن بنگری
از فروغ چهر و تف قهر و فیض مهر او خاك رخشان چرخ جوشان دین خروشان
بردر باب جلال و کاخ اقبالش مدام خضر خادم شیث حاجب نوح دربان بنگری
گرخم چوکان اجلالش خورد بر کوی چرخ چرخ‌را گردان چه کوی آنسوی امکان

زورق خشمش اگر در بحر هستی بگذرد   ماسوی را تا ابد زان صدمه طوفان بنگری
گاه سهمش سام را سر سام در سر همچنان   روز رزمش زال را از لزال در جان بنگری
زالتهاب خشم نیران تاب او ز اصلاب خصم   نطفه را راه گریز از جوف شریان بنگری
روز کین در پیکر بدخواهش از افسردگی   آب را سیماب خون را همچو ستخوان بنگری
کاو ارض و شیر گردون را ز رمحش روز رزم   بسملی در خاك خون افتاده غلطان بنگری
در زمستان گر نسیم حزم او گردد وز آن   قطره را همچون زره پیوسته یکسان بنگری
میغ تیغش هر کجا باران شود در هر بهار   تا قیامت سر بجای سبزه رویان بنگری
قبهٔ ایجاد را در جنب شنب رفعتش   بیضهٔ افتاده در پهنای هرمان بنگری
گر دهد در کاخ احسانش قدر دستور عام   ماسوی را از طفیلهای مهمان بنگری
صدر قدرش راست بدری کز نظام سعی او   شرع شایان دین نمایان ملك پایان بنگری
شوکت دین محمد حجت سرمد کز او   مذهب جعفر بهر کشور نمایان بنگری
سرور دین پرور نیك اختر کیوان سریر   کش قرآن در صد قران نتوان در اقران بنگری
جان ایمان کان ایقان چهر عرفان مهر جود   کاسمانش را ز رفعت کاخ دربان بنگری
مصطفی صدرا ملك قدرا بتحقیق اینزمان   تو رسول عهدی واین بنده حسان بنگری
یافت حسان گرچه احسانها ز پیغمبر شباب   چشم دارد کش تو هم با چشم احسان بنگری
حال یکسال است کاین پامال سست اقبال را   مادح جاه و نکوخواه و ثناخوان بنگری
بکر فکرش رانه گر کابین کند انعام تو   زاین پس از بی شوهری مستور و بژهان
تا هرم را علت آمال کسلان بشمری   تا کرم را موجب اقبال سامان بنگری
نیك خواهت را بنای بخت محکم باد سخت   بدسکالت را سرای عمر ویران بنگری

درستایش مرحوم مغفور نواب اشرف والاشاهزاده رضوان

و ساده معزالدوله حشره الله مع الائمه علیهم السلام

بیا که باغ به تشریف ابر ازآری   بسر ز سبزه برافراخت چطر زنگاری
صبا نهاده پی طیب شاهدان چمن   ز یاسمن سمن طبله های عطاری
خزان ز طرف خیابان ز بیم خنجر گل   شد از دورویه شتابان بسان چاپاری
رسید مژده بهرام نو بهار صبا   پی خورنق گل میکند سنماری
ز چین گیسوی نسرین بشانهای نسیم   فشانده باد سحر نافه‌های تاتاری

به ضمیران و شقایق نکرد قابق صنع   گر از حقایقت اندر سراست هشیاری
بمصر باغ ز کنعان غنچه یوسف گل   به تخت بخت برآمد ز سختی خاری
مسیح ریحان ز اعجاز اهتزاز نسیم   ز خستگان چمن کرد رفع بیماری
بکاخ شاخ ز هر سو نشسته بادف نی   برمز و غمزه و ایما بتان فرخاری
دلا بفصل چنین وصل شاهدی طناز   به از جهان و جهانبانی و جهان داری
بتی که هندوی چشمش بدستیاری زلف   هزار صومعه غارت کند بطراری
گهی زره کند از گیسوان بطنازی   گهی کمان کشد از ابروان بعیاری
بقید سلسله در چاه بابل ذقنش   نگون سر آمده هاروت دل بسحاری
رقاب جان شده از حسرت دو مرجانش   ز تار زلف بفتوای عشق زناری
چنین بتی بکف از می بطیش در چمنی   بنفس همچو منی تهمت است دینداری
بویژه چون از باده مست وز لب لعل   بمدح عم شهنشه کند شکر باری
هژبر بیشهٔ مردانگی سپهر ظفر   نهنك لجه خصم افکنی و قهاری
معز دولت ملت که دست چاکر او   توان گرفت فلك را عنان ز دواری
جهان عدل و عنایت که آب انصافش   ز لوح دهر فرو شسته نقش جباری
سپهر فضل و فتوت که ابر احسانش   بفرق کون ومکان میکند گهرباری
فلك جنابا ای آنکه نشئه کرمت   ز طبع جن و بشر کرده جلب هشیاری
جهان زیادتر از جای مطبخ تو نبود   زمانه ریخت در امکان چه طرح معماری
زحل بسجدهٔ شکرانه رو نهد بزمین   قضا چه بهر تو هندو کند خریداری
ملك ز شخص تو آموخت رسم حق جوئی   فلك ز رخش تو اندوخت طرز هواری
چه قرنها که بنای زمانه بود خراب   اگر نه عون تو میکردیش نگهداری
بروز رزم تو از هیبت تو شیر ژیان   شود ز دیده بسوراخ مور متواری
گهی که آتش خشمت زبانه انگیزد   بکوههای گران واجب است کراری
بنای قدر تو آنجا قدر نهاده که چرخ   ازو بکدیه پذیرد رفیع مقداری
صبا شمیم تو در خلد برد حورالعین   بعزم تو بستند رخت زواری
ز صیت عدل تو شد وقت آنکه گرگ بخواب   کند تصور چشم شبان به بیداری
نسیم خلق تو بیرون کند ز جسم سقیم   هزار ساله پس از مرگ و رنج بیماری
پی نوشتن صرف دو روزه مطبخ تو   کفاف نیست در اوراق چرخ طوماری

ز بیم عدل تو شاهین در آشیان حمام
بسالیانه ستاده است در پرستاری

بعون حلم تو از قدر کنجدی چه عجب
که در موازنه چربد ز سنك عصاری

قضا چو خرکه فراش آستان تو زد
برون چه حلقه درمانده چرخ زنگاری

به بندگان چه عزازیل رسم عفو تو یافت
بجد و جهد بیفزود در گنه کاری

عصیر زهد تو جوشان شد آنچنان ذورع
که پنج خم شریعت گرفت سرشاری

ز کهکشان گذرد ناوکت زبانه کشان
بدان نشان که بهیجا کنی کمانداری

هماره گاو زمین از کمر بفریاد است
بگاه حلم تو از صدمهٔ گرانباری

زفرط امن و امان اردك آشیان بندد
بروزگار تو در کوره‌های فخاری

بزرگوارا در مدحت تو فکرت من
ز احتمال نوائب نمیکند یاری

من و ثنای تو حاشا که مرغ بی پر و بال
کجا و کنگره سد ره گاه طیاری

ببین بروبهی روزگار دون که چسان
فتاده بره بزنجیر و گرك برواری

مرا بگوشه‌چشمی ببین که موقوف است
ز بند جرم ز پروردگار غفاری

وقوع لطف تو در حق من بدان ماند
که پادشاه نوازد گدای بازاری

مرا به بیهده گوئی مگیر از آنکه زچرخ
دلی است زار ولبالب ز رنج غمخواری

مسلم است بگیتی شباب وطوطی را
در این زمانه سخن سنجی و شکرخواری

هماره تا ز تقاضای دهر منسوبست
بمی خمار و بگل خار و بر طمع خواری

محب جاه تو محصور کام آسایش
عدوی قدر تو مخمور جام ناچاری

ایضاً در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیر شاه ولایت پناه

مرتضی علی علیه السلام و ستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه زید اقباله

زدهر کجمدار امروز اگر دیدی مدارائی
مدار از وی عجب کز حق موفق شد باعطائی

پی تکمیل ملك ملت از الطاف یزدان شد
علم در هر دو عالم آفتاب عالم آرائی

نبی را در غدیر از حکم دارای قدیر آمد
که بنشان بر خلافت خلق را امروز مولائی

تو چون زاسرار ما آگاهی آگه کن خلایق را
زسرما واز دشمن مدارا ای دوست بروائی

پیمبر از جهاز ناقه منبر کرد و بالا شد
بدستی دست حق بگرفت و زد بر ماسوی پائی

ز بهر نفی کفر اثبات شد زان هر دو سر پنجه
زدست احمد اللهی و حیدر لا و الائی

در از مرجان نثار فرق آن شه کرد در وصفش
چه عمان گوهر افشان شد بهر پیری و برنائی

که بر دین سروری هر بیسر و پارا نمیشاید
سری باید که جز بر حق فرو ناید بسودائی

یدالله را کسی داند کند معنی که بتواند
قیاس از قامتی در ذات یزدان کرد و بالائی

علی را زیبد این تشریف جزوی نیست مقصودی
علی را باشد این تأئید بروی نیست اعلائی

نکوخواهش مرا باراست بدخواهش مرا دشمن
فمن والاه والافی ومن عاداه اعدائی

شها مدح تو را کس غیر احمد گرچه نتواند
بگو بدلیك ز این سودا مرا هم هست سودائی

بخلاقی و بیمثلی اگر یزدان بود یکتا
تو مخلوقی و با مثلی ولی بی مثل و یکتائی

جنود آفرینش را تو چون جوشن بر اندامی
وجود ماسوی الله را تو چون روح اندر اعضائی

نمیدانم بوالائی تو را دشمن چه میگوید
مگر بالاتر از بالای احمد خواست بالائی

تو همچون سایر خلق ار ز مخلوقی توان گفتن
که در هر خلقی از خلقت تجلی کرده یکتائی

تو را آغاز هستی تا کنون راهی چنان طی شد
که در هر کامی از وی آدمی بوده است حوائی

نه یزدان را بداز ایجاد هستی جز تو منظوری
نه احمد را بداز اسرار ایمان جز تو معنائی

نبود از قهر مهرت گر نشان باور نمیکردم
که باشد محشری یا دوزخی یا خلد و طوبائی

بروز محشر اندر نامه طاعت خلایق را
بود مهر تو همچون مهر شاهنشه بطغرائی

خدیو ملك ملت ناصر الدین شه که دیدارش
برخش اندر تجلی کرده چون نخلی بسینائی

سپهر اورنك پیل آهنك ضیغم چنك خصم افکن
که در بزم جلالش آسمان ماند به مینائی

در این کشور ز یمن عدل دولتخواه در کاهش
خدا را بی نهایت نعمتی پاینده آلائی

نظام السلطنه کز فیض رای عالم آرایش
تجلی کرده در هر ذره مهر عالم آرائی

برخش اندر محیطی موج زن ماند بر الوندی
برزم اندر نهنگی غوطه‌ور باشد بدریائی

فتد مه با ضمیرش در خسوف اما بدین معنی
که باید بر جبین هر بندهٔ راداغ مولائی

بعهد او توان بر ظلم پی بردن ولی آنکس
که بتواند بدست آوردن اکسیری و عنقائی

حسود ار ترش بنشیند ز بیم او بگو باوی
که شیرین باش اگر خواهی ز جودش دفع صفرائی

بعهد عدل او فوجی ز مهرویان این کشور
بهم پیوسته همچون زلف دارند شور و غوغائی

یکی گوید که نبود فتنه در زلف مفتولی
یکی گوید که نبود شیوهٔ در چشم شهلائی

یکی گوید بخونریزی ندارد مژه دستوری
یکی گوید بدلدوزی ندارد غمزه یارائی

یکی گوید شبی خال ار بطراری ز جا خیزد
ز پاس عدل او از خانه نگذارد برون پائی

مرا هم شاعری در عهد عدل او بود مشکل
که روز م نیست فرصت از پی ترتیب انشائی

بشب گر فرصتی یابم خیالم ترسد از عدلش
که از خواطر در آید بهر کسب لفظ و معنائی

فلکقدرا ملکصدرا ثناخوان تو میداند … که بر نشنیده آگاهی و بر نادیده بینائی
شباب‌اساجوانگردان‌عمر ازاحسان که‌خوشنبود … بدوران تو پیری را لقب‌دادن به‌برنائی
به‌ترتیب از پی‌رنجی بود آماده تاکنجی … بتدریج‌ازپی‌شکری بود تا ازحق‌اعطائی
نکوخواه‌تورادردل مبادازخلق‌مقصودی … بداندیش تورا حاصل‌مبادازحق تمنائی
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست … که ترکنم سر انگشت وصفحه بشمارم

یا علی مدد

ای کردگار گفته ثنای تو یاعلی … وی روزگار خوان‌عطای تو یاعلی
گوئی بیك عنان‌ذازل سر نهاده اند … رخش قضا وخنك رضای تو یا علی
گردیده‌تیره بخت‌ابد آنکه‌ره نیافت … در ظل آفتاب ولای تو یا علی
خورشیدرا به بحرافق کرده‌روزگار … غرق عرق ز شرم لقای تو یا علی
حل‌هزار مشکل و بذل هزار گنج … باشد بدست عقده‌گشای تو یاعلی
هردم بدوش‌عرش نهد پای افتخار … دوش نبی ز رفعت پای تو یا علی
آنکوفراخت پرچم‌وحدت بنه‌سپهر … در ماسوای‌که بودسوای تو یا علی
بد یك وجب‌قبای‌وجوب ار قصیرتر … زیبنده بد بقد رسای تو یا علی
موسی بکام‌اژدر حیرت نهان شود … گر بنگرد بشکل‌عصای تو یا علی
قربان‌شود ذبیح‌صفت‌حضرت خلیل … گر بگذرد بقرب منای تو یا علی
شد هستی تو علت ایجاد ممکنات … ای جان ممکنات فدای تو یا علی
بنهاده روی عجز وارادت نه‌آسمان … برخاك آستان گدای تو یا علی
مجروح شدجبین‌ملك‌بسکه‌سجده‌برد … بر آستان عرش بنای تو یا علی
شام و سحر بنوبه مه و مهر میکشند … پاس حریم روح فزای تو یا علی
دارد هزار بیضهٔ بیضا در آشیان … مرغی‌که پر زند بهوای تو یا علی
برصفهٔ حریم تو طوف آورد حرم … یابد وقوف اگر زصفای تو یا علی
اندر زمانه ثالث سیمرغ وکیمیاست … دردی‌که به نشد بدوای تو یاعلی
جای تو درعبای نبی‌بس‌غریب‌نیست … جان نبی بود بعبای تو یا علی
چون ذره پایمال کند آفتاب را … کسب‌ارکند سها ز بهای تو یا علی
طوفانی سفینهٔ ایجاد ممکن است … در قطرهٔ ز بحر سخای تو یاعلی

امکان‌پذیر نیست‌کسی‌را بجز خدا … حد ثنای مجد و علای تو یا علی
درپیش پیش‌موکب قدر تومی‌کشند … کرسی جنیبه‌عرش لوای تو یا علی
خوشتر زعمر خضر وشکوه‌سکندراست … مردن بخاك پاك سرای تو یاعلی
درمکتب مشابهت از نقطه‌کمتراست … خط ابد بلوح بقای تو یا علی
چون ذره‌منفعل شود از تاب‌آفتاب … خورشید با فروغ‌ضیای تو یاعلی
خیاط روزگار زهفت ابرهٔ سپهر … ممکن نیافت عطف قبای تویاعلی
ذات یگانه‌خلقت خورشید وماه را … کرد از برای‌صبح ومسای تو یاعلی
ازهیچکس نیافت کس‌این‌صدق‌واین‌صفا … چونانکه‌مصطفی زوفای تو یا علی
وجه خدا وجان نبی را بقا فزود … فی‌الله فی‌الرسول فنای تو یا علی
ذرات را خیال وجود از عدم نبود … الا باستماع صلای تو یا علی
نه‌چون‌توکس‌شناخت‌خدارا وهمچنان … نشناخت‌کس‌توراچه‌خدای تویاعلی
از ابلهی بجای سلیمان گزیده دیو … آنکوکسی گزیده بجای تویاعلی
معمار گاه گاه‌مشیت اساس دهر … نگذاشت جز بیمن بنای تو یاعلی
چون‌دست قدرت‌تو برآید ز آستین … سر می‌نهد قدر بقضای تو یا علی
غالیت‌خونده‌واجب‌و‌من‌ممکن‌ایعجب … کاین‌هردوهست‌و‌نیست‌سزای‌تویاعلی
درخلقت بهار و خزان علتی نبود … جز انتظام صیف وشتای تو یا علی
کس‌را بجز ارادهٔ بیچون‌مجال نیست … چون‌وچرا بیچون وچرای‌تویاعلی
نرگس درابتدای شکفتن‌خزان‌شود … از بیم دور باش حیای تو یا علی
پروانه‌سان ز شعلهٔ‌غیرت فسرده‌اند … مهر ومه از تجلی رای تو یا علی
خاصیت نگین سلیمان دهد بطبع … خاکی‌که یافت ظل‌همای تو یاعلی
ریزد مسیح‌را عرق‌خجلت از جبین … گر بشنود شمیم شفای تو یا علی
شاها شباب را بخطاب عنایتی … سلطان کند برتبه‌گدان تو یا علی
دارم‌سری که‌هست‌زسودای ممکنات … فارغ مگر ز یاد ولای تو یاعلی
منظومهٔ تسلسل فکر بدیع من … شد منتهی بدور ثنای تو یا علی
گر بندبند پیکرم از هم‌جدا شوند … هریك بود چه نی بنوای تو یاعلی
بعد از هزار سال ز پیراهن تراب … خیزد غبار من بهوای تو یا علی
گرصد هزار صور دمد درمزار من … نایم برون مگر بندای تو یا علی

امروز باولای توام زنده روز مرك   همجان دهم بشوق لقای تو یا علی
نبود مجال رستنم ازهول روز حشر   الا بیمن لطف وعطای تو یا علی
خود ختم مدعا ز دعائی چگونه من   ختم سخن کنم بدعای تو یاعلی

تمت القصاید بعون الله الملك الواحد فی یوم الرابع من شهر
جمادی الاولی سنه ۱۳۱۲

چون هنگام نگارش این کتاب جناب شباب در دار الخلافه

طهران صانها الله عن الحدثان تشریف داشتند قدری اشعار جدید از آنجا ارسال داشته و بعد از اتمام قصاید رسیدند لهذا قصاید آنها در اینجا و مراثی وغزلیات وقطعات آنها هم هریك درجای خود نگاشته می شوند

تیمناً هم این قصیده که در تغزل و منقبت لیث الموحدین

امیر المؤمنین علیه السلام ابتداء نوشته میشود

ای شوخ دل در آتش حسرت کباب کن   وی ترك در پیاله می ازلعل ناب کن
باغمزه خون غمزدگان را حلال دان   وز گریه چشم خسته دلان راسراب کن
رویت بجلوه خرمن صبر وثبات سوز   خالت بفتنه ملك دل ودین خراب کن
چشمان بیگنه کشت اندرحضور شرع   ز ابروکمان کشنده بقتل صواب کن
خال سیه بصبح بناگوشت از نشاط   افتاده همچوزنگی در سایه خواب کن
حسن تو و جمال تو و اشتیاق تو   دین سوز ومتقی کش ومؤمن عذاب کن
ساقی زعکس زلف وعذار تودر قدح   از آفتاب مشك ز مشك آفتاب کن
ترك نگاهت از پی تاراج دین ودل   هردم سنان کشنده و پا در رکاب کن
زندانیان سلسلهٔ چین زلف تو   ازکبر وناز بنده بخاقان خطاب کن
ترکان چشم مست توزابروی چون کمان   خفتان زره زغمزه بر افراسیاب کن
درحلقه‌های زلف تو برچهره چشم من   بی‌پرده یك نظر بهزار آفتاب کن
خال لب توازخط مشکین وشهد لعل   عنبر در آتش افکن وشکر در آب کن

ساقی زرشك روی تو درجام دلبران   خون جگر زشیشه بجای شراب کن
چشمت بشوخ چشمی وزلفت بدلبری   با دیگران عنایت و با ما عتاب کن
با دشمنان ز شفقت با دوستان زجور   در دوستی درنك بخصمی شتاب کن
با نشتر غم از رك دلهای عاشقان   خونابه ریز برکف سیمین خضاب کن
در هرشبی به بستر بیتابی از غمت   چندین هزار دیده ودل ترك خواب کن
بس کن که ترسم ازعدد کشتگان تو   سر در نیاورد بقیامت حساب کن
قسمت مباد وصل تو برهیچکس مگر   نعت رسول و منقبت بوتراب کن
فخر هدی یدالله بنیاد کفر کن   دست خدا غظنفر خیبر خراب کن
اسلام را ز رتبه بهفت آسمان رسان   اصنام را ز طاق حرم انقلاب کن
با طرف ابرو از پی فرض نماز عصر   حکم از پی مراجعت آفتاب کن
خواهر بمرك عمر ودلاور بغم نشان   مادر زقتل مرحب بیدین کباب کن
با تیغ کین بمعرکه خون از گلوی خصم   هر گوشه دجله دجله روان همچه آب کن
درچار موج حمله بر آن دجله‌های خون   از فرق پر غرور مخالف حباب کن
شاها توئی که نیست بغیر از تو کردگار   کس را پی نمونهٔ خویش انتخاب کن
یا لیت اگر بعرصهٔ هنگامه خیز حشر   باشی مرا زخیل محبان حساب کن
ازحق چه بر تو اذن شفاعت رسد مباش   ترك عطا و قطع نظر از شباب کن

در تهنیت مولود ومدح صدیقهٔ طاهره بتول عذرا

فاطمه زهرا صلوات الله علیها

ایدل از نوساز عشرت کن که شد فصل بهار   جان نمی گنجد بتن زاین مژده در لیل ونهار
از پی تقدیم دیدار گل از کتم عدم   خیز وز کاشانه خرگه زن بطرف لاله‌زار
گو بساقی تادهد جام صبوحی پر زمی   گو بمطرب تا نهد چنك نواخوان در کنار
درچنین بزمی نشاط انگیز عشرت خیز اگر   لاله را بینی نگونسارش بدار ازشاخسار
کو نمیگنجد در این هنگامه جز عیش وطرب   ده تواین نبود که هم خونین دلی هم داغدار
سرو را بنگر کز این شادی نمی یابد شکیب   کبك را بنگر کز این بهجت نمیگیرد قرار
مرغ دارد چون نکیسا نالهای دلفریب   مرغ دارد همچه جنب نغمه‌های مشکبار

بهر مولود بهین بانوی حورا منزلت　　بهر ایجاد مهین خاتون ختمی اقتدار

زهرهٔ برج حیا زهرای ازهر فاطمه　　دخت احمد جفت حیدر مظهر پروردگار

آنکه از ایجاد او اسرار دین شد مشتهر　　آنکه از دیدار او مقصود حق شد آشکار

احمد ار بی وی بدی بودی چه بحری بی گهر　　حیدر ار بی وی بدی بودی چه حسنی بی نگار

هر پدر کورا چنین دختر بود گر مصطفی است　　باك نبود گر پسر از وی نماند یادگار

مادر گیتی گر اینسان دختر آرد کاشکی　　هر کجا نطفهٔ پسر از صلب میکردی فرار

کیست غیر از او که بتواند بتقریب نسب　　که نماید بر پدر گاهی بمادر افتخار

نسل او بر اصل احمد برتر آمد در حسب　　صبر او با فقر حیدر همسر آمد در عیار

عیسی او را چون حواری بندهٔ فرمان پذیر　　مریم او را چون جواری بردهٔ خدمتگذار

تا قبول افتد که روبد خاك درگاهش بچشم　　ساره میگردد بگرد سرورادست آس وار

تا ابد هاجر زهجران خلیل آسوده بود　　در منای مهر او گر نقد جان کردی نثار

فضه اش را یافتی گر فیض خدمت آسیه　　شافع فرعون وهامان بد بهنگام شمار

گر صفورا کرد راهش را نمودی کحل چشم　　لن ترانی چون کلیم او را نگفتی کردگار

خادم درگاه او سلمان اگر بلقیس را　　خواستگاری کردی از وصل سلیمان داشت عار

دست یزدان دوش احمد را شرافت برفزود　　تا بر او گردد گهی فرزند دلبندش سوار

گر عروس ذات او در حجلهٔ کتم عدم　　تاکنون بودی نبودی اصل فرع از هفت چار

او سبب شد خلقت حوا و آدم را بلی　　نخل ونی باید که خرما وشکر آید ببار

گر جمال عصمتش تابان شدی در آئینه　　از رخ آئینه با سوهان نمیرفتی غبار

عفتش با مهر اگر نبود چرا از عکس مهر　　رعشه در آب روان جاری بود سیماب وار

تا قیامت آفتاب از مه نماید کسب نور　　ماه را گر گرد نعلینش نشیند بر عذار

وجه استحباب استهلال از آن آمد بشرع　　چون هلال آمد بهیئت قمبرش را گوشوار

گر نبد مفتاح مهرش بهر استفتاح خلد　　خلد میبودی نشیمن جغد را ویرانه وار

بوسه ها بر دست او دادی شهنشاهی که بود　　عرش را برخاك پایش بوسه دادن افتخار

بهر استخلاص آن کور از نار آید دخیل　　خویش را در آتش اندازد ملك پروانه وار

رشتهٔ گر در بهشت از معجرش کردی بدست　　بهر شیطان می گذشت از جرم آدم کردگار

ای مهین خاتون خلدای درعصمت را صدف　　ای بهین بانوی دهرای بحر رحمت را کنار

بهر ایجاد تو وباب تو وجفت تو حق　　آنچه در نیروی قدرت داشت فرمود آشکار

گر یکی زاین هر سه را در پرده پنهان داشتی　　تا ابدی در پرده چادر برده بودی پرده دار

خاصه فخر عالم امکان محمد کز ازل　　اولیا را مرجع آمد انبیا را شهریار

اینکه میگویند مدحش کو چگویم زانکه هست　　در ثنایش هر وجودی غیر یزدان شرمسار

یا رسول الله من و مدح تو حاشا کی سزد　　نسبت نیرنك افسونگر بوحی کردگار

از شباب ای باب احسان روی رأفت برمتاب　　در دو عالم زآنکه هست از رحمتت امیدوار

تا قناعت کنج مقصود است تسلیمش کلید　　تا توکل نخل امید است شکرش برگ و بار

نیك خواهان تو را امروز نیکوتر زدی　　جان نثاران تو را امسال میمون تر زپار

در تهنیت مولود مسعود خامس آل عبا مظلوم کربلا جناب سیدالشهداء و مدح و مرثیه و ستایش جناب مستطاب المستغنی عن الالقاب الحاج میرزا سید علی معروف اخوی اطال الله بقاه

کنون که رشك جنان شد زفصل بهار　　ز باغ و باده تعلل مکن بلیل ونهار

بت بط می و نی یار و نار و منقل و نقل　　بدست کن که بود چار ذغم این دوچهار

سه همدم از پی صحبت ظریف قافیه سنج　　دو خادم ازپی خدمت لطیف ونادره کار

بگلشنی که خزان تاقیامت از وی دور　　بدست کن که بود چاره غم این دوچهار

چه این تمام شد از بهر ساز عیش طرب　　یکی ز خادمکان بی بهانه گیرد تار

بزخمهٔ که کزد باربد بخاك انگشت　　بنغمهٔ که نکیسا عرق کند بمزار

یکی دیگر بکف از خادمان بگیرد دف　　بنالهٔ که بیفتد ز پرده موسیقار

پی نشاط حریفان بنغمهٔ دف وچنك　　دهد بلاله و گل آب ورنك ازین اشعار

که ای زمانه بوجد آی عذر نه بطرف　　که ای ستاره برقص آی شرم نه بکنار

که ای قضا بگشا دیده های وحدت بین　　که ای قدر بنما جلوه های جانان وار

که ای ملك مجو از حق گذاری آسایش　　که ای فلك بکن از کجمداری استغفار

که ای شریعت غرا بر آر سر بسپهر　　که ای حقیقت حق پرده بر کش از رخسار

که ای رسول خدا مژده بادت از یزدان　　که ای امیر هدا هدیه بادت از دادار

که ای کریمهٔ زهر القب که خونه خدا　　تورا بتول بنامت نموده استظهار

هزار مرتبه بادا مبارك این مولود　　نخست بر تو دوم بر نبی سیوم کرار

بر او ز بار خدا صدهزار باره زعرش　　سلام و تهنیت و رحمت و درود نثار

زهی ولود زهی والد و زهی مولود   زهی قدوم زهی منظر وزهی دیدار
ز نام اونیم آگه ولی چنان دانم   که نام او است مآثر بچندی از اسرار
یکی از آن چه بیاری بلب تو نام حسین ﷺ   زبرق سینه شود ابر دیده گوهربار
چه فیض ها که رسید از وجود او بظهور   چه قلب ها که رسید از قدوم او بعیار
نخست از آنهمه ایزد زجرم دردائیل   گذشت بار دیگر برفرشته شد سردار
دوم فرشته لعبا که بود قابله اش   هنوز بر ملك او راست فخر از آن کردار
سیوم امین حق آمد چه مهد جنبانش   فراخت رایت ازین رتبه تا بروز شمار
چهارم آمده فطرس ز یمن مولد او   ز عفو بار خدا بهره مند و برخوردار
بجای دست خداوندگار و پای علی   ورا چه مهر نبوت نبی نموده سوار
تورا اگر بود ای دیده چشم یزدان بین   ببین بنور دو چشمان احمد مختار
زفیض او است جهان برك کاهی از خرمن   زلطف او است جنان همچه دانکی از خروار
عدو بزندگی از تیغش ارشود آگه   هزار باره بتوحید میکند اقرار
چه عزم رزم کند جبرئیل و میکائیل   یکی شود ز یمینش روان یکی زیسار
ستاره رایت خورشید را نهد بردوش   زمانه بختی افلاك را کشد بقطار
زسم رخش وی افتد چنان برعشه زمین   که نرم تر شود از سرمه در نظر کهسار
بود زهیبت او گر بود زمین ساکن   بود بقدرت او گر بود فلك دوار
زمهر او بود ار مؤمنی رود بجنان   زقهر او بود ار کافری رود در نار
غلام رومی وزنگی ز حق تمنا کرد   که کرد گار جهان آفرید لیل ونهار
شها تو سر خدائی و نیست غیر تو کس   که در مقام بلا باشد آگه از اسرار
بلطف عام وی آنسان زمانه محتاج است   که بهر دایره برنقطه گردش پرکار
شها تو سرخدائی و نیست غیر تو کس   که در مقام بلا باشد آگه از اسرار
بکربلا چه بد از جانب حق این حکمت   که از جفای عدو بر تو سرزد این کردار
هم اقربای تو از خنجره ستیزه قتیل   هم اهل بیت تو بر ناقهٔ برهنه سوار
ز تشنه کامیت افتاده شعله ها بجگر   زبی پناهیت از دیده خون روان بکنار
هزار باره تنت شد بزیر سم ستور   کسی نه کان تن صد پاره بسپرد بمزار
سرت بنوك سنان جلوه گر چه مهر منیر   تنت بلجهٔ خون غوطه ور بخواری خوار
عیال بیکست از بهر چاره در برخصم   دخیل گرچه محالست یاری از اغیار
زکربلا بسوی کوفه کوفه جانب شام   اسیر و بیکس و محزون غریب و خسته وزار

نظاره برسر پاك تو در حضور یزید   میان طشت زر افکنده از یمین و یسار
گهی که برلب ودندان انور تو زدی   بچوب و باده کشیدی ز ساغر انغذار
زاهل بیت تو رفتی خروش آه و فغان   براوج چرخ زدی بردل فرشته شرار
ز بهر شرح جفاها که بر تو شد درشام   شباب را نبود بیش ازین شکیب وقرار
پس از ثنای تو و ماتم تو بگشایم   زبان ز بهر دعا بر یکایك از حضار
بویژه بانی این محفل بهشت آئین   سلیل پاك نبی آسمان مجد و وقار
سمی شیر حق آن کامد از علو محل   ظهیر شرع نبی تا بحشر ازین کردار
براین عقیده که او را بود اگرچه خلیل   رود در آتش سوزان براو شود گلزار
بدرگهش اگر از بهر حاجت آید مور   باستجابت دعوت شود سلیمان وار
تورا عقیده براین هست اگر زهی دولت   وگرنه وقت فراوان و امتحان بسیار
دراین جهان بهمین شکوه باد نیکو بخت   در آن جهان زهمین کرده باده برخوردار

ایضاً در تغزل و چند شعری درمرثیه

تا بحسنی اینچنین برحسن دل رو کردهٔ   رخنه در ارکانش ازمژگان ابرو کردهٔ
تا گذشتی باچنین رخسار قامت درچمن   ازخجالت باغ را زاین رو بدان رو کردهٔ
حلقهٔ زلف سیاه افکندهٔ برگرد چشم   با کمند ضیغم افکن صید آهو کردهٔ
وز دوجانب زلف را مابین خود با آفتاب   از پی تقسیم زیبائی ترازو کردهٔ
تا نمودی قامت زیبا بسرو از اشك رشك   سرو را درپای خویش ازدیده ها جو کردهٔ
گرنه مقناطیس داری در کمر کوهی چنین   چون معلق در میان با تاری از مو کردهٔ
بارها گفتم بچشم ازوی حذر کن تا بکی   خویش را ازبهر این مسکن بلاجو کردهٔ
عزم آن داری که بخرامی بصحرا ازاینخرام   خوش خیالی بهرصید کبك و تیهو کردهٔ
ازجبین تا کردهٔ جاری عرق در پشت چشم   عالمی را تشنهٔ شمشیر ابرو کردهٔ
هرچه خالت را مکم باشد بجاباری بگو   کین سیاهی را مگر با زاغ ومازو کردهٔ
برده دین ودل خلقی و مینازی مگر   این کرامتها بسعی زور و بازو کردهٔ
هرکه را بینم زخالت شکوه ها دارد بدل   بسکه در کنج لبش جا داده بدخو کردهٔ
برمن افتاده رو آوردهٔ با ترك چشم   این زمان باشرزه شیر آهنك راسو کردهٔ
شد بطور از بیدهان نخلی سخنگو باکلیم   بیدهان یارب کنون سروی سخنگو کردهٔ

میدهم ای خط سبز اندر قدومت جان مرا — شاد کردی زاین تلافیها که با او کردهٔ
خسته می بینم تورا ای خال هندو بر لبش — بسکه از بهر شکر هرسو تکاپو کردهٔ
عنبر خالش پی تفریح دل با شهد لب — به بود از هر مداوا کز ارسطو کردهٔ
خنجر رستم کرابروی تو نبود زاو چرا — رخنه بر دل همچو سهرابم ز پهلو کردهٔ
کی بدست آید مرا آن حصن رخ کز حسن فکر — از خط زلفش حصار و برج و بارو کردهٔ
دل پی چاه زنخدانت نمیگیرد قرار — زآنزمان کو رادرسن از تار گیسو کردهٔ
زیر زلف اندر بنا گوش تو خال عنبرین — سایبان موری از بال پرستو کردهٔ
خال لب را کردهٔ از لعل میگون کامیاب — کشور بنگاله را تسلیم هندو کردهٔ
در بهای سیم ساق خود زفرط بی زری — خونم از هر دیده جاری تا بزانو کردهٔ
میکند هندوی خالت هر زمان احضار دل — کس نمیداند بدین فلفل چه جادو کردهٔ
زآشیان سینه دلها را بسر و قد خویش — بانوا چون قمری از آهنك کوکو کردهٔ
می وزد بوی بهشت از کرد در خسارت مگر — گرد زوار شهید کربلا بو کردهٔ
آنکه از بهر ادای حق احسانش کم است — گر ز خون دیده دامن را قراسو کردهٔ
درعزای او چرا ای شیعه خاموشی مگر — تن ز آهن دیده از خار اد ل آرزو کردهٔ
همچه بلبل در عزای او بنال از دل شباب — گر خیال آشیان در باغ مینو کردهٔ
آفرینها باد بر نظمت کز او این بزم را — رشك بحر از اشك چون مرجان لؤلؤ کردهٔ

در مدح علیا جناب حضرت معصومه صلوات الله علیها که هنگام

عبور بزیارت مشهد مقدس در قم برشتهٔ نظم وموقف عرض رسانیده

السلام ای بر تو یزدان را ثنا ای فاطمه — السلام ای از تو هستی را بنا ای فاطمه
السلام ای مظهر ذات خدا ای بیمثال — السلام ای انس وجان را مقتدا ای فاطمه
السلام ای قرة العین بتول ای ممتحن — السلام ای بضعهٔ خیر الوری ای فاطمه
السلام ای گوهر دریای عفت کز ازل — هفت کوکب را ز دیدارت ضیا ای فاطمه
السلام ای آفتاب عصمت ای کز در گهت — کرده کسب منزلت عرش علا ای فاطمه
السلام ای زینت دامان زهرا کز تو هست — منت فضل و عطا بر ماسوی ای فاطمه
السلام ای بی بهادری که در چارم سپهر — کرده خورشید از رخت کسب بها ای فاطمه
السلام ای مظهر انوار یزدان کز فروغ — روشنی بخشیده بر ارض و سما ای فاطمه

السلام ای مطلع خورشید رحمت کز تو یافت — دین ملك ملت ایمان بقا ای فاطمه
السلام ای منظر حق کز کرامت کوی تست — قبلهٔ حاجات محراب دعا ای فاطمه
السلام ای کعبه اهل صفا کامد درت — مقصد امید هر شاه و گدا ای فاطمه
السلام ایکاخ اجلال تو را معمار صنع — کرده فرش از کرسی بنا ای فاطمه
السلام ای باب احسان کز گدایان درت — خسروان را دیده برفضل وعطا ای فاطمه
السلام ای گرد زوار تو را روح الامین — کرده اندر دیده همچون توتیا ای فاطمه
السلام ای مرقد پاك تو و هفت آسمان — این بود چون متکی و آن متکا ای فاطمه
السلام ای کز شمیم عطر درگاهت بهشت — کرده کسب فیض تکمیل صفا ای فاطمه
السلام ایکعبهٔ کوی تورا غلمان وحور — جان فشان همچون ذبیح اندر منا ای فاطمه
السلام ای آستانت راستان را از ازل — مأمن تسلیم و درگاه رضا ای فاطمه
السلام ای مردم چشم پیمبر تا بکی — کرده چون عین البقا پنهان لقا ای فاطمه
السلام ای مقصدی کاندر صراط المستقیم — جز تو نبود انس وجان را رهنما ای فاطمه
السلام ای نیر برج خدارت کز غمت — مهر ومه شد بی نصیب از انجلا ای فاطمه
السلام ای دردمند داغ حرمان کز تو نیست — در جهان هر دردمندی را دوا ای فاطمه
عقلها در کنه ذاتت ناتوان ای ناتوان — فکرها در وصف قدرت نارسا ای فاطمه
سجده ز آن بر کعبه واجب شد که بر خاك درت — جبهه سا از سجده شد صبح و مسا ای فاطمه
تا نهفتی جسم نورانی بخاك ای نور پاك — جان عالم شد ز قید تن رها ای فاطمه
بس عجب نبود اگر برخیزی از خاك آسمان — بهر تعظیم تو بر خیزد ز جا ای فاطمه
در قیامت ز آتش دوزخ نمیماند نشان — گر تو باشی شافع روز جزا ای فاطمه
مهر و مه با پرتو شمع رواقت در نظر — مینماید در تجلی چون سها ای فاطمه
السلام ای دختر موسی ابن جعفر کاسمان — زد بجانب شعله از مرك رضا ای فاطمه
السلام ایکشته در غربت بصد کربت قرین — خاصه در هجر برادر مبتلا ای فاطمه
تو بشهر قم اسیر خصم او در شهر طوس — کشته شد از جور مأمون دغا ای فاطمه
گر حسین را خواهری بد همچه زینب تا کند — ماتمش بر پا بدشت کربلا ای فاطمه
لیکن آن شه را نبد اندر خراسان خواهری — تا زند بر سر کند برپا عزا ای فاطمه
کس ببالینش نبود آندم که جان تسلیم کرد — تا کند افغان ز دل گوید رضا ای فاطمه
آه از آنساعت که شد ز این ماجرای ناگهان — جاری از چشم تو طوفان البکا ای فاطمه

این مصیبت را نهایت نبود ایدل کز براو خون ببارد دیدهٔ ارض و سما ای فاطمه
ای فروغ آفتاب عصمت ای کز لطف تو کشته بابرك و نوا هر بینوا ای فاطمه
جسته در پیری بدرگاهت شباب از شوشتر از پی ترتیب سامان التجا ای فاطمه
ناامید از درگهت بیرون نخواهد شد اگر همچو باران بر سرش بارد بلا ای فاطمه
بر تو سر دل نمیگویم که میدانم توئی هر دو زن را آگه از هر مدعا ای فاطمه
از تو دارد چشم بخشایش که داند عاقبت میشود هر درد از این درگه دوا ای فاطمه
نی منم تنها بدین درگه که هر بیچاره راست چاره جوئی از تو در هر دو سرا ای فاطمه
از جفای گردش گردون بکویت مانده ام نقطه سان در مرکز خوف و رجا ای فاطمه
ای جهان مکرمت راضی مشو تا بگذرد بی نصیب از سفرهٔ سلطان گدا ای فاطمه

ایضاً هنگام ورود در مشهد مقدس منظوم و معروض داشته

مشهور بطوسیه

بنهٔ بعرش برین پای اقتدار ای طوس که از تو هر دو جهان دارد افتخار ای طوس
توئی که میکند از بامداد روز ازل بگرد کوی تو هفت آسمان مدار ای طوس
توئی که مینهد از گرد راه زوارت فلك بفرق خود اکلیل زرنگار ای طوس
توئی که یافته روح الامین ززری ادب بپاسبانی کوی تو اشتهار ای طوس
توئی که منزلتت را شماره ممکن نیست بصد هزار زبان تا صف شمار ای طوس
توئی که آمده بر طرف خاك پاکت خلد ز بهر کسب شرافت امیدوار ای طوس
توئی که شهرهٔ دهری بقدر و جاه محل از آن زیاده که گنجد بانحصار ای طوس
توئی که خازن هستی تورا برشتهٔ چرخ کشیده گوهر انجم بی نثار ای طوس
توئی که کرسی و عرش از دو طرف بارهٔ تست زحسن جلوه گری چون دو گوشوار ای طوس
توئیکه آمده اجرای گردش مه و سال باختیار تو فی اللیل والنهار ای طوس
توئی که داری بر اوج عرش اعظم پای زیمن رتبت این مرقد و مزار ای طوس
توئی که هست تورا برفراز کرسی جای از آنکه در تو نهان عین کردگار ای طوس
نبودی ار تو نبد روزگار از آنکه بتست قوی قوام شش پنج هفت چار ای طوس
بصد زبان ارنی گو شود ببار خدای رسد بچشم جماد از تو گر غبار ای طوس
جبین نهاده بشکرانه آسمان بزمین از آنکه کشته بکوی تو پرده دار ای طوس

چه فرخجسته دیاری تو زآنکه مظهر حق نمود از همه آفاقت اختیار ای طوس
امام هشتم کین نه رواق هفت اورنك بعون قدرت او گشته رهسپار ای طوس
بسی نمونهٔ ذات خود ایزد متعال زعنصر بشرش کرده آشکار ای طوس
شهنشهی که خرد را مجال تفرقه نیست میان ذات وی و ذات کردگار ای طوس
نیافریده حق از ماسوی اللهش مانند از آن زمان که شداست آفریدکار ای طوس
بخاك درگهش از بهر کسب جاه و محل جبین گذاشته کرسی باعتذار ای طوس
بحکم ناخی امرش سپهر دایره کرد چه بختی ایست که افتاده در مهار ای طوس
مرادلیست پر از خون زجور دور سپهر کز او شد اینهمه ظلم اندر این دیار ای طوس
خلافتی که بر آل نبی مسلم بود گرفت و داد بقومی ستم شعار ای طوس
نمود جهد و بیفشرد پا بچندین قهر بسی اعانت مامون نابکار ای طوس
که تا بشاه خراسان نوشت کی بن عم زفیض مقدم خود کام ما بر آر ای طوس
تورا زبهر ولیعهدی خود از همه خلق نموده ام برضای دل اختیار ای طوس
بیا بیا که مرا بی حضور حضرت تست جهان بدیدهٔ روشن چه شام تار ای طوس
چه شه زنامهٔ مامون شد آگه افتادش از آن خبر بتن آتش بجان شرار ای طوس
کمر بعزم خراسان به بست و آگه بود زکید خصم و زان زهر ناگوار ای طوس
بسوی ملك خراسان شد از دیار و وطن نه برضای دل از روی اختیار ای طوس
چه شد بمجلس مامون زجا سپند آسا بجست و جست از و عذر بیشمار ای طوس
بقصد قتل وی از فرط حیلت اندیشی نهفته بد بعنب زهر جان شکار ای طوس
گرفت و داد بدآنشاه و گفت ازین انگور بخور که هست بس این میوه خوشگوار ایطوس
زبان بعذر بخوردن گشود شه فرمود که بس کن اینهمه تکلیف بیشمار ایطوس
دلم رفتهٔ پنهانت آگهت ولی نمیکنم بتو از خواطر آشکار ای طوس
غرض بخدعه و اصرار و حیله آخر کار گرفت و خورد شه از روی اضطرار ایطوس
زکام او بگلو نارسیده افتادش به بند بند تن و جان چه نی شرار ای طوس
سموم زهر چنان کارگر شدش بجگر که شد چه لالهٔ پژمرده داغدار ای طوس
چه صبر و طاقتش از دست شد زجا برخواست بشد بخانه روان بادلی فکار ای طوس
شکم بخاك غریبی نهاد وز سر درد گریست از مژه چون ابر نوبهار ایطوس
بناله های غریبانه ز آتش دل تنك فکند شعله بر این نیلگون حصار ایطوس

ولی بجانب شهر مدینه بهر پسر   بدش بهرطرفی چشم انتظار ای طوس
در آخرین نفس از روی نور دیده بیافت   نسیم راحت وصل آن بزرگوار ایطوس
شداز مدینه کم از لحظهٔ بهٔ نزد پدر   که تاسپاردش از خاک بر مزار ایطوس
نه همچه جد کبارش که بد بخاک سیاه   طپان سه روز سه شب مانده خوار زار ایطوس
عدو به پیکر او تاخت اسب و شرم نکرد   از آن فتاده بخون جسم پاره پار ایطوس
همین نه پیکر او بد بخاک بس که شدند   عیال او بغریبی شتر سوار ای طوس
نهاده سلسله در پا و بند در گردن   چه بندگان تتاری بهر دیار ای طوس
چگونه شرح مصیبت دهم شهیدی را   که شرح ماتم او داده کردگار ایطوس
از اندهیکه رسد هر که برجزای عمل   شباب را زثنا کستران شمار ای طوس
بخشك سالی اقبال او ببین و ببار   زا رمکرمت او را بکشت زار ایطوس
منم که بردر این بارگاهم آخر عمر   کشیده از وطن امید بیشمار ایطوس
پی نثار تو چون بر کف ارمغانی نیست   بر آن سرم که کنم بر تو جان نثار ایطوس
ولی چه درخور قدر تو نیست میترسم   که رد کنی بمن این نقد کم عیار ایطوس
بنا امیدیم ازدر مران که در بر خلق   مراست شرم تو را کسر اعتبار ایطوس
ظهور مرحمتی از تو بر من آسان است   که در تو رحمت حق جسته استتار ایطوس
چنانکه با منش از راستی مداری نیست   بجو تلافی ازین چرخ کجمدار ایطوس
بخویشتن نه پسند اینکه منکری گوید   فلان روان شد ازین در امیدوار ایطوس
یکی بعین عنایت مرا بدر که خویش   ببین ستاده ام ازروی اضطرار ایطوس
بیان سر دل از دل نمی کنم که خطا است   ز پشت پرده حکایت به پرده دار ایطوس
مرا توقف یك اربعین بده دستور   پی مجاورت ای رشك روزگار ایطوس
کرم نمی سپری برك ره بعزم وطن   بهل که تا سپرم جان در این دیار ایطوس
بحکم آنکه ز باب الحوائج امکان نیست   برون شدن ز جهان جمله شرمسار ایطوس
چو جز بکوی تو نبود مجال آسایش   بهل که باشمت آسوده در جوار ایطوس
سپس پیام ده اندر وطن بدست صبا   که نبودم کس از اعوان در انتظار ایطوس
نمیروم بدلی ز آستانهٔ تو ملول   کرم برانی ازین در هزار بار ایطوس

در ستایش جناب حاج میرزا جواد آقا مجتهد

ایضا این هفت بند ترجیع بند

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بند اول

شب دوشین مرا بخلوت خواب   شد بگو از سروش غیب خطاب
کی زوا رستگان قید وجود   مانده در پی چه سایه در تك و تاب
صرف حسرت نموده عمر عزیز   بکم و بیش و نوش و نیش و عذاب
که بدان سر چه بهر لقمه لئیم   که بدین در چه بهر جیفه کلاب
پیش ناراستان گهی شده خم   چون کمان با هزار تیره عتاب
نزد نودولتان که از در عجز   فرو از فاقه رفته چون گرداب
نهٔ بگفتار آن حدیث ورع   نه بدیدار این فروغ صواب
گرچه شایسته نیست با تو ادب   کهٔ نه فرمانبری نه فایدهٔ یاب
باری امشب تو را ز طلعت بخت   باز شد چون در این سراچه نقاب
خیز و بشتاب جام باده بگیر   زبت نیك بخت نیك آداب
باده زان باده کز تجرع آن   بو البشر شد چه نوح مست و خراب
باده ز آن باده کز خلیل و کلیم   پرتو افکن شد اندر آتش و آب
باده زان باده مسیح و ذبیح   داده بر قرب حق رجوع و ایاب
بادهٔ زان بادهٔ کآمد از اثرش   مصطفی را براوج سدره مآب
چون شنیدم حدیث باده ز شوق   جستم از جا برقص و وجد و شتاب
یافتم دستی از میش بر کف   ساغری رشك مهر عالمتاب
دست دست که آنکه از ازلش   دست خود کرده کردگار خطاب
ساغر آن ساغری کز آن رخ حق   شده بی پرده بر اولوا لالباب
زان کف آن جام را گرفته بلب   برده لاجرعة خوردم آن می ناب
که هنوز از گلو نرفته فرو   دل ازین نغمه کوك شد چه رباب
کآنچه بدر مشیت ازلی   ختم شد بر ظهور ذات علی

بند دوم

صحبدم کز افق دریچهٔ نور   باز شد چون بیاض کردن حور
ترکم آن صبرو تاب راماراج   ماهم آن شیخ وشاب رامنظور
ز در آمد بجلوهٔ کـه کلیم   یافت بـی پردهٔ از تجلی طور
چشم اومست مست بی تعذیر   لب او شهد شهد بـی زنبور
خط سبزش فشانده بر عارض   مشك بر سیم و عود بر کافور
شور عشقش گرفته باج ازشهد   شهد لعلش فکنده ذوق ازشور
کرده بر پـا قیامت از قامت   بـی قیام قیـام و نفخهٔ صور
دلم از مارزلف و مور خطش   کشته پیچان چه مار وخسته چه مور
لبش از خال وورویش ازگیسو   هند بی‌را جه چین بـی فغفور
خفته درچشم خال زلف ولبش   سحرو دستان وفتنه تاب وغرور
غرض آن رشك ماه غیرت مهر   با جمالی چنانکه شد مذکور
شدو گفت ایکه درجهان زتوشد   رندی افسانه عاشقی مشهور
تو و رندی و عاشقی حاشا   کـه سرا پـا تغافلی و قصور
رنـد بـی ساده فکر لاطایل   عشق بی باده فرض نامحصور
خیز در کار باده کوش ومکن   جاهلی پیشه کاهلی دستور
گفتم ای مشق عشق را دفتر   گفتم ای گنج حسن راگنجور
می‌بی عشق نقض فضل و هنر   عشق بی‌دوست نقض عقل‌شعور
گرت‌از باده عشق‌منظوراست   عشق را شاهدی سزد منظور
لب چون غنچه بازکرد ازهم   باداتی کـه جان شود مسرور
گفت منظوره آنکه دروصفش   مصطفی گفته درغیاب وحضور
کآنچه بد در مشیت ازلی   ختم شد بـر ظهور ذات علی

بند سوم

یـا علی مظهر جلال تـوئی   مخزن علم لایزال تـوئی
مثل‌است‌اینکه بیمثال‌خداست   بخدا ز ایـن مثل مثال تـوئی
حسن‌حق‌راز کشف‌ذات‌وصفات   پـر تـو جلوهٔ جمال تـوئی
بـره بـی ز وال بـی علت   بریء از علت و زوال تـوئی
حکم تقدیر را ز مصدر امر   منشی نشرو انتقال تـوئی

ز خصال خخسته یزدان را   حجلهٔ شاهد خصال تـوئی
یعنی از هجرت عدم بوجود   وضع تاریخ ماه و سال توئی
کیفر کفرو مـأ من ایمان   کاسر ز مرهٔ ظلال تـوئی
غـرهٔ شهر آفرینش را   ز جبین مطلع هلال تـوئی
پیش از ایجاد قبل و مستقبل   آکه از اقتضای حال توئی
بو صول انتهای قرب توراست   بـرسول ابتدای حال توئی
ز بـی آرزوی کامهٔ خلق   ابر جـود و یم نوال توئی
بـا نصیری خدا پرستان را   باعث بحث و قیل و قال توئی
ختم خاتم دهند کان بگدا   گرکس از من کند سؤال توئی
انس وجان‌را زچهرمهرافروز   شمع بـالین ار تحال تـوئی
عقل‌را مشرب خیال تونیست   کـآفرینندهٔ خیـال تـوئی
کی کندفکر فرض معرفتت   کآفت فرض و احتمال توئی
ز خلایق بروز عرض عمل   غرض ایزد از سئوال تـوئی
مصطفی را بقرب بار خدای   شمع بزم شب وصال تـوئی
زاد ای ثنای خالق و خلق   نص تصریح ایـن مقال توئی
کآنچهٔ بد در مشیت ازلـی   ختم شد بر ظهور ذات علی

بند چهارم

ایکه در کنت کنز ربانی   بتو اثبات نسبت ارزانی
نه توئی را بجز خدای اول   نه خدا را بجز توئی ثانی
بخیـال تـو نقش بند ازل   داده طـر ز طراز انسـانی
فانی آنکس که‌بی تویافت بقا   باقی آن‌کس که درتوشدفانی
نوح را التجا بجودی جـود   بو جود تـو شد ز طوفـانی
مانده عقل از نسیم شك ویقین   ز صفات تو در پریشانی
پای روح‌الامین ز خاك درت   سدرهٔ ساشد ز یمن در بانی
شاکـر نعمت ولای تـو را   شکوه است از شکوه سلطانی
خـاتم انبیا ز تیغ تـو یافت   اثر خـاتم سلیمانی
نامت او راق علم را عنوان   لطفت ارکان شرع را بانی
با وجود تو نیـت جای وجود   بدو عـالم ز تنك سامانی

هر که جادر هوای مهر توداد / کاره است از حیات روحانی
و آنکه در سایهٔ عنایت تست / نکشد منت از جهانبانی
نیستم غالی اینقدر دانم / کین بود مقتضای حیرانی
فقرو حبت به از شهنشاهی / کفرو مهرت به از مسلمانی
خرد اندر طریق معرفت / عاقبت شهره شد بنادانی
با چنان منزلت سلیمان را / نبود با تو حد سلمانی
بصف کینه ابر قطره فشان / نبود چون تو درسر افشانی
ز آفرینش نیافتم بیرون / زره آشکارو پنهانی
که نه باصدهزار پرده توراست / بهمین پرده در ثنا خوانی
کآنچه بد در مشیت ازلی / ختم شد بر ظهور ذات علی

بند پنجم

دو جهان برد از آن بکعبه سجود / که تو در وی بیامدی بوجود
ز وجود تو یافت آن رتبت / کآدم آمد فرشته را مسجود
توئی اسرار غیب را شاهد / توئی انوار فیض را مشهود
بدوعالم توراچه خواستن است / یوسفی را بدر همی معدود
بجهان باب کفرو ایمان را / چه توئی کس نه بست و کس نگشود
عقد سر تو عقد لاینحل / حد وصف تو حد نا محدود
حبت ابلیس را کند مقبل / بغضت ادریس را کند مردود
بخم صولجان فرمانت / کشته سرگشته گوی چرخ کبود
جبرئیل از فروغ علم توبافت / فرق اسرار غیب را ز شهود
زتوشد کشف ممکن ازواجب / ز تو شد فرق عابد از معبود
از ازل باخدا چه بوئی ورنك / تا ابدبانبی چه تاری و پود
هست غیرازتو هر چه باد اباد / نیست غیرازتو هرچه بادابود
آتش مطبخ سخای تو راست / مهرومه شعله چرخ گردودود
زنبی هرکه از تو ناخورسند / زخدا هرکه از تو ناخوشنود
زتو سرمایهٔ کرامت و فضل / ز تو پیرایهٔ شجاعت و جود
ز پی آفرینش ایزد را / هم توئی قصد هم توئی مقصود
هرکه روبر تو شد نشدگمراه / هرچه بود ازتو شدنشد نابود

عشق بی تست شوربی شیرین / دل بی تست قلب سیم اندود
بشنوازمن که نشنوی پس‌ازین / به‌ازین نغز نکته گفت و شنود
به ثنای تو با نوای بلند / دارم از دل بدین ترانه سرود
کآنچه بد در مشیت ازلی / ختم شد بر ظهور ذات علی

بند ششم

ای در او صافت از یگانهٔ پاك / صدق تنزیل لافتی و سواك
بتو گر و بیان عالم قدس / ذاکر ذکر لیت کنت فداك
خرد اندر طریق معرفتت / مانده آسیمه سارو واهمه‌ناك
بدل طالبان وصل تو نیست / بجنان التفات و دوزخ باك
لیلة القدر اگر نهٔ تو چرا / قدر او وصف شد به ماادراك
ما عرفناك حق معر فتك / بحق ار کفته خواجهٔ لولاك
تو چنان با حقی وحق باتست / کاندراین نکته ماسواء سواك
دوست را با توجهٔ تو بقا / خصم را با تعرض تو هلاك
چون توئی بوتراب ازان سبب است / سجده بردن خدای را بر خاك
ساقی کوثری بهٔ نص صریح / قابل انا و شاهد اعطیناك
ز ازل هستی تو تا به ابد / ز سمك مادح تو تا بسماك
چون بر آئی برخش و برگیری / رمح خونبار وتیغ صاعقه ناك
خصم را آن چه برق در خرمن / شرك رااین چه شعله درخاشاك
خلد بی تست بدتر از دوزخ / زهر باتست خوشتر از تریاك
دین بتائید باز وی تو فزود / شوکت از عرش رفعت ازافلاك
باز بردستی تو نتوان گفت / رعد را چیره برق را چالاك
با سخای تو ابر نیسانی / حرف ضرب المثل شدازامساك
علم حمد از آن توراست بحشر / انك الحمد و الولاك لواك
نیست روزی کزانفعال رخت / نشود صبح را گریبان چاك
هست دروصفت این خجسته نوا / چه نی ازباد آب و آتش وخاك
کآنچه بد در مشیت ازلی / ختم شد بر ظهور ذات علی

بند هفتم

ز ازل حسن رستخیز آثار   چون در آمد بجلوه ازرخ‌یار
خلوتی‌خواست خالی‌ازکثرت   محفلی خواست فارغ ازاغیار
داشت در ظل قدرتش پنهان   ابرد از هر دیارو هـر دیار
شرم‌حاجب شداندر آن‌درکه   نازدربان شد اندر ان دربار
ادب او را بکاه جلوه گری   مجلس‌افروز گشت و آئینه‌دار
خنجر غمزه از نکه بـر کف   تـا بدان در کسی نیابد بار
در سرا پردهٔ مشیت حـق   بد نهان چون تجلی از انظار
همچنان‌خودحجاب‌وخودمحجوب   همچنان خود منیرو خود انوار
چارده پرده بودش از عصمت   ز پی هم کشیده بر رخسار
چارده رانهٔ فرق تاب از رنك   چارده رانه فرق بود از تـار
چار ده در اثر یکی بوجود   چارده در عدد یکـی بشمار
چارده لفظ بـود و یك معنی   چار ده نقطه بود ویك پرکار
چـار ده در نظر ولـی بمثل   کل و بو شوز وباده نورونهار
هریکی ز آن‌چهارده برخلق   مظهر فیض و مطلع الا نوار
خواست تا منجلی شود بشهود   کشف آن‌حسن وسر آن‌اسرار
جلوه گر شد ز چارده منظر   پرده در شد ز چار ده دیدار
یافت ترتیب‌از آن چهارده‌نور   بجهان بادو آب وتربت ونار
منتظم‌گشت از آن چهارده‌تن   گردش سال وماه ولیل ونهار
خاك‌از آن‌چارده نمودسکون   چرخ‌از آن چهارده فزودمدار
شرع از آن چارده گرفت‌نظام   عرش‌از آن چهارده گرف قرار
هر یکی زان چهاده ز ازل   کرده برصدق این‌سخن اقرار
کآنچه بد در مشیت از لـی   ختم شد بر ظهور ذات علی

و السلام

بسعی و اهتمام میرزا عبدالرحیم مشتاقی
چاپ و منتشر گردید

المراثی

دوازده بند در مرثیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

بازایدل‌این‌مصیبت عام ازبرای کیست   آغاز ماتم کـه وروز عزای کیست
سرمیکشد زسطح سماك شعله بر سماك   زا فغان انس وجان زغم‌جانگرای‌کیست
ماهی صفت بدامن مغرب طپان بـخاك   گـر نبود این هلال محرم لوای کیست
این طبل‌ها تمانه که‌در شش‌جهت‌نواخت   گردون بمرك‌خسرو گلگون‌قبای کیست
این موج‌خون‌که میرود ازچشمهای‌چشم   طوفان‌حلق خشك سرازتن جدای کیست
این کز غمش به‌حل وحرم غلغل‌است‌شور   قربـانـی حریـم و ذبیح منای کیست
این جامهٔ سیه که بـر اندام روز گار   خیاط چرخ دوخته رخت عزای کیست
این کز جهان گرفت عنان شکیب وصبر   در دشت نینوا چه نی از دل نوای کیست
ایـن خلعت شهادت و تشریف ابتلا   بـر پیکر مبارك وقدر سای کیست
که شرح کربلا است‌گهی ماتم حسین   باز این حسین حسین که وکربلای کیست
سرور وان فاطمه فرزند مصطفی است   در چـار موج حادثه طوفانی وفـا است

بند دوم

چون شد ز موج لجهٔ عمان کـربلا   طوفان خون بر اوج بیابان کـربلا
کان عقیق شد زبس ازچشم اهل‌بیت   عقد گهر گسیخت بدامان کـربلا
یك نقطه‌بر جریدهٔ راحت‌رقم نکرد   گردون بنام نامی سلطان کـربلا
از بس لب ندامت انگشت غم گزید   خون می چکدهنوز زدندان کربلا
یك نیزه‌شد زدوش عدو برسنان‌بلند   هرسر که‌شد برون زگریبان کربلا
درمهدخاك خون‌گلو میمکد هنوز   طفلی که شیر خورده زبستان‌کربلا
جزسبزهٔ خط وگل رخسار وسروقد   نشگفت‌یك شکوفه به بستان‌کربلا
در جلوه‌گاه طوزشهادت بخون‌هنوز   غلطان فتاده موسی عمران کربلا

کردون بخت ماتم و خاك عزانهاد   نیبان عرش منظر ایوان کربلا
تاروز حشرهر کل ازان کل دمان شود   نشکفته سر کشد بکریبان خزان شود

بند سوم

ای چرخ جان عالمی ازغم نزار کیست   رنك شفق زخون دل بیقرار کیست
این خون که موج میزند از خاك تا سماك   در ماتم که وز جکر داغدار کیست
این رشته رشته لؤلؤ غلطان زدرج چشم   کزجیب آستین شد بیرون نثار کیست
برداختیار عالمی ازدست و کس نکفت   کین ناله آخر ازدل بی اختیار کیست
افسردهٔ رنك لاله و پژمرده روی کل   تاثیره آه قمری وصوت هزار کیست
زهرا بدشت ماریه باچشم خونفشان   کریان وغ.رسیده بروی مزار کیست
نورستهٔ دختری بسوی قتلکه مدام   دارد نظرالا بره انتظار کیست
این خون که قطره قطره چکانست برزمین   از ناوك و سنان زسر تاجدار کیست
این کش پیاده کرد بمیدان کین عدو   دست ازعنان جدا وسنان شهسوار کیست
زیب کنار فاطمه سلطان کربلااست   دیباچهٔ محبت و عنوان ابتلا است

بند چهارم

بر جسم پاره پاره فرس تاختن چرا   در آفتاب نعش وی انداختن چرا
شاهی که بود لعل لبش قوت مصطفی   خاتم زتشنه کامیش اندر دهن چرا
آل نبی که خانه خدا یان عالمند   آواره و اسیرو غریب از وطن چرا
زان نامه‌ها کذشتهٔ ومیثاق دوستی   رایات کین بخصیمش افراختن چرا
چون پاره پاره شد جکر مصطفی به تیغ   صد پاره زان نشد جکر مردوزن چرا
بعد ازهزار ونهصدو پنجه جراحتش   بکذاشتن بخاك تنش بیکفن چرا
دیوودد آرمیده سلیمان بخاك وخون   انکشت بانکین بکف اهرمن چرا
کیرم کفن به پیکر پاکش دریغ بود   بر جسم او دریغ زیك پیرهن چرا
کیرم به تشنه آب ندادن روا بود   نا دادن آب و دست بریدن زتن چرا
ننواختن بجرعهٔ آبی دلش نخست   تیر سه شعبه بردلش آنکه زدن چرا
دهر این کمان زکجروی آسمان نداشت   کویا خبر ز ناکسی کوفیان نداشت

بند پنجم

جسمی بخاك وخون زده خرکه زجان جدا   پای از رکاب خالی ودست ازعنان جدا

از پیکرش بجرم چه آخر عدو نمود   خون ازرك ورك ازپی وپی زاستخوان جدا
برحال او زچشم شفق خون کریسته   خاور جدا ومهر جدا آسمان جدا
درقتلکه بحال که در ماتمندوشور   محمل جدا و ناقه جدا کاروان جدا
از چارسو بقتل که دشمن کرفته است   خنجر جدا و تیغ جدا و سنان جدا
این بسملی که جای پراز وی دمیدتیر   درخاك وخون طپیده چراز آشیان جدا
درماتم که اینهمهٔ درهر سراچه ایست   شیون جدا و ناله جدا و فغان جدا
درکربلا زبهرچه سر کشته اندوزار   مشتی عیال بیکس وازخانمان جدا
کریان فتاده دختری از تاب تشنکی   دارد زشمر ناله جدا وازسنان جدا
اینها.کرنه زبدهٔ اولاد آدمند   هریك برتبه باعث ایجاد عالمند

بند ششم

یك جسم وزخم اینهمه تیرو سنان چرا   یکتن هزار ونهصد وپنجه نشان چرا
کیرم نه رودو ساقی کوثر بطرف رود   لب تشنه و غریب سپارد روان چرا
آندم که غرق خون کلو کشت پیکرش   آفاق غرق خون نشد ازهر کران چرا
چون سر نکون بخاك زمین شدزروی زین   برخاك سرنکون نشداین آسمان چرا
برپیکری که زخم وی ازصدهزار بیش   یکتن ز صد هزار نشد مهربان چرا
بر سینهٔ که سر خدا بود مختفی   زانوی شمرو زخم سنان سنان چرا
برخنجری که بوسه زدی بارها رسول   خنجر زدن دوازده نوبت برآن چرا
لب تشنهٔ که جان دهد ازتاب تشنکی   شریان او ز خون کلو ناودان چرا
کردون چه زاین مصیبت جانسوزخون کریست   یا ویلتا که فاطمه درخلد چون کریست

بند هفتم

افسرد چون خزان مصیبت بهاردین   مقراض غم کسست زهم پودوتار دین
ناحق کرفته مسندو بر فرق تاج زر   پا تا بفرق غرقه بخون شهریار دین
آل رسول را بکنیزی کزید چرخ   آه از حیای امت و آه از مدار دین
دشمن زچطر زربسر افکنده سایبان   واندر سنان نموده سر تا جدار دین
لب تر نکرد زآب روان تاروان سپرد   هم آبروی ملت و هم آبیار دین
یك فدیه تشنه کس نکشد زادهٔ زیاد   هفتاد تشنه کشت همه افتخار دین
بر باد دار زادهٔ مرجانه از عناد   آن کل کزاوفزودهٔ طراوت بهار دین

روی زمین زاشك شفق لاله زار شد / از بس گریست چرخ بحال فکار دین
آتش چه شد زخر که سلطان دین بلند / پا تا بسر گداخت تن داغدار دین
دهقان روزکار زکین کوتهی نکرد / گلذار دین زسر وسهی تا تهی نکرد

بند هشتم

ملك مصیبت از تو شد آباد ای فلك / داد از تو ای ستمگر وبیداد ای فلك
بنیاد دین زفتنهٔ دشمن خراب شد / ز این فتنهٔ که شد زتو بنیاد ای فلك
کس تاکنون نیامده از چنك جور تو / روزی دو برمراد روان شاد ای فلك
آل نبی زمرد وزن وپیر و شیرخوار / یکتن نشد زجور تو آزاد ای فلك
فریاد از آن زمان که زاطفال تشنه کام / تا چرخ رفت ناله و فریاد ای فلك
بر روی اهل بیت نبی درهمه جهان / کس باب فتنهٔ همچو تو نگشاد ای فلك
خستی حسن زسودهٔ الماس ای سپهر / کشتی حسین بخنجر فولاد ای فلك
غیر از تو کس حنای عروسی بکف نه بست / از خون حلق تشنهٔ داماد ای فلك
ابن زیاد برد زیاد آنچه در جهان / نمرود کرد و فتنه شداد ای فلك
درخاك وخون چه پیکر زارش طپیده شد / گردون بزیر بار مصیبت خمیده شد

بند نهم

دیدی که دبو عاقبت از کین بجم چه کرد / روبهٔ بیك فسانه بشیر اجم چه کرد
نسلی حرام چند دل از حرمت نبی / یکبار کی کسست بمیر حرم چه کرد
زد ابن سعد سکهٔ لعنت بنام خویش / بیدبن نگر که از پی مشتی درم چه کرد
پیکان بدیدهٔ که نگرید چه بشنود / تیغ وسنان بدوز گلو تاقدم چه کرد
از رنك خاك ماریه پیدا بود که تیغ / بر حلق زار تشنهٔ آن محترم چه کرد
شاید که خون زدیده بباری چه بشنوی / خنجر بجسم زادهٔ خیر الامم چه کرد
درحیرتم که شاه شهیدان زبیکسی / افتاد چون زدست برادر علم چه کرد
از خانمان بباد فنا داده بپرس / کآتش بخمیه گاه شه بی حشم چه کرد
زیراکه بود مهروی از روی فاطمه / بعداز گلوی تشنه اش ازشرم یم چه کرد
جان داد جان عالمی از قید غم رهاند / یاحبذا که همت اهل کرم چه کرد
کافر بکافر دیگر این کار کی کند / قتل شهی چنین زبی ملك ری کند

بند دهم

ای دل بیا بخاك شهیدان گذر کنیم / خاکی بحال آل پیمبر بسر کنیم

بینیم غرق خون چه بدنهای چاك چاك / جان را غریق لجهٔ خون جگر کنیم
لب تشنه نبگریم چه اطفال خوردسال / آبی روان مگر ز فرات بصر کنیم
زآنجا پی عیادت زین العباد ویم / از وی سراغ پیکر پاك پدر کنیم
بی غسل وبی کفن چه به بینیم جسم او / سوی نجف رویم علی را خبر کنیم
وآنگه سوی بقیع بزهرا نهیم روی / وز قتل نور دیدهٔ او قصه سر کنیم
بر کرد نعش او همه مات الغریب کوی / باچشم خون فشان مددهمدیگر کنیم
آب از فراب دیده بباریم و جسم او / باگریه شست شوی زپا تابسر کنیم
کافور و کفن وغسل وحنوط و نماز وسدر / یك یك زجان غمزده وچشم تر کنیم
در خاك کربلا بسپاریم وتا بحشر / درماتمش فغان همه جن وبشر کنیم
برجسم پاره ناله وافغان چه می کند / چون تشنه شد گداخته عمان چه می کند

بند یازدهم

جسمی که جای بود بدوش پیمبرش / هرموی جای ناوکی ازپای تا سرش
خستند از عناد و شکستند از جفا / پهلو بسرمح و سینهٔ بسم تکاورش
انداختند رایت دارائیش بخاك / شاهی که بنده بود قباد و سکندرش
بستند بعد از آنهمه زاری بجای آب / پیکان آبدار بحلقوم اصغرش
بدباعث نجات دوگیتی ولی نبود / جای نجات در همه گیتی میسرش
مهر از نبی گسسته وبستند آب ازو / باآنکه بود آب روان مهر مادرش
بردند سر برهنه عیالش بشر شام / در خاك وخون گذاشته نعش مطهرش
بی غیرتی نگر که ندادند کوفیان / یك آب خونبهای دودست برادرش
آبی بحلق تشنه اش از مهر کس نریخت / جز شمر آنهم ازدم شمشیر وخنجرش
یا آهن است هردل ازاینغم کباب نیست / یا نیست این قضیهٔ جانسوز باورش
ای دل زابر دیده سرشکی نثار کن / جان را زهول روز جزا رستگار کن

بند دوازدهم

برهیچ آفریدهٔ سپهر این ستم نکرد / باآنکه در ادای ستم هیچ کم نکرد
کرد آنچه نسل هند بر اولاد فاطمه / برخصم خود کسی زعرب تاعجم نکرد
فرمان عمر آل علی راچه روزگار / ننوشت جز مصیبت وماتم رقم نکرد
زندیق راکه اینهمهٔ نسبت بود بکفر / دستی بجای جرعهٔ آبی قلم نکرد

بگذشته ز اهل بیت نبی هیچ امتی ... بردشمن پیمبر خود این ستم نکرد
شاهین که فرق کعبه نیاردز آشیان ... صید کبوتری ز دیار حرم نکرد
تاخم شد از سمند بخاك سیه نماند ... بشتی که بار این الم از غصه‌خم نکرد
تاشد زبشت زین علم قامتش نکون ... عالم ز باد حادثه قامت علم نکرد
غیرت‌نکر که گریه‌توزومینکنی دریغ ... او داد سر براه تولا و نعم نکرد
بزم طرب گرفته و گوئی عزاست این ... باچشم عبرت ارنکری ناسزاست‌این

بند اول

دوازده بند دیگر

ای دل چرا مصیبت او سر نمیکنی ... خون در نهاد خامه و دفتر نمیکنی
یا خارهٔ که آب نمیگردی ازغمش ... یا باوی این معامله باور نمیکنی
بریسکری که‌زخم‌تن ازانجمش فزون ... دامن چرا زگریه پر اختر نمیکنی
غیرت‌نگر کهٔ حنجراوپاره گشت‌وتو ... تن را هزار پاره بخنجر نمیکنی
گرذ گرتشنه کامی او سر کنم تورا ... از چشمه سارخضر کلو تر نمیکنی
تو آب را نیاز وتکلف خوری وهیچ ... یاد از گلوی تشنهٔ اصغر نمیکنی
کلثوم سر برهنه و اکبر طپان بخاك ... تو خاك ره نشسته و بر سر نمیکنی
بیحاصل‌است سوزغمش درتو گرز آه ... رخسار آفتاب مکدر نمیکنی
سنگین دلی‌نگر که‌لب خشك اوبیاد ... آری زاشك دیده جهان تر نمیکنی
تا در عزاش گریه مکرر کنندوشور ... ای خامه ازچه نوحه مکررنمیکنی
بی گریه دخل فیض بطاعت نمیشود ... جائی که آب نیست زراعت نمیشود

بند دوم

شاهی که بد بهربن موصد جراحتش ... در دل نبود یك سر موجای راحتش
ارضی محل‌خصم‌وی آمد که‌درقیاس ... ازفرض طول‌وعرض‌فزون‌بدمساحتش
برخواست‌تا گلوی‌سنا نموج‌خونزخاك ... ازبس گریست چشم‌زره برجراحتش
گردید غرق‌خون‌شفق آسازتیغ‌خصم ... روئی که‌خیره بود صباح ازصباحتش
گویند قحط آب روان بد بکربلا ... پس چون دمید اینهمه کلها بساحتش
زآنچاشنی ک‌ازلب اکبرنگین‌مکید ... خون میخورد عقیق هنوز از ملاحتش
کی‌شرح این‌قضیه تواندز آنکه‌عمل ... لال است زاین مقاله زبان فصاحتش

هر بیدلی فراخور اسرار غیب نیست ... واین‌صدق‌مطلق‌است‌دران‌شك‌وریب‌نیست

بند سوم

تنهانه بر مصیبتش انسان گریسته ... هر ممکنی بموجب امکان گریسته
نوح ازتنورسینه بر آن کشتی نجات ... آتش بجان فکنده وطوفان گریسته
طوفان نهفته قلهٔ سینا بقعر نیل ... زاین‌غصه‌بسکه‌موسی عمران گریسته
جان نبی بر آن سر بی تن گداخته ... چشم علی بر آن تن عریان گریسته
میزاب سان ز دیده ز مزم بحال او ... حجرو حطیم وکعبه وارکان گریسته
زآن‌زخم‌چونستاره‌بر آن‌جسم‌چون‌سپهر ... خورشید وماه وزهره وکیوان گریستهٔ
ازشرم لعل خشك‌و عقیق سرشك او ... دریاز دیده لؤلؤ و مرجان گریستهٔ
رنگین زخون هنوز بودعارض فرات ... زهراز بس‌بر آن لب‌عطشان گریسته
برحال اهل بیت خوداز‌درد بیکسی ... درتن‌چه‌سر نداشت زشریان گریستهٔ
گیرم زآب دیده جهانی شود سراب ... سیراب کی شود لب فرزندبو تراب

بندچهارم

ای‌دیده‌خاك‌را اگرازخون عجین کنی ... درماتمش‌رواست وگریش‌ازین کنی
اوتشنه‌زیردشنه دهدجان‌کی رواست ... تو آرزوی کوثر ماء‌معین کنی
اوداده‌جان‌زبهر توای‌سخت‌جان‌چرا ... مرهم دریغ از آن بدن نازنین کنی
او درغم تواز‌دل وازدیده خونچکان ... تاکی‌تودر غمش‌دلی اندوهکین کنی
اوراچه گشت‌بالش‌وبالین زخاك‌وخون ... لایق نباشد ار تو ببالین مکین کنی
برحلق‌خشك‌وچشم‌ترش‌خلقی‌ازدوچشم ... گریان تو منکرانه‌حجاب آستین کنی
توسینهٔ رسول عدو جسم او خراشت ... وز دوست فرق دشمن بیدین‌بدین کنی
اوازتوجای خون‌گلو آب‌دیده‌خواست ... تو سنگدل مضایقه باوی ازین کنی
بالله اگر بچشم تامل کنی نگاه ... بس قرنها‌که‌گریه بر آن بیقرین‌کنی
ترسم دمی‌که ساقی حوض جنان شود ... تو تشنه لب نظر به سیار وبمین کنی
ایدل نبال همچونی از درد ماتمش ... در هر زمان وخاصه بماه محرمش

بند پنجم

در کربلا چه ناخلف سعد شوم بی ... کرد ازدوسوبسروردین راه‌چارطی
برگرد شاه تشنهٔ لب از درد بیکسی ... با ناله اهل بیت ستمدیده همچونی

روئی برنك شعله و کتفی برنك نیل — آن یك ز ضرب سیلی و آن یك ز کعب نی
طفلی گرفته دامنش از تاب تشنگی — کی باب خسته جان ز عطش صبر تابکی
درهر طرف صف ازپی صف بسته همچو کوه — دشمن بچنك وهلهله ودف بقتل وی
هرخیمه چون قیامت ازافغان واخا — هر گوشه درمصیبت از آهنك یانبی
گفت ای گروه غمزده از آتش فغان — تاکی زنید شعله مرا برجگر چه نی
بس خجلت ازشما است مرالیك چون کنم — دشمن زپیش وپشت شتابان اجل زپی
خواهید اگر بسوی وطن شد ز کربلا — هیهات ازین تصوروهی زاین خیال هی
یك لحظه بس نماند که رنگین کنید روی — از خون حلق تشنه ام از شیخ تاصبی

بند ششم

پرداخت ازین مقال پی رزم هی کشید — تنك ظفر بمرکب فرخنده پی کشید
آراست پیکر ازپی سامان کار زار — بایك جهان شکوده ظفر شد براهوار
برسر جو آفتاب درخشان نهاد خود — واندر کمر چه برق دمان بست ذوالفقار
بااشك چون ستاره وباآه چون شهاب — خورشید سان زمشرق میدان شد اشکار
رو کرد سوی دشمن و آنکه بناله گفت — کی قوم بی حمیت وبیدین بی شعار
گیرم که من مخالفم آخر چه کرده اند — اطفال دل شکسته و زنهای داغدار
گیرم که رسم دوستی اندرجهان نماند — خود دشمنم ولیك غریبم دراین دیار
آبی بخونبهای علی اکبرم دهید — آب اربنرخ جان بود ایقوم نابکان
گر کافرم زبهر چه ارسال بی ز پی — ور مومنم بجرم چه این ظلم بیشمار
دارید از بتول و رسول اربدیده شرم — این بوده مادر من و آن جد نامدار
گوئید اگر نه سبط رسولم گمان کنید — کزبیم خصمی آمده خصمی بزینهار
ورز آنکه در حجاز نخواهید بودنم — ره با عیال زار دهید بزنگبار
ز آن قوم کینه جوی ندادش کسی جواب — جز حرف سخت روی سخنهای ناصواب

بند هفتم

چون برسنان شد آن سر پرنورتابناك — یك نیزه آفتاب دمید از فراز خاك
گفتند آفتاب جهانتاب روز حشر — یك نیزه بر فراز سمك تابداز سماك
باور نکردم این سخن الادمی که شد — آن سر بنوك نیزه در آن دشت هولناك
آن پیکری که پارهٔ جسم رسول بود — صد پارهٔ گشته خصم بیفکند برمغاك

فریاد ازامتی که ز روی رسول خویش — فرزند او کشند ندارند شرم و باك
هرزخم او بتن صدفی گشت پرگهر — زینب ز بس گریست بر آن جسم چاکچاك
هریك زجور خصم کشیدندی اهل بیت — روزی هزار باره بجان منت هلاك
پنجه تن اوفتاده بشست عدو اسیر — هفتاد منزل اینهمه راخون دل خوراك
بگذشته از رعایتشان خصم سنگدل — کوته نکردیك نفس اززجر وانهتاك
کس را نبود بدور سپهر ابن جفا نبود — ور بود در خورخلف مصطفی نبود

بند هشتم

بگشود چون زکشتن آن شاه کم سپاه — دشمن کمر به بست بتاراج خیمه گاه
نه شرم از آن قتیل که در خاك وخون طپان — نه بیم از آن عایل که حال ازتبش تباه
یکجا یتیمهٔ لبش از تشنگی کبود — یکجا ضعیفهٔ تنش از کعب نی سیاه
فوجی بچنك حادثه مغلوب و مستمند — قومی بقید سلسله مظلوم و بیگناه
نالان ز درد غربت و گریان زجور خصم — چون عندلیب بر گل و چون ابر بر گیاه
نه داوری که تاشود آن یك براو دخیل — نه یاوری که تا برد این یك براو پناه
روزی دو وشبی سه بخون غرقه ماده بن — زخم تنش چه ذره وخود مهر چاشتگاه
بگشوده هرجراحتش ازتن دوصد زبان — بر بیگناهیش بر خصم از پی گناه
دانی بر آل فاطمه ﷺ کردی چها فلك — آه از تو سنگدل کهچه نامهربانی آه
فریاد از آن زمان که پیمبر بروزحشر — گردد زبهر عترت خود از تودادخواه
آن لحظه گر نه لطف الهی ضمان شود — یك شعله برق خرمن کون ومکان شود

بند نهم

شمر آتشی که سوخت سپهر ازحرارتش — درخیمگه فکند پس از نهب و غارتش
من شرح این قضیه نیارم که بر ورق — خون ازگلو چکد ز عبور عبارتش
زان چاشنی که قسمت آل نبی فتاد — تلخست کام دهر هنوز از مرارتش
گردون نکرد فرق سلیمان ز اهرمن — با صد هزار دیده نظرکن بصارتش
با تیشه ستیزه بیفکند روزگار — نخلی کز آب چشم نبی بد خضارتش
شق شد به تیغ کین سرش از فرق تاگلو — فرزند آنکه شق شده ماه از اشارتش
کالای عشق و راه خطرناك عاشقی — جز خون دیده سود ندارد تجارتش
هردل خلاص خواهد از آلایش گناه — جز آب دیده هیچ نبخشد طهارتش

اینجا پی گناه تو نقد روان دهند   آنجا بجای اشک تو باغ جنان دهند

بند دهم

صدری که بد بخط محبت نگاشته   ازکین بزیر سم فرس شد خراشته
آن سر که گردن از همه گیتی فراشتی   یك نیزه بد زدوش بگردن فراشته
خورشید شه چه طشت پر ازخون بیزم چرخ   چون شد بطشت زر بردشمن گذاشته
بگسست پودو تارتنی راعدو که جرم   یکمو بزعم کافر و مسلم نداشته
در حق اهل بیت بدیوان روزگار   سطری نشد بکلك مروت نگاشته
آن طایران سدره بهر یك زشست بخت   پنجه تن ازعدو بدی افزون گماشته
برق جفا بهماریه از بیخ و بن بسوخت   زرعی که شد بخون دل ودیده کاشته
گلذار دهر تازه نهالی چنان نداشت   گلذار دهرچه همه باغ جنان نداشت
ازکوفه بد زیاده مصیبت بشامشان   کان درمثل چه روز بداین یك چه شامشان

بند یازدهم

ازکربلا وکوفه وشام آنچه بشنوی   یلکحظهٔ بد به بزم یزید از قیامشان
از یاد بر تشنه لبیهای کربلا   با چوب زد چه برلب خشك امامشان
ازبسکه خارشان برمردم نمود وزار   جز خارجی نگفت کس ازخاص وعامشان
آنان که بد ز حرمتشان کعبه محترم   دشمن بکعب نیزه شکست احترامشان
رفت از شرار نالهٔ ایشان وجور خصم   یکباره دود شعله بچرخ ازخیامشان
از بسکه سنگشان بسر آمد زچار سو   ره از نظاره بسته شد از کاخ بامشان
ارکان شرع وضع خرابی گرفت ودین   چون درخرابه گشت بخواری مقامشان
کام گرسنه و لب عطشان چشم تر   گردیده وجه ماحضر صبح شامشان
در قید کید محتشمانی کشید چرخ   کافزود قدر دین مبین زاحترامشان
آنرا که جان فدا پی انجام دین کند   باوی کجا رواست که خصم اینچنین کند
ای چرخ درطریق تو آیین و کیش نیست   درساغر وفای تو جز درد نیش نیست

بند دوازدهم

نوشی بجام دشمن ونیشی بکام دوست   شکر خداکه دور تو روزی دو بیش نیست
گیری ز میهمان سرو آبش نمیدهی   بالله کین معامله در هیچ کیش نیست
آن در منای قرب توانکرد جان فدا   کش درجهان غم خود واندوه خویش نیست

تا جمع اهل بیت پریشان نموده چرخ   جمعیتی نمانده کز این غم پریش نیست
این تاج دولت است کسی را بسر نهند   کورا بتن سر سرو پیوند خویش نیست
بس دل که سوخت درغم سلطان کربلا   اما دلی چه زینب غمدیده ریش نیست
نصرانی این ستم نکند کافر این جفا   این جور در فرنك وبدیر وکشیش نیست
هرکو به نینوای تو چون نی نوا نکرد   اورا بحشر ترس و نوائی ز پیش نیست
مردان سر از طریق سلامت کشیده اند   آنان که ناکشیده ملامت کشیده اند

ایضاً شش بند دیگر در مرثیه

بند اول

بستند چون زماریه بار ازپی رحیل   آن کاروان بیکس وبی زار وبی دلیل
یك دودمان بسلسلهٔ زادهٔ زیاد   از خانمان احمد و وز نخبهٔ خلیل
فوجی جگر گداخته درقید غم دچار   جمعی ستاره سوخته درچنك کین ذلیل
اینان بقید سلسله عدوان بهلهله   واینان بشور وولوله دشمن بقال وقیل
آن یك به نیمره شده ازخستگی ستوه   وآن یك بظالمی شده ازتشنگی دخیل
زین العباد را زتب و تاب آفتاب   درد جگر بچرخ برین گشته مستحیل
پائی زره پر آبله دستی حجاب رو   چشمی زخون چه دجله وجسمی زغم علیل
ازکربلا بکوفه و از کوفه تا بشام   خاشاك فرش وغصه مداوا عدو کفیل
نیلی زضرب سیلی وآبی ز قحط آب   رویش که رشك مه لبش آشوب ماسیل
بخت سیه معاون و لخت جگر غذا   همراز با مصیبت و دمساز با عزا

بند دوم

زینب چو پاره پاره گشته بخون دید قامتی   بنشست وخواست ز آه و فغانش قیامتی
برحنجرش نهاد رخ آنکه بناله گفت   وقت است اگر زخصم توانی حمایتی
برخیز حال زار یتیمان خود بپرس   کز غصه هر که راست دل پر شکایتی
در هر مصیبتی بنهایت نرفت صبر   الا در این بلا که ندارد نهایتی
ای کوکب مرادمن ازخاك سر برآر   آخر تو را نه کوکبهٔ بود ودرایتی
از دست دشمن توشکایت کجا برم   ای مونس کسان که تو شاه ولایتی

در هجرت از هزار حکایت نمی‌شود   تا بامداد حشر ادای حکـایتی
خاکم بسر که نالهٔ اهل و عیال تو   آخر نکرد در دل دشمن سرایتی
آتش بجان شمر بیفتد چرا نکرد   بر حلق تشنهٔ توبه آبی رعـایتی
از بهر شست شوی تن چاکچاك تو   جز آب دیده نیست در آبی کفایتی
ناگه بشمردون نظرش ز آنمیان فتاد   زد صیحهٔ که رعشه بهفت آسمان فتاد

بند سوم

گفت ای‌لعین بیا وزخشم خدا بترس   برما ترحمی کن ووز مصطفی بترس
دست جفا ز دامن آل علی بـدار   وز تاب آه و نالهٔ خیرالنسا بترس
ظلم اینقدر برآل پیمبر روا مدار   ای ظالم از تظلم آل عبـا بتـرس
گیرم حمیت عرب اندرجهان نماند   از بیم طعنهٔ عجم ای بیحیا بترس
زنجیر کین بگردن زین العبا منه   شرمی‌کن از اذیت این بینوا بترس
آتش بخیمگاه شه کـربلا مـزن   وزشعله‌های سینهٔ بریان ما بترس
این کهنه پیرهن بتن انورش گذار   وز دادخواهی شه گلگون قبا بترس
زاین‌مشت کشته‌باب‌وبرادر بدار دست   وز نـالهٔ عیال شه کـربـلا بترس
آب روان مکن زلب تشنگان دریغ   وزسیل اشك دیدهٔ گریان ما بترس
چندی‌چه‌شکوه‌ازدل‌خونین ادا نمود   رو در مدینه کرد قیامت بپا نمود
کای جد تاجدار ز دشمن دخیل تو   کز جای برد سیل مصیبت سلیل تو

بند چهارم

نمرود چرخ عاقبت از منجنیق زین   ور نار خون فکند بخواری‌خلیل تو
بنگر چگونه‌آل تو خواروذلیل شد   زآن فرقهٔ که خوار تو بودوذلیل تو
باصدد تیرخورده‌شداز صدرزین‌نگون   صدری که بدبصدر شریعت‌وکیل تو
دست از حیات‌شسته‌بسرچشمهٔ سنان   رودی که‌یافت پرورش‌ازسلسبیل تو
جز خوندل ز چشمه کربلا نبود   از جام غم نصیب عیال علیل تـو
آل زیاد جرعه‌کش از آب‌خوشگوار   وز تشنگی گداخته نسل جلیل‌تو
بشکافت همچومه‌رخ‌چون‌آفتاب او   اکبرکه بود شبه جمال جمیل تو
زندیق این معامله باور نمیکند   کز امت تو آل توگردد دخیل تو
برداخت‌چون‌زشکوه‌بجدکبارخویش   بر باب داد شرح غم بیشمارخویش

بند پنجم

کای باب نامدار ببین حال زار ما   وزکین هزار پاره تن تاجدار مـا
ای بوتراب سر بدرآر از تراب‌بین   برجان بیقرار و دل داغـدار مـا
اطفال‌ماز تشنه لبی مرده وبن‌عجب   کزدیدگان دوجوی روان درکنارما
آخر لباس تیره زسردوخت تاپای   بخت سیاه روز تر از روزگار مـا
صدتن‌ز نسل‌پاك‌توغلطان‌بخاك‌خون   یکتن نخواند فاتحهٔ بر مزار مـا
با تیغ کینه چاك‌شد از فرق تاگلو   آن سرکه بود رابطهٔ افتخار مـا
برحال ما‌مصیبت خود نشمری بهیچ   گر بنگری شمار غم بیشمار مـا
بگسسته باد سلسلهٔ نظم روزگار   کز هم گسست سلسلهٔ اعتبار مـا
ره دور وما پیاده و اطفال نو سفر   جز عابدین نمانده کسی‌غمگسار ما
دور است راه‌شام خدارا بیا زمهـر   بر شمرکن سفارش اطفال زار ما
ننشست چون‌زشرح‌تظلم‌دلش‌زجوش   رودربقیع کردو کشیدازجگرخروش

بند ششم

کای مادراین ضیاء دوچشم پرآب‌تست   این ماهی بخون طپیده بخون‌آفتاب‌تست
این گوهری که سفته شد ازصدهزارجای   بانوك تیره و نیزه عقیق خوشاب تست
این کوکبی که آمده بیش‌از ستاره اش   پیکان‌کین ز شست شیاطین شهاب تست
این شهسوار عرصهٔ کز غم رکاب جان   پای ظفـر کشیده شهید رکاب تست
این تاجدار کشور غربت‌که متکی است   برتخت‌خاك وخون‌شه‌مالك‌رقاب تست
این جسم پاره پاره که درملك نیستی   خرگه‌کشیده خسرو عالیجناب تست
این سبزه‌کز سموم حوادث فسرده است   ریحان دست پـرور گلذار باب تست
این بسمل‌شکسته جناح از خدنك‌مرك   شهباز آشیان ز مصیبت خراب تست
این‌نخل تازه خم شده‌کز برك و بار او   نبود نشان شکوفه ناخورده آب تست
این سوز ناله‌کز جگر شعله ناك طبع   در مـاتم حسین تو دارد شباب تست
یارب مباد ساکت ازین ناله نای او   چون نی همراه باد در این غم نوای او

ایضاً پانزده بند دیگر مرثیه

بند اول

چه شد بشهر عراق ازحرم امیرحجاز / نمود شیوهٔ ناراستی مخالف ساز
بشام و کوفه از کوچك و بزرك نماند / که شور وفتنه چندین نوا نکرد آغاز
کمین نموده پی قتلش یمین و یسار / کمان کشیده بروی وی ازنشیب وفراز
زهر کجا ره آسودگی براو مسدود / زهرطرف در بیچارگی برویش باز
شهی که خاك درش بود آبروی ملك / بریخت از پی آبرو بخاك نیاز
عدو بسر وریش خواند وسر برید ازوی / تبارك الله از اکرام آفرین ز اعزاز
نه جز عیال پریشان بحالتش دلسوز / نه جز فراق عزیزان بخواطرش دمساز
گهی زداغ برادر زجان بجوش وخروش / گهی زمرك پسر ازجگر بسوز و گداز
نکرد سر حق افشا بناحقان لیکن / سنان بسینه او رخنه کرد وشد غماز
گلو بریده بشمشیر میگرفت وضو / جبین شکافته از تیر مینمود نماز
بشهو یار چنین جور نابکار چنین / کسی ندیده ز انجام دهر تا آغاز
نه دوست اینهمه با دشمنان ستم نکند / بر آنکه این ستم او کرده نیز هم نکند
بقصد شیر چه بگشود پنجه روبه پیر / سزد که شیر نهد سر به پنجهٔ تقدیر

بند دوم

نه فکر سر نه تمنای جان نه حسرت مال / نه غم زتیغ نه بیم از سنان نه باك از تیر
تفاوتی نکند پیش چشمش ازخلخال / عدو بپای عیال وی ار نهد زنجیر
بفرق خویش ز ناراستان نیارد فرق / براستی اگر افسر نهند یا شمشیر
چه آب چشمهٔ حیوان چه زهر خنجر شمر / چه زیر نعل مراکب چه برفراز سریر
چنان بلوح دلش نقش حق که ازچپ وراست / شود نشانهٔ سوفار خصم چون تصویر
هزار باره گرش تن بسم پاره شود / هزار پاره شکایت نیاورد بضمیر
سرش به نیزه و جسمش بخون کشید عدو / بدین جریمه که بیجرم بود و بی تقصیر
بگریه خواست زخصم آب آه از آنکه نکرد / سرشك دیده بدلهای آهنین تأثیر
کسی نداشت بآبی رعایتش منظور / شهی که درهمه عالم کسش نبود نظیر
زبان چگونه توان کرد شرح این کردار / قلم چگونه توان داد داد این تقریر
هزار ساله پس از روزگار ابن زیاد / زیاد رفت وهنوز این جفا نرفته زیاد

بند سیم

دریغ از آن قد چون سرو آه از آن رخ ماه / که این به نیزهٔ عدوان وآن بخاك سیاه
دریغ از آن گلوی نازنین که خنجر شمر / جدا نمود ز پیکر بدون جرم و گناه
دریغ از آن سر پرخون که برسنان عدو / بشام رفت و عیالش بهمره آنهمه آه
دریغ از آن دهن خشك وچشم ترکه نماند / در آن مجال تکلم در این فروغ نگاه
دریغ از آن تن عریان که همچه خانهٔ گل / هزار رخنه فزون دروی ازخدنك سیاه
دریغ از آن جگری کز سه شعله میزد جوش / ز آتش عطش و تف تیغ و تابش آه
نهال قامت طوبی مثال دلجویش / ز بار هجر سه فرزند غم رسیده دو تا
فغان که پیکر چون آفتابش از شمشیر / بخون طپیده و ماهی صفت نموده شناه
بنات نارس او کرد نعش بیکس او / فکنده شعله بچرخ از خروش وا ابتاه
زامت نبی آنکه بر اهل بیت نبی / که دیده ظلم چنین لا اله الا الله
دو دیدهٔ فلك از گریه گر سیراب شود / ادای حق عزا کی بر آن جناب شود

بند چهارم

دو کاروان بسوی کوفه کوفت کوس رحیل / یکی زدودهٔ مرجانه یك ز نسل خلیل
یکی بجنك سبك پا نهاده زین خدنك / یکی بناقهٔ عریان نشسته زار و علیل
یکی ز بادهٔ گلگون شکفته چهره چه نار / یکی ز سیلی عدوان فسرده روی جمیل
یکی بطرف سراپرده سر بخواب گران / یکی نه خیمه نه معجر نه سایبان نه کفیل
یکی به چطر زر از آفتاب برده پناه / یکی بسایهٔ خار و خس اوفتاده ذلیل
یکی ز تاب عطش کرده غش بخاك سیاه / یکی بدیو ودد آب روان نموده سبیل
یکی ز بحر بصر باز کرده گوهر اشك / یکی بنوك سنان جای داده رأس قتیل
یکی ز بیکسی وخوف وخصم ودوری راه / بقتلگه شده بر گشتگان خویش دخیل
ره دو قافله ناگه بقتلگاه افتاد / شرر بخرمن گردون ز دود آه افتاد

بند پنجم

بخاك معرکه دیدند خفته شاهی چند / بخون خویش چو ماهی طپیده ماهی چند
زخون خود زده افسر بسر سکندر وار / بدشت ماریه دارای بی سپاهی چند
به بهن دشت شهادت کشیده ازچپ وراست / طناب عشق در اطراف بارگاهی چند
زخون تازه جوانان بروی لوح مزار / کشیده کلك اجل نقش حجله گاهی چند

برخت خواب شهادت کشیده پای فراغ … زچوب تیروسنان کرده خوابگاهی چند
زنوك خامه خنجر بلوح تن هریك … نوشتهٔ بهر شهادت زخون کواهی چند
بسان لالهٔ پژمرده کز سموم خزان … بخاك خفته و افسرده بی پناهی چند
کلوز دشنه وپهلو زرمح وفرق ز تیغ … جدا وپاره وبشکسته بیگناهی چند
فتاده پیکر صد چاك چندی اندرخون … زجور ناکس چندی و روسیاهی چند
بروی عترت ناکام خود ز بهر وداع … جکر کداخته از حسرت نکاهی چند
نگاه زینب غمدیده ز آن میان ناکاه … فتاد بر بدن چاك چاك بیسرشاه

بند ششم

بروی خاك تنی خوارو زارو عریان دید … به بحر خون کهری تابناك وغلطان دید
فتاده کوکبی اندر محاق حرمان یافت … شکسته زورقی اندرمیان طوفان دید
خزان رسیده وپژمرده و فسرده بخاك … زپا فتاده نهالی چه شاخ مرجان دید
طپیده بسملی اما بجای بال و پرش … سنان وخنجروشمشیر وتیروپیکان دید
هزار پاره بخون پیکری ولی دروی … خدنك جای رك ودشنه جای شریان دید
در ابرمرك نهان کوکبی چه مهر ولیك … براو زقوس قضا تیر فتنه باران دید
چه مرغ تافته در آتش ازعطش جسمی … بخاك معرکه در آفتاب تابان دید
برنك لاله بخون خفته سروری ازچپ وراست … بآه وناله براو صد هزاردستان دید
ز یك نظاره انجم بدید در یك عمر … زداغ یوسف خود آنچه پیر کنعان دید
زبحر هرمژهٔ چندان کریست که نوح … زیاد برد عمی کزوقوع طوفان دید
قیاس زخم تن از موی او گرفت ولی … بهر جراحت پیدا هزار پنهان دید

بند هفتم

کشید نعره هل من اخاو رفت از تاب … بروی نعش برادر ز ناقه شد پرتاب
گرفت دربغل آن جسم پاره پاره چه جان … زبان کشود بحسرت چنین نمود خطاب
که ای شهید جگر تشنه سرزلجه خون … برآر وعترت مظلوم خویش را دریاب
ز داغ آنکه عدو بر توبست آب روان … رواست چشم من از گریه گر شود چه سراب
زغصه جان نسپردم بسخت جانی بین … که زیردشنه تولب تشنه دیوودد سیراب
بهر جراحتی از پیکر تو در تن من … دلی بود ولی ازتاب فرقت تو کباب
بجای هر مژه ام کاش دیده بوده … که درغم تو فروریزم ازجکرخوناب

بعزم کوفه عیال تو بسته بار سفر … زخاك قتلکه اینك توکرده بالش خواب
بجای زیور و خلخال ماکه برد عدد … ببین بکرون وزبازو نهاده قید وطناب
زمانه خصم واجل درکمین توغرفه بخون … سخن دراز وزبان کند کاروان بشتاب
عدو مجال شکایت نمیدهد چکنم … مگر بیفکنم این ماجرا بروزحساب
چه با برادر خود داد شکوه داد تمام … نمود روی شکایت سوی رسول انام
که ای شکیب دل داغدیده ادرکنی … انیس خواطر قلب رمیده ادرکنی

بند هشتم

شهی که بود براورنك دامن تومقیم … سپه بدشت شهادت کشید ادرکنی
مهی که مشرق دوش توبود مطلع او … بخون خویش چه ماهی طپیده ادرکنی
زآب چشم توسروی که دست پرچمش … فزونتر ازمژه پیکان دمید ادرکنی
سری که زانوی لطف توبود بالش او … زتن بریده وتو آرمیده ادرکنی
زتیغ شمروسنان سنان فتاده بخاك … گلوشکافته پهلو دریده ادرکنی
زآشیان کمان صدهزار طایر تیر … بشاخسار تن او پریده ادرکنی
تنی که نخل برومند بوستان توبود … بزیربار مصیبت خمیده ادرکنی
ببین بعترت خود کز نهیب ناوك خصم … زهرکرانه چه آهو رمیده ادرکنی
بدشت ماریه برچشم او زطعن حسان … هزاو خار شماتت خلیده ادرکنی
زامت تو جفائی که اهل بیت تودید … ندیده دیده هیچ آفریده ادرکنی
بکربلا چه نرفت ازمدینه پیك جواب … نمود خوی نجف رو بباب وکربلا خطاب

بند نهم

که ای پدر به یتیمان بی پدر چکنم … به تیره بختی اطفال دربدر چکنم
پی اسیری ما خصم بسته بار سفر … بدین ستمزده زنهای نو سفر چکنم
به پیکر پسر بیسر تو کاندر خاك … جز آنکه خاك مصیبت بسر کنم چکنم
زحسرت لب عطشان نور دیده تو … چه دجله اشك بنارم گراز بصر چکنم
حسین واکبرش افتاده غرق لجه خون … زمرك آن پدرو داغ این پسر چکنم
زداغ چشم ترو کام خشکش ازدل زار … اگر نیفکنم آتش بخشك وتر چکنم
شب ازفراق رخ چون مهش ستاره اشك … اگر نبادرم از دیده تا سحر چکنم
جزای آنکه نکشتم نشان تیر اجل … جز آنکه سینه بهجران کنم سپر چکنم

هزار دجله شدازچشم ما زرشك‌فرات
نكرد بر حجر اشك بصر اثر چكنم

بدان علیل گرفتار بینوا چـه دهم
بدین قتیل دل افكار خونجگر چكنم

مرا بروز سیه شمر دون نشاند آخر
فغان ز جور قضا شكوه از قدر چكنم

چه با پدر قدری داد شرح سوزوگداز
نمود رو سوی زهرا و شكوه كرد آغاز

كه مادر از غم بیچارگی چه‌چاره كنم
بهردم از المی تازه جامه پـاره كنم

بند دهم

چگونه جان نسپارم كه تشنه جان سپرد
بزیر دشنه‌حسین ؑ تومن نظاره كنم

مجال رستنم از شست فتنه‌ممكن نیست
بكاوه مژه گر جا بسنك خاره كنم

عدو نمیدهدم فرصت آنقدر كه بكس
ز بهر دفن غریب خود استشاره كنم

زهجر مادرخش‌همچه آسمان همه‌شب
زاشك دیده زمین را پر از ستاره كنم

اگر سرشك چه طوفانم از بصر نرود
چسان تنور جگر خامش از شراره كنم

نه مرهمی كه دمی بردل شكسته نهم
نه همدمی كه غمی باوی آشكاره كنم

توان بزخم اسیری نهاد مرهم صبر
ولی چه چارهٔ این زخم بیشماره كنم

مخور ار بغنیمت برفت زیور ما
ز قید و سلسله خلخال‌وگـوشواره كنم

مرا ز بیم اسیری است صدگره‌دردال
در این سفر سزد ار با وی استخاره كنم

چه گفت‌لختی ازین ماجرا بمادرخویش
زبان پر گله بگشود با برادر خویش

كه‌ای‌حسن ؑ بنگر حال‌زارماچون‌است
ز اشك دیدهٔ ما دشت رشك جیحونست

بند یازدهم

كشند خنجر ومهمان كشند بی‌تقصیر
بپرس ازامت پیغمبراین‌چه‌قانون‌است

زجوز شمركشم ناله یاجفای سنان
ویابجان زغمی كزجفای گردون‌است

گهی بلجهٔ آبم گهی ز شعله كباب
كه‌دیده‌ام‌چه‌محیط‌است‌وسینه كانون‌است

مپرس‌حال دل از ماكه شرح نتوانم
زشمرپرس كه‌انگشتهاش‌درخون‌است

گرش زحال دل آگه شوی نمیدانی
كه‌این ستم‌زده‌لیلاست‌یاكه‌مجنونست

حسین كه‌اختر دین بودوماه‌مشرق‌شرع
نگر بزخم تنش كزستاره افزون‌است

سزدكه‌هر نفس ازفرقتش نثاركنم
زكان‌دیده‌ودیده‌هرچه‌درمكنون‌است

مراشكایت‌واوراجراحتی‌است‌زخم
كه‌هردورا بتن از مو شماره بیرون‌است

شكایت اینهمه گفتیم همچنان باقی‌است
غمی كه‌دردل‌خونین‌زبخت‌واژون‌است

زبان‌زشرح تظلم‌چه‌بست‌شدخاموش
سكینه بادل‌صدچاك‌زدزسینه‌خروش

كه‌ای‌پدر دوجهان بیتوبردلم‌تنگست
جدا شدن زتو كامی‌هزارفرسنگست

بند دوازدهم

هرازسیلی دشمن تورا زخنجر شمر
رخی‌چه‌لالـه‌وجسمی‌زخون‌چه‌گل‌رنگست

به پیكر تو ز یك پیرهن دریغ نمود
ندانم آنكه عدو را دلست یا سنگست

توراكه پرورش اندر كنار زهرا بود
چرازخاره دواج است وخاك‌اورنگست

سرشك‌دیده وآه‌جگر زحسرت تو
حدیث‌نقش‌برآبست وباددرچنگست

عیال زارتو برسر زنان و ناله‌كنان
عدو بزمزمه نـای و نالهٔ چنگست

بهر شهید بخون‌غرقه پیكری نگری
اسیرخون‌جگری‌همچه‌نی‌درآهنگست

زقطعه قطعهٔ اعضای كشته پنداری
فضای‌ماریه‌ازخون‌چه‌نقش‌ارژنگست

كجااست پیك‌اجل‌تاوداع‌جان گوید
كه‌بیتومرگ‌صوااست‌وزندگی‌ننگست

بلاز ششجهت‌اندوه‌ومحنت‌ازچپ‌وراست
سفردرازوفلك‌خصم‌وبخت‌درجنگست

چه گفت‌لختی‌ازین‌ماجرابحضرت‌باب
بگریه‌آمده كلثوم ونعره‌زد بخطاب

كه ای برادر اگر بیتو عازم سفرم
هرنجازآنكه‌چنین بودقسمت ازقدرم

بند سیزدهم

گرفتم آنكه توانم‌جدا شدازتوبصبر
نمیرود بصبوری خیـالت از نظرم

چه‌تشنه‌هاكه سپردندجان‌بیاد فرات
من از فرات بوصل رخ تو تشنه ترم

زداغ لعل لب تشنهٔ تو هر نفسی
هزار رشته زهر دیده میچكد گهرم

سری‌هراست كه‌سودای‌جزتودروی‌نیست
وگر سپهر بگرداند آسیا بسرم

شبی‌كه بی‌توبروز آورم زهربن‌موی
فتد بنه فلك آتش ز نالهٔ سحرم

بقهر میبردم دشمن از سر تو ولیك
مگر بسوی تو باد آرد ازسفر خبرم

مرا زبیم فراق تو بیم‌سوختن است
كه شعله میكشدآتش‌دمادم‌ازجگرم

چگونه‌غسل‌دهم‌پیكر توزآب‌سرشك
كه‌لخت‌لخت‌جگر میچكد زچشم‌ترم

زبند بند تنم همچه‌نی‌فغان‌برخواست
هنوز شرح جدائی نگشته مختصرم

چه با برادر خود شرح‌غصه‌برد بسر
فتاد دیدهٔ لیلا بـه نعش زار بسر

كشیددربغل آنجسم‌وزارزار گریست
چنانكه ابر بهاری بلاله‌زار گریست

بند چهاردهم

بنای طاقت و بنیاد صبر ویران کرد / زبس بر آن تن مجروح بازه بار گریست
زتاب نالهٔ او جسم آفتاب گداخت / زسوز گریهٔ اوچشم روزگار گریست
کشید از جگر افغان و گفت بایستی / تورا بس ازمن ازینگونه بر مزار گریست
مرا بمرگ تو یاری نکرد جز دل وچشم / که دل چه رعد خروشید ودیده زار گریست
تهی نمیشود ازحسرت تویکسر موی / توان زهر مژه گر تاصف شمار گریست
بحلق خشك تو یا پیکر تو یا سر تو / و یازداغ تو یا درد انتظار گریست
زداغ قامت چون سرو وروی چو نمه تو / سزد زهر مژه چون ابر نوبهار گریست
ز سینهٔ شعلهٔ هجرت نمیشود خاموش / توانم ار بتو روزی هزار بار گریست
نه جان تورا بتن آید نه لب شود شیراب / بخواهم ار بتو تاروز گیرودار گریست
هنوز قصهٔ حرمان بلب که رفت ازهوش / کشید مادر قاسم زجان بشکوه خروش
که مادر ای ثمر قلب و نور دیدهٔ من / بنوك نیزه سر از پیکر آرمیدهٔ من

بند پونزدهم

ز موج آنهمه طوفان ندیدهٔ دیدهٔ نوح / ز گریهٔ آنچه بهجر تو دیدهٔ دیدهٔ من
غم فراق تو یا محنت اسیری خویش / کدام بار کشد قامت خمیدهٔ من
پس از تو سرو زحسرت چه بیدمجنون باد / زداغ قد تو ای نخل نو رسیدهٔ من
چه قمری ازدل تنگم هزاردستان خواست / زهجرت ایگل در خاك وخون طپیدهٔ من
ز حسرت جگر تشنهٔ تو جاری شد / هزار دجلهٔ خون از فرات دیدهٔ من
مگر مصیبت دامادیت بحجلهٔ خاك / برون رود ز دل زار داغدیدهٔ من
زآه و نالهام آتش زسر شد آب ازپای / تهی نگشته هنوز این دل رمیدهٔ من
هزار سالهٔ پس از مرك درغم توفغان / بر آید ازتن در تربت آرمیدهٔ من
شکست زورق صبرم زچار موج سرشك / به بحر هجر تو ای رود بر گزیدهٔ من
زحسرت لب خشك توخون زچشم ترم / بدان رسیده که دور ازتو بگذرد زسرم

ایضاً این یك بند در شهادت طفل شیر خواره سیدالشهداء ﷺ

علی اصغر (ع) است

چه تاب تشنگی آنشاه راز تاب افکند / زشعلهٔ جگر آتش بشیخ وشباب افکند
چنان کباب شد ازآتش عطش دل او / که ازشرار نفس شعله بر کباب افکند
بسان موی درآتش فتاده زینب را / زآتش دل بریان به پیچ وتاب افکند

که ناگه آمد مادر زدامن اصغر را / ز تاب تشنه لبی در کنار باب افکند
بگریه گفت که این طفل تشنه ازپی شیر / مراز گریه وزاری زخورد وخواب افکند
ببین براین گل صدبرك نوشکفته خویش / که سوز تشنگی اورا زآب تاب افکند
چنان گریست بر آنطفل تشنه لب شه دین / که همچه شاخهٔ نیلوفرش در آب افکند
بعزم بردنش از بهر آب در بر خصم / زجا بر آمد و پا درخم رکاب افکند
بسوی معرکه آورد و بر گشود زبان / بحالتی که بجان آتش ازخطاب افکند
بگریه گفت که ای کوفیان سنگیندل / ز تشنگی بدل این طفلم اضطراب افکند
بکام تشنهٔ او میتوان بقطرهٔ آب / نظر ز بهر خدا وز ره ثواب افکند
بجای آب خدنگی زشست حرمله چرخ / بحلق تشنهٔ آن طفل در جواب فکند
از آن خدنگ بخواطر خیال پستان کرد / به بست دیده وتسلیم جان بجانان کرد

در شهادت جوان هیجده ساله سیدالشهدا شبیه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

علی اکبر صلوات الله علیهم

چه تیغ منقذ بیدین شکافت آن رورا / نهفت در افق خون هلال ابرو را
چه جای ضربت شمشیر کن بر آن فرقی / که فرق نازکی از وی نمی توان مورا
چنان جراحت کاری چگونه به گردد / که بشنود همه دم بوی مشك گیسو را
کشید نالهٔ ادرکنی آن چنان زجگر / که سوخت زآتش آن ناله چرخ نه تورا
خروش او شه لب تشنه را زپای افکند / چنانکه نعرهٔ شیر درنده آهو را
نهاد روسوی آن نوردیده لیك نداشت / بدیده نور که تاجستجو کند او را
زپا فتاد وچه نخجیر غرقه درخون دید / بناگه آن قد دلجوی وروی نیکو را
ز بهر آنکه چه جانش بسینه جای دهد / بزیر پیکر او خم نمود بازو را
نیافت آنکه بر رخ اوجای بوسه بسکه عدو / زخاك وخون بهم آغشته بود آن مورا
بگریه گفت که ای نور هردودیدهٔ من / تورا چه شد که نهفتی زباب خودرورا
عجب مدار که لیلا زغم شود مجنون / بخاك اگر نکرد این نهال دلجو را
ز بهر زخم تو صدباره جان افدا سازم / اگر بدادن جان چاره ممکن است اورا
دلا بگشت امید از دودیده اشك ببار / شباب سان مطلب دخل گشت خودرورا

در شهادت نو داماد غرقه بخون قاسم بن حسن صلوات الله علیهم

بعالم آنکه دراین‌ماتم از غم آزاد است   خطا نژاد و سیه بخت وسست بنیاداست
ز ابر دیده روا باشد ار بباری خون   بسبط پاك پیمبر کـه فخر ایجاد است
بیا بکرب بلا بنگراین چه‌غوغائی‌است   کز آن روان‌بخروش است دل بفریاداست
بگو بزادهٔ سعدای شقی تر از نمرود   به نسل پاك خلیل این‌چه‌ظلم‌شداد است
بود پر از گل حسرت بکربلا چمنی   که نام آن چمن ای شیعه قاسم آباداست
یکی بدیدهٔ گریان بیا ببین کانجـا   بنای جشن عروس از برای داماد است
چگونه شرح دهم زآن‌عروس‌وزان‌داماد   که هردو از عطش‌افسرده کام‌وناشاداست
عروس راچه تمتع بود ز دامادی   که زیر خنجر چندین هزار جلاداست
چسان لباس عروسی ببر کند جسمی   که پاره پاره زشمشیر و ظلم بیداداست
چرا عروس ننالد بحجله چون قمری   بقامتی که بخون غرقه‌همچو شمشاداست
زگل چه بهره برد بلبلی که از پی او   هزار تیر اجل در کمـان صیاد است
شباب را نشود خالی از سر این سودا   که‌سود عمرجز این‌هرچه‌هست‌برباداست

ایضاً پیش‌خوانی

الایدیده کارازدست‌رفت‌از گریه کاری کن   کنار از اشك‌دریاساز وزاین‌دریا کناری کن
تورا‌امساله نبودشورپارای‌شیعه کرداری   سرباری‌خیال شور بیداری و یاری کن
بهار آل پیغمبر خزان‌شد ای دل از دیده   بیفشان‌لاله‌ازخوناب مجلس‌رابهاری کن
حسین‌شدجان‌نثار امت‌ای‌امت‌اگر جانرا   نمیسازی نثارازچشم‌تر باری نثاری کن
سیه شدروزگارآندم که‌زینب‌بی‌برادرشد   برادرهمچه‌نی‌فریادارا‌ینسان‌روزگاری کن
چوخواهی‌حال‌شاه تشنه‌دانی درغم‌اصغر   نه‌تیری‌درگلوی‌شیرخواری‌فرض‌خاری کن
زدآتش‌خیمهٔ سلطان‌دین‌راشمربی‌ایمان   توهم برخرمن‌صبرازجگرفکرشراری کن
حسین بی‌یارو‌یاورمانده کرداری‌سرباری   بیاد کربلا یا روز محشر فکر یاری کن
بیاد سرو قد اکبر اندر گلشن ماتم   چه بنشینی‌بهرمجلس زمین‌رالاله‌زاری کن
ندارد اعتبار این پنجروز ایام بیحاصل   در این‌ماتم بکوش ازجان‌وکسب‌اعتباری
شباب آسا شمار عمربیحاصل‌بدست آور   چه دانستی بزودی‌چارهٔ روز شماری کن

غزل اختتام بمرثیه

دل‌چنان شد ز پی‌غمزهٔ تیر اندازش   که‌بصدحیله‌محال است گرفتن بازش
گر نباشد ز پی‌دیدن‌مهرویان‌نیست   دیدهٔ رافایدهٔ چندان که‌بداری بازش

صید سرپنجهٔ ترکی شده‌ام کز پی صید   نتوانگشت بدست آمده شاه این بازش
چونبگویم که‌قدش‌سرو‌ورخش گل که‌بباغ   شدگل از خنده‌اش افسانه وسرو‌ازنازش
ترك‌دین گفتن‌وآوردن ایمان‌سهل است   بکلیمی چه تو کزز‌لف‌ورخ‌است‌اعجازش
دیده گر باعث رسوائی دل شد چکند   خود هم آن غمزهٔ مستانه بود غمازش
هرکه سودائی زلف توشد اندرهمه عمر   نتوان دید بدنیا و بدین دمسازش
دلفریبی که دل از پرده بتاراج برد   من مسکین بچه در پرده بدارم رازش
آنچه در زایچهٔ طالع حسنش پیداست   ز سر انجام تواند خبر از آغازش
خال مشکین تو در دایرهٔ حلقهٔ زلف   چیست زاغی که بسرپنجه بگیرد بازش
زآن‌تو ممتاز بحسنی که‌شدی مادح آن   کافرید است حق اندردو جهان ممتازش
راکب دوش نبی زینت آغوش بتول   که‌بود صد ره ازین رتبه‌فزون اعزازش
در صف کرب بلا طرفه سپهسالاری است   که ز جان آمده عباس علی سربازش
سینه‌اش گشت لگدکوب‌سم مرکب باز   بشکایت نشد از سینه به لب آوازش
با چنان رخنهٔ شمشیر وسنان بر دل او   می نشد سری از اسرار نهان ابرازش
بی بخشایش عصیان گنه کاران داد   سر بشمشیر عدو اکبر گلگون نازش
خورد شیر از دم تیر اصغر مه‌رخسارش   داد جان در صف‌کین قاسم بی انبازش
زایرش‌را بجزا اجری از آن‌کمتر نیست   که بود خلد برین از پی پای اندازش
ای خوش آندم که بعزم‌سرکوی تو شباب   زوطن رو سوی بغداد بود ز اهوازش

ایضاً غزل اختتام بمرثیه

ایکه‌شورازلعل شیرین درجهان افکندهٔ   وز تبسم پرده ز اسرار نهان افکندهٔ
ازرخ ای سرو روان درخواطر پیروجوان   شعله‌ها در خرمن تاب و توان افکندهٔ
خواستی زآئینه بینی روی‌خود آئینه را   ازصفای چهره باخود در کمان افکندهٔ
هرکجا مه‌طلعتی بد در زمین از خجلتش   آنچنانکردی که گوئی زآسمان‌افکندهٔ
زآرزوی ناوك دیگر بر آرد سر زخاك   هرکه را برخاك‌ازآن‌شست کمان‌افکندهٔ
زلف راچندانفشاندی تا زما‌دل برد ودین   او زبان آورد ما را در زبان افکندهٔ
کی کند با ابروی مستت کمانداری هلال   کز خدنك غمزه مه‌را زآسمان افکندهٔ
لعل لب‌راز آب‌حیوان‌مشتبه‌کردی خضر   بازش اندر دل خیال امتحان افکندهٔ

بازکردی چهره در گلذار وز عشق دو گل   در نهاد بلبل بیدل فغان افکندهٔ
بارخ چونگل خط چون سبزه بگذشتی بباغ   آب رنك از لاله بوی از ضمیران افکندهٔ
قرعهٔ مداحی سلطان مظلومان حسین ﷺ   بر من وارسته از نام و نشان افکندهٔ
ای فلك شاهی چنان راازچه رو در کربلا   تشنه لب در ساحل آب روان افکندهٔ
نوجوانانش که هریك ماهی اندر برج حسن   ماهی آسا در محیط خون طپان افکندهٔ
قامت عالم بزیر بار غم کردی کمان   تا علم از دست عباس جوان افکندهٔ
زادهٔ سعد لعین بر مرکب گلگون سوار   عابدین خسته جان را در عنان افکندهٔ
آتش اندر خیمهٔ کز گیسوی حورش طناب   از جفای شمر وز جور سنان افکندهٔ
آن سری راکآفتاب ازشرم رویش در حجاب   در تنور خولی از نوك سنان افکندهٔ
بسکه گفتی شد نشان تیر پران پیکرش   مرغ طاقت را بدام از آشیان افکندهٔ
بهر کاخی کز ازل بنیان پذیرفت ازحرام   رخنه در بنیان چندین خانمان افکندهٔ
طبع سرکش را عنان برکش کزاین ماتم شباب   حاضرانرا آتش اندر جسم و جان افکندهٔ

ولە   مخمس   ایضاً

زینب عمزده گفت ای شه والا گهرم   بسته دشمن ز سر کوی تو رخت سفرم
بیتو جان میرود از پیکر وخون ازجگرم   میروم و از سر حسرت بقفا می نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
شب و روزم بدل اندیشهٔ روز و شب تست   گوش جان داده بر آواز سم مرکب تست
نورچشم ترم از روشنی کوکب تست   جان من زنده ز تاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دیگرم
میخورم خونجگر دمبدم ازخوان اجل   مانده ام گوی صفت درخم چوگان اجل
چشم درراه فنا گوش بفرمان اجل   چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا زعم بر تن خود پیرهن جان بدرم
کی زخاك لحد آنروی چومه باز کنی   بامن سوخته جان درد دلی ساز کنی
پرسش حال من خسته گر آغاز کنی   هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرف ها بینی که آلوده بخونجگرم
تا گرفتم زکف ساقی غم جام فراق   شده ام شمع صفت سوخته ازشام فراق
میگزم لب شنوم از وی اگر نام فراق   بسکه میگریم از اندیشهٔ ایام فراق

میرود ناقه فرو در گل از اشك بصرم
حالت عابد بیمار نمیدانی چیست   اکبر افتاده بخون خوار نمیدانی چیست
بخت لیلا چه شب تار نمیدانی چیست   گر کنون حال من زار نمیدانی چیست
بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
برسرم بیتو بجز موی پریشانی نیست   درچمن همچو منت مرغ غزلخوانی نیست
ز آتش هجر توام جز دل بریانی نیست   اندرین قافله مارا سروسامانی نیست
وین عجب ترکه من خسته جگر نوسفرم

ایضاً مخمس ۱۲ بند محتشم رحمة الله علیه که الحق خوب ساخته

مخمس بند اول

باز این چه ابر وفتنه و باران ماتم است   باز این زسوز سینه چه برق دمادم است
باز این زبحر دیده چه طوفانی غم است   باز این چه شورش است که بر خلق عالم است
باز این چه نوحه وچه عزا وچه ماتم است
هردم فغان بر آورد ازچرخ چارمین   عیسی بن مریم ازدل صد پارهٔ غمین
با چشم خونفشان زجگر سر کند همین   باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است
ازجور دور دهر کج اندیش فتنه جو   شد کشته شاه تشنه لب از خنجر عدو
هردم برانس وجان رسد افغان زچار سو   کین صبح تیره باز دمید از کجا کزاو
کار جهان وخلق جهان جمله درهم است
سیلاب خون روان بود ازچشم شیخ وشاب   در ممکنات غلغله درعالم انقلاب
افلاك را درنك زمین را بود شتاب   گویا طلوع میکند ازمغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
دردهر اگرچه رسم شهادت جدید نیست   لیکن شهی بداینهمه زاری شهید نیست
این شور فتنه راکه نهایت پدید نیست   گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
نبود ولی کزاین الم افسرده حال نیست   یا نوحه سنج نغمه سراز این مقال نیست
نی درجهان ازین غم عظما زوال نیست   دربارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

درغم نشسته پیروجوان نوحه میکنند — غلمان وحورخلدجنان نوحه‌میکنند
باآه و ناله عالمیان نوحه میکنند — جن وملك بر آسمان نوحه‌میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
بدر زمانه صدر ملك قدر عالمین — سر خدا امام هدا زیب نشأتین
جان نبی روان علی فخر خافقین — خورشید آسمان وزمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین ؑ

مخمس بند دوم

چون ممکنات خیمه بقرب ولا زدند — هریك بقدر پایه صلای بلا زدند
وآنگه بهر که قرعهٔ رنج و بلا زدند — برخوان غم چه عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
در شاخسار تن زنوا مرغ جان طپید — نخجیرسان بسینهٔ دل ناتوان طپید
در بحر دیده مردم درخون طپان طپید — نوبت بر اولیا چه رسید آسمان طپید
زان ضربتی که برسر شیر خدا زدند
آن باب محترم که حرم خوانده واجبش — بستند باب چاره زهرسو بصاحبش
مردود کاینات ودو بیدین مصاحبش — آن در جبرئیل امین بود حاجبش
بر پهلو مطهر خیر النسا زدند
ناحق شناس فرقهٔ از بی تمیزها — بستند تیغ کینه بعزم ستیز ها
زایشان بجعده داد بکی وعده چیزها — تا اخگری ز آتش الماس ریزها
افروختند و بر حسن مجتبی ؑ زدند
شاهی که در جهان نفسی بی غمش نبود — وزبذل جان وسرغم بیش و کمش نبود
جا درجنان نبودی اگرماتمش نبود — وآنکه سرادقی که ملك محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند
دردا ازین قضیه که لال است از آن بیان — وزشرح آن حدیث قیامت شد ازمیان
زآنسان که شور محشر موعود شد عیان — با تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
گردون زدیده پردهٔ شرم وحیا درید — دین جامه زین قضیه زسر تا بپا درید
زهرا بگریه جامهٔ جان زاین عزا درید — زآن ضربتی کز آن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
باحالتی که از روش این چرخ فتنه جو — افتاد وریخت ازمژه سیلاب خون چه جو
بنهاد چون بعزم شهادت بخیمه رو — اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند
برعضو عضوما خلق افتاد پیچ و تاب — وزجسم وجان هردوجهان شد شکیب وتاب
بگسست ازین سرادق سیمین ستون طناب — روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریك شد ز دیدن او روی آفتاب

مخمس بند سوم

در بحر خون طپیدهٔ عطشان کربلا — وز غم خمیده سرو گلستان کربلا
وز موج فتنهٔ غرقه عمان کربلا — کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا
در خاك و خون فتاده بمیدان کربلا
بروی عدو بدآنهمه برحالش میگریست — گه برسر بریده گه اعضاش میگریست
لخت جگر زمانه براو کاش میگریست — گر چشم روزگار براو فاش میگریست
خون می گذشت از سر ایوان کربلا
بروی زدیده نیست ثوابی بغیر اشك — افتد ز دیده هر درنابی بغیر اشك
نامد نصیب عترتش آبی بغیر اشك — نگرفته دست دهر کلابی بغیر اشك
زآن گل که شد شکفته به بستان کربلا
کردند نامه ازپی هم در پیش روان — تاازحرم بکوفه شد آن شاه انس جان
بستند بهر کشتنش آنکه زکین میان — از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
اصغر زتیر حرمله خوناب میمکید — اکبر زبان باب خود ازتاب میمکید
شه خون دل بهردو زهرباب میمکید — بودند دیو و دد همه سیراب میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
برجان عاشق آنچه زمعشوق میرسد — سهل است اگرچه بردل محروق میرسد
آب روان که بر همه مخلوق میرسد — زآن تشنگان هنوز بعیوق میرسد
از بهر آن فغان ز بیابان کربلا
آن جسم پاره پاره درآن آفتاب گرم — در زیر سم مرکب دشمن چه گشت نرم

ازچارسوچه زنگی مست از شراب کرم   آن قوم فتنه‌جو نه نمود از خدای شرم
کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

چون این عمل ز فرقهٔ حق ناپسندشد   صبر ازجهان رمیده‌چوصید ازکمندشد
حیدر غمین و ختم رسل مستمند شد   آندم فلك بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم برفلك افغان بلند شد

مخمس بندچهارم

از خاك شد سکون وزافلاك شد مدار   رفت ارزمین بتارك هفت آسمان غبار
وز دود ناله تیره تر ازلیل شد نهار   روزی که‌شد به نیزه سرآن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمدزکوهسار

این‌قصه بردل ار چه‌غم افزاست کوه‌کوه   وزغصه جان زجسم جهان کاست کوه‌کوه
لخت جگر بروی هم آراست کوه‌کوه   موجی بجنبش آمد و برخواست کوه‌کوه
ابری ببارش آمد و بگریست‌زارزار

زآه ستاره تیره شد افلاك مطمئن   شد مضطرب زمانهٔ بی باك مطمئن
صبر وسکون شد ازدل‌غمناك مطمئن   گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیمدار

گوش فلك ز ناله‌کر آمدکه‌چرخ پیر   افغان‌چنان زبحر وبرآمدکه چرخ پیر
زآنسان زمانه در نظرآمدکه‌چرخ پیر   عرش آنچنان بلرزه درآمدکه‌چرخ پیر
افتاد درکمان‌که قیامت شدآشکار

نوباوهٔ رسول خدا نخبهٔ خلیل   لب تشنهٔ لب شط و سقای سلسبیل
چون شد ز تیغ کینهٔ آل زنا قتیل   قومی‌که پلس محملشان داشت جبرئیل
کشتند بی‌عماری ومحمل شتر سوار

آن خرگهی‌که طلعت حق‌رانقاب بود   مهر فلك زخجلت او در حجاب بود
منظور از آفرینش این نه قباب بود   آن خیمهٔ‌که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون زباد مخالف حباب‌وار

آنان که میزدند دم از بیعت نبی   بدشان امید مغفرت از رحمت نبی
ز ایشان دریغ آب شد از عترت نبی   با آنکه سر زد این عمل ازامت‌نبی
روح‌الامین ز روی نبی بود شرمسار

چندان زمانه‌واهمه زاین انتقام کرد   کافاق‌را زآه ندامت چه شام کرد
ارکان‌کن فکان‌حذر از انهدام کرد   آنکه‌زکوفه خیل الم‌رو بشام کرد
نوعی‌که عقل‌گفت قیامتم کرد

مخمس بند پنجم

ازبس بدانشه ازپی هم تیرکین رسید   خونش چه‌لجه تاکمرازصدرزین‌رسید
اززین بخاکش آن بدن نازنین رسید   چون‌خون‌حلق تشنه او برزمین رسید
جوش اززمین بذروهٔ عرش برین‌رسید

ازخاك‌شدزخنجراو نشرخون‌درآب   وزگریه چشم آب شد ازقتل اوسراب
دریا بشورش آمد وزدلطمه برسحاب   نزدیك شدکه خانهٔ ایمان شود خراب
ازبس شکسته‌ها که‌بارکان دین رسید

چندان‌خدنك کاریش ازهرکمین‌زدند   تا برزمین بزاریش ازصدر زین زدند
زهرآب‌داده‌ناوکش اندر جبین زدند   نخل بلند او چه‌خسان برزمین زدند
طوفان بر آسمان زغبار زمین رسید

گردون‌چه این‌خزان‌به‌بهار نبی‌رساند   از دیده خون‌دل بکنار نبی رساند
صد چاك غصه بردل زار نبی رساند   باد آن‌غبار را بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلك هفتمین رسید

از موج گریه لطمهٔ غیرت به نیل زد   وز آه و ناله شعلهٔ غم برخلیل زد
ز آه جگر شرر بدل جبرئیل زد   یکباره جامه درخم گردون به‌نیل‌زد
چون این‌خبر بعیسی گردون‌نشین‌رسید

بحر از شرارشعلهٔ غیرت گرفت جوش   میکال شد زدست‌سرافیل شدزهوش
زهرا برهنه سرشد وحیدر سیاه‌پوش   بر شد فلك زغلغله‌چون‌نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

گردون‌زچشم‌مهرومه‌ازبس گریست‌زار   خون‌ریخت‌دجله‌دجله‌زهردیده‌درکنار
جبریل‌ازین قضیه زبس بود شرمسار   کرداین خیال وهم‌غلط کارکان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

زاین‌غم بخواطر آنچه تصورکندخیال   نسبت بذات اقدس بیچون بود محال
غیر از ادای نکته بتقریر اینمقال   هست‌ازملال‌اگرچه بری‌ذات‌ذوالجلال

او در دل است وهیچ دلی نیست بی ملال

مخمس بند ششم

آل نبی چه درصف محشر قدم زنند   درپیش داور از ستم خصم دم زنند
ز آه و فغان قیام قیامت بهم زنند   ترسم جزای قاتلشان چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دوزخ کشد زبانهٔ آتش براهل کین   ویران شود زمانه ووارون شود زمین
افتد سموم قهر الهی بماء و طین   دست عتاب حق بدرآید ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه ازدمی که باسر پرخون وجسم چاك   آه از دمی که بادل بریان شعلهٔ ناك
آه ازدمی که بارخ رخشان چه چانپاك   آه از دمی که باکفن خونچکان زخاك
آل نبی چه شعلهٔ آتش علم زنند

نالد زمانه بردل بریان اهل بیت   سوزد فلك ز سینهٔ سوزان اهل بیت
گرید ملك بدیدهٔ گریان اهل بیت   فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

چون جلوه گر شود بجزا نور کربلا   آرد کلیم دین خبر از طور کربلا
نالد بحق ز سلسله رنجور کربلا   قومی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

کردند بعد قتل شه آغاز ترکتاز   برخرگه شهنشه دین خسرو حجاز
با این عمل بدرگه دارای بی نیاز   از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند

گردد بی جزای عمل چون بروز حشر   دود از ثری رود به ثریا ز سوز حشر
براهل کینه کشف شود چون رموز حشر   ترسم کزاین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

روی ملك زسیلی حسرت شود چو نیل   در ماتم سلیل فلك رتبهٔ خلیل
زاین غم زند بسینه و سر عابد علیل   پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

مخمس بند هفتم

افلاك را تزلزل حیرت بجان فتاد   آفاق را طپش بتن ناتوان فتاد
ترکیب از آفرینش کون ومکان فتاد   در حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در کمان افتاد

کلك زمانه خط فنا بر بقا کشید   موج غم از ثری به ثریا لوا کشید
دوران قلم بهستی هردو سرا کشید   هرجاکه بود وحشی ازدشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

در قتلگه چه بضعهٔ زهرا گذار کرد   جاری چه جله ازمژه خون درکنار کرد
از یك نظاره طاقتش از دل فرار کرد   هرچند بر تن شهدا دیده کار کرد
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

برچرخ بسکه ازدل کرم آه سرد رفت   یارعشه مهر ازین فلك لاجورد رفت
طاقت زجسم جان لبالب ز درد رفت   شد وحشتی که شور قیامت بکرد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

زینب تزلزل از گله درشش جهة فکند   تاب ازدل پر آبله درشش جهة فکند
شور ازشکیب وحوصله درشش جهة فکند   هم بانك نوحه غلغله درشش جهة فکند
هم گریه بر ملایك آسمان فتاد

با حالتی که صبر شد ازعالمین ازو   برجسم وجان جن و بشر شور شین ازو
وزغم زنان بسینه وسر حورعین ازو   بی اختیار نالهٔ هذا حسین ازو
سرزد چنانکه آتش ازو درجهان فتاد

باران فتنه کرد بخاك از فلك نزول   برداشت سیل گریه زمین رازعرش طول
وز بهر شرح شکوه آنفرقهٔ جهول   پس با زبان بر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

مخمس بند هشتم

این تشنه کام کشتهٔ محزون حسین تست   این کز عدد جراحتش افزون حسین تست
این کش بسینه مهر تو مخزون حسین تست   این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست
این صید دست وپا زده درخون حسین تست

این چاك چاك ناوك دلدوز تشنگی   وین مهر منکسف شده درروز تشنگی
وین شمع شعله ناك شب افروز تشنگی   این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این شاه بر زمین شده از زین نگون که هست　　این جسم جان بزار یش از تن برون که هست
این کز غمش ز دل شده صبر و سکون که هست　　این ماهی فتاده بدریای خون که هست

زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این شه که اسب پیل تنش بیرخ است مات　　این کو بششدر اجلش مهرهٔ حیات
این کز غمش ز هم شده ترکیب کاینات　　این خشك لب فتاده ممنوع از فرات

کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این خسته جان که بسترش از خاك قتلگاه　　این تشنه لب که کرده بدریای خون شناه
این ناتوان که برده بمرك از عدو پناه　　این شاه کم سپاه که با خیل اشك و آه

خرگه از این جهان زده بیرون حسین تست

این کز سرش گذشته قیامت ز سر گذشت　　این بسته چشم حسرت حرمان ز باز گشت
این کز عزای او ست فلك بیمدار و کشت　　این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت

از موج خون او شده گلگون حسین تست

این ماه منخسف شده در خون ز برج زین　　این چاکچاك دشنهٔ و لب تشنهٔ حزین
این کز ازل بفیض شهادت ز حق گزین　　این قالب طپان که چنین مانده بر زمین

شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

خواطر چه خالی از گله با آن جناب کرد　　خورشید را ز دود جگر در حجاب کرد
وز گریه چشم عالمیان را سراب کرد　　پس روی در بقیع بزهرا عليها السلام خطاب کرد

مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

مخمس بند نهم

کی مادر از لحد نگر احوال ما ببین　　در ابر فتنه کوکب اقبال ما ببین
در دام کینه بسته بر و بال ما ببین　　ای مونس شکسته دلان حال ما ببین

ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

این تیره کوکبان که به برج غم اندرند　　لنگر شکسته کشتی در خون شناورند
تسکین خواطر تو و جان پیمبرند　　اولاد خویش را که شفیعان محشرند

در ورطهٔ عقوبت آل زنا ببین

ترك ملاطفت مکن از ما ستمکشان　　کاندر کف زمانه حقیریم و بی نشان

لب تشنگان زهر غم از تیغ کین کشان　　برخیز بر حجاب دو کون آستین فشان

وندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

دل وا مگیر دیده مپوشان ز کربلا　　با گریه شو چه لجه جوشان بکربلا
نالان گذر بخاك خموشان به کربلا　　نی نی در آ چه رعد خروشان بکربلا

طوفان سیل فتنه و ابر بلا ببین

ما را بحال زار دل بیسکون نگر　　بیخانمان و بیکس و بیرهنمون نگر
وز صبر بر کنار ز راحت برون نگر　　تن های پیمبران همه در خاك و خون نگر

سرهای بی تنان همه در نیزه ها ببین

این نخل راست دستهٔ خوش بر کنار تو　　نورس نهال سبزه خط گلعذار تو
شمشاد طرف جوی دل داغدار تو　　سروی که یافت پرورش اندر کنار تو

غلطان بخاك معرکه کربلا ببین

چندی چه شرح کینهٔ اهل عناد داد　　شرحی هم از زمانهٔ سست اعتقاد داد
و آنگه بسان رعد کشید از نهاد داد　　کی بضعة الرسول ز ابن زیاد داد

کو خاك اهل بیت رسالت بباد داد

مخمس بند دهم

ای دهر از این روش که تو بنیاد کردهٔ　　حاشا اگر دلی ز غم آزاد کردهٔ
یا روزی از ستم زدهٔ یاد کردهٔ　　ای چرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ

وز کین چها در این ستم آباد کردهٔ

از فتنه جوئی تو شهنشاه مشرقین　　آمد قتیل خنجر مرد دو عالمین
این شرمساری تو بس از روی خافقین　　کام یزید دادهٔ از کشتن حسین عليه السلام

بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ

کردی بجان اطاعت آل زنا قبول　　بستی کمر بیاری آن فرقهٔ جهول
وز فعل زشت خود نشدی عاقبت ملول　　در طعنت این بس است که با عترت رسول

بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ

شاهی که شرط خلد برین شد عزا براو　　ماهی که برده جن و بشر التجا براو
در هر وسیله دیدهٔ شاه و گدا براو　　حلقوم او که بوسه زدی مصطفی براو

آزرده اش بخنجر فولاد کردهٔ

نتوان بصد رساله بیان کرد آنچه تو　　یا در جهان ز خلق نهان کرد آنچه تو
یا از جفای دهر کمان کرد آنچه تو　　با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

این چرخ کجنهاو نکرده است هیچگه　　یك دل زغصه شاد نکرده است هیچگه
یا چون تو ظلم وداد نکرده است هیچگه　　ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچگه
نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ

آندم که انس وجان زلحد سر بر آورند　　محصول نیك و بد به بر داور آورند
آل نبی ز جور تو افغان بر آورند　　ترسم تورا دمی که سوی محشر آورند
از آتش تو دود بمحشر در آورند

مخمس بند یازدهم

کاش آنزمان سپهر برین واژگون شدی　　کاش آنزمان ز جسم جهان جان برون شدی
کاش آنزمان زمانه بگرداب خون شدی　　کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلندستون بی‌ستون شدی

دورجهان سر آمدی از کوه تا بکوه　　آشوب محشر آمدی از کوه تا بکوه
آفاق مضطر آمدی از کوه تا بکوه　　کاش آنزمان بر آمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

ازجورخصم بخت بدآموز اهل بیت　　چون شد فسرده شمع شب افروز اهل بیت
شد همچه شام تیره زغم روز اهل بیت　　کاش آنزمان ز آه جگرسوز اهل بیت
یك شعله برق خرمن گردون دون شدی

ظلمی چنین رسول خدارا بخانمان　　هرگز نبود دور فلك را بخود گمان
ای چرخ ازتو الحذر ای دهر الامان　　کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار روی زمین بیسکون شدی

آنجسم نازنین‌تر ازانفاس روح پاك　　چون شد ز تیغ فتنه بخون غرق چاکچاك
افتاد ازالتهاب سمك شعله بر سماك　　کاش آنزمان که پیکر او شد طپان بخاك
جان جهانیان همه از تن برون شدی

ازکین چه شاخ وبرك نهال نبی شکست　　پشت فلك ز بار ملال نبی شکست
زاین غم دل زمانه بحال نبی شکست　　کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

با سوز آه آل نبی چیست سوز حشر　　یا با رموز ماتم ایشان رموز حشر
نقصان بحکمت آمدی اندر بروز حشر　　این انتقام اگر نفتادی بروز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

باجسم خون چکان زلحد سر بر آورند　　حاشا سر از کجا که تن بی سر آورند
آنان که هستشان سر بیمعجر آورند　　آل علی چه دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

مخمس بند دوازدهم

بس کن کز این قضیه زجان صبر وتاب شد　　بس کن که هستی از دو جهان انقلاب شد
بس کن کز انس وجن وملك خورد وخواب شد　　خاموش محتشم که دل سنك آب شد
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

تاکی فروزی آتش وباد اندر آب وخاك　　تاکی بر افکنی ز سمك شعله بر سماك
تاکی تزلزل از تو نبی را بجان پاك　　خاموش محتشم که ازین طبع سوزناك
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

بس نی کزین فسانه شود لامکان مکان　　بس نی که شعله زاین الم افتد به بحر و کان
بس نی که منقلب شود اجزای کن فکان　　خاموش محتشم که ز اشعار خونچکان
در دیده اشك مستمعان خون ناب شد

آفاق شعله ناك شد افلاك شعله بیز　　خورشید نوحه گر شد واختر سرشك ریز
زاین ماجرا حجاب شد از روی رستخیز　　خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین زاشك مصیبت خضاب شد

افکندهٔ بهر دو جهان رعشه زانقلاب　　بر دختهٔ زخاك درنك آسمان شتاب
افسردی ازخروش ملك جان شیخ وشاب　　خاموش محتشم که بدان گرمی آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

زاین غم بهر که بنگری ازحد فزون گریست　　باخواطر فکار دل بی سکون گریست
نتوان زمانه چند زمین گفت چون گریست　　خاموش محتشم که فلك بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

بر پا زطرز نظم تو شد ماتم حسین　　شد اشك چشم ماتمیان مرهم حسین

هستی‌بدین بهانه توچون‌محرم‌حسین   بنگر شباب‌را چه‌خود اندرغم حسین
پیرانه سر ز فیض ابد کامیاب شد
دوران زظلم‌طرح بنائی چنین نکرد   گردون بپا زفتنه لوائی چنین نکرد
دور زمانه جور وعنائی‌چنین نکرد   تا چرخ سفله بود خطائی‌چنین‌نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

در مرثیه ماهانه شیخ محمد جعفر اعلی‌الله مقامه

یك ماه نیمی از پی‌ماه صفر گذشت   کز هردمش قیامت‌عظما بسر گذشت
بگذشت اگرچه ماه‌ربیع ازپی‌صفر   لیکن بسی زماه محرم بتر گذشت
یعنی باصطلاح عزاداری این زمان   این مه‌زفوت‌وارث خیرالبشر گذشت
آن مقتدای ملت جعفر که از غمش   خوناب‌چشم‌پیروجوان‌از کمر گذشت
یك مه‌زفوت اوشده لیکن‌هزارسال   برشوشتر ز فرقت او بیشتر گذشت
روزی هزار باره زسیلاب خون‌دل   طوفان برانس‌وجان‌زمحیط بصر گذشت
خون‌خلق‌عالمی‌شدازین‌ماجرا کباب   یارب‌تو آگهی که‌چه‌بر شوشتر گذشت
یکتن ز خیل همسفرانش ندیده‌ام   کزوی‌به‌پرسم آنچه‌براوزاینسفر گذشت
درحیرتم چه‌روزی‌ازین‌غم بروزگار   درمرك آنچنان پدری بربسر گذشت
یارب چه‌محنتش بسر آمدزدهردون   زان‌حالتی که دید زدنیا بذر گذشت
ازکربت غریبی و اندوه بیکسی   سیلاب‌خون‌دیده‌اش‌ازبر و بحر گذشت
بهر بقای او بدعا سر برهنه کرد   لیك‌ازشفاچه‌چاره که‌طوفان‌زسر گذشت
برخاست‌شوروغلغله‌یکباره کاین‌خبر   بر گوش‌ساکنان‌جهان بیخبر گذشت
تاریك شد زمانه که‌بنداشت‌روزگار   دورفلك‌ز گردش شمس‌وقمر گذشت
آنشب که‌ماه‌برج‌شریعت‌خسوف‌یافت   یارب‌چه‌ظلمتی بفروغ‌سحر گذشت
زآن گوهریگانه که‌درخاك‌شد نهان   دین‌رازرشتهٔ مژه‌چندین گهر گذشت
هر کس که‌درددین بوداورادراین‌عزا   پیکان‌براستخوان‌وسنان‌ازجگر گذشت
مارا دراین قضیه‌مجال‌است‌زندگی   چون‌جان‌این جهان‌بجهان‌دیگر گذشت
لیکن بچاره باز نمیگردد ازنشان   چون ناوك قضا زکمان قدر گذشت
دربارگاه‌حق سر تسلیم و بندگی   باید نهاد وز دوجهان بیخبر گذشت
باشد شباب را بدل این‌غم که‌بهرچه   در شوشترمصیبت او مختصر گذشت

الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پی نبرده پیك خرد برکمال تو   واندیشه در سرادق عز و جلال تو
جائی که‌هیچکس نبرد پی بکنه‌فکر   چون پی برد زفکر بکنه کمال تو
ذات تو در خفا وزهر ذره آشکار   خورشیدی از تجلی حسن‌وجمال‌تو
بی‌علت بدایت و بی‌فرض انتهااست   پاینده ذات بی بدل لایزال تو
باداز نور دیده بری هرکه ننگرد   در موی موی تن اثر امثال تو
برنیم رشته سایه فزون ندهد آفتاب   از تار و پود و سفرهٔ جود ونوال‌تو
علم تو را احاطهٔ ذرات ممکنات   چون فکر عاشق تو بیاد وصال‌تو
ازکبریا فرو نبرد سر بهر دوکون   در قید فاقهٔ بستهٔ شوریده‌حال تو
کی‌دم‌زند، ز فرط تحیر بوصف‌ذات   عقل بجان رسیده زدرك خصال تو
بربیمثالی تو مثال اینکه‌نیست‌جای   خالی زهستی توکه باشد مثال تو
هر آفریده‌را ز تو فرض‌است‌برزوال   وز آفریده فرض نگردد زوال تو
نبود ز بهر گردش دوران‌بل‌آسمان   حیران بود بعرصهٔ جاه و جلال تو
زیر و زبر نمودن هردو جهان بود   موقوف یك تعرض قهر و نکال تو
در ردمنع حکم توجای‌سئوال‌نیست   تاخودکه راست زهرهٔ‌رد سئوال تو
یارب شباب را بقیامت امید عفو   هست‌ازتو‌وپیمبر ﷺ فرخنده آل‌تو

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه خسرو عادل

باذل گردون بارگاه السلطان بن السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه وسلطنته

فکنده پرتو ظل‌اللهی بماهی وماه   جهانگشای جم اورنك ناصرالدین‌شاه
بظل مکرمتش ممکنات گشته‌مقیم   بکهف معدلتش کاینات برده پناه
بعزم بندگیش روزگار بسته‌کمر   بسم بارکیش آسمان فکنده کلاه

بقصر شوکت‌او خواهد ار نظاره کند — کلاه‌چرخ ز تارك فتد بگاه نگاه
خرد بکفهٔ میزان حلم او ندهد — بدان دقیقه شناسی تمیز کوه از کاه
بی تصور اجلال او بچشم آید — فراخنای جهان تنك آسمان کوتاه
نسیم‌خلق جمیلش بدشت‌اگر گذرد — ز خاك تیره دمد جانور بجای گیاه
غلام رومی زنگی ز حق تمنا کرد — که‌گشت خلقت روز سفید‌شام‌سیاه
اگر ز خط شعاعی عصا نگیرد‌مهر — فتد بشارع بخت عدویش اندر چاه
بی نظام زمین لا یکون الا هو — بی قوام زمان لا اله الا الله
بخاکبوسی درگاه او پس ازعمری — جبین نهاده شباب ازهزار‌مرحله‌راه
دوام دولت او با مدار هفت اورنك — قرین‌وو زملکش‌جیش‌وزفلك‌خرگاه

حرف‌الالف

تشبیب‌این غزل درتهنیت‌مولود‌مسعود‌حضرت‌صاحب‌الامر

عجل‌الله فرجه و ایضا در ستایش بندگان اقدس شهریاری است

ابدالله‌ملکه و سلطانه و ایدالله جنده واعوانه

بگرد چشم برافشان زهرطرف‌مورا — که‌جز بسلسله نتوان گرفت آهورا
گذر کن‌از لب‌جوتاز‌شرم‌چون‌قارون — زمین فرو برد از شرم سرودلجورا
نماز را نکند روزه را خورد زاهد — به نیمهٔ رمضان گر نمائی ابرو را
بچین زلف تو حال دلم کسی داند — که‌بنگرد بسر انگشت باز تیهورا
بغیر زلف تو و نرگس تو در بستر — که دیده مار به بیمار داده‌پهلورا
نموده‌منع من از بوسه‌خال کنج لبت — خدا جزا دهد این‌پاسبان بد خورا
قلم بصفحه دراوصاف زلف‌مشکینت — زراج‌ودوده‌غنی دیده‌صمغ ومازورا
تورا بدین‌روش‌ار بنگرد به‌بندد کبك — ز بهر ترك اقامت چه‌ناقه زانو را
هزارساله‌پس‌ازمرك‌خویش‌ازو خجلم — که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
چه گل‌براو نگرد‌زان‌سبب‌خجل گردد — کزاو گرفته بقرض این‌بها‌واین‌بورا
بتا بمهر فلك‌طعنه میزنی شك نیست — که بر عتبه سامرهٔ سودهٔ رو را
محل غیبت آنشه که باز کرد امروز — بی‌ظهور خود ایزد زرخ نقاب اورا
امام عصر و زمان کهف امن کان‌امان — کز اوست وضع‌مدار‌این‌سپهر نه‌تورا

بحل‌وعقد قضاقادر‌است مختاراست — بی اجازه دهد گر اشاره ابرو را
ظهیر شوکت واقبال‌ودین‌ودولت‌باد — خدیوم‌الك‌ستان شاه مرحمت خورا
ملك‌خصال فلك‌رتبه ناصرالدین‌شاه — که‌به زیزم‌طرب گفته رزم برزو را
زبیم‌خشم وی‌ازحصن نیلگون سپهر — فکنده‌زلزله‌برخاك برج و باروراً
بعزم رزم برآردچه تیغ برق‌افشان — زخون‌خصم بمیدان روان کند جورا
در آسمان‌وزمین‌تابود مدار‌وسکون — جهان بکام و سعادت بنام باد اورا
ز بهر مدحت‌او درزمانه یاری باد — زحق شباب ثنا گستر دعاگو را

ولـه ایضاً

به تیر غمزه چه‌ره‌کرد‌قوس ابرو را — بقتل عام صلا داد شست و بازو را
مرا کرشمهٔ آهوی چشم جادویش — چنان گرفت که شیر درنده آهورا
ملامت من مسکین‌مکن که‌آب شود — اگر بسنك نگارند روی نیکورا
زعشق روی تو درهر گلی‌نظر کردم — در او نیافتم این‌رنك راواین بورا
عصا گراز کف‌موسی‌شد‌اژدها‌چه‌عجب — که او بمعجزه زنجیر میکند مورا
کسی‌چگونه‌بدستان‌تورا بدست‌آرد — که سحرچشم‌تو تسخیر کرده‌جادورا
مرا زخال لب او بدل‌خیال این‌است — که‌عنقریب شود ملك مصر هندو را
زدرد عشق‌شکایت‌مکن به‌نزد طبیب — که این معالجه عاجز کندار‌سطورا
شباب‌را نبود آرزوی روضهٔ خلد — ازآنکه سبزهٔ‌خط نیست‌باغ مینو را

ولـه ایضاً

چه‌زحمت است بسرپنجه پهلوانی‌را — که زه بقصد شکاری‌کند کمانی را
سپرده از پی قتلم‌سنان‌بنرگس‌مست — بهم فکنده توانائی و ناتوانی را
بخوان دعوت سلطان‌نمیرسد‌نقصان — گر التفات‌کند بر گرسنه نانی را
ز شوق شهد لبت‌حال‌ما کسی داند — که بنگرد بلب دجله کاروانی را
اسیر غمزهٔ‌چشمی شدم که‌درهمه‌عمر — ندیده دیدهٔ بیدار پاسبانی را
گرم بروی ببندی‌در آنقدر مگذار — که در دودیده‌کشم خاك‌آستانی را
کسیست‌بیسرو‌بی‌پا که‌درطریقت‌عشق — کند مضایقه درپای‌دوست جانی را
مخوان‌بگلشنم‌ای‌باغبان که‌خواطرمن — بیاد سرو قدی داده گلستانی را

چسان زشاخ گلی بلبلی بس از عمری — باختیار دهد از کف آشیانی را
بقوس ابروی خوبان دل ای شباب مبند — که تهمتن نکشد این چنین کمانی را

وله ایضاً

زماه چارده آن آفت است کتان را — که بر وجود من آن هردو چشم فتان را
بسرو نسبت قدش براستی ندهم — که هیچ دوست نه بندد بدوست بهتان را
جمال او نتوان ماه چارده گفتن — که او کمال پذیر است و ماه نقصان را
صلاح عشق مجو از طبیب دانشمند — کز این مرض همه بیچاره اند درمان را
هوای اواست چنان بر سرم بخلوت ذوق — که بر بساط میسر نشد سلیمان را
من از کجا و شکیب از کجا ز دست بتی — که دست ازو نتوان برد بود دستان را
اسیر آنسر زلفم که زیر هر شکنش — هزار دل بامانت سپرده ایمان را
بجان ز دست رقیب آمدم نمیدانم — ز بلبلی چه تفاوت بود گلستان را
مرا تحمل بار غم تو مشکل نیست — گر آبگینه کند احتمال سندان را
بیاد روی تو در چار موج بحر سرشك — دو دیده ام چه دو مرغابیند طوفان را
فقیر خانه بدوشم غلام حلقه بدش — بدان دری که برخ بسته اند سلطان را
بچین زلف نگاری خوشست وقت شباب — که در تصرف غم داده ملك خاقان را

ولـه ایضاً

ندیده هرکه سر اندر کمند آهورا — بکو نظاره کن آن چشم مست و آن مورا
نه از خدنك وی از شرم خویش میمیرم — که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
بباغبان گل ازمن بگو گراندر باغ — ندیدهٔ لاله خودرو ببین خود آن رورا
ز بهر قسمت حسن از دو زلف او خورشید — نهاده بارخ او در میان ترازو را
خلاف عادت چوگان بزلف او دل من — چنان رود که بچوگان کسی زند کورا
بناف آهوی چین نافه خون شود بخطا — صبا فشاند از آن زلف اگر بچین بورا
بروی او بدل از قبله زاهد آرد رو — اگر نظر کند آن خال و چشم و ابرورا
بغیر خال سیه در بهشت عارض او — که دیده برلب کوثر نسسته هندورا
بجز میان گره درمیان نماند هیچ — بگرد موی میان گر گره زند مو را
شنیدم آنکه در آید بدست جادو مار — خلاف زلف تو کز دست برده جادورا
شباب را ز ملامت جز این جوابی نیست — که نیست جای ملامت بر آن که دیداورا

وله ایضاً

کردیم بمنت هدف تیر تو جان را — هرجا بسر انگشت تو دیدیم کمان را
جان درطلب وصل تو دادیم و گرفتیم — پیرانه سر از هردو جهان بخت جوان را
درخون کشی ار صدرهم از خنجر ابرو — عاشق نیم ار برکشم ار سینه فغان را
از بهر نماز صف مژگان بجماعت — خالت چه بلال حبشی گفته اذان را
درعشق تو از نعمت فردوس گذشتیم — گردیم بسودای جنون صلح جنان را
در دایرهٔ عشق تو از روی ارادت — مهر از همه بگسسته و بستیم میان را
خواهی گره از خواطر تنگم بگشاید — بگشا بسخن یك نفس آن تنگ دهان را
درحلقهٔ شباب ار فکند پنجه برستم — بردن نتواند ز سر انگشت تو جان را

وله ایضا

تابدان لعل نگارین نسپردم جان را — بلبم باز نکرد آن لب چون مرجان را
خواستم خون دل از ترك نگاهش گیرم — گفت نگرفته کس از دزد چنین تاوان را
گر نه معمورم از اوضاع جهان باکی نیست — گنج عشق تو کفایت کند این ویران را
سجده بر قبلهٔ ابروی تو سهل است ولی — بچه حیلت برم از خال لبت ایمان را
بشب هجر تو در هر مژه بر همزدنی — بسر از اشك بصر مینگرم طوفان را
یا بداد من دیوانه برس یا بگذار — دل دیوانه کند با لبت این دیوان را
من بیحوصله و وصل تو آخر ترسم — کانچنین داعیه رسوا کند این نادان را
هوس دیدن روی تو و تشویش رقیب — آه از این خلد که دارد بر این شیطان را
بتو باخواطر آسوده برافشانم جان — گر بدست آورم آن طرهٔ مشك افشان را
هرکه برطرف بهشت آورد از کوی تو رو — خوشتر از صحبت یوسف شمرد زندان را
به شباب ای بت مشکین خط شیرین گفتار — ز قد و عارض و لب در بگشا بستان را

وله ایضا

چون شست صبح طلعتش از چهر خواب را — ز ابرو بزیر تیغ کشید آفتاب را
کس خون بخون نشسته و آنهم ز خون من — بندد خضاب و شوید از آن خون خضاب را
بینم بروز محشرش ار با چنان جمال — نشناسم از ملایك رحمت عذاب را
رومی که دل بسینه گدازد ز دیدنش — بروی چه بستن است بر آتش نقاب را
گر بر مشام حامله زلفش دهد نسیم — سازد بناف نطفه ز خون مشکتاب را

دردل خدنك دشمن ودردیده طعن دوست   تاکی رسد زوصل تو اجر این عقاب را
شرط است باملامت دشمن رضای دوست   کنج آن برد که رنج نداند خراب را
گفتم تدارکی بکف آرم ز وصل یار   عمر ارعنان کشد دوسه روز این شتاب را
از عکس چشم وابرویش اندر دل شباب   بین با کمان بقلبکه افراسیاب را

ولە ایضا

برس ای دوست که بیش از نفسی نیست مرا   نفسی هست ولی دادرسی نیست مرا
نفسی بیشتر آی از نفس آخر عمر   که بجز یاد رخت همنفسی نیست مرا
بکس از دست توجز بر تو شکایت نبرم   کز توغیر از توبجان دادرسی نیست مرا
بسته‌ام بسکه بخواطر در آمدشد خلق   باچنین جوش حلاوت مگسی نیست مرا
شکرکز دولت جاوید قناعت دردست   آنقدرهست که حاجت بکسی نیست مرا
من وسیلاب غم عشق تو حاشا چکنم   کاندراین مرحله امکان خسی نیست مرا
بهر طوف حرم وصل تو دروادی عشق   بدل امید خروش جرسی نیست مرا
منم از عشق سرزلف تو آن شبروهست   که چه‌چشمان توباك ازعسسی نیست مرا
بتوجان ودل ودین دادم وبس شرمم باد   چکنم چون دیگران مایه بسی نیست مرا
آخرای بخت جوان یادکن ازعهد شباب   که جز ایام جوانی هوسی نیست مرا

ولە ایضا

شب وروزهجر تودل درتب وتابست مرا   حاش لله نه شب این روز حسابست مرا
بیتودر بسترم ار طره بر افشاند حور   آن هم اسباب پریشانی خوابست مرا
ز دل ودیده بهر ساعتی از مدت شب   صحبت از مشغلهٔ آتش و آبست مرا
نفخ صور اردمد از بانك موذن گوئی   گوش بر زمزمهٔ چنك و ربابست مرا
آخرای پیك شب آن شمع شب افروز کجااست   که بر آهش نظر اندر تك و تابست مرا
بخطا دادم اگر نسبت زلفت بخطا   ز تو ای ترك خطا چشم صوابست مرا
بصف محشر اگر بگذری ازمن نظری   بتو کفارهٔ صد ساله عذابست مرا
که ز دیدار تو بردیده برم رشك گهی   بجگر آتش غیرت ز نقاب است مرا
خون دل میخورم از دست تو کین چهرهٔ زرد   گر زشمشیر تو گلگون زخضابست مرا
ز ورق طاقتم از گردش گرداب فراق   غرق و بازاز تو اشارت بسرابست مرا

زخط وخال توبر صفحهٔ خواطر همه شب   مشق فکر از پی اشعار شباب است مرا

ولە ایضاً

بر گرد رخ گره زده زلف سیاه را   در عقد عقدهٔ ذنب افکنده ماه را
بر فوج ترکمان زکمین ترك غمزه‌اش   زابرو کمان کشیده وبربسته راه را
گر بنگرد بروی تو بر عاشقان تو   یزدان بدون عذر به بخشد گناه را
ازقبله رو بروی وی آوردم آن کجااست   کز دل برون برد بدلیل اشتباه را
دآرای طلعتی است که نتوانم ازرخش   بستن ز پشت سد سکندر نگاه را
ای دل بکوی عشق در آ کاندران محل   بشکسته دستگاه گداقدر شاه را
باز لفش از کمند تهمتن نمی کشم   چون بیژن انتظار خلاصی زچاه را
گر پرده درقیامت از آن رخ برافکند   گریان کند بعذرگنه داد خواه را
مقتول ترك غمزه‌اش اندر حضور شرع   آرد به بیگناهی قاتل گواه را
در جلوه گاه طلعتش ازتاب خیره کی   خورشید بردو دیده گذارد کلاه را
فرمان دهد زخاتم لعل اربمور خال   آرد برون ز خط سلیمان سپاه را
ایدل ز ترك نرگس مستش بهوش باش   کآورده در نظر زکمین قلبگاه را
دل برد از شباب ونداد بجز فریب   آخر بنقد قلب خرید آن سیاه را

ولە ایضا

زلفش کمربموی میان بسته کینه را   بردل نمود چون دهنش تنك سینه را
در لجهٔ ایست ز ورق صبرم زعشق او   کزوی کسی نبرده بساحل سفینه را
درمان او بچاره محال است از آنکه نیست   باسنك خاره پای ثبات آبگینه را
با یاد ابروی تو بمحراب بندگی   از کعبهٔ جای تفرقه نبود مدینه را
گر بنگرد بروی تو خاقاق بروبحر   برتار چین زلف تو بخشد خزینه را
دست اجل بدامنم افتاد همچنان   ازدامن تودست نرست این کمینه را
عشق توخوش بود بدل من که هیچکس   پنهان به از خراب ندارد دفینه را
گوش زمانه چون تو بخوبی و دلبری   نشنیده در نتیجهٔ آدم قرینهٔ را
دست غمش رها نشد از دامن شباب   تاعاقبت زسینه بخون شست کینه را

ولە ایضا

ازهرچه درزمانه من ومدعای دوست   جان در کف ارادت وسر در وفای دوست
بااین نظر ندیده‌ام الا بروی دوست   بااین زبان نگفته‌ام الا ثنای دوست

هو کندمیخورم که بخاکی که بگذرد   سوگند خوردن افکند ازرتبه‌پای‌دوست
ور گر بسوی دوزخم از جنت آورد   سر برنمی کشم ز طریق رضای دوست
روزی هزار بار بقا آرزو کنم   کز هریکی فنا شوم اندر بقای دوست
از دست‌برد چرخ رلگدکوب روزگار   سهل است اگر غبارشوم درهوای‌دوست
از هر چه کشیده ام الا کمند عشق   وزهرچه دیده بسته‌ام الا عطای دوست
جادر حریم وصل کسی را میسر است   کزجان ودل فداشود اندر منای دوست
ز ابرو اشارتی به شباب ار شود زیاد   نقد روان ز دست فشاند بپای دوست

وله ایضاً

شیرین لبی که‌خون‌بدل‌ازرشك قنداواست   بر لب هزار جان زاب نوشخند او است
بر چهره زلف اوچهٔ در افتدبه‌پیچ وتاب   خورشید درسلاسل ومه در کمند او است
سرو روان که‌رشك گلستان زقامت‌است   در ظل استقامت قد بلند او است
گر نقد جان نثار قدومش نمیکنم   شرم ازعتاب خواطر مشکل‌پسند او است
عشق آن دلاوری است که‌اقلیم روزگار   تسلیم تیغ و طالع فیروز مند او است
هر جا فروخت چهره در آتش هزار دل   از یك نظر بمجمر حسرت پسند او است
نخجخیر شد بناوك صید افکنی شباب   کزکشته موج خون برکاب سمند اواست

وله‌ایضا

رروزی که تیرفتنهٔ حسن ازکمال گذشت   عشاق را بدیده در آمد زجان گذشت
باد صبا چگونه رسالت کند قبول   در حضرتی که چاره ز آه وفغان گذشت
درهم علاج زخم خد نکی نمیکند   کاندرجگر فروشد واز استخوا گذشت
در یك نظر ز عمزهٔ عابد فریب او   در دیده‌صد هزار خدنك وسنان گذشت
ساقی ز گرمی عرق خجلت آب شد   هرجا حکایتی بلب از آن دهان گذشت
دیشب ز حسن او سخن اندر میان بود   دروصف آن‌میان چه‌رسیدازمیان گذشت
نقد کفایت از کف آزادهٔ طلب   کزجان‌وجسم‌رست‌وز نام‌و نشان گذشت
ای شهسوار ملك ملاحت ز در در آی   کزدیده موج‌خون زرکاب‌وعنان گذشت
سنبل زشرم زلف تورخت ازچمن گرفت   بلبل ز عشق روی‌تو ازگلستان گذشت
هر دل اسیر زلف تو شد در تن آرمید   هرسر غبارکوی توشدز آسمان گذشت
هر گز حسد نبرده ام اندر جهان بکس   الا برآنکه در ره جانان زجان گذشت

درباب دور عمر که تا دیده برنهی   هنگامه‌شباب سرآمد جهان گذشت

وله ایضاً

مرا بعشق گلی اعتبار خاری نیست   بوصل‌او طمعی‌هست واقتداری نیست
مکن ملامت آزردگان که عاشق‌را   بهیچ‌مصلحتی درکف اختیاری نیست
بچین زلف نگاری چنان گرفتارم   که‌در کمندسواری چنین‌شکاری‌نیست
بپای دوست‌مکن‌منعم‌از سپردن‌جان   کزاین حقیر تراندرکفم نثاری‌نیست
من آزموده‌ام ازروی راستی صد بار   دراین زمانه‌چه‌اقبال بخت‌یاری‌نیست
براه او ز لگد کوب غم غبار شدم   فغان که‌بردل اوزین گذر غباری‌نیست
بزلفش آنهمه پیمان که بستم آخر کار   شکست‌وگفت که‌درکارماقراری‌نیست
بگوبزاهد اگرمی خوری‌زساغرعشق   بهوش‌باش که‌این باده بیخماری‌نیست
زبحردیده برانگیز موج‌خون بکنار   که‌درمحیط‌محبت‌جزاین کناری‌نیست
کجازحال شباب آگه‌ست وردداش   دلی که آگه‌از آسیب‌نوك خاری‌نیست

وله ایضاً

بروزگار تواز فتنه جای‌برهیز است   که‌چشم‌مست‌تو نایب‌مناب‌چنگیزاست
مرازعشق توشیرین فسانه‌ایست‌بدهر   که‌ناسخ‌غم فرهادو شور پرویز است
سراغی ازدل‌سرگشته کی‌بدست آرم   ززلف‌او که‌شکن‌درشکن‌دل آویزاست
ضرورتست کسی راکه‌در کمند تونیست   حذرزچشم توکو ترك مست خونریز است
مکن زدست نکویان فغان‌که روی‌نکو   گر از پیمبر مرسل بودشر انگیز است
حکایت از لب لعلش مکن که‌در تن من   حرارت‌ار بود ازعشق‌ان شکر خیز است
نگه‌سنان ومژه خنجر وذره‌خط ابروتیغ   کجااست مرد مصافی که روز آویز است
زخسروی نتوان منع جان شیرین گفت   که باشمایل گلگون به‌پشت شبدیز است
ز واجبات شریعت که در رسالهٔ عشق   نوشته شد یکی از نام نیك پرهیز است
بزر نمی شود از دام غم شباب آذاد   که آنکه برده دلش را نه‌ترك تبریز است

وله ایضا

دلی که‌بند پذیرد نه‌جای دلدار است   که‌کار عشق‌پرستی ورای هرکاراست
چه‌رتشه‌ایست‌محبت که‌هر که‌رادیدم   بقید او بتر از دیگری گرفتار است
مرا ز نرگس بیداد او بود پرهیز   بلی‌زمست‌به پرهیزاگرچه بیمار است

در اولین قدم آنکس که جان وسر نه نهد　　بپای دوست نه عاشق که نقش دیوار است
نه هر که راست جمالی بر آن توان دل داد　　وفا ووصل بجو ور نه حسن بسیار است
مرا ببوی ریاحین خط وسنبل زلف　　دل آرمیده بود ورنه دشت گلزار است
بهار حسن که دروی دمید سبزهٔ خط　　چه میوه ایست که فصلش بجوش بازار است
بیاد آن مه رخسار وچشم خواب آلود　　هزار دیدهٔ زشب تا بصبح بیدار است
مدار چشم تماشا در این چمن که در او　　بهر گلی نگری در کمند صد خار است
خلاف هر که در آفاق می توانم گفت　　بجز خلاف محبت که سخت دشوار است
بچین زلف نگویان دلی که گشت اسیر　　اگر بهند رود همچنان گرفتار است
بدرگهی که سران را مجال خدمت نیست　　شباب را که کم از خاک ره چه مقدار است

وله ایضا

کنون که سبزه فرح بخش گل طربناکست　　بطرف بادیه بی باده نقص ادراکست
نظر چگونه به بندم ز صورتی که بر او　　هزار جامهٔ تقوی بیك نظر چاکست
صلاح امن و سلامت ز چشم او مطلب　　که ترك ورهزن ومست وغیور وبیباکست
بگو بخیرهٔ مریز آبرو بیاد وصال　　بدان کز آتش عشقش زسوختن باکست
زترك چشم تو در شهر جور چنگیز است　　زمار زلف تو در ملك ظلم ضحاکست
مذاق صبر بشکر نمی شود شیرین　　که تلخکامی هجران خلاف تریاکست
بعشق عاشق و معشوقه را زوالی نیست　　که هر دو را دل وداماز زهر غرض پاکست
مباش غره بباد غرور و آتش حرص　　که کاخ عمر بر آبست وخانه از خاکست
مکن زفقر شکایت که فقر فخری گفت　　شهی که بر وی از ایزد خطاب لولاکست
زراه صدق و حقیقت بجو معارج عشق　　که خاك اهل صفا آبروی افلاکست
چه نیست در کف سعی تو ذوق را کم وبیش　　مگو که عیش در اصراف وغم در امساکست
کجا عنان سمندش فتد بدست شباب　　مهی کش اینهمه سر در کمند فتراکست

وله ایضا

مریض عشق تورا درد دین ودنیا نیست　　غریق را غم طوفان وبیم دریا نیست
نه اینکه بیسرو پایند عاشقان لیکن　　شرار عشق بجان است درسراپا نیست
در آستان تو ما جان وسر گذاشته ایم　　بگو بغمزه که حاجت برمز وایما نیست
چنان بجان زده هجرت مرا شرار امروز　　که جز بیاد وصالم امید فردا نیست

براه کعبهٔ عشق ابد این چه تأثیر است　　که غیر خار مغیلان غمزه در پا نیست
بکش چنانکه تو خواهی که در شریعت عشق　　مجال جرم و جنایت بقتل عمدا نیست
مرا بسیم وزر از خود مده فریب ایدوست　　که سیمی از تو به از سیم ساق وسیما نیست
بروزگار تو ایمان ودین وصبر و شکیب　　غنیمت است کسی را که چشم بینا نیست
ز دست خال و خط دلبران یغمائی　　شباب را غم تاراج و بیم یغما نیست

وله ایضا

فتنهٔ نیست که در نرگس جادوی تو نیست　　خواطری نیست که در حلقهٔ گیسوی تو نیست
بتماشای گل از روی تو نگشایم چشم　　زانکه در هیچ گلی رنگ تو وبوی تو نیست
نظر از هر دو جهان بستن و دل بگستن　　همه سهلست ولی طاقتم از روی تو نیست
آن چه عیب است که در قامت رعنای تو هست　　و آن چه حسن است که در صورت نیکوی تو نیست
سرو جان باختن از تیغ توام نبود باك　　ابقدر هست که شایستهٔ بازوی تو نیست
جز سر انگشت بدندان تحیر بردن　　چاره با کوشش سرپنجهٔ نیروی تو نیست
پای در خاك چرا برده فرو در لب آب　　سرو اگر منفعل از قامت دلجوی تو نیست
تیر باران بلا کرد بفلك موج زند　　قتل من جز بکمانخانهٔ ابروی تو نیست
بهر یك بوسه ام از خال لبت جان بها بست　　مگر احسان وعطا عادت هندوی تو نیست
روز گاریست که دیوانهٔ عشق تو شباب　　سرش آسرده زسودای هیاهوی تو نیست

وله ایضا

آن را که در آن طره دل افتاده بدام است　　اندیشه کجا صبر چه آرام کدام است
دل بردن وخون خوردن ودیدار نهفتن　　در مذهب خوبان نگر این قاعده عام است
بی روی تو گر باغ جنان است جحیم است　　بی یاد تو گر آب حیات است حرام است
آیین محبت نگر از شمع بیاموز　　کز آتش عشق آنکه نشد پوخته خام است
در بر من ویار از همه آفاق به بندید　　کامروز مرا هر چه تمنا است بکام است
در کشتن من رنجه مکن پنجه وبازو　　کز یك نگه از چشم توام کار تمام است
زاین بس نتوان خورد می از دست حریفان　　کز رشك لب لعل تو خون در دل جام است
روزی ز شباب آن بت عیار نپرسید　　کاین سوخته جان را چه تمنا وچه نام است

وله ایضا

عاقبت صبرم از آن سلسله برباد برفت　　دینم از دست شد آسایشم از باد برفت

بود عمری بتمنای وصال تو دلم　　بسر کوی توشاد آمدو ناشاد برفت
دیشب ازعشق فرات ابت ای چشمهٔ نوش　　تا بصبح از نظرم دجلهٔ بغداد برفت
بگذراز کوی من ای برق درخشان وصال　　که چه رعد از جگرم اینهمه فریاد برفت
آه از آن حسن خداداد که نتوانم گفت　　کز فراقش بدل خسته چه بیداد برفت
آنچنان گشته ام ازعشق توشیرین مشهور　　که زهر خواطری افسانهٔ فرهاد برفت
تاخرامان شدی ازرشك تویکقامت سرو　　عرق خجلت وشرم ازرخ شمشاد برفت
مکن اندر دل ویران من ای صبر مقام　　که بسیلاب غم این خانه زبنیاد برفت
بوالعجب ساحری ای عشق که درهر فنی　　هر که شاگرد توشد عاقبت استاد برفت
نقداز آدکی ازعشق طلب کن چوشباب　　که بعشق آنکه گرفتار شد آزاد برفت

وله ایضا

عشق بازی بخرد مندی ودانائی نیست　　بنجه بادست نگارین بتوانائی نیست
ز کمند خم گیسوی توروئین تن را　　رستگاری بدلیری وصف آرائی نیست
فارغ ازعشق تو کس نیست وگر هست آنست　　که بچشم از ازلش پرتو بینائی نیست
بکسل ازخلقم ودرخلوت انسم بنشان　　که بیاد توام اندیشه زتنهائی نیست
غربت وکربت و درویشی وبی سامانی　　همه درعشق توام هست وشکیبائی نیست
یکدم ازحسرت آن لعل شکر خامارا　　نتوان یافت که دندان بجگر خائی نیست
دل به ترسا بچگان دادن ودین پروردن　　احتمالی است که درملت ترسائی نیست
درسرا پای توزاین حسن که من می بینم　　که تر ازیك سرموجای خود آرائی نیست
اعتدالی است نکوروئی و زیبائی را　　چون زحد بگذرد آن فتنه که زیبائی نیست
هر که سردرسر سودای تودارد چه شباب　　از همه عالمش اندیشهٔ رسوائی نیست

وله ایضا

بجز حکایت عشق آنچه هست دردسر است　　اگر چهٔ تا بقیامت هنوز مختصر است
بصد سپر نتوان برد جان ز ناوك او　　کنون چه چاره که صد ناوکست ویك سپر است
خوشا تجارت آن عاشقی که کالابش　　تن ضعیف ودل دردمندو چشم تر است
حدیث عشق بزاهد مگوی وشرح فراق　　که عاقلان دیگرورسم عاشقی دیگر است
کرشمه فتنه نکه فتنه خال فتنه بلی　　درخت حسن وملاحت زفتنه بارور است
بروبهی نتوان یافت ره بمحفل وصل　　که آستانهٔ جانان کنام شیر نر است

حدیث دوست مپرس ازخدای بیخبران　　که هر که باخبر ازخود زدوست بیخبر است
برشتهٔ مژه از عشق در دندانش　　بهر دم ازصدف هردودیده صد گهر است
تصور مژه بر کرد آن دونرکس مست　　نهان بدیدهٔ من همچه نوك نیشتر است
بچون منی سر همت کجا فرو آرد　　بتی که صدجه شبابش مقیم خاکدر است

وله ایضاً

صبحی که شام تار فراق ازقفای اوست　　سیمای روح پرورو زلف دوتای اوست
میگوید هر کسی ز قیامت حکایتی　　آنجا قیامت است که قدرسای اوست
کی باشد احتمال شکیب ازچنان رخی　　کآئینه بادلی ز حجر مبتلای او است
زاهد بذوق جنت و مؤمن زبیم نار　　عارف بیادحق که همین مدعای اوست
درویش راکهٔ خانه بودخلوت ازچراغ　　انوارشمع بزم سپهر از صفای اوست
بار آنکسی رساند بمنزل که درسفر　　تسلیم برك راه وقناعت نوای او است
آن پابرهنه راکه حرم حاجتست بس　　کفش آن بود که خارمغیلان بپای اوست
درچاره موج فتنه بکشتی چه حاجت است　　آن راکه لطف بارخدا ناخدای اوست
چون فضل او صلای عطادردهد بعام　　هر کس دم ازخطا زد آنجاعطای اوست
گنج وفا است در دل ویرانهٔ شباب　　زان درشکنج گیسوی چون اژدهای اوست

وله ایضاً

زلف تو که تاریکتر از پرغراب است　　که عقرب جراره وکه چنك عقابست
یك مجمره عوداست پر ازتاب وپر ازطیب　　کز تاب وزطیبش تن وجان درتب وتابست
ابری است که هست ازعرق روی تو اورا　　باران وولی بارش این ابر گلاب است
می پیچم از آن سلسله چون سلسله برخویش　　چون بندهٔ عاصی که بزنجیر عذابست
آن قامت موزون بگلستان ملاحت　　نخلی است که بارش همه نازاست وعتاب است
سر پنجه بخون دل اغیار مبالای　　کز خون من ایندست سزاوار خضابست
جز کوی توام نیست درنك ازهمه آفان　　باآنکه بخون منت ازهرچه شتاب است
درخواب ندید است در ایام تو چشمی　　چشمی که در ایام تو آسوده بخوابست
گفتم تبودین دادم ودل دادم و ایمان　　گفت اینهمه را بانوییك بوسه حسابست
دیداز لب او هر که عرق درخط او گفت　　این باغ بهشتست که ازکوثرش آب است
درطرف چمن خیمه زن ازخانه که امروز　　روز می و عهد گل وایام شباب است

ولہ ایضا

آنراکه دل ازدست نشد پای طلب نیست — یا آنکه شدش جان بطلب شکوه بلب نیست
گورایت خورشید براند از که مارا — بازلف سیاه توغم از ظلمت شب نیست
گویند توئی سرو خرامان وولی سرو — چون قد تودرجامهٔ دیباوقصب نیست
کس بی سبب ازملك جهان رخت نه بندد — عشاق توراجزغم عشق توسبب نیست
از تاب سر زلف تو در شهر تنی را — زین پس نتوان یافت که بیتاب زتب نیست
درقبلهٔ روی توکشد زلف سیه پای — درهند مگرقاعدهٔ شرم وادب نیست
زاهدغم دین میخوردازوصل نکویان — چون زاغ که ازبخت بدش میل رطب نیست
درکسب هنرگوش وادب زآنکه در آفاق — فرزند هنردرطلب اصل ونسب نیست
دل بردن وخون ریختن وعهد شکستن — در هیچیك ازقاطبهٔ ترك وعرب نیست
تایافت شباب ازگل رخسارتو بوئی — باهیچ گلش آرزوی عیش وطرب نیست

ولہ ایضا

هرکه را فتنهٔ آن طرهٔ طرار نکشت — یابه تیرنکه آن نرگس بیمار نکشت
بخم سلسله صدجادوی عیار نه بست — بصف معرکه صدصفدرخونخوار نکشت
آخراز پیچش آن زلف سیه دانستم — عاقبت می کشدم عقرب اگر مار نکشت
آنچنان کشت بشمشیر فراقم که کسی — هیچ کس را بصف کینه چنین زار نکشت
تابدیدم بچمن روی تو در دل گفتم — که مراعشق گلی می کشد ار خار نکشت
اجلم روزوفات اربکشد تاصف حشر — ناله از تربتم آیدکه چرا یار نکشت
یاراگر گشت بشمشیر جفاباکی نیست — جای شکراست که بیمهری اغیار نکشت
لذت خنجرش امساله زبس یافته ام — می کشد حسرتم ازغم که چرا پار نکشت
از پی مژدهٔ دیدار تو نسپردم جان — تاقیامت خجلم کز چه مرا عار نکشت
چون شباب ازغم خود بیسرو سامانی را — مکش ابدوست که کس مرغ گرفتار نکشت

ولہ ایضا

دلاز عشق حذر کن که عشق بازی نیست — هنربسعی وسعادت بچاره سازی نیست
بعزم کعبه امای ساربان بدرکه دوست — بناقه بارمنه کاین شترحجازی نیست
بخاك در که دولت منه جبین نیاز — که دولت همه عالم چه بی نیازی نیست
مکن بخرقه وسجادهٔ دعوی ای زاهد — که فضل وزهدو کرامت بسبحه بازی نیست

تو ومقام حقیقت کجاکه درهمه عمر — بخواطرتو جزاندیشهٔ مجازی نیست
کسی بفرق خلایق نهدچه کاکل پای — که همچوزلف بسودای سرفرازی نیست
بوصف زلف توگفتم شبی بروز آرم — ولی چه چاره که شامی بدان درازی نیست
وضوبخون جگر هرکه چون شباب نکرد — بسجده گر زملك بگذرد نمازی نیست

ولہ ایضا

این حسن بین که ممکن هیچ آفریده نیست — یا آنکه ممکن است هنوز آفریده نیست
در گلشنی ندیده ام ازرشك قامتش — سروی که زیربارخجالت خمیده نیست
تا آرمیدشد گل رویت بباغ حسن — درهیچ سینهٔ مرغ دلی آرمیده نیست
پیراهنی زدست فراق تو بر تنی — نبود که از هزار گریبان دریده نیست
چون تیره غمزهٔ توو ابروی مست تو — درشست روزگار کمانی کشیده نیست
در هر چهٔ آفریده بغیر از دهان تو — هیچ آفریدهٔ که زهیچ آفریده نیست
منت نمی کشم ز جنان ز انکه سبزهٔ — همچون خط توبرلب کوثردمیده نیست
در گلشن زمانه بغربت شباب وار — مرغی ز شاخسار ندامت پریده نیست

ولہ ایضا

هرکه بیخودخبراز حیرت این کارگرفت — چون زحیرت بخود آمدره انکار گرفت
می حرام است ولیکن نه بحدی که توان — دادش ازدست وزرازکیسه اشرار گرفت
دل بیمار پرست من ازان نرگس مست — عادت نازکی از خواطر بیمار گرفت
مشتری زهرهٔ دیدار تو را دید بخواب — نظر از فایدهٔ دیدهٔ بیدار گرفت
نکند فکرمی کوثر وباد لب حور — هرکه بایاد لبش ساغرسرشار گرفت
دل بیچاره ام ازجورتو روزی صدبار — این خیال ازنظرافکندودیگربار گرفت
انتقام دل مسکین مراد ور سپهر — آخرازخط سیه زان لب ورخسار گرفت
دید هرجادلی آشفته تراز طرهٔ تو — چشم بیمار تو باطرهٔ چون مار گرفت
نقش هرشیوه زدم بالب اودرشب وصل — راه صد چاره بانکارم ازان کار گرفت
بهوای خم گیسوی رسای تو شباب — عاقبت سجده فکند ازکف وزنار گرفت

ولہ ایضا

مرازغیرتوجز راحت ازجدائی نیست — که آشنای تورا باکس آشنائی نیست
خطااست نسبت مشك خطابر آن سرزلف — از آنکه نافهٔ چین کمتر ازخطائی نیست

عنان بدست توکل سپارو همت بخت   که غیر ازین بکس امید رهنمائی نیست
هزاد باره دل ازیار اگر شکسته شود   پی درستیش اندوه مومیائی نیست
جبین بعجزو ارادت بنه که عاشق را   هنر بمعرکه در قوت آزمائی نیست
مکن بدولت دارائی اعتماد ای دل   که در سکندری آسایش گدائی نیست
نظر بحسن سرانجام کن که ردوقبول   بجرم وطاعت و رندی و پارسائی نیست
شب فراق عزیزان زبان بشکر گشای   از آنکه تیره ترا زروز بینوائی نیست
باشك دیده بشوی از ورق سوادغرور   که عذر معصیت آنجا بژاژخائی نیست
زنارسائی بالای بخت کوته ما است   بخلعت کرمش ورنه نارسائی نیست
جبین بخاك نیاز ار کنون نهی چه شباب   زهیچ در برخت کر دجبهه سائی نیست

وله ایضا

تازلف او بچهره خم افکندو چین شکست   بربازو آستین پی تاراج چین شکست
باخرمنی چنین زجمال ازتو نارو است   کز بهریك نظر دل صدخوشه چین شکست
خال رخ توزنکی شبرا بخون کشید   لعل لب تو خاتم جم را نگین شکست
از رشك صبح چاك گریبانت آفتاب   خورشیدرا برمح شعاعی جبین شکست
ترك نگاهت ازخم ابرو بخون خلق   خنجر گرفت و نطع فکند آستین شکست
زلفت بسحر غمزه وچشمت بکفر زلف   برد آبرد نك ملت و کالای دین شکست
نرخ عقیق ورونق مرجان رواج لعل   دریك تبسم ازلب سحر آفرین شکست
هندوی زلفش ازپی تاراج روم روی   دامان بردلی زیسارو یمین شکست
از شرم نوش لعل لبش نیش انفعال   زنبور ذوق را بدل انگبین شکست
در دیده و دل از دهن بی نشان او   صدنوك خارشبهه زشك ویقین شکست
نظم شباب از آن لب ودندان بدان رسید   کز جلوه لعل فایده درثمین شکست

وله ایضا

بیا که دیده ام از انتظار دیدارت   چنان بود که بنیاد چشم بیمارت
مکش نقاب رخ اندر بهار از آن ترسم   که بوی گل کند ازخواب نازبیدارت
مکن قیاس من ازدیگران که می باید   که از اسیر تفاوت کند پرستارت
بموی موی تن اقرارمی کنم بر کفر   بموئی ار بود اندر وجودم انکارت
تو آن گلی که تحمل بخواری ازتوسزاست   چه جای آنکه تحمل به بینم از خارت

برو زعشق توام بود خواطر مشغول   زمانه عاقبتم داد ره بسرفهمارت
تو را چه درد سراست ازسراوصحت ما   چه عیب آزانکه مرا سرپیای دیدارت
گران بهاترم ازجان اگر متاعی بود   زجان گذشته ازانمی شدم خریدارت
دلم چنان بسر انگشت نازنین بردی   که ازجگر به تغافل گذشت سوفارت
رها نمی شود ازدامن تودست شباب   جز آن زمان که دهد نقدجان بدیدارت

وله ایضا

تارخ وزلف تودور ازنظرم جلوه گراست   روزم از روز شب ازشام دم ازدم تبراست
چشم جادوی تورا زابروی مژکان گوئی   بهر دلها بکمان تیر قضا و قدر است
بارها گفتمش ایدل به خط وخال بتان   مرو از دست که انجام تغافل خطر است
بخیال لب و دندان تو غواص نظر   میدهد اشك چه مرجان ومرادش گهراست
نیست بر من سبب آخر شب اول صبح   که توام هرنفس از دربدر آئی سحراست
بزم باطلعت زیبای تو باید که مراد   زچمن سروو زمی مستی وزنی شکراست
بیتو دور از تو شب اندر نظرم پنداری   کآسمان بحر وجهان موج وزمین غوط وراست
گفتم از صبر فتد کوهکن ازپای چکنم   جور خسرو وبسی از فرقت شیرین تبراست
خاك برخوان لئیمان کن وباداده بساز   که گرت سیم دهند ازستانی چه زراست
میتوان کوی شجاعت بقناعت برد   کآنکه بانفس دنی پنجه کند شیر نراست
روز بیچارگی از حالت ناچاران پرس   که شفای دلم خسته غم محتضر است
صدق شرط است ورضاز آنکه بتصدیق شباب   تو طلبکار نهٔ ورنه خدا داد کر است

وله ایضا

مراچه حاجت شمع وشراب وشهدوشب است   که این چهارم از آن روی وموی وچشم ولب است
سودای خال لبش زان عذار شعله فشان   چه در کنارهٔ زمزم بلال و بولهب است
به نخل قد سرو روان نیاید راست   آزانکه سروتهی دست ونخل را رطب است
حیات را سببی هست و مرك را سببی   فراق ووصل توزین هردو بهرمن سبب است
چه جسم خارج از آئینه کز حرارت مهر   بهر چه روی نرتابد ز شعله ملتهب است
بهٔ چین زنسبت زلف تو نافه می نازد   چه ناز آئینه کز طلعت تو بر حلب است
گرفت خال خطا زادهٔ تو ملك جهان   خطا خطااست کسی راکزاین هنر نسب است
سخاو علم وادب خسروی دهد نه اساس   که تیغ وتاج ونسب زاین سه فردمنتخب است

ز کسب صدق و ادب روی دل بهیچ مپیچ   که سود صدق نجاتست و آبرو ادب است

ولہ ایضا

زدر آی تا بر آید ز شمایل آفتابت   که نمی نشیند ازدل بصبوری التهابت
ز تو میبرم شکایت بتو از پی حمایت   که ز غیر صد عنایت نرسد بیک عتابت
کرم ازجهان رمیدن ز تو بودی آرمیدن   مگرم بخانه دیدن شبی آمدی بخوابت
ز درت نمی گریزم بغمت نمی ستیزم   کشی ار به تیغ تیزم نکشم سر از رکابت
شدم از درت گرامی همه جا به نیکنامی   چه مرا به از غلامی بپذیرد ار جنابت
بکرشمه گردی آبم بمی نکه خرابم   ز دل ار به دود و تابم ز نمك شدم کبابت
بکس از تو داد خواهی نبرم ز بی پناهی   که به قتل خود گواهی ز من است بر صوابت
همه جا بتندخوئی بمنی و با دوروئی   چه سخن به لطف گوئی خجلستم از جوابت
برخ ار کلت بدانم بلب ار ملت بخوانم   بچه آبرو توانم کنم این و آن خطابت
همه عمر شد بدوری بملال بیحضوری   چکنم اگر صبوری نکنم به بیحسابت
نه ز عشق رستگاری نه محال بردباری   چه شد آن صفا و یاری که بدل بد از شبابت

ولہ ایضاً

غم دل ار بلب آرم که بی ابت چون است   بلب نمیرسد از بس لبالب از خون است
چگونه شرح دهم باتو ماجرای فراق   که یکشب است هزارم شکایت فزونست
مرا ز هجر تو عذرا عذار لیلی خوی   غمی غریب تر از وامق است و مجنون است
بوصف قد تو از طبع من بموزونی   هزار باره فزونتر قد تو موزون است
گرت بدیدن جیحون بود هوای کنار   بدین کنار در آکز غم تو جیحون است
زمانه عمر مرا کرد طی در آتش و آب   که بی تو دیده محیط است و سینه کانون است
گرفتم آنکه بافسون پری شود تسخیر   ز آن پری که بهر غمزه اش صد افسون است
بهیچ عضو ندارم مگر بزلف تو رو   بدین وسیله که همرنك بخت وارون است
تورا بباده چه حاجت که شور اینهمه شهر   ز شهد آن لب شیرین و لعل میگون است
هنر بسعی و سعادت به بر دلی مطلب   که این بطالع مسعود و بخت میمون است
کسی بهر دو سرا بر وجود حضرت دوست   رسد که همچه شباب از وجود بیرون است

ولہ ایضا

هر که را در ره سودای تو با در گل نیست   نظرش کعبهٔ دیدار تو را قابل نیست
دل غمدیده به است از دل بیغم چه غمی   غم آن کز غمش آسوده و بیغم دل نیست
هر که را دیده بساحل بود از لجهٔ عشق   گو برون شو که در این ورطه غم از ساحل نیست
با تماشای بهار خط و خال تو دلم   بلب کوثر و دیدار جنان مایل نیست
آنچه دارم بدل از منظر حسن تو نهان   بدل از منظر خورشید و قمر حاصل نیست
عاقل آسایش زنجیر جنون کی داند   ز آنکه گر داند و مجنون نشود عاقل نیست
ای بهشتی رخ حوری بچه از کوثر لب   بده آبی که حق از اجر عمل غافل نیست
توئی آن ختم نکویان که بقرآن جمال   آیتی نیست که بر شان رخت نازل نیست
میخوری خونم و خون میخورم از غم که چرا   بوسه در جز و نصاب دیه از قاتل نیست
ز دو ابروی تو و قبله راشك بدل است   در نمازی که بود اینهمه شك باطل نیست
همه پرسند حدیث تو ز همدیگر و باز   مستمع را خبر از سر تو چون قائل نیست
کی برد فایده از صبر ز عشق تو شباب   که بود جای صبوری دل و اورا دل نیست

ولہ ایضاً

شبی که شمع جمالت بدیده جلوه گر است   مرا در آخر هر ساعت اول سحر است
به بت پرستی همچون تو بت خدای شناس   نبرده پی که غرض دیگر است و بت دیگر است
کسی تصور معنی کند که منظر دوست   ز هر چه در نظرش غایب است و در نظر است
هر آنکه جان بتو جانان بیك نظر ندهد   گمان نمی برم الا بر آنکه جانور است
ز منبع مژه در پای قامت تو ز جان   بدادم آب گمانم که سرو را ثمر است
بروی دوست در اول نظاره دانستم   که تیر غمزهٔ چه سر زد بدیده بر جگر است
مرا تفاوت موی تو با میان بنظر   بدان رسیده که گویم ز فرق تا کمر است
خدنك غمزهٔ شوخی که بگذرد ز سپر   علاج او بحقیقت گذشته از سپر است
بچاره چون رهم از دست او که هر که فتاد   بچنك پنجهٔ سیمین شکار شیر نر است
دلا مگیر ز دور زمانه ساغر عیش   که یك خمار در او صد هزار دردسر است
ز طرف دشت مرا منع خاصه فصل بهار   مکن که ترك شباب احتمال بی اثر است

ولہ ایضا

در دلی نیست که بیتابی دیدار تو نیست   دانه چشمی که سراسیمه و بیدار تو نیست
باوجود اب جان بخش تو نبود جسمی   که نه بیمار تر از نرگس بیمار تو نیست

بعبای حرم عشق تو جان نسپارم   مگر از شرم که این قدیه سزاوار تو نیست
خواست زاهد زندم زاه دل از کوثر خلد   چکند دیدهٔ او در خور دیدار تو نیست
بچه دستان بگل روی تو نالم که مرا   بگلستان جنان راحت گلزار تو نیست
تشنهٔ لعل تورا ز آب بقائیست شکیب   که در او شهد لب لعل شکربار تو نیست
در سراپای من از هر سر موئی پیداست   که کم از یك سر مو در تنم انگار تو نیست
شبم از طلعت زیبای تو روز است ولی   آه ازین روز که در بخت گرفتار تو نیست
در ره عشق تو سردادن و جان افشاندن   هست و این است که شایستهٔ مقدار تو نیست
میخورد خون لبت خال سیه هل بخورم   خون او کین سیه بی ادب از کار تو نیست
شد شباب از تب هجران تو بیتاب و بدو   بوسه ده که جز این شربت بیمار تو نیست

وله ایضاً

تن بود بار گران بر دل اگر جانش نیست   جان گرانتر ز تن است ار غم جانانش نیست
مبر احوال پریشان مرا نزد طبیب   که علاجی به از آن زلف پریشانش نیست
چه تعلق بتن است ان سر بیشوری را   که بلب شهدی از آن لعل بدخشانش نیست
چون عقیق از مژه ام خون جگر میبارد   که شکیبائی از آن بستهٔ خندانش نیست
هر لبی از خط خضرای تو بی برد به لب   همچه خضر اندهٔ سرچشمهٔ حیوانش نیست
هر که دل بر چه تو حوری بچه داد ز دست   گر بدوزخ رود اندیشهٔ رضوانش نیست
بعلاج دل بیمار من این رنج مبر   با تو گر نکهتی از سیب زنخدانش نیست
سر چه گوی ار نکنم در قدمش نبود باك   خجلت این است که شایستهٔ چوکانش نیست
هر که بر چاك گریبان تو دید از حیرت   سر برافراختن از چاك گریبانش نیست
دلم از دست نگارین بتی رفته ز دست   کاحتمال ظفر از رستم دستانش نیست
جز بدندان تحیر لب حسرت بردن   چارهٔ بهر شباب از لب و دندانش نیست

وله ایضاً

شد روزم از اشتیاق ای دوست   تاری چه شب فراقت ای دوست
نگذاشت رقیب گجنها دم   تا بگذرم از وثاقت ای دوست
در عشق نیافتم رواجی   بی سکهٔ سیم ساقت ای دوست
ایکاش بدی ز روی رحمت   با ما به ازین سیاقت ای دوست
جفم بس شك چشم گریان   ز ابروی بجلوه طاقت ای دوست

در خلوتم از بهشت خوشتر   یك لحظه با تفاقت ای دوست
می تابم و نیست بی تو تابم   در کورهٔ احتراقت ای دوست
بر کوکب بختمن محال است   بیرون شدن از محاقت ای دوست
تعریف کمال دلبری نیست   در فارس کم از عراقت ای دوست
شادم چه شباب اگر بمیرم   بر درگه اشتیاقت ای دوست

وله ایضاً

جور از تو جفاغم از تو غم نیست   بار از تو گران ستم ستم نیست
در پای تو ار مغان عشاق   دین است و دل ار در و درم نیست
در لعل لب تو بهر تسخیر   اسمی است که در نگین جم نیست
چون خط تو در صحیفهٔ حسن   یك نقطه بدلبری رقم نیست
ماقد تو سرو ابروت قوت   در راستی و کجی علم نیست
حسن تو بدلبری و شوخی   مشهور عرب کم از عجم نیست
در بتکدهٔ های چین و فرخار   مانند تو لعبت ای صنم نیست
اندازهٔ حسن و حد خوبی   بیش از همه در تو هست و کم نیست
از خجلت ابروی تو محراب   چندانکه مناسب است خم نیست
گردید شباب بیدل آخر   قانع به نگاهی از تو هم نیست

وله ایضاً

در دایرهٔ خط تو خال است   کاندر دهن تو یا خیال است
دیبا چهٔ قدرت اللهی   تحریر بیاض آن جمال است
حسن تو ز فرط بیمثالی   آئینهٔ صنع بیمثال است
باروی تو گر پری در آفاق   پید است بدلبری محال است
برسیم تنی فشان ز ر امروز   کز بعد تو حسرت و وبال است
ترك همه کس توانم الا   عشق تو که تارك از زوال است
از مال چه صرفه کاندر اینجا   سرهای بریده پایمال است
افسانهٔ روزگار ضحاك   در عهد تو عین اعتدال است
بر تافتن از تو رخ به شمشیر   نقصان و نتافتن کمال است
بیم از غم سر بربد نم نیست   لیك از تو بریدنم محال است

با ماه رخ تو یك دم آرام   در میان غم هزار سال است
باك ازتو شباب را ز کشتن   نبود که‌توگر کشی‌حلال است

ولہ ایضا

ای برده لبت بهر عبارت   دین و دل کشوری بغارت
اندازهٔ حسن خود زمابرس   کآئینهٔ ندارد آن بصارت
بی‌شهد لب‌تو هرزمانی‌است   از عمر چه سالی از مرارت
با ماه رخ تو آفتاب است   چون ذره و کمتر از حقارت
یابد رخت از اشارت آسیب   در نازکیش بس این اشارت
ویران نشود دلی که درتن   ز آب وگل عشق شدعمارت
جان‌درده‌وجنس‌غم‌بدست آر   کاین است بعاشقی تجارت
بگذشت زدیده از سر آبم   وزدل نه نشستم این حرارت
سودائی عشق راعجب‌نیست   گر سود نداند از خسارت
ترکان‌زروسیم وترك‌چشمش   جان ودل و دین برد بغارت
در پای غمت شباب اگرجان   نسپرد خجل بد از حقارت

ولہ ایضاً

ز آن نرگس‌مستم این گمان‌است   کو فتنهٔ آخر الزمان است
عمری است که بی لبت لبم را   خون دردل ودست دردهان است
ما ماهی و آن لب آب حیوان   تو خضری و بوسه امتحان است
آنجا که تو میر کاروانی   پای از مژه در پیت روان است
در عشق تو اولین تحمل   ترك سروبذل جسم وجان‌است
جان دادن در هوای جانان   تعبیر ز عمر جاودان است
بی بردهن ازخطش توان‌برد   کز دایره نقطه را نشان است
آن زلف سیه برخ میفشان   کز لاله بجای ضیمران است
با حسن تو ماه اگر بمیزان   ننشسته چرا بر آسمان است
دل دیدرخش بزیر خط گفت   کین فتنه بفتنه ها نهان است
چشمش پی صید آهوی خال   ترکیست کز ابرویش کمان‌است
آن لعل لب اربود شکر بار   تنگی‌است که‌مصرش آن‌دهان‌است

از فرقت آن میان کم‌از مواست   فرقی که مرا بر آن میان است
بسر فرق من‌از تو برق شمشیر   چون ظل هما براستخوان است
از هر که شباب را در این بزم   صد عذر ز گفته بر زبان است
بیش از همه میر انجمن را   گو عذر بذیرو قدردان است
در انجمن سخن سرائی   ما کالبدیم او چه جان است

ولہ ایضاً

کمتر ازیك‌مژه‌درروی زمین‌خاکی‌نیست   کز فراق تو تراز دیدهٔ نمناکی نیست
نیست از مارسر زلف توتاری‌بردوش   که بهر شهری‌ازاوفتنهٔ ضحاکی‌نیست
تانهان‌شدبه قصب‌قامت آن‌سیم اندام   نیست‌پیراهن‌صبری که‌براوچاکی نیست
آه‌از آن طلعت‌چون آئینه کزپیش‌نظر   شدو اندر نظر از آه منش‌باکی نیست
خالق آن‌گسوت‌حسنی که‌فرستادبه‌خلق   زتو زیبنده ترش قامت چالاکی نیست
چکنم بااثر زهر فراق تو به صبر   که‌بجز وصل‌تواش‌چاره بتریاکی‌نیست
بی‌توشیرین‌برخ‌اشکی‌است‌مراکزطغیان   بیستون را برهش قدرت خاشاکی نیست
نیست‌پاکیزه تر‌ازدست ودل‌ودامن‌پاك   خاصه‌چشمی که‌دراومردم ناپاکی‌نیست
کی‌توان تفرقه دادن بشری راز جماد   کش‌بی‌فرق جماد ازبشر ادراکی‌نیست
گردلی درهمه‌عالم نخورد جزغم‌عشق   غم‌اوخورکه زغمهای دیگر باکی‌نیست
ناتوانائیش ازپای در آرد چه شباب   آنکه‌دروقت‌توانائیش‌امساکی‌نیست

حرف الدال

اختتام بمنقب امیرالمومنین ع

چون بارقیبم از نظر آن یار بگذرد   بردیده ام ز هر مژه صدخار بگذرد
درخواطرم‌زبار نخستین‌چنان‌گذشت   کزخود نیافتم که دیگربار بگذرد
درمان بذیر صبر نباشد که یکرهش   درخواطر آن دونرگس بیماربگذرد
کونقد جان بیك‌نظر از ماقبول کن   تاصد چه بندهٔ برتو خریدار بگذرد
ناپایدارم ارزوفای تو بگذرم   گر عمرم از جفای تو بردار بگذرد
درعشق‌دوست‌چاره کسی رامیسراست   کزهرچه‌غیراز اوست بیکبار بگذرد
فرهاد را ز لذت فرمانبری مجال   نبود که گاهی از بی دیدار بگذرد
آگه نشدزسر دهانش جز آنکه‌شد   آگه زهرچه در دل ازاسرار بگذرد

چون سر کشم زحلقهٔ زلفش که کافری است
در بت پرستی آن که ز زنار بگذرد

باشد ز تیره بختی خال ارز عارضش
دارد خیال آن که بگلذار بگذرد

ازرسم خویش بیخبر آن کز وجود خویش
دارد خبر که زوخبر از یار بگذرد

دارد شباب جان بلب از بهر بوسه ای
زان لب که وصف حیدر کرار بگذرد

عین الله یدالله سر الله آن که عقل
زو تا خدا زلغزش بسیار بگذرد

نی نی چه جای لغزش فکرت که برده پی
بر پایه ای که خواهد از انکار بگذرده

از بیم او بعرصه صفین ز بیم جان
خصمش هم از ازار وهم از عار بگذرد

یك قامت محمدی اندر دیار قرب
معراج او ز احمد مختار بگذرد

شاها مرا بدیده غباری کفایت است
زان کرد ره که بوذر و عمار بگذرد

خواهم من ازتو تا تو بخواهی ز کردگار
کاین خواری وغم از دل غمخوار بگذرد

وله ایضاً

زان دهان چیست دلیل آن که نشانی دارد
غیر از این کادمی البته دهانی داررد

صید باپای خود آید بکمند آنکس را
که چه ابروی تو در پنجهٔ کمانی دارد

غیر بالای دل آرای تو در عالم فرض
هر چه را طولی وعرضی است میانی دارد

دل دیوانه پی وصل تو دارد جانی
بنگر از بهر توچه سودوزیانی دارد

همچو گرگ از نظرم یوسف دل را بردی
باری آهسته که این گله شبانی دارد

کوهکن در هوس بوسه شیرین بگمان
کین عقیق لب از آنجاستکه کانی دارد

هر که بر اشك من وقد تو بیند گوید
پای این سرو عجب آب روانی دارد

من چسان شرح سر زلف تو بدهم که بود
شانهٔ عاجز که بهر حلقه زبانی دارد

کاش با خال لب آهسته گهی می گفتی
که فلان با تو بلب سر نهانی دارد

جای رشك است بر آسایش مسکین شهرا
کین غم نانی واو فکر جهانی دارد

شد بیاد سر زلف تو سیه روز شباب
نیست کر باورت از بخت نشانی دارد

وله ایضاً

بر چشمی آن دو چشم چو بادام نگذرد
تا خون چه جویش ازمژه مادام نگذرد

بر کفر زلفش ارنگرد چشم شیخ شهر
کافر چه او بسرعت از اسلام نگذرد

این حسرتم کشد که بر آن لعل شکرین
برمن همین دعا نه که دشنام نگذرد

ز آرام آن دلی عجب آید مرا کز او
در هر نفس خیال دل آرام نگذرد

کام از وصال سرو قدی جو گرت هواست
کین پنج روزه عمر نباکام نگذرد

خاص ار بکنج کوی قناعت رسد بجان
دست از جهان بشوید و بر عام نگذرد

جانا ز عشق و رندی ومستی مدار دست
تا جز به نیکی ازتو سرانجام نگذرد

دارم زهجر زلف تو روزی که در جهان
بردیده ام سیه تر از آن شام نگذرد

غربت شباب راز وطن به که در وطن
هر گز بدین مجالست ایام نگذرد

فرض است شکر صحبت یاران بر او که باز
درهیچ مجمعش به ازین نام نگذرد

وله ایضا

سر پنجه بر آن پنجه ودستان نتوان برد
یا دست زدست تو بدستان نتوان برد

از نرگس خونریز تو با اشکر تاتار
چنگیز اگر بگذرد ایمان نتوان برد

بی خار پریشانی و آسیب ملامت
کام دل از آن سیب زنخدان نتوان برد

هم پنجه بر آن روی نگارین نتوان زد
شکر گرو از آن لب خندان نتوان برد

دست آورم اندر خم ابروی تو هیهات
خنجر زکف سام نریمان نتوان برد

صبر و دل من آب در آتش نتوان یافت
لعل ولب او قطره بعمان نتوان برد

با قامت او قد صنوبر نتوان بدد
با عارض او نام گلستان نتوان برد

از روی تو جز روی بصحرا نتوان کرد
از دست تو جز دست بدندان نتوان برد

جز با دل سر گشتهٔ چو کان تحمل
گوی از خم آن زلف پریشان نتوان برد

بار غم هجران تو کز کوه فزون است
مگذار بر این دل که شباب آن نتواد برد

وله ایضا

زان سلسله هر تاری صدچین شکن دارد
درهر شکنی پنهان صدشور ورفتن دارد

زان ابروی شورانگیز برمهر کمان گیرد
وز طرهٔ مشك افشان بر ماه رسن دارد

آن قامت موزون است گر سرو روان باشد
و آن عارض گلگون است گر باغ سمن دارد

روزی که شهیدان را در وادی حشر آرند
مقتول تو از خجلت برقع ز کفن دارد

تعبیر دهانش را از نقطهٔ کنند اما
گر مرد سخندانی این نقطه سخن دارد

از آب حیات ای خضر دل بر کن ودم در کش
گر آب بقا خواهی آن چاه ذقن دارد

شمشیر تلافی را از دست گذار ای دل
کان ترك بهر کامی صد کشته چمن دارد

بر خیز شباب آسا سامان عزیمت بین
کین قافله ز این منزل آهنك وطن دارد

وله ایضاً

هر کس دل ودین درخم آن زلف دوتاداد   برمشك خطادل بتمنای خطاداد
هم غمزدگانرا رخش ازجلوه جوان کرد   هم خسته دلانرالبش ازبوسه شفاداد
از وصل تـوام داد صبا مـژده ندانم   یامرغ سلیمان خبر ازشهر صبا داد
زان حسن خدا داد مرا داد غم ازدست   ای دوست زدست تو بادست خداداد
ازعشق تویاهجرتو یا جورتو ابدوست   یا آنکه ترا این همه تعلیم جفاداد
انگشت نما شد بجهاندر همه آفاق   دل هرکه بر آن صورت انگشت نماداد
شاهی بود آنرا که بر اورنك قناعت   از هردوجهان تکیه بتسلیم ورضاداد
شکرانه این دولت پاینده چه گویم   کزعشق تویزدان بمن بیسروپاداد
یـارب زعطا درهمه آفاق مگـردان   محتاج عطاخاصه کسیراکه عطاداد
اندوخت شباب آنچه دل ودانش وتقوی   در راه بتان جمله بتاراج وفاداد

ولە ایضا

ازجور تو ای سرو قد تنك دهان داد   آسوده که دربای تو ازدست توجانداد
خون همه آفاق ترا خواست بکردن   آنگو بخم ابروی مست توکمانداد
درزایچه حسن توچون چرخ نظرکرد   درهر نظری فتنه چنگیز نشان داد
بر صید دل خلق کمر بست جمالت   زانروز کم ازچشم تو ازغمزه سنان داد
در عهـد توعشق ازغم دین ودل تقوی   برمردوزن وپیروجوان خط امان داد
هم زلف تو زنجیر بتسخیرخطا بست   هم روی تو گلذار بتاراج خزان داد
درگیسوی خود آنچه خم وچین وگره دید   بگشود وبدین خواطر بیتاب وتوانداد
در طالع ما هرچه کجی بود وسیاهی   بگرفت بدان سلسله مشك فشانداد
ما را بتمنای وصال تو بس از مرك   کوته نظری باشد اگر دل بجنانداد
بعدازمن اگر حال شباب از تو بپرسند   برگوسوی جانان شدوسرباخت وجانداد

ولەایضا

رخ تو تیغ تجلی بر آفتاب کشد   خط توخنجر مژگان بمشك ناب کشد
برانجم آتش غیرت بیفکند خورشید   چوزلف چونشبت ازماه رخ نقاب کشد
کشدچه خال توخرگاه خط بگرد عذار   زتارزلف بر اطراف آن طناب کشد
تنت زنازکی آزرده گردد ارنقاش   بنوك کلك نکه نقش او بر آب کشد
هزاربارچو ماهی بخون طپد چشمم   زبس بشام خراب انتظارخواب کشد

بروز حشر چنان مجرمی نه پندارم   که یك دقیقهٔ هجر تو را عذاب کشد
کشید از دل من هجرش انتقامی را   که آفتاب زموم آتش ازکباب کشد
لب تو نازك از آن آفرید کز دندان   خدای خواست بدین رشته درناب کشد
چه خواستم سپرم دل بدست عشقش گفت   شهی چه منت باج ازدهی خراب کشد
کسی مباد گرفتار عشق اوچه شباب   که بر فشاندستم آورد عتاب کشد

ولەایضا

چه ماهم ازمژه برجان خدنك ناز کشید   مدار صبروتحمل به سوزوساز کشید
بیاد سلسلهٔ زلف او تسلسل فکر   شب گذشته دور فلـك در از کشید
صنم پرستی و ایمان اگـر مرا بینی   خیال ابروی او جانب نماز کشید
زخط سبز تومنت چرا بجان نکشم   که انتقام مرا از رخ تـو باز کشید
چه رشته ایست محبت که شیخ صنعانرا   ز آستان حقیقت سوی مجاز کشید
بجاصلابت عشق آن کند که دست ازباج   سبکتکین بزمین بوسی ایاز کشید
زقرب قبلهٔ ابرویش آنکه یافت وقوف   مهار ناقهٔ شوق از ره حجاز کشید
دو ترك نرگس بیمار او بغمزه دمار   زتازیان و زترکان بترکتاز کشید
گرفت صیت جمالش جهان مگر بردوش   لوای نصرت میر ظفرطراز کشید
شباب را بجـوان بختی نـوازش او   ملك بجان وفلك بردودیده ناز کشید

ولەایضاً

مرا چه دیده بر آن زلف مشکفام افتاد   بقصد دانـهٔ خالش دلـم بدام افتـد
زعکس روی تو درجام باده ساقی را   هزار شبههٔ باطل بطمع خام افتاد
نظر بچشم تو دارند خلق دیگر بار   چه فتنه بود که منظور خاص وعام افتاد
بچین زلف تو گشتم اسیر آخر کار   زشوشتر سرو کارم بملك شام افتاد
به بین ز شیوهٔ بیداد فتنه نرگس او   چگونه در دم شمشیر انتقام افتـاد
زتاب طلعت چون شمع اوبه بزم شراب   مه چهارده پروانه سان بجام افتاد
چسان بحیله ودستان برون گذارم پای   ز رشتهٔ کـهٔ ازو شیر در اجام افتاد
حدیث زلف تو میخواند بلبل ازسر شوق   بمغز سر و دمـاغ سمن ز کام افتاد
مباح شدمی وصل تو درد مندی را   که خون حلال وغم زندگی حرام افتاد
بجرم آنکه ندانست قدر نعمت حسن   رخش ززلف وخط اندر کمند ودام افتاد

بعشق روی تو تا شد شباب شهرهٔ شهر — ز دین بر آمد واز ننك شد ز نام افتاد

ولە ایضا

بشهد لعل توهر بیدلی هوس دارد — بسر زحسرت اودست چون مگس دارد
بعزم جنت اگر عاشق توبند درخت — بهر قدم نظری سوی باز پس دارد
بروزگار توهرممکنی است یزدان را — زدست جور تو دستی بداورس دارد
کسی که چون تونگاری سفر کند زبرش — زبند بند تن آهنك چون جرس دارد
حریف نرد محبت کسی است کز غم عشق — نفس فروبرد ازشکوه تا نفس دارد
دوچشم مست توان شبرویست کزمژگان — کشیده خنجرو بیکار باعسس دارد
حدیث عشق بخامان مگو که بس خام است — کسی که این هوس از نفس والهوس دارد
کجا برم گله زانکس که باچنین خط خال — نه رخ نهان کند از کس نه فکر کس دارد
بروی زلف خود از روم وهند خلقی بیش — چه بگذرد بتماشا زپیش وپس دارد
شباب را بکلی نامهاست کز هرسو — هزار مرغ بە تن ناله در قفس دارد

ولە ایضا

زاهد امروز گر اندیشه فردا میکرد — دوجهان را بسر زلف توسودا میکرد
عشق رخسار چه ماه توشب ازدیده من — خاك راازاشك روان رشك ثریا میکرد
حسنت انداخت چنان غلغله در عالم قدس — که ملك سبحه بیفکند تماشا میکرد
گرمسیح ازلب جانبخش توبوئی میبرد — مرده را زنده جاوید بایما میکرد
خواست باروی توخورشید کند دعوی حسن — روبرومیشد واز شرم توحاشا میکرد
دل سودا زده رادرسر سودای غمت — بودسودی بدل از وصل که سودا میکرد
کی توان یافت نجات ازخم ابروی بتی — کهٔ بشمشیر نکه رخنه بخارا میکرد
آفرین باد بشمشیر توکز هرزخمی — زخم دیگر بتن خسته مداوا میکرد
آنکه نشناخت زموم آهن وزمردم دیو — طلب مردمی از مردم دنیا میکرد
آفتاب ار نکند تربیت لعل چرا — لب جانبخش توراچهره مصفا میکرد
دوش بگذشت بنازازبر دلسوختگان — محشر از قامت آراسته بر پا میکرد
جان در بحرجفا صبر بتاراج فراق — بردو در کار دل اندیشه یغما میکرد
مکن این شعر ترازطبع گهربار کمان — که شباب این هنر ازهمت مولا میکرد

ولە ایضا

چوترك چشم توز ابروکمان بشست آرد — زخیل غمزه بخورشید وه شکست آرد
زکفر زلف تودر سومنات جایز نیست — که هیچکس بزبان نام بت پرست آرد
بکاه غمزه بود چشمت آنچنان که کسی — کمان بشرك دهد می بیاد مست آرد
بعیش هر درجهان دست ودامن افشاند — کسی که دامن یاری چنین بدست آرد
ندانم آن خم زلف سیه چه صیادی است — که چون قند بجبین ماه را بشست آرد
دهان او به تکلم دلیل این معنی است — که کردگار تواند ز نیست هست آرد
هوای دوست زجنت مجو که پستی طبع — بنای قدر بلندان هماره پست آرد
شباب رابود این آرزو که روز وفات — بخاك کوی توزاین خاکدان نشست آرد

ولە ایضا

چو با هم ابروی مستش بناز پیوستند — کمان فتنه کشیدند و تیغ کین بستند
بیاد لعل لبش بادهٔ سر است بجام — که عاشقان بتمنای جرعه اش مستند
بگریهٔ شد تب وصلش نصیب مشتاقان — کز آب دیده بدریا چو قطره پیوستند
بشوق شهد لب لعل شکر افشانش — هزار توبه بیك جام باده بشکستند
فشانده دامن همت بعیش هر دو جهان — که جان سپرده بجانان وازجهان رستند
خوشا رمیدهٔ دلانی کز اشتیاق رخش — بروی خود در دنیا و آخرت بستند
از آن دهان و میانم هماره در حیرت — که از وجود نهانند و وز عدم هستند
ز سیم اشك ورز چهره کنج ها بینی — بدر گهی که ملك زادگان تهی دستند
مراست بنجه بخون جگر زدست بتی — که خستگان خدنگش بهر نکه شستند
مکن تصور بر هیز از آن دو نرگس مست — که از خدنك نگاهی هزار دل خستند
شراب وصل حلال است عاشقانیرا — که چون شباب ز صهبای نیستی مستند

ولەایضا

آن یار که دل بیرخش ازدیده بری بود — افسانه اش ازبرده در از پرده دری بود
چون قامت او بود برفتار اقامت — گر سرو روان را روش کبك دری بود
بی شوخی ونازاینهمه درحسن وصفا نیست — کافسانهٔ آفاق گل از جلوه گری بود
گفتم زلب امروز بدان وعده وفا کن — گفت آنچه تورا وعده زما بود بری بود
دادیم سر اندر سر سودا و هنوزش — با ما بدل اندیشه بیداد گری بود
شهباز شبیخون غمش ناله زارم — شبگیر تراز ناله مرغ سحری بود

زدراه دلم‌را چهٔ پری باقدچون سرو   یاری که‌بقد سرو برخسار پری بود
هر کس که‌خطا گفت بزاف‌توخطا گفت   کوته نظری علت کوته نظری. بود
دل خون‌شد وازدیده‌زدنبال روان‌شد   چون دید که‌صبر ازدل‌زارم سفری بود
با ابروی‌وروی‌توهلال‌ومه‌اگرخواست   دعوی کند ازکجروی و بی بصری بود
از ما همه تسلیم و وفابود و تحمل   از وی همه بیمهری وبیداد گری بود
می‌باخت شباب ارچه نهان نزد محبت   لیکن روش خال بتان پرده دری بود

ولە ایضا

آنچه برغرقه ز اندیشهٔ طوفان گذرد   برم ازهرمژه دریك‌شب هجران گذرد
روزی از دامن‌سودای توبردارم دست   که زابرا جلم سیل ز دامان گذرد
ساربانا رخ ازین بادیه برتاب‌که شیر   اندرین‌عرصه اگرپی نهد ازجان گذرد
زنفعال قد موزون تو بگقامت سرو   عرق از چهرهٔ شمشاد خرامان گذرد
دامن طاقتم ازدست توشد چاك ونشد   کز دلم‌حسرت آن‌چاك گریبان گذرد
بلبلی راکه دل ازعشق گلی رفت بباد   کارش از سرزنش خار گلستان گذرد
نفسی نیست که‌از حسرت یاقوت لبش   که نه‌از خون‌لبم قوت بدندان گذرد
نتوان چارهٔ زخم توکه مه رویان را   هرخدنك‌ازمژه‌برجست‌زستخوان گذرد
هر کهٔبگذشتی ونگذشت‌زجان‌درطلبت   گوبسختی دلش‌ازخاره وسندان گذرد
بچه دستان‌رهدازغمزهٔ مست‌توشباب   کین‌خدنگی‌است که‌ازجوشن‌دستان گذرد

وله ایضاً

چودرخیال من آن‌سرور استان آید   زنوك هر مژه سیلم در آستان آید
دلم بجانب ابروی او بدان تندی   رود که‌جانب دل‌تیرش ازکمال آید
بریده باد سری کربزیر تیغ فراق   شکایتش زدل از دوست برزبان آید
به تیر او کنم از سینه را سپر ترسم   که‌بعدازاین‌همه‌منت براسخوان آید
بدرد عشق توشادم چنانکه‌شرمش‌باد   مسیحم ار بعیادت ز آسمان آید
نه در کتاب فلاطون بود نه جالینوس   مفرحی که بیك‌بوسه زان دهان آید
بوصف موی میانش عبارت از تنگی   از آن گذشته که‌گویم‌چه‌درمیان آید
بشور شهدلبش لب نهم چه‌برلب‌نی   چه‌نفخ صور براعضای مرده‌جان آید
بگریم آنقدر ازهجر او بشام فراق   که‌خون‌زگریه‌ام‌ازچشم انس‌جان آید

شباب اگرسوی‌صحرانهدچومجنون روی   زناله‌اش زنی ازخشك وترفغان آید

وله ایضا

بوی زلف توچوبرمشك خطامیگذرد   مشك بازلف توازراه خطامی گذرد
زسرکوی تو بسر گشتن ازآن نتوانم   که‌دل‌ازدست‌چهٔ کارشدزپامی گذرد
دل بیچاره مسکین شکن چهره متاب   که گدا از تو بامید عطا می گذرد
یاردردامن‌ومی درکف‌وساقی درپیش   توچه‌دانیکه‌براینخسته‌چهامیگذرد
عاشق شهد لبت را بدل ازتلخی صبر   شب هجران بترازروزجزامیگذرد
مگذر ازجوروزدیوان جزا باك مدار   که‌بدینحسن زجرم توخدامیگذرد
میدهد پیك شب وصل تو یا باد صبا   خبرمرغ سلیمان زسبا میگذرد
ما اسیریم وگرفتار توتا زینهمه جور   بگذردبرتوچسان‌ورنه‌بمامیگذرد
دل بدار آئی واورنك سکندرندهد   هر که‌راعمربتسلیم ورضا میگذرد
بگذرای حرص جفا پیشه‌وبگذارمرا   که نشاط شهٔ واندوه گدامیگذرد
پی درمان شباب اینقدرابدوست‌مده،   فرصت‌ازدست که‌دردش‌زدوامیگذرد

وله ایضاً

هرکه‌را ازنظر آن‌لعبت‌خندان گذرد   جوی‌خون برلبش ازکاوش دندان گذرد
دل‌زهرمشگلی آسان گذرد جزغم عشق   زآنکه‌عشق‌ازغم‌هرمشگلی آسان گذرد
بروای‌عاقل‌وخوش‌باش‌ودعاکن که‌مباد   زجردوزخ بتوچون‌صحبت‌نادانگذرد
سرخودگیرو دم ازعشق‌مزن‌کزپی‌عشق   هر که شدبابدش ازهرسروسان گذرد
لب‌چون‌لعل تو ز امکان لطافت بنظر   زانگذشته‌استکه‌چون‌رشته‌زمرجانگذرد
بخیال خم ابروی تو در شام فراق   تا سحر بردلم از هرمژه پیکان گذرد
بگذردبردل بریان من‌ازحسرت وصل   آنچه برگرسنه ازحسرت بریانگذرد
کعبه‌کوی ترا لذت قربانگاهی است   که خلیلش بسراز خارمغیلان گذرد
سر بیشور توشیرین ترش ازتلخی مرك   نیست کزجام‌اجل‌نوشدوزجانگذرد
با چنان حسرتی ازپیش لبش میگذرم   که‌کسی‌تشنه‌لب‌اندرلب‌حیوان گذرد
مکن‌ایدل زتماشای بتان‌منع شباب   بچهٔ‌سان‌تشنه‌لب‌ازآب‌وتن‌ازجان گذرد

وله‌ایضاً

بردل خدنگی‌ازکف آن‌دلستان‌رسید   شکر آن چهٔ بود آرزوی دل بدارسید

طالع نگر که در نفس واپسین عمر بودم که پیك وصل تو نامهربان رسید

از بردن تن ودل و دینم حذر نبود اکنون حذر چه چاره که نوبت بجان رسید

آخر خطاز رخ تو کشید انتقام من حسن تو هرچه کرد بما خود بدان رسید

نارسته بودم از خم زلفت که ناگهان صیاد غمزه ات ز کمین با کمان رسید

ای بلبل از گل اینهمه حاجت بناله نیست کز جور او بداد تو خواهد خزان رسید

نه میتوان زعهد تو پیمان شکن گذشت نه میتوان بوصل تو نامهربان رسید

اول نظر بدیده در آمد خدنك عشق زآن بر دل ازدل آمد و بر استخوان رسید

اظهار تنگی دلم این بس که عاقبت کارم بجان وجان بلبم زان دهان رسید

ترك طمع نگفتم کشتم اسیر نفس ای نفس برمن و تو ستم شد زیان رسید

اکنون نشان زکوی سعادت بجو شباب نه آن زمان که تیر قضا بر نشان رسید

حرف الراء

عاشق آن باشد که بسپارد زروی اختیار جان و سر در پای جانان دین ودل درراه یار

کاشکی دستم بدامانش رسیدی فی المثل اندران ساعت که مرك ازمن برانگیزد غبار

زر وزور بگذار زاری کن که درمیزان عشق سنك را نبود تحمل سیم را نبود عیار

خاکساری خوشتر است از کبر و شوکت زانکه کوه باچنین رفعت که می بینی بخاك است استوار

غربتم کردی نصیب ای آسمان ای آسمان وزدلم بردی شکیب ای روز گار ای روز گار

درسراپای وجودم هرچه دیدی نقص وعیب هم تو ازرحمت بپوشان چون تویی آمرزگار

خار ناکامی بدامان بار بدنامی بدوش میکشم بهر بتی سنگین دل وسیمین عذار

آفتاب اندر گریبانش ندانم یا جبین خون دلها در سر انگشتش ندانم یا نگار

میگریزد هردم از بیم خم زلفش دلم چون اسیر ازبند مرغ ازدام اشتر از مهار

خط او موری کز او بیخورد وخوابم همچو مور زلف او ماری کز و درپیچ وتابم همچو مار

روی چون خورشیدش اندر خط مشك افشان عیان چون شرار از دود ماه از ابر پروین از غبار

کرده جاری در کنار ازدیدگانم سیل خون آنکه مشك ازطره میبارد چه سیل اندر کنار

آشنائی با نکو رویان مکن تا عاقبت رو سوی غربت شباب آسانهی دیوانه وار

وله ایضاً

بتماشای بهشت رخت ای غیرت حور شده ام تشنه تر از خسته بجان دیده نبور

نه کسی تادهم ازغیبت دیدار تو شرح نه دلی تابرم ازهجر تو فصلی بحضور

من واندرپس زانوی ریاضت همه شب زنخ افکنده وخامش ملخ آسوده ومور

زتو دوری نبود علت نزدیکی صبر کین شرر ز آتش عشقست چه نزدیك چه دور

نه مرا صبر شدازدست و بس اندرره عشق کاندرین بادیه جستن نتوان سنك صبور

سرورا با قدرعنای تو بار آمده رشك ماه را با رخ زیبای تو تار آمده نور

ساغرلعل می آلود ترا زنگی خال بلب آورده و افکنده بسر این همه شور

میکند منع من ازلعل تو بیچاره طبیب که نداند زعطش چاره ندارد محرور

میبرم شکوه روی تو بزلف تو بلی مگر ازعرصهٔ قیصر بدر آید فغفور

نظر از بهر جهان دیدن اوضاع جهان با که هرگز نبود گر تو نباشی منظور

آن که در صنعت روی توزحق میگرم گر ببیند چه نی از دار بنالد منصور

دل بسر پنجه سیمین تو دادم دیدم آن عذابی که بسرپنجه شاهین عصفور

در قیامت بمن ار وعده دیدار دمی میروم رقص کنان تا بصراط از لب گور

آخراز شور دهان شکرین تو شباب در همه شهر بشیرین سخنی شد مشهور

حرف الشین

تعلقی است مرا بالب شکر خندش چنانکه نیست مگس آن علاقه با قندش

مرا ملامت عیب از کسی روا باشد که ممکن است بدوش احتمال اوندش

چگونه بگسلم از رشته محبت او که دست با سر هر مو هزار پیوندش

زجان عزیزتر از بنده ارمغانی نیست قبول اگر نکند ور کند خداوندش

بحکم آن که توخرسندی ازتنعم حسن فقیری ار بتو نالد بدار خرسندش

زچین زلف تو دلبافت درزنخدا نراه قضا زدام در آورد و درچه افکندش

چگونه پنجه بسر پنجه ای دراندازم که شیر میرمد از بازوی هنرمندش

شباب را بدل از تار زلف دلبر بست تعلقی که بشمشیر نگسلد بندش

وله ایضا

دلی نمانده که هندوی چشم بیمارش زتار زلف بگردن فکنده زنارش

بپای کافری از دست داده ام ایمان که سرفرود نیارد بدین ودینارش

یکی ز لازمه حسن دلبری زلفست که روی خوب چو گنجست آنسیه مارش

نصیب سفره مسکین بجز قناعت نیست زمیوه ای که بجان میخرد خریدارش

مرا زعشق گلی لاله میچکد بکنار که دیده بهلوی راحت نهاده برخارش

کسی که‌در شب‌وصل توسر بخواب نهاد   مگـر بصبح قیـامت کنند بیدارش
مرابشمع وجود آتشی است‌در شب‌هجر   که شعله‌ها است بفانوس چرخ دوارش
بیار بـاده و نـام گنه میارو بدو   که‌چون نی‌ازدل‌شوریده‌گویم‌اسرارش
اگرچه‌غیرت عشقم فکنده پرده‌ز کار   تو پرده باز مکن در حضور اغیارش
حدیث‌عشق‌مگوبا کسی که‌چون‌شنود   مجال تفرقه باشد ز نقش دیوارش
بموی موی تنم عشق می کند اقرار   گـرفتم آنکه بهر مو نمایم انکارش
شباب‌رادیگر افسانه های‌هندمخوان   که هست‌بندهٔ هندوی خال رخسارش

وله ایضا

هر که‌دل‌ازازل بودجانب دوست مایلش   بعد مکان نمی‌شود پیش دود ده حایلش
خاك بهم‌نمی نهد چشم من از تصورش   مرك زدل نمیبرد میل من از شمایلش
گر بحمایل افکند تیغ بقصد جان من   دست رها نمیکنم یکنفس از حمایلش
شیفته‌است‌و خسته‌دل‌فکرمن ازمناقبش   مضطربست ومنفعل عقل از من فضایلش
چون تو بتی بدلبری نامور ازتوانگری   عیب نباشد ار گهی دیده فتد بسایلش
شرح جمال‌خویش‌راز آئینه‌پرس آزانکه‌من   بسکه ز دست رفته‌ام عاجزم ازدلا یلش
عشق‌تو هر که‌رابدل مهرتوهر که‌رابجان   تابه ابدنمی کند دور زمانه زا یلش
تاچه کند بجان من‌عشق‌رخ توبعد ازین   کاینهمه شعله هابود در دلـم از اوایلش
غـم نخوری زبیدلی پی نبری بغافلی   کشف شود و سیلهٔ گر بتوازو سایلش
کرده بخون دل شباب از غم او رسالهٔ   کآمده درنظر فزون‌هر ورق ازرسایلش

وله ایضا

کسی که‌وصل نگاریست‌شوخ شیرینش   چو خسروان شود اورنك فخر تمکینش
سزد زهر مژه جوئی روان کند بکنار   که در کنار رقیب است سر و سیمینش
چگونـه پنجه بخون جگـر نیالاید   کسی که خون بدل است ازغم نگارینش
ز غمزه گرزندم ناوکی بهر سر موی   گشایـم ازبن هر مو زبان به تحسینش
مهینه مرغ دلـم داشت میل دانهٔ خال   که صید شد بخم زلف همچه شاهینش
بچین زلف تـو گفتم خطا و بـود   خطا کجا کـه خطائی بـود بهر چینش
شب از فراق مهٔ عارض تو حال دلـم   زدیده پرس کـه اشگی بود چه پروینش
شباب را بوفات از وفات باکی نیست   اگـر کننـد ز خـاك در تـو بـالینش

وله ایضاً

سری که بسته قضا درکمند تقدیرش   برون شدن نبود با هزار تد بیرش
بصورتی دلم‌از دست شد که‌درتصویر   نیابد اینکه به‌بندم نظر ز تصویرش
کهی که‌دست‌بردبر کمان اگر کشم آه   زنیمره شود آب ازشرار دل تیرش
کشم زحسرت دیدار آخرین فریاد   بحالتی که‌چکدخون‌زچشم‌شمشیرش
چه‌رشته‌ایست‌محبت که گربگردن‌شیر   در افتد ازبن دندان‌بر آورد شیرش
نه درشکنجهٔ خواری نه‌درشکایت‌فقر   خوشا بعزت دیوانکان ز بخیرش
باعتقاد مسلمان نگر که‌بر تـو بتی   هر آنکه‌آورد ایمان‌کنند تکفیرش
به‌آب خضر نیابد نشاط عهد شباب   کـسی که‌عشق جوانی چنین کندپیرش

وله ایضا

دل دیوانه تـا شد پای بندش   ز تـار زلف زد برپای بندش
نه دل دارم نه بردل دارم امید   که‌باشد رستگاری‌زاین کمندش
تنم چون عود میسوزد در آتش   زتاب عشق خال‌چون سپندش
چنین نخلی نهٔ بندارم بگلذار   وگر باشد نباشد بـار قندش
دل آن‌خوشتر که‌درزنجیرزلفش   سر آن بهتر کهٔ در سم سمندش
بیك افسانهٔ برد از ره دلـم را   نمود آخر بچشمان چشم بندش
بدستی آفرین کین صوت آراست   که‌معنی هست بیش از چون چندش
مرابابخت کوته کی توان بود   امید راحت از نخـل بلندش
دعا نبود مرا در دل سپندی   چه دشنام از دولعل در پسندش
بتی راکاینچنین خالی برخسار   بسوز ای دل پی رفع گزندش
فتاد از پـا شباب از بار عشقت   نه پرسیدی ز حال در دمندش

وله ایضا

دل ازجان جان شد ازدل‌پای بستش   دل اندر زلف و جان درچشم مستش
بدستان بـرد از دستم دل ای دل   تـو نـال از دل ز دستان مـن دستش
مرا نبود بمی رغبت کـه بی می   خرابم کـرده چشم مـی پرستش
کند بـا چشم او بر نـرکسی اقرار   اگـر افـراسیاب افتد بـه شستش
چو چندین پیچ وتاب اندر دلم دید   گشود از خال و واندر طره بستش

برم کی جان ز دستش کوبدستان … دهد کس رستم دستان شکستش
مسلمان میکند منعم ز روئی … که‌خود نادیده باشد بت‌پرستش
قیامت را قیام اندر قیامش … سلامت را وداع اندر نشستش
ندانم برچه مویم وز چه گویم … ز عهد سست یا گفتار سختش
بر آن صورت‌زیزدان آفرین باد … بر آن معنی بر آن یعنی که بستش
ندانم با شباب از مهر و بیداد … بخواطر یا بسر یا دل چه هستش

حرف الکاف

بدور لاله می لاله کون نباله چنك … شتاب دورفلك بین‌مکن خیال درنك
جکیم‌دانرسد‌منع‌ما که‌ممکن‌نیست … وصول آتش‌وبی‌عشق‌وتوبه‌شیشه‌وسنك
مرا بفرقت یارا حتمال بود و نبود … کمال اینهمه صبرم بخواطر ازدل‌تنك
نموده‌تلخ زلب کامم آه‌ازین دستان … سیاه کرده رخت روزم آه‌ازین نیرنك
شبی که‌دست‌در آعوش‌یارشیرین‌نیست … چوجابخوابکه خسروی چو کام‌نهنك
دلی که ز آئینهٔ هستش صفائی یافت … ز کرد فقر و غبار فنانگیرد زنك
هزار مرحله درنام و ننك طی کردیم … نشد زسیر مقامات عشق یك فرسنك
کجااست‌مطرب‌ناهید چنك‌زهره‌خروش … که تا ز پرده عشاق بر کشد آهنك
دلا بشرط ادب دم‌زن ازتجمل عشق … بحکم آنکه سکندر نداردابن اورنك
نوشته اند براورنك‌این دورنگی کاخ … که‌نیست‌رنك‌تکلف‌دراین‌سرای‌دورنك
ملامتم مکن ازعشق ورندی‌ای زاهد … که‌شختن‌از رخ‌هندو‌نمی‌زداید رنك
زدست عشق‌نکویان شباب‌مسکین‌را … نه‌صبرماندو نه‌طاقت نه نام‌ماندو نه ننك

حرف الام

عجب‌است‌ازتو که‌د آرای جمالی‌و کمال … دوستی بامن‌مسکین که نه‌قدر است و نه‌مال
مکن‌ازدولت حسن اینهمه آشوب غرور … کزخطش هست زپی‌عاقبت آسیب‌زوال
تو و قتل من دلخسته زهی حسن عمل … من واندیشهٔ وصل‌تو زهی فکر محال
بلب لعل تو ام خواطر آن تشنه تراست … که جگر تشنهٔ در بادیه بر آب زلال
زچهٔ با اینهمه مهر من و محرومی من … ز تو نبود مگر اندیشهٔ پیکار و قتال
نرکس‌مست‌تورا نیست گنه‌ز آنکه بعنف … هر کجا هست دلی میرودش در دنبال
هست امید نجات از پی هر نخجیری … مگر آن راکه‌بوددانه‌ودام ازخط‌وخال

ندهد صرفه اگر بر چه تو سیم اندامی … آدمی رابجهان خاك بهاست‌از زرومال
رشته بر پای نهند از پی نا رفتن صید … بخلاف سر زلف توکه بندد پر و بال
باچنین‌چیرگی‌اکنوی که‌بصدگونه‌جواب … میکنی رد کنه کاش ندی روز سئوال
مده ایام فراغت زکف اکنون که ترا … نه‌ز‌نو صبح شباب آید و نه شام وصال

حرف اللام

در جوانی بخم زلف تو زنجیر شدم … نشدم فارغ از آن سلسه تا پیر شدم
نظر از صورت زیبای تو کردم روزی … که بلوح لحد آسوده‌چه تصویر شدم
تا مگر پای تورا بوسم وبسپارم جان … در همه عمر بکوی توزمین گیر شدم
ز آتش نیستی وباد فنا باکم نیست … تامن از آب وگل عشق تو تعمیر شدم
ز آن‌سرانگشت‌شکارافکن‌سوفارانداز … چون‌کمان‌عاقبت ازحسرت یك‌تیرشدم
خواست کزهجر تو آسوده کندجانم‌را … باز ممنون جو انمردی شمشیر شدم
در بهشم مبر ازخاك‌در دوست که من … ساکن‌گلشن آن حسن جهانگیرشدم
من که آوردم از افسانه بری‌را بکمند … چشم جادوی تورا دیدم وتسخیرشدم
شدم از عشق توبد نام وبریشان‌وفقیر … در خوراینهمه خواری بچه‌تقصیر شدم
عشق‌طفلی زدلم‌برده چنان صبروقرار … که در ایام شباب از غم او سیرشدم

وله ایضاً

رود بدامن اگر جوی خون زچشم ترم … غریب نیست که خون موج میزند زسرم
ندانم این صدف دیدهٔ ازچه دریائیست … که هر دقیقه ازو دامنی است پر گهرم
چه آتشی است‌محبت که‌هرنفس به‌سپهر … هزار شعله فزون میکشد سر از جگرم
نه عهد اوست چوتن تاکه عهدتن‌شکنم … نه‌مهر اوست چو جان تازمهر جانگذرم
مسلم است مراتاج فقر وتخت جنون … که بسته همت او تیغ صبر بر کمرم
در آستان وصال ار نمیدهی راهم … مهل که خصم بخواری بروز خاك درم
تو بر فنای من ار تشنهٔ حلالت باد … اگر چه من به بقای تو ازتو تشنه ترم
چنان بخاك قناعت جبین مراست‌ازشوق … که در مقام تحمل چو نقش بر هجرم
زما نه را بکمان گر هزار تیر بلاست … من ایستاده وز سینه آهنین سپرم
چگونه رخت بظلمت سرای خواب کشم … که میزنند منادی بخلوت سحرم
دل از هوای جنان بر کنم بیاد وطن … زقید غربت اگر جان رهاشداین سفرم

من ودست من و آز زلف پریشان هیهات   کو بروی تومن انداخته دربای توام
تلخم از هجر مکن کام لب ایدوست که من   طوطی شهر لب لعل شکرخای تو ام
مهرهٔ بخت من از ششدر هجران بدر آر   کز ازل باخته نرد تمنای تو ام
بارخ چون زرم از عشق خود ایدوست بدان   که دل از کف نبرد سیم زسیمای تو ام
تا بجان شهد لب لعل تو شد شورانگیز   زار وبیمار تر از نرگس شهلای تو ام
عرقم میرود از چهره چه سیلاب امروز   بسکه خجلت زدهٔ رحمت فردای تو ام
فارغ از قید غم هردو جهانم چه شباب   تا گرفتار خم زلف چلیپای تو ام

وله ایضا

ما سر ز وفا در قدم پیر نهادیم   باهمت او پنجه به تقدیر نهادیم
در عرصهٔ جانبازی میدان ارادت   پهلو بسنان سینهٔ بشمشیر نهادیم
دیوانهٔ آفاق شدیم از پی عشقش   درگردن آن سلسله زنجیر نهادیم
تصویر سرا پای تو دیدیم زحیرت   یکباره بر اودیده چه تصویر نهادیم
عمری به تمنای وصال توشب وروز   دل بر اثر نالهٔ شبگیر نهادیم
در کفر سر زلف تودادیم دل وجان   گوش از همه آفاق به تکفیر نهادیم
جز حرف وفا بر ورق دل ننوشتیم   زان لحظه که ماخامه به تحریر نهادیم
شستیم زجان نقش تمنای جهانرا   تا دیده بر آن حسن جهانگیر نهادیم
درهر دوجهان همچو شبابیم جوانبخت   تا سر ز وفا در قدم پیر نهادیم

وله ایضا

من از رخ تو قناعت بیك نظر چکنم   علاج آتش حرمان بچشم تر چکنم
نشد بدست من از آه وناله دامن وصل   ز دست اینهمه فریاد بی اثر چکنم
چه زر عیار ندارد بچشم سیم تنان   قبول کربت غربت زبهر زر چکنم
گرفتم آنکه شکیب آرم از جفای رقیب   بنا شکیبی از آن روی چون قمر چکنم
زرشك آن رخ چون ماه چارده شب وروز   کواکب ار نه فرو بارم از بصر چکنم
زدست جود تو بیداد گر بشام فراق   جز آنکه دست بر آرم بداد گر چکنم
چه نبود از خم ابروبت احتمال شکیب   جز آنکه سینه به پیکان کنم سپر چکنم
حدیث عشق کز اوصاف شرح مستغنی است   در این رساله بدین قصه مختصر چکنم
چه بامدار قضا نبود احتمال خلاف   بکنج رنج چه سازم بخیر وشر چکنم

فسانه گشت بدیوانگی شباب و نکشت   ز داستان غمش یک فسانه مختصرم

وله ایضا

چو ترک چشم تو مست خراب میدیدم   بنای خانهٔ تقوی بر آب میدیدم
بجلوه گاه تو ذرات آفرینش را   مربیان مه و آفتاب میدیدم
چه صورتی تو که آئینه را بدان سختی   زتاب روی تو در پیچ و تاب میدیدم
بیاد روی ولب وقامت تو در هر شب   بهشت وکوثر وطوبی بخواب میدیدم
زمشک ناب همان خجلتی که در ختن بود   ز شرم زلف تو در مشك ناب میدیدم
علاج خواطر غمناك وجان محزون را   ز نالهٔ نی و جام شراب میدیدم
به بحر عشق تو چندین هزار زورق صبر   شکسته لنگر وپیچان طناب میدیدم
مجاهدان قوی پنجه را بعرصهٔ عشق   ز خون فرق سرا پا خضاب میدیدم
زابروی تو چه مژگان فکند سایه در او   کمان به پنجه افراسیاب میدیدم
زرشك شهد لب لعل شکر افشانش   فغان بجان نی از شهد ناب میدیدم
زروی صدق وصفا در حریم حضرت دوست   یکی زخیل مقیمان شباب میدیدم

وله ایضا

چو بر بهشت جمال تو دیده باز کنم   بحور طعنه زنم بر فرشته ناز کنم
من و شریعت عشاق هر چه بادا باد   چه حاجت اینهمه نقد عمل دراز کنم
اگر به پنجهٔ بخت من افتد آن سر زلف   ز دل بهر گرهی شصت عقده باز کنم
گرم بخنجر ابرو کشد بجانب او   وضو گرفته بخون گلو نماز کنم
بیار بادهٔ حیرت کداز فکرت سوز   که رقص ووجد طرب عاشقانه ساز کنم
بتوبه فرض تراست احتیاج آن طاعت   که بی قبول نیاز تو بی نیاز کنم
ز وصف غمزهٔ ترکان فارسی گفتار   جهان بهم زنم از ساز ترکتاز کنم
شراب وصل توام یکنفس حلال مباد   بیاد لعل تواز می گر احتراز کنم
به نیت خم ابروی قبلهٔ رخ تست   چه رو بکعبه طاعت سوی حجاز کنم
شباب را نبود احتمال دولت وصل   مگر حواله بر الطاف چاره ساز کنم

وله ایضا

منم آن دلشده کاشفته وشیدای توام   زتماشای جهان محو تماشای تو ام
تو برخ فتنه دین من و ایمان منی   من ز جان عاشق روی تووبالای توام

براه دوست چهٔ این هر دو را عیاری نیست　　زجان چه صرفه بدست آورم به سر چکنم
دلم بعهد شباب ازدیار و یار گرفت　　به تنگنای فراق اندرین سفر چکنم

وله ایضا

در چمن یاد توای سرو خرامان کردم　　سرو را خوندل از دیده بدامان کردم
عاقبت کار من از عشق بسامانی شد　　که بسودای تو ترك سرو سامان کردم
تاسر ازچاك گریبان توبرزد رخسار　　خون بچشم شفق ازچاك گریبان کردم
عقل کرد آنچه بعمری دل ودین را تعمیر　　من بیك زلزلهٔ عشق تو ویران کردم
بتمنای شب وصل تو بسپردم جان　　آنهمه سختی هجران بخود آسان کردم
قطع سر رشتهٔ جمعیت ازاوضاع جهان　　بخیال خم آن زلف پریشان کردم
شاهد اهل صفا گشتم و ارباب نظر　　تارخ ازخاك سر کوی تو رخشان کردم
منع طوطی زشکرخائی وشور انگیزی　　ز در افشانی آن بسته خندان کردم
زتنور جگر ازهجر تودیشب همه شب　　نرح را دمبدم آماده طوفان کردند
چون شباب ازغم آن سلسله زلف سیاه　　باجنون ساخته رو سوی بیابان کردم

وله ایضا

امشب ز فتنه رخ و آشوب قامتم　　آنمه نمود فتنه روز قیامتم
آویخت تابطرف رخ آن زلف چون نمند　　در هم گسیخت سلسلهٔ استقامتم
ایکاش در فراق تو روزی بسر برد　　هر کس کند ز عشق تو روزی ملامتم
بی عشق رویت آنچه زعمرم تمام شد　　زو هر دقیقه ایست بعمری ندامتم
مردم سلامتی ز حیات آرزو کنند　　جزمن که جان چو بر تو سپارم سلامتم
غم نیست گر بعشق ابش جان کنم نثار　　کوزنده می کند چه مسیح از کرامتم
دردا که شد جوانی ودین موی همچه شیر　　بگرفت عاقبت بکمند غرامتم
بازوچه رنجه میکنی ازبهر قتل من　　کز لاغری در آئینه نبود علامتم
چون شوشتر براهل هنر خاصه برشباب　　زندان شد اندر او بسر آمد اقامتم

وله ایضا

بتار طرهٔ شیر افکنی بزنجیرم　　که صید کرده بچنگال غمزه چون شیرم
به تیر غمزه مرا صید کرد و میترسم　　که جان نداده زپیکر برون کشد تیرم
زوصل روی جوانی چنان شدم که سپهر　　بقرنهای فراوان نمیکند پیرم

بدست غمزهٔ خوبان نمی سپردم دل　　اگر نبود سر اندر کمند تقدیرم
مرا زهر دوجهان رو بکفر طرهٔ اوست　　گرفتم اینکه جهانی کنند تکفیرم
بتی که آهوی چشمش به شیر حمله برد　　قتیل خنجر مژگان او بنخجیرم
بزیر بار فراق آنچنان ضعیف شدم　　که اندر آینه صورت نبست تصویرم
مراست باخم ابروی او زصدق سری　　که پانمی کشم ار سر برد بشمشیرم
اگر بپای تو عذر آورم بدادن جان　　بحکم پیر طریقت سزای تعذیرم
زعشق نرگس مستش چنان خراب شدم　　که تا به حشر نباشد امید تعمیرم
ز جور فقر نتالم که در جهان هنر　　باتفاق زبان خسروی جها نگیرم
شباب سوخته جان رازدر براند و نگفت　　که جز وفا و محبت چه بود تقصیرم

وله ایضا

عشق ورزیدم ودین دادم و شیدا گشتم　　دل بترسا بچهٔ بستم و ترسا گشتم
بتمنای خطائی خط رومی رومی　　خادم دیر و پرستار کلیسا گشتم
زوطن رخت سفر بستم ودرورطه عشق　　کشتی افکندم مرغابی دریا گشتم
بتولای نگاری زدیاری چه جنان　　بجنان ساخته آوارهٔ و رسوا گشتم
بیسرو پا شدم اندر همه آفاق ازبس　　بسرا پای بتان محو تماشا گشتم
شدم ازبسکه برسوائی ورندی مشهور　　تنك سر سلسلهٔ آدم و حوا گشتم
مکن ای واعظم ازعشق پریرویان منع　　که نه من منکر این مسئله تنها گشتم
وعده قتل من افکند بفردا امروز　　مردم ازبسکه ازو طالب فردا گشتم
جان سپردم بتمنای وصالش لیکن　　زلبش زنده اعجاز مسیحا گشتم
چون شباب ازپی غلامان بچگان آخر کار　　دین و دل باختهٔ دینی و عقبا گشتم
نبود اندیشه ام ازمحشر وتشویش عذاب　　زانکه ازروز ازل مادح مولا گشتم

وله ایضا

مرا چه باشد ازین فخر به که عارتوام　　چه زندگانی ازین به که جان نثار توام
گلیست روی تو کو را زحسن نقصان نیست　　جز اینقدر که من ازپی فتاده خار توام
بروزگار تو شیرین بخسروی مثلم　　بدین بهانه که فرهاد روزگار توام
رخ تو نقطه حسن است وهمچه حلقه زلف　　من ایستاده پریشان زهر کنار توام
چرا برنجش با زور ضادهی بی صید　　که من بهر مژه برهمزدن شکار توام

توئی که رخ رخشنده لاله زار منی — منم که از رخ غمدیده داغدار توام
زتاب دوری شمع رخ‌تودر شب‌هجر — زمانه سوخت سراپا درانتظار توام
مرا رسیده بجائی کنه که جای‌امید — نمانده برتو ولی باز امید وار توام
بدوزخم نبرد مالك ار نظاره کند — بحالتی که سرافکندهٔ شرمسار توام
زبهر سودتودر قلبم ار عیاری نیست — چه باك از آنکه بمیزان اختیار توام
زقیدغم‌شدم آزاداز آنکه‌همچه‌شباب — اسیر سلسلهٔ زلف تابدار توام

وله ایضا

ما مست جام بادهٔ دیدار دلبریم — سیراب از آب‌خضر وبقای‌سکندریم
خوار دیار یار و بعزت یگانه ایم — درویش راه‌عشق بسلطان برابریم
عمریست کز تعلق آن‌زلف همچه‌دام — ماهی صفت بلجهٔ حرمان شناوریم
گرلاف‌دوستی نتوان‌زدبکوی‌دوست — زاین‌منزلت‌چه‌به که گدائیم‌وچاکریم
کوته‌نظر نه ایم‌و گدارسم‌زتنك‌چشم — گنجینه قناعت و دارای افسریم
ساقی قلندرانه بده جام می که ما — در سیر هفت خط طریقت قلندریم
شبها بیاد حلقه آن زلف تابدار — مانندزلف درهم وچون‌حلقه‌بردریم
ما بندگان صدق وصفائیم‌ومعرفت — نه مروزهد وواعظ محراب‌ومنبریم
سرگشته گردخال‌توچون‌زلف‌یاچه‌خال — از هر شکنج زلف تودر کام اژدریم
چون چارموج‌فتنه براوج‌فلك‌رسد — درقعر بحرصبر وتتمل چه لنگریم
هنگام آزمایش طالع شباب را — با عیش خصم جانی وباغم برادریم

وله ایضا

گفتم از نرگس بیمار تو پرهیز کنم — بچه منع دل‌از آن زلف دلاویز کنم
درصف لشکر مژگان تو سرگردانم — که چسان یك‌تنه بااینهمهٔ آویز کنم
من‌وباغمزه مست توصبوری‌میهاست — نچه نیرو حذر از فتنهٔ چنگیز کنم
بیستون‌رااگر ازعشق‌توشیرین‌خواهی — گیرم‌از ازحاونگون برسرپرویز کنم
گفتمش بردلم‌افکن‌نظری گفت‌چسان — صید بك صعوه‌بصدناوك خونریز کنم
نیسـ درکوی‌توچون‌شبدهم‌ازبیم‌رقیب — این شکایت بتربا نالهٔ شب خیز کنم
خواستم‌سرکشم ازعهد تو گفتم‌زنهار — خود که‌بادوست‌چنین کرده که‌من نیز کنم
گفت زاهد پی‌دین ترك‌بتان کو گفتم — باتو حاشا کهٔدراین‌مسئله‌تجویز کنم

سال ومه میرود از کف بعبث شرمم باد — که بدست اینهمه نقد آرم ونا چیز کنم
چون شبابم‌نشد ازعشق‌تو پرهیز آخر — لابد ازهر چهٔ بجو عشق تو برهیز کنم

وله ایضا

ازهجر توگرسوزم بازجر توگر سازم — هم خوشدل ازا نجامم هم راضی آغازم
ازکون توگر دورم مشتاقم و معذورم — بنما رخ منظورم بگشا پـر پروازم
از دل گرهی بگشا زآن طرهٔ مفتورم — داد از نظری بستان زآن نرگس غمازم
زاین غم نبرد باکم کز جورتو غمناکم — در پای توگر خاکم بر جمله سرافرازم
چون‌عار توام‌باشد بر پیروجوان فخرم — چون خوار توام زیبد برشاه وگدا نازم
نقاش دو صد نقشم چون‌نقش تونقاشم — شاهین دوصد صیدم چون‌صید تو شهبازم
زاسرارمن ارخواهی یابی‌شبی آگاهی — تا اوج مه از ماهی بی پرده بود رازم
تن درتب وجان برلب‌بایاد تومشلولم — خون دردل وپادر گل باذکر تو دمسازم
از درگه نومیدی میرانی و می آیم — با آتش محرومی میسوزی و میسازم
آن مرغ نیم کافتد اندر قفس آشوبم — وآن بسته نیم کاید اندر نفس آزادم
در نرد وفا بگذار نوبت بشباب افتد — تو منعم زو بازی من مفلس سر بازم

وله ایضا

عشق توراحت از دلم‌برد فراغت ازتنم — واینهمه کرد وزاو نشد فرصت دیده‌بستنم
هر که دم ازملامتم زد زغم توکومزن — باد هوس بر آتشم تپك عبث بر آهنم
ناوك‌عشق‌دلبران برجگر آیدازدرون — کاین نه خدنگی‌ازبرون تانه‌خلدبجوشنم
واعظکا ز جنتم اینهمه درد سرمده — قصهٔ عاشقی بگوچونکه مریداین‌فنم
دوریم‌ازحضور او ازپی خلدوحوراو — طفل صفت میرزهٔ بهر گلی زگلشنم
بیغم‌دوست یکنفس عمرمباد وراحتم — بیرخ یار یك نظر دیده مبادودیدنم
ناله نیایدم زدل سوزداگر درآتشم — شکوه نیایدم به‌لب کوبداگرچه‌هاونم
باتوبحسن ودلبری‌پنجه‌برافکندپری — دیوصفت بداوری‌پنجه براودر افکنم
درطلبش‌چه‌بارها اردل‌ودیده‌خارها — میکشم ونمی کشد دست طلب‌زدامنم
برمن‌وازتوجز جفاوزمن‌وباتوجزوفا — این نه‌منم گران‌توئی‌وین نه‌توئی گران‌منم
بیژن نفس تند خوددرچه‌جرم شدفرو — جز بکمند لطف اودرنکشد تهمتنم
عمرشباب‌شدزکف‌درغم‌وحسرت‌واسف — آه‌گراین چنین بودکار زبعد مردنم

(وله ایضا)

بیروی تو شب نبرد خوابم تا سر ز افق زد آفتابم
دانستن سر گذشت هجران هست اینکه ز سر گذشت آبم
محروم ز وصل و شهره در عشق چون ماهی تشنه لب در آبم
جانم به لب آمد از لب ای جان آبی برسان که در سرابم
با خنجر غمزه ات قتیلم وز بادهٔ نرگست خرابم
لطف آنچه تو میبری بکارم نام آنچه تو میکنی خطابم
ز آن قامت چون قیامت امروز فردا بگذشت از اضطرابم
چون زلف تو ز آتش جدائی یك موی و هزار پیچ و تابم
بر من ز طریق عیب مشتاب کاندر پی عمر در شتابم
بر گشتنم از عنان مفرمای کز شوق ملازم رکابم
آهنك کباب کردم از بوی باری تو مکن که من کبابم
در محنت روزگار و پیری افکنده زمانه چون شبابم

حرف النون

تا در تن بیمعنی هست این سر بیسامان چشم من و آن دیدار دست من و آن دامان
در شیوهٔ دانایان گر بوالهوسی خامی است صد پخته نمی ارزد با یك تن ازین خامان
ناکامی و بد نامی چون لازمهٔ عشق است مارا بگذار ای دل در زمرهٔ بد نامان
صد شعله بود ز آن روی در سینهٔ مشتاقان صد رشته بود ز آن زلف در گردن ناکامان
از یاد برفت ایمان در دست نماند آرام از یاد پری رویان و ز دست دلارامان
ما جان بره جانان دادیم نه پنداریم نیکوتر ازین انجام زیباتر ازین سامان
خونم بود اندر دل خارم بود اندر پای از جور سهی قدان و ز هجر گل اندامان
درویشی و ناکامی رسوائی و بد نامی سخت است نه بر خاصان چون صحبت اینعامان
ساقی چه بدست آری ز آن بادهٔ گلناری زیبد که بیاد آری ز این خون دل آشامان
خواهی چه شباب ای دل نیکو شود انجامت بنشین و غنیمت دان با نیك سر انجامان

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

بچهره زلف سیه را شکنج و چین مشکن بهای نافهٔ تاتار و مشك و چین مشکن
بشکر اینکه توئی پاسبان خرمن حسن مخور دریغ دلزار خوشه چین مشکن

دل شکسته ما را به لعل خود بنواز ز بنده بشنو این گوهر ثمین مشکن
بهشت چهره بزاهد عیان مکن زنقاب بچشم کوته او قدر حور عین مشکن
بجلوه عرصهٔ مژگان بر آفتاب مکن بناوك مژه خورشید را جبین مشکن
بگو به نرگس مست ای نگار کز مژگان بخون خسته دلان هردم آستین مشکن
هزار مرتبه ام دل شکستی از پی وصل ازین شکسته بکن شرم بعد ازین مشکن
برو سیاهی مشك خطا ببین از لطف برای خواطر او زلف عنبرین مشکن
چه جام باده بنوشی لب از ترشح می بشوی و خاتم جمشید رانگین مشکن
بغیر دین و دلی در جهان شباب نداشت چو هردو شد ز تو چون دل بهای دین مشکن

☆(وله ایضاً)☆

دلا بوادی طول امل شتاب کن براه سیل فنا غافلانه خواب مکن
بیاد بارخدا هرچه شد نفس بنفس زعمر کبر و جز این هرچه شد حساب مکن
بسوی غیر حق از کوی حق امید مبر نظر بتربیت ذره ز آفتاب مکن
سواد لوح دل از نقش هست و نیست بشوی زحسن عکس در آئینه پیچ و تاب مکن
نیاز و نعمت و سود و زیان و راحت و رنج قیاس هیچیك از فعل شیخ و شاب مکن
به بی نیازی او بر نیاز مندی خویش ببین و وز در او رو بهیچ باب مکن
ترا بملك سعادت سرائی از ازل است بسیل نکبتش از جا مکن خراب مکن
بخون خویش بیالای دست و پنجه مبر بخوان غیر به نقص خود ارتکاب مکن
به باد بوالهوسی خاك نام و ننك مده بآتش دیگران شمع حاجت آب مکن
زفکر سیم بیارام و سر فرود میار بسان زر بنظر نفس را مذاب مکن
زکس مرنج ز حق شرم ز دین مگذر خلاف آنچه تو خود گفتی ای شباب مکن

☆(وله ایضاً)☆

بامن ای ترك خطا ترك خطا کاری کن دل بری کن ز جفا میل وفا داری کن
خواهم از عشق سر زلف تو کافر گردم زلف را گو که بدین دلشده زناری کن
ز آتش هجر تو میسوزم و بربام درآی شبی از دور تماشای شرر باری کن
غم یك روزهٔ من خصم تو را روزی باد یکدم آخر به من غمزده غمخواری کن
دل و دین را نکه از دست تو نتوانستم چکنم حال که بردی تو نگهداری کن
تاری از زلف برافشان و رخ مشك ختن ز خطا تیره تر از نافهٔ تاتاری کن

چشم بیمار تورا دیدم و بیمار شدم
یا بکس مگذر و یا چارهٔ بیماری کن
آتش از چهره زدی بر من و نتوانم گفت
کابی از لعل لب این سوخته را جاری کن
به پرستاری حسن تو شدم شهرهٔ شهر
تو هم از بنده بیاموز و پرستاری کن
یارب از هر چه طلب کرد ز لطف تو شباب
جمله را خاصه بدین طبع رسا یاری کن

وله ایضا

ای ترک بیا و ترک دستان کن
شایسته حسن هرچه هست آن کن
حاشا که من از وفات بر تابم
خواهی تو جفا هزار چندان کن
خورشید مگر نه قسمتی دارد
از هجر تو ام دلی بود بریان
از روز دولحظهٔ چهره پنهان کن
ز آن لب نمکی نصیب بریان کن
بر تاب ز چهره زلف وز رخسار
جمعیت خلق را پریشان کن
آن خال سیه نهان کن اندر زلف
تسخیر حبش بدست خاقان کن
از شبههٔ آن دهان خلایق را
آسودهٔ دل ازدو لعل خندان کن
چون خضرم اگر حیات جان خواهی
سیرابم از آن چه زنخدان کن
یك بوسه ام ازدو لعل شور انگیز
بر وجه زکوه حسن احسان کن
سر بسته که در طمع نیفتد کس
ترك طمع آنچه مشکل آسان کن
بنگر بشباب و چشم گریانش
اشك چه درش بدل بمرجان کن

وله ایضا

شد بخیال عشق او در بن و دل از خیال من
عاقبت اندرین هوس میکشد احتمال من
چاره مرا ز هر سبب نیست بکوشش و طلب
تا چه شود بعاقبت در پی او مآل من
ماه دو هفت سالهٔ وز خط سبز هالهٔ
شسته ز هر مقالهٔ دفتر قیل و قال من
شب همه شب نشسته ام در بدو دیده بسته ام
تاز جهان نه دسته ام مرحمتی بحال من
در دلم از تو بارها هست و بدیده خارها
شرح یك از هزارها با تو نشد مجال من
آنچه حرام شد بمن مهر تو بود و وصل تو
و آنچه حلال شد بتو خون منست و مال من
تاب و توان و جسم و جان دولت و دین خانمان
زفت زدست و با چنان نقص ببین کمال من
زاینهمه جور یك نفس شکوه نمیبرم بکس
کز تو بنزد دادرس میکشد انفعال من
شد ز پی بتان تلف عمر شباب شد ز کف
بهر دو هفت سالهٔ حاصل شصت سال من

وله ایضا

شب نیست که داد بی پناهان
بنو ذر تو تا به صبح کاهان
خالت بی کشتنم ز لب داد
فتوی و ز غمزه اش گواهان
بر وصل تو حرص مرفزون است
از حرص گدا بخوان شاهان
در پیش رخ چو آفتابت
خوبان چه ستاره اند و ماهان
با اینهمه باغ بہ ندیده است
سیب زنخ تو را صفاهان
یاد آر ز جان بیگناهی
کآید بحق از تو داد خواهان
در مذهب دلبران خطا نیست
اقرار بقتل بیگناهان
اندیشه راستی در این عهد
ختم است بقد کج کلاهان
مائیم و توقع کلامی
گاهی ز رخ پری نگاهان
می کشت شباب را و می گفت
کاینست جزای نیکخواهان

حرف الواو

مکن ای دوست در اسرار قضا گفت و شنو
که کند هر نفس این چرخ کهن بازی نو
باش در دایرهٔ حکم قضا تا باشد
چرخ در چنبر حکم تو بدین قدر علو
طمع از سفرهٔ بیرنج به پرداز و بترس
ز آه آنکس که چه گندم طلبد از حسرت جو
نقد تسلیم و ارادت مده از دست بگیر
چندروزی بکف از عمر گرانمایه گرو
بیستون میکند از تلخی هجران فرهاد
میخورد بادهٔ وصل ازلب شیرین خسرو
حاصل از تخم هوس کاشتن این خواهد بود
که چه باران چکد از رخ عرق از شرم درو
آفتاب از در ارباب فنا تافت که یافت
فلك این قدر و جلال ازوی و خاك این پرتو
سفر عشق مسلم بود آن را که بود
نقد تسلیم بکف هادی همت بجلو
رسم آزادگی از سرو بیاموز و بیا
از شباب این در ناسفته نگهدار و برو

وله ایضا

یکدم ای پیر کهن ناله بزن از غم نو
که اجل بست در عذر و لب گفت و شنو
امشب از دیده حسرت بفشان بارانی
تادر آن روز نباری عرق از شرم درو
این مقامیست که از خاك درش کسب کنند
مه شرف مهر ضیا چرخ محل عرش علو
آه ازین ننك و ندامت که بهشتند بهشت
بهر از بهر دو گندم پسر از بهر دو جو
هر که زاخانه شد از نور سعادت روشن
بود از خاك درش مهر فلك را پرتو
هر که را کام شد از نوش قناعت شیرین
میکشد فاقه چه شهد از کف شیرین خسرو

کشتی عمر فکندی چه بدریای هوس
یا سلامت مطلب یا بهوا غره مشو

دربی بیش و کم از بهر شکم جان مسپار
که سپرداست تورا جان زپی رزق گرو

گر بخواهی فرس نفس دنی رام کنی
چون ستورش ز قناعت بسر انداز جلو

چون شباب ار طلبی کنج مراد از در دوست
قدم صدق بنه وز پی مقصود برو

وله ایضا

در شکن زلف بدد هر که بنا گوش او
دید شبی را کهٔ بود صبح در آغوش او

نسبت ناف خطا هر که بر آن زلف داد
راه نبرد از صواب جز بخطا هوش او

لاله صفت میچکد خون دل از چشم من
تا بچمن دیده ام سرو قبا پوش او

هر که بطوفان عشق نوح صفت شد دچار
همچو تنور از جگر شعله کشد جوش او

از لب و دندان او هر که حدیثی شنید
گشت پر از در ناب همچه صدف گوش از

روی در او نهاد هر که بمیدان عشق
پا نکشد گر به تیغ سر فتد از دوش او

از لب جان بخش او بسته خجل گشت هست
حالت شرم آشکار از لب خاموش او

نفس خطاکار ما جز بخطایی نبرد
تا چه تقاضا کند لطف خطا پوش او

قرعهٔ او مهرٔ بود از دل پر خون من
جرعهٔ من نیش بود از لب پر نوش او

خواطر درویش را از همهٔ آسایش است
خرقه زهر منتی کردهٔ سبك دوش او

تا بگلستان عشق نغمه سرا شد شباب
هرچه بجز ذکر دوست گشت فراموش او

وله ایضاً

آنکه نهال بلا ست قامت دلجوی او
دایرهٔ ابتلا است حلقه گیسوی او

رفتم و کردم سراغ چون گل دو یش بباغ
دیدم ولیکن نداشت رنك وی و بوی او

نیست بهر منزلی خالی ازین محفلی
یا سخن از عشق من یا مثل از روی او

کی کند از بهر زر بر من مسکین نظر
آنکه ندارد عیار جان بهتر از زی او

قیمت لولو شکست گوهر دندان وی
رونق یاقوت برد لعل سخنگوی او

مور نیفتد بجام مرغ نیاید بدام
چون دل آزادگان در شکن موی او

چون نتوان جهد و جبر چاره شکیب است و صبر
گرچه زجاج است و سنك طبع من و خوی او

حاصل جان باختن چیست برانداختن
پنجه بر آنکس که شیر خسته ز نیروی او

هر که ز آزادگی ساخت بدیوانگی
ذکر ملایك بود بسانك هیاهوی او

بیدل و دیوانه باش وزهمه بیگانه باش
تا چه شبابت دهند ره بسر کوی او

وله ایضا

دیشب هلال ای ماه من در پرده شد زابروی تو
امشب چه خواهد بود اگر بی پرده بینا روی تو

هندوی خالت را بلب دیدم که می چیند رطب
گفتم مرا دل در طلب خون شد بجستجوی تو

درچین زلف تو سر گشت و زعشق روی مهوشت
میتابم اندر آتشت سرتا قدم چون موی تو

رویت زفرط دلبری دل را نمود از دین بری
ای جان تو نیز آرمشتری اینك منم هندی و تو

از آن زنخدانم نصیب آخر نشد یکدانه سیب
از تن روان و زدل شکیب ازرنك شد و زبوی تو

پهلو بود گر بر خسم نبود شکایت بر کسم
کاین راحت از دنیا بسم کا یستم اندر کوی تو

جور رقیب آشوب عام آن بردننك این بردنام
ازدل بنالم بر کدام ازبخت بد یا خوی تو

بر پایم آمد سنگها در راهت از فرسنگها
دو کارم این نیرنگها زد نرگس جادوی تو

فرداست کز موران خط این صفحه گردد پر نقط
وزمه دل افتد درغلط کو در کلف یا روی تو

تا کی زعشق اندر تعب افتم بتقریب وطلب
جائی که ره نبود بشب پیك صبا راسوی تو

در بند عشقت شد شباب افسرده جان بی صبر و تاب
آخر مگر بیند بخواب آسایش از پهلوی تو

وله ایضا

خط تو دایرهٔ برمه ز مشك ناب زده
رخ تو شعله حیرت بر آفتاب زده

خیال چشم تو در تنگنای خواطر من
کمین نموده و بر کاروان خواب زده

عرق بروی تو هر کس که دید پندارد
صبا به برك سمن شبنم از گلاب زده

بهٔ بزم وصل تو گوئی دل رمیدهٔ من
بذوق لعل تو صد پاس حم شراب زده

بجز وفا ز نکویان مجو نیافت دلم
بیاد وصل تو هر فالی از کتاب زده

شب گذشته بدم زانتظار صبح ملول
ز در آمد و کف اینك آفتاب زده

زبهر آنکه نیفتد ز در نظر خورشید
بدین بهانه بروی چه مه نقاب زده

بهای خون من این بس که وقت جان دادن
به بینمش بسر انگشت از آن خضاب زده

زرشك قامت او سرو را تماشا کن
که سرنگون قدم از طرف جوبر آب زدهٔ

شباب را بنظر جز خیال حیرت نیست
زبس فلك بدلش نقش انقلاب زده

وله ایضا

بگرفت رو برو چو بکف دلبر آینه
برخود بدید داد زکف دلبر آینه

نبود عجب که دعوی روح اللهی کند
با صد زبان ز عکس لب دلبر آییه

تا منجلی شود زپی عکس روی دوست
جان میدهد بقیمت خاکستر آینه

در دوستیت داد وفا دادم و با من — بیگانه زانصاف شدی داد نکردی
ای آه دل سوخته بر کرد که رستم — با نوك سنان رخنه بفولاد نکردی
آندم که نمودی بچمن قامت چون سرو — بر پا چه قیامت که بشمشاد نکردی
گر داشت شباب ازوطن امید کفایت — از شوشتر اندیشه بغداد نکردی

وله ایضا

ای زلف تورا صد چین پیوسته بهر تاری — واندر خم هر چینی ز آن غالیه تا تاری
از هر شکنی ز آن موی در سینه مرا تابی — وز هر نگهی ز آن چشم در دیده مرا خاری
در دل نبود صبرم از هجر تو دایندی — در جان نبود تابم از عشق تو دلداری
زان طره بهر کامی در راه ولی دامی — ز آن غمزه بهر چشمی سر بر زده سوفاری
در برج فلك نبود روشن تر ازین ماهی — در حور وملك نبود زیباتر ازین یاری
در پرده هر چشمی است از عکس تو خورشیدی — در گردن هر جانیست از زلف تو زناری
گر جادوی ما زافسون تنین بطلسم آرد — چون افعی گیسویت افسون نکند ماری
دکان ملاحت را نبود بهمه گیتی — چون روی تو کالائی چون کوی تو بازاری
تا یافت شباب آرام ازهر دو جهان با دوست — در خواطر او نگذشت اندیشه دیاری

وله ایضا

ای مشك خطا از خط مشگین تو بوئی — وی مهر فلك در خم گیسوی تو گوئی
در لعل ندیدم چه لبت آبی و تابی — در گل نشنیدم چو رخت رنگی و بوئی
از چین سر زلف تو تا تار شکنجی — وز روی دلارای تو تا مه سر موئی
در ساحت عشق تو بچوگان تحمل — چون گوی سر افکنده و دارم تك و بوئی
چون موی تو بوئی نه وزید است ز باغی — چون قد تو سروی نه دمید است ز جوئی
خال رخت از مجمر حسن است سپندی — لعل لبت از باده نابست سبوئی
بر حال من دلشده آئینه گواه است — کو دیده وداند که چه زیبا ونکوئی
زد هر که بدر گاه توخر گاه اقامت — جست از همه تشویش ورست از همه سوئی
گر لاف زند بارخ زیبای تو خورشید — دانا نکند عر بده با بیهده گوئی
ره ده چه شبابم بسر کوی خود ای دوست — کاسوده شود خواطرم از هر سر کوئی

وله ایضا

نگذاشت درجهان بخیال کس ایمنی — چشمت بفتنه جوئی وزلفت براهزنی

آورد نام آینه بر لب چه آن نگار — گفتی نشسته بد بلب کوثر آینه
در هجر او زبسکه ضعیفم ز عکس من — بر روی آفتاب کشد خنجر آینه
لیل و نهار زلف و رخش خلق را بس است — گر دور روز گار سر آید هر آینه
چون بنگرد در آینه از عکس ابرویش — آید بدیده چون ورق مسطر آینه
از عکس قطره های عرق بر عذار او — باشد یك آسمان زمه و اختر آینه
چون سالم است ز آتش نمرود عارضش — گر نیست در نسب خلف آذر آینه
ز آن چهره بسکه کسب صفا کرد در وشنی — بی سایه شد چو پیکر پیغمبر آینه
موسی صفت ز عکس رخ و زلفان نگار — هم آفتاب دارد و هم اژدر آینه
بنشیند از تجلی طبع شباب اگر — نبود عجب ز رشك بخاکستر آینه

حرف الیاء

توئی که برده قد وروبت از دلارائی — براستی گرو از سرو ومه بزیبائی
ندیده سایه مژگان دلبری درخواب — که با جمال تو جوید زما شکیبائی
بروی من در دنیا و آخرت بر بند — که با خیال تو ام خوش بود به تنهائی
نکو ترانکه بود در محبت رخ دوست — چه میکشد همه را عاقبت برسوائی
برهنه گان قناعت شعار خانه بدوش — به تیغ فقر گرفتند ملك دارائی
عنان صبر زسختی متاب و ناکامی — که باقضا نتوان پنجه زد بدانائی
بروزگار تو لیلی وش فرشته نهاد — عجب مدار که مجنون شدم بشیدائی
تو نور مردم چشم منی معاذالله — که بندم از تو نظر باکمال بینائی
میفکن اینهمه سر پنجه ناتوانی را — که در فراق تو از دست شد توانائی
شباب اگر زغمت پیر شد مران زدرش — بیمن حسن خداداد و شکر برنائی

وله ایضا

جانا شبی از وصل رخم شاد نگردی — وز فرغت سرو قدم آزاد نگردی
با آنکه نیا سوده ام از یاد تو یکدم — یکدم بدل آسوده ام از یاد نکردی
صد خانه بر انداختی ازپا ودلی را — کز هجر تو از دست شد آباد نکردی
با اینهمه شیرین لبی ای خسرو خوبان — یاد از دل دیوانهٔ فرهاد نکردی
کی در دلت اندیشه ز فرهاد کس آید — کز هجر کسی اینهمه فریاد نکردی
داد دل خلقی ز تو بگرفت خط از بس — شکرانه این حسن خدا داد نکردی

خورشید پیش روی تو پنهان شود زچشم   چون شمع صبحدم که نیاید بروشنی
نبود خلاصی از خم زلفت میسرم   گر سر برون کشم ز کمند تهمتنی
در پنجه غم تو تن ناتوان من   مانند موم شد بسر انگشت آهنی
با تیر غمزهٔ که زجوشن گذر کند   جز زلف دلبری نتوان کرد جوشنی
مهرت برون نمیرود از یاد دوستان   با آنکه سر نه زد زتو جز رسم دشمنی
چون در طریق صدق و ارادت غرض یکیست   اسلام را چه فرق ز کشیش و برهمنی
ملك قناعتست که نتوان گرفتنش   با عزم کیقبادی و شمشیر بهمنی
دنیا پرست را نبود گر کمال وفضل   عیبش مکن که خر نکشد بار صدمنی
در بارگاه عشق کسی را دهند بار   کاول قدم نهد بطلب در فرو تنی
از فیض فقر و ین قناعت شباب را   درملك جان نصیب شد ایمان ایمنی

وله ایضا

ای لعل یارا گر تو نه عیسی بی مریمی   دریك تکلم ازچه شفا بخش عالمی
نه خاتم جمی و نه جام جهان نما   لیکن فزون زخاصیت ازجام وخاتمی
آدم نبد فرشته و حوا نبود حور   تو حوری فرشته وش از نسل آدمی
ای دل زدست چین زلف سیاهش فغان بر آر   کز هر شکنج او بخم خام رستمی
ای دیده کر زخار مغیلان شوی فکار   گریان مشو که تشنه آن چاه زمزمی
ازدام خط و خنجر مژگان و درع زلف   صیاد جان و قاتل دل جوشن غمی
ازمشك اگر زیان بجراحت رسد چرا   زخم مرا زلف تو به نیست مرهمی
حسن نسب تو راست مسلم بحکم آنکه   خورشید را برادر و مه را پسر عمی
چون کل توان گرفت زهر سبزه گلاب   گر بر فشانی از عرق چهره شبنمی
عشاق را بدرهم و دین اختیار نیست   کاین هر دو را تو آنوقت ز آن زلف درهمی
عشق شباب اگر بجمالت مسلم است   نبود عجب که خود بنکوئی مسلمی

وله ایضا

ای که داری سر سودای جهان فرمانی   نیست جز در طلب بیسر و بیساما نی
بنه از دایرهٔ ملك فنا پای برون   تارها کردی از ین چنبر سر گردانی
میتوانی زدن ار پنجه بسر پنجه نفس   پنجه با پنجهٔ تقدیر زدن بتوانی
اکر از جام جهان می طلبی نوش بقا   بهوای لب جانان بشو ازجان فانی

خیز در طرهٔ شبرنك بتی دست بر آر   تاکنی خانه خورشید رخ نورانی
کنج سودای نگاری بصرم هست کر اوست   در سرا پای وجودم خلل از ویرانی
اکر از بخت جوان همت عالی یابم   دارم از جان بهوایش سر بپر افشانی
هر که جان داد بخاك درش از راحت کفت   کاب حیوان نتوان خورد بدین آسانی
نبود ازدوزخم اندیشه ز لطفش لیکن   آتشم بر جگر است از غم نافرمانی
هر که را دامن مهرش بکف آمد چه شباب   سوده برخاك درش مهر فلك پیشانی

☆(وله ایضاً)☆

گشتیم در هوای تو جانا ز جان بری   ما و خیال خرقه و شور قلندری
عشرت سرای فقر بقارون نشان مده   لاف هنر مزن بگدا از توانگری
ما بنده ایم جان بکف اندر مقام صدق   چشم عطا بفضل تو و بنده پروری
منکر کنون بدولت نا پایدار دهر   بنگر بدان زمان که گذاری و بگذری
سردر کمند طاعت و پا در طریق شوق   گر بخت همدمی کند اقبال یاوری
چشمم گر از خیال تو طوفان شود رواست   کاین لجه را نهنك نیارد و شناوری
کوته نشد فسانهٔ ما با پری رخان   هیهات ازین فسانه که افسون شود پری
مارا چو حد وصف کمال تو کز جمال   بگذشتهٔ زحد کمالات دلبری
همت بدست کوته مایش ازین نبود   کردیم و بخت اگر نکند داوری
کام از بقای عشق طلب کن که یاد دوست   خوشتر ز عمر خضر وشکوه سکندری
پیرانه سر شباب جوان شد زیمن عشق   وز هرچه غیر عشق بیاسود و شد بری

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

چنان ز صورت معنی بدیده پیدائی   که همچه نور بچشمی و جان در اعضائی
مرا ازهجر تو شد جوی خون روان بکنار   سزد در این لب جو چون تو سرو بالائی
مکن ملامت دیوانگان که ممکن نیست   سوی بکالبد آنکه تهی ز سودائی
پس از تو گر همه جنت بود حرامم باد   بخواطرم ز خدا باشد ار تمنائی
من و تو هر دو در آب اندریم هست   تفاوت اینکه تو در جوی و من بدریائی
مرا زعلت پیری چه باك اگر نکشد   اجل بعلت هجران چون تو برنائی
مرا تصور عشق تو آه اگر برسد   بدان مقام که زیبندهٔ و رعنائی
قبول اگر کنی ازمن بدان سر که نهم   بدر کهت سر اگر برنهی بر آن پاهی

به آب لعل تو ورنك عارض توهنوز   نه لاله رسته بباغی نه گل بصحرائی
تورا بحسن و مرا در محبت امکانی است   که نه زشاهدی آن شد عیان نه شیدائی
شباب دامکن از ناله عیب اگر عیب است   ز عشق ناله بخود عیب کن که زیبائی

☆(وله ایضاً)☆

تا سر افراز شدم ز افسر بیسامانی   سوده بر خاک درم ترك فلك پیشانی
عورم از کسوت دارائی وز آن میسازم   کز هنر نیست سرا پای مرا عریانی
اجلم گر نکشدمی کشد این غم که چرا   جان ندادم ز کف از خجلت نافرمانی
بخم زلف بتی داده ام از کف دل و دین   کز وفا کرده خلیلش سر و جان قربانی
بر وای عاقل و بر من غلط از عشق مگیر   که بر آهن نکند آب روان سوهانی
خال مشکین تو بر چهره ندیدا نکه نشد   گندم آسادلش از دود جگر بریانی
وصل یوسف ندهد بر دلش آرام شکیب   هر که در مصر تمنای تو شد زندانی
تادل زار من از کنج غمت شد معمور   غم معموریم افزون بود از ویرانی
تو بخواب اندر و دزداز پی دربان غافل   گرك را گله عبد است زبی چوپانی
تدبیری بنه اکنون که پس از عهد شباب   مشکل از پیش رود پیشه بدین آسانی

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

هر که بچوگان عشق سر نگذارد چه گوی   مرد نبردش مخوان طالب دردش مگوی
قصهٔ منصور و دار بشنو و منظور دار   یا پای در پی منه یا دست از جان بشوی
درد مرا آگهست غمزهٔ او فصل فصل   بخت مرا کاشفست گیسوی او مو بموی
طالب مقصود رانیست در اندیشه فرق   خون دل از آب گل آبرو از آب جوی
لطمهٔ موج است و بحر اینهمه کشتی متاز   غول و کنام است و شیر اینهمه تازی مپوی
نالهٔ مرغان باغ میدهد از گل سراغ   خانهٔ مجنون مه پرس منزل لیلی بجوی
عاشق و دیوانگی و ز همه بیگانگی   عاقل و فرزانگی خواجگی و های و هوی
وادی پر خوف عشق طی کند آنکس که نیست   راحتش از خورد و خواب زحمتش از جستجوی
با همه بالا و پست خوش بود آنرا که هست   نان قناعت بخوان آب توکل بجوی
از غم آن جان پاك گر نشود جان هلاك   میبرد از غم بخاك آخوم این آرزوی
ز آب توقع مشوی از رخ شرم آب رنك   وز پی احسان مریز در بر خصم ابروی
جور و جفا خوشتر است از تو که بر جز تو داد   خستن و راندن به است از تو که بر جز تو روی

روی ارادت متاب از در جانان شباب   تانشوی در بدر تا نروی کوبکوی

☆(وله ایضاً)☆

ای جلوه گر از رخت کماهی   انوار صنایع آلهی
نبود بخدا شبی که نبود   از دست تو دست خواهی
چشمی که بروی و مویت افتاد   نشناخت سپیدی از سیاهی
خونم هدر است از آنکه لعلت   آورده خط از پی گواهی
در بندگی ار نیم قبولت   لابد من و ننك پادشاهی
جز بر تو بهیچکس نه زیبد   شیرین سخنی و کج کلاهی
چونانکه مرا ز دست عشقت   آسیمه سری و بی پناهی
تو خفته وز آه عاشقانت   بیدار نشسته مرغ و ماهی
از خط تو روزگارم آخر   چون زلف تو ساخت با سیاهی
در عهد شباب اگر توانی   در یاب مجال عذر خواهی

(وله ایضا)

تا زلف سیه برخ شکستی   پیمان بهزار فتنه بستی
عقل از تو بصد هزار دستان   در نرد وفا نبرد دوستی
با قامت دل پسندش ای سرو   اقرار قصور کن که پستی
از هر چه تعلق است و آمال   آمادهٔ عشق شو که رستی
هر کس که بتی چنین پرستد   نبود به از او خدا پرستی
ای غمزه بر دل ربش   بنشین که بسی بجا نشستی
عقل از دهن تو بی توان برد   بر معنی نیست شو که هستی
از بهر خدا گهی بدست آر   یك دل ز هزار دل که خستی
چون بر دلم از کمان عشقت   تیری به نشان نشد ز شستی
آخر بچه مست عهدی ای دوست   پیمان شباب را شکستی

(☆)☆(وله ایضاً)☆(☆)

تنها نه بس از جفا نه کردی   صد عهد و یکی وفا نکردی
نالم بحق ار ز دستت ای دوست   از حق مگذر چها نکردی
صد ناوك غمزه بر دل از شست   افکنده یکی خطا نکردی

یك بوسه مرا چه ریختی خون — وقف از پی خونبها نکردی
بر دامن نا امیدیم دست — دیدی وز کف رها نکردی
بودی تو مرا چه عمر لیکن — با من نفسی بقا نکردی
ز آن کشتهٔ خط وخرمن حسن — یك خوشه بما عطا نکردی
دیدی بدو صد بلا و یکبار — یاد از من مبتـــلا نکردی
در شیوهٔ دلبری و شوخی — با هیچیك اقتدا نکردی
صد پیر شباب و در کف او — از قامت او عصا نکردی

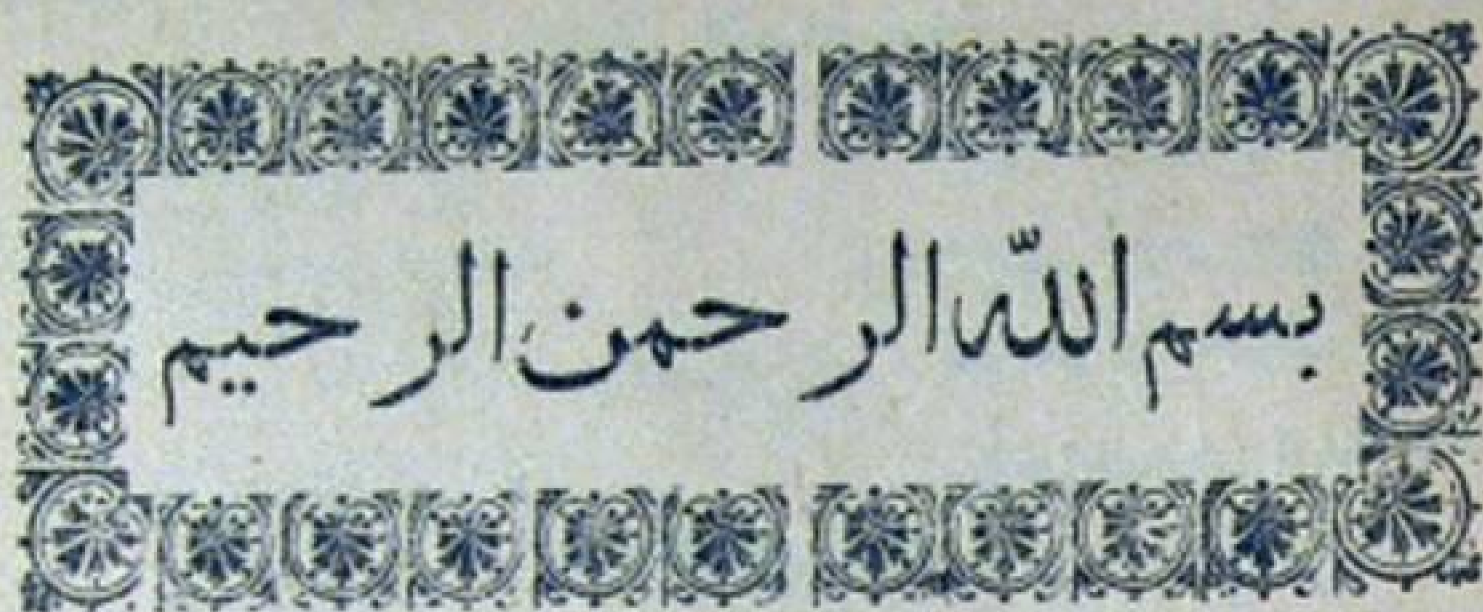
تمت الغزلیات بعون خالق الارضین والسموات

والسلام خیر الختام

۴۴
۴



{ المقطعات }



با خدا باش اگر چه بار خدای — بی تو برجاو باتو درهمه جاست
کیست غیر خدا که در دل ازو — بیم و خوف اعتماد دور جاست
عارف اندر طریق معرفتش — تا ابد ره سپرد و باز بجا است
هر دل از یاد حضرتش خالی است — دیو و دد را کلوخ استنجا است

فی النصیحه

بخیانت مبین بر اهل کسی — گر امانت بیابد از اهلت
سهل نتوان گرفت بر دیگران — آنچه نبود ز دیگران سهلت
دامن افشان بشهوت ارخواهی — که نیفتد بدست نااهلت
مطایبی عاقلانه گفتم کاش — سهل بودی رهاندن از جهلت

الموعظه و المطایبه

مالی که به اغلوطه دودینار وسهٔ دینار — با نوك قلم گرد شود ازمن و وز غیر
حاجی شدن ازمال چنین صرفه ندارد — کاخراج چنین دخل چه در کعبه چه در دیر
ارواح کسی راکه چنانست پس ازمرك — ز آن مال بده باقله بستان و بکن خیر

اقتضای صله

ای فلك قدر جوان بخت بودفرص مجال — که عطای تو مرا یك نفس از یاد رود

عجب است از تو که با اینهمه احسان ز درت — مادح مدح تو بی ترشه و بی زاد درو
در جهان باعث تعمیر تو و دولت تست — که خرابی ز عطاهای تو آباد رود
شرط انصاف نباشد که شباب از ره دور — بسر کوی تو شاد آید و ناشاد رود

ایضا در اقتضای صله

هر که را وعدهٔ عطا دادی — نظری کن به قلب مجروحش
ز آنکه هر کس امید جود تو داشت — عمر کمر نباید از نوحش
گره کیسهٔ تو را نکند — غیر میراث خوارهٔ مفتوحش
هر که در زندگی نکرد انفاق — بوی خیرات نشنود روحش

(ایضا اقتضای صله)

عطای نقد بود چون عروس با کرهٔ — که از مواصلتش کامران شود داماد
و گرفتد دو سه روزی بعهده تاخیر — زنی است بیوه کز و خواطری نگردد شاد
و گر بمرتبهٔ ادعا رسید و طلب — عجوزه ایست که هر کس رسید او را اگاو
هزار مرتبه بخل از سخای آنکس به — که خدمتی ز کسی دید و نعمتش نداد

فی حالات المتمول بعد الفقر

مرد تو کیسه را ملامت نیست — کرد راطوارش انقلاب شود
زانکه آید بوجد و شور و طرب — کوزهٔ تازه چون پر آب شود
چون بدولت رسد گدا چه عجب — کز خطا کوی و کج حساب شود

(کتب ببعض الاخلاء فی المطایبه)

ایکه در وعدهٔ تو فرض محال است دروغ — شمع حکمت ز کمال تو گرفته است فروغ
آنچه اکنون تو فرستادی اگر باشد عمر — من بخیلک تو چندان بعوص ریزم دوغ

در ستایش مرحوم میرزا حبیب الله قاآنی رحمة الله علیه

در بر فکر بکر قاآنی — بر تو و بنده شاعری غلط است
پنجه با او زدن بدعوی فضل — غوطه خوردن چه در شتابشط است
آب حیوان سواد کلکش را — جاری از چشمه‌سار هر نقطه است
نظم سحر است اگر از یر قبل است — نثر وحی است اگر ازین نمط است
ما در طمع را بحجله فکر — زو بسرها و دیگران سقط است
مثل او بچار موجهٔ نظم — با دیگر شاعران نهنگ و بط است

هر که براو خلاف این دعوی است — خارج از ششجهات و هفتخط است

(فی العشق)

سر بی عشق عشق بی جانان — نقش دیوار و نخل به ثمر است
دل که نبود بدلبری مایل — همچه در سینه لختی از هجر است
آدمی را جز این کمالی نیست — ور نباشد کمینه جانور است
تن فربه ز لقمه بیغم عشق — بار جان رنج روح دردسر است

فی المطایبه

بصفاهان دو تن ز مردم شام — بود و شد هر دو از قضا بحمام
یکی ز آن دو بوقت شستن رو — ناگهان ضرطهٔ جدا شد ازو
آن دیگر گفتش این چه بی دردیست — بی‌حیائی و نا جوانمردیست
شد از این ضرطه نام و ننگ عرب — ز تو بر باد شرم و عار و ادب
ضرطه کن گفتش ای رفیق شقیق — تو نه کار آزمودهٔ نه دقیق
ز اصفهانی کمال بوالعجبی است — فهم تیزی که در لغت عربیست
سالها صرف نحو باید و صرف — تا عجم فهمد از عرب دو سه حرف

فی الاحتیاف المکالمات

یا زبان بهر گفتگو مگشای — یا چه گوئی بگو که پسندند
جای گریه است بر تو چون بینی — خلق بر گفتهٔ تو میخندند

(فی المطایبه)

بوالفضولی بمن از دلسوزی — گفت احوال تو چون است امروز
گفتمش نیست بد اما دارم — اندکی ز آنت تب و تابش سوز
گفت حالی که چنانی بچه سان — بکف افتاد تو را روزی روز
گفتم آندم که تو از جوف رحم — قصد کردی که نمائی پك و پوز
چشم تو بسته بد و پای تو لنك — جسم تو خسته بد و قد تو قوز
قسمت روزی امروز مرا — داد آن کس که ترا داد آن را
شمع هوشی که در آن تاریکی — کم نکرد و بتو دروازهٔ چوز

فی الهجو

آن خواجه که در جهان فلانش لقب است / آسایش کام فاسقان را سبب است
عضوی که مراست در عدد نهصد و بیست / در جادهٔ هفتاد و شش دو طلب است
بر وعده که داده بود ننمود وفا / با شاعر و اینگونه وقاحت عجب است

(ایضا فی الهجو)

حاجی که ز خرد و بارش افزون درم است / دیناری و جان او بچشمش چه هم است
از مال و عیال او بغیر از نانش / چیزی که نصیب اجنبی نیست کم است
گوید بزن از بخل بهنگام جماع / کز بهر تو بیکو جب دگر این ستم است
با بنده همیشه میزند لاف منی / با آنکه هنوزش منیم در شکم است

☼(در تعریف عدالت)☼

معدلت پیشه کن که هر که نکرد / معدلت پیشه ستمگار نشد
بتر ازو نگر که تا زازو / در بیامد نکو عیار نشد
وز پی امتثال حاجت خلق / کس چه او صاحب اختیار نشد

(منت ننهادن بر اولاد)

کسی که منت احسان نهد بر اولادش / بدین سبب نتوان خاندن آدمیزادش
از آنکه از پدر و مادر آنچه احسان یافت / بعهد تربیت آنجمله رفته از یادش
بجای احسان احسان سزاست ور نکند / مخوانش آدمی ار عمر شد ز هشتادش

(در تعریف عصمت)

هر که را شد بجهان خانه ز عصمت معمور / تا قیامت ز پیش آفت و ویرانی نیست
حسن عصمت سبب مرتبهٔ یوسف شد / ورنه در حسن جبین فر جهانبانی نیست
شمع در خلوت شب نورفشان بود چه گشت / سحر از پرده بدینواسطه نورانی نیست
در چه مستور شد اندر صدف از دیدهٔ خلق / بکف آوردنش از بحر بآسانی نیست

(اثرات فقر)

مرد بیچاره در ولادت خویش / ز غریب غنی غریب تر است
وین عجب تو که پیش اهل و عیال / اجنبی زو بسی نجیب تر است

حسن السیره احسن من حسن الصوره

حسن معنی هزار بار افزون / بهتر از حسن صورت انسان را
هر که دارد غذای روحانی / چه کند قوت نغز و الوان را

فی المطایبه و النصیحه

زن کردی لطیف و شوخ و جوان / زد قدم در کنار آب روان
گلهٔ گوسفندی او را بود / خواست تا شویدش در آن لب رود
ناگه از دست آن ضعیفهٔ کرد / آب طغیان نمود و گله ببرد
چون علف قبضهٔ ز موی زهار / کند و بر گله اش نمود اظهار
بانك بر زد بر او چنانکه شبان / گله را بر علف صوت و زبان
بخیال آن مه ندیده کلف / میخورد آن سر بریده علف
مرد ابله یکیست باز ن کرد / چونکه شیطان ز دستش ایمان برد
ریش را صدره ار دهد بر باد / نشود بر وصال ایمان شاد

امتحان بعض الرجال و اولاد و العیال

مرد را لازم بود در چار جای / چار کس را امتحان در چار چیز
مرد نیرومند لاف اندیش را / در صف هیجا و هنگام ستیز
زاهد دین دار و بیدین را ز هم / در امانت میتوان دادن تمیز
دوست را در وقت سختی کز جای / بر نخیزد پای سبقت در گریز
خانمان و همسر و فرزند را / چون بجان گردد شرار فاقه تیز

لاینفع التربیه لفطرت السوء

رنج در تربیت اصل بدو فطرت زشت / بس نقش بر آبست و زراعت بسراب
پرورش دادن زنگی بچه در دامن حور / آدمی را بعبث بردن رنج است و عذاب
گر بصحرا روش کبك دری کسب کند / صوت کبك دری آرزو کجا لحن کند
همچنان رنج کشیدن زنجبیل از پی سود / همچنین راه سپردن بسراب از پی آب

در توصیف عصای جواهر نشانی که شاهنشاه اسلام پناه السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطنة از نجف اشرف بجهة مرحوم مغفور حجة الاسلام حاج جعفر اعلی الله مقامه فرموده بودند در شوشتر

از درگه امیر عرب شاه من عرف / ظل خدا خدیو عجم لجهٔ شرف
دار آی رهر ناصر دین شه که بر درش / چون بندگان سکندر دارا کشیده صف
ز الطاف خاص داده عصائی فشان / تا گیردش کلیم شریعت همی بکف
از بهر آنکه خصم چو فرعون شرع را / صدری چه او نیافته بر مسند شرف

بر کوری دوچشم عدو بر فراز طور　　موسی ببین گرفته عصا بادوصد شعف
نایب مناب مذهب جعفر که چشم چرخ　　صدری چه او نیافته بر مسند شرف
صد چون شباب مادح اومستدام باد　　خصمش بخاك تیره نهان تا قیام باد

(لله دره فی الاحتراز عن الاحتجاج مع الجهال)

ز پی احتجاج با جاهل　　بر حذر باش و پیشه کن پرهیز
بعبث آبروی خویش مبر　　خیره با اعتبار خود مستیز
حرف حکمت بگوش گر مسرای　　کحل عرفان بچشم مریز

لله دره فی الاحترام و الاحسان لاهل الو فاوذم اهل الریا

ترك احسان مکن ز اهل وفا　　که بسختی نکو پناهانند
همچنان در بیان حسن عمل　　ز تو در هر محل گواهانند
نه پرستندگان معده که خود　　چون ترا دعوتیست خواهانند
فرق آن فرقه زاین یکی بمثل　　کنج و مار و گل و گیاهانند

فی الانساب و طبقات الناس و حالاتهم

زن بد اصل و مرد بد خو را　　بچه علت پسر نجیب شود
ور شود از پی اذیت خلق　　عاقبت آفتی غریب شود
کی شنیدی که تخم بید انجیر　　نخل خرما و شاخ سیب شود
زچنان بذرو وز چنین مبذر　　برزگر را خسك نصیب شدد

فی مدح الکاسب و ذم السائل

تا از پی کسب است تورا قوت بازو　　فارغ منشین کآنچه جز انیست گدانیست
منت مکش از حاتم طائی که هر آنکس　　نان ازعمل خویش خورد حاتم طائیست

ترغیب فی تحصیل العلم و الفضل و الکمال

ای پسر صرف نقد عمر عزیز　　مکن الا بکسب فضل و هنر
هنر وفضل ومعرفت گنجی است　　که دراو نیست بیم خوف و خطر
ای بسا بی هنر کش آخر شد　　مایه از دست وخانه زیر و زبر
هنر و فضل همچنان باقی است　　تا بود باقی از زمانه اثر

فی الشکایه من بلده

عمری که بشوشتر شود صرف　　چون صرف زراز پی قمار است

فعلی است حرام وفا علش نیز　　مستوجب طعن بیشمار است
گر باخت دریغ از آن خسارت　　ور برد نصیب جزیه خوار است
باری چه تمام شد حضواش　　چون عمر من اندرین دیاراست

تحصیل رزق بزحمت کاسبی ومذهب کاهلی و گدائی

سر بی رزق رزق بی علت　　هیچکس را نیافریده خدا
آدمی را باستعانت دست　　حیوان را باستقامت پا
هر که زین هردوش بری کوربست　　که نه با دیده میرود نه عصا
هر بیك لقمه بار صد منت　　می پذیرد ز نا سزا و سزا
به بوو خاك وخون از آنروزی　　که بدینسان رسد بعنف و رضا

فی الهزل

گفتم بفلان که زن چرا هست ترا　　دست از پی هر فاحشه در جیب کنی
گفتا که جماع او تو را روزی باد　　از گادن نره خر کرم عیب کنی

(ایضاً فی الهزل)

دوش گفتا کسی که از چه سبب　　ز فلان تا فلانه راهی نیست
گفتمش آب جاری از جدول　　خالی از احتمال جاهی نیست

(در دار الخلافهٔ طهران صانها الله عن الحدثان)

کس بدار الخلافه صرفه نبرد　　جز به تقلید و رقص و هنگامه
گاه گاهی توان نمودن نیز　　رفع حاجت بریش و عمامه
هر که چون بنده شد بری زاینها　　پی قوتش بر من شد جامه
و گر این جمله نیست بی ثمر است　　فضل بو نصر و علم علامه

در یکی از ولایات عراق فرموده اند

بکشوری که جماع زنی جمیل و جمال　　زبعد اجرت اجرای صیغهٔ ده شاهی
بناز وغمزه و شوخی چنان کند مستت　　که نبود ازتو تورا با و جودش آگاهی
جماع برتو حلال است در چنان کشود　　بعقد دایم شرعی اگر زنی خواهی

در تعریف حسینیه مرحوم مغفور حجة السلام حاج شیخ جعفر
اعلی الله مقامه در شوشتر

تعالی الله ازین درگه که گردون　　ز خاکش میکند کسب معالی

☆(در اقتضای صله)☆

داد خواها چرخ در گاها تونی هز اقدام   ملك را دادی صفا چون خلد و رونق خون بهار
بحر عمان را چنان سرمایه بخشیدی که چشم   زابر نیسان بهر احسان بست و رست از انتظار
پنج وقت نوبت سنجر بکویت شد بدل   بر ندای ادخلو اللضیف یا اهل الدیار
چون مرا از خواطر افکندی و بردی از نظر   خواستم تا در پذیرم چارهٔ از بهر کار
غالبا رسم اینکه هر کس را بدر گاهی است رو   میشود واصل بر آن کش باشد آنجا اعتبار
کس نمی بینم در این در گه که از جودش فرون   دوست داری یا کنی بروی انیسی اختیار
عرض حاجت میبرم بر جود او بر حضرتت   عرضه دارد تا مرا خواهی تو داد از روز گار
ای بقای نیکنامی ای بنای مردمی   ای وسیله کامکاری ای نتیجه اختیار
ای سلیل افتخار ای جود کز جان بندهٔ   بر در دآرای دریا دل امیر کامکار
بنده ز آن روزی که دانستم سر از پا بودهٔ   از پی تحصیل روزی سود باب از کسب و کار
گر بهر شعرم کسی میریخت لعل و در بکیل   ور بهر نظمم کسی میداد سیم و زر بیار
نز پی سودم جز از سودا بدل بود آرزو   نز پی روزی بجز کسب از دری امید وار
نه مه است اکنون کز انجام عمل وا مانده ام   و آن بتقریب دو علت گرچه علت بیشمار
در ادای آن دو علت شرمسارم زانکه هست   بهر عرض مدعا بهتر ز ایجاز اختصار
گر بر آن قصدی که مقصودم بر آری هر دو را   عرضه بر در گاه کی دربان دهم با اعتذار
گر بخوانی شاد کامم ور برانی شاکری   در همه حالم شباب آسا بطاعت رهسپار
تا قناعت کاخ تجرید است توفیقش ستون   تا سعادت شاخ تائید است جودش برك و بار
با جوان بختی جهانداری بدارد کامران   با ظفرمندی خداوندت بخواهد پایدار

درمرثیه و تاریخ وفات مرحوم مغفور آقا سید محمد اعلی الله مقامه که از اجلهٔ علمای سادات شوشتر بوده

یارب این غم چیست کاندر شیخ و شاب   کرده برپا شورش یوم الحساب
یارب این غم چیست کزوی انس و جان   دارد اندر جان شب و روز انقلاب
چشم خلقی ز این مصیبت خونفشان   جسم ملکی زاین عزا در پیچ و تاب
مصطفی ز این ماجرا بیتاب و صبر   مرتضی زاین تعزیت بیخورد و تاب
ز آسمان دارد ملایك در زمان   ناله ها از فوت آن عالیجناب
حور عین خون میفشاند از دو عین   در جنان از مرك آن مالك رقاب

قامت سادات از این غم کشته خم   با تنی رنجور و با چشمی پر آب
زاین جهان رخت اقامت بست کشت   از وصال حور و غلمان کامیاب
رکن دین سید محمد آنکه بود   کوی او ارباب ایمان را مآب
آنکه بد در ملك دین قایم مقام   آنکه بد در صدر حق نایب مناب
آبیار گلشن زهد و ذرع   شهریار کشور فضل و صواب
تا تراب آمد مقامش هر نفس   عرش گوید لیتنی کنت تراب
در سرای جاودان شد ز اینجهان   از لدو اللموت و ابنوا للخراب
روح پاکش در فضای قرب حق   گشت واصل چون دعای مستجاب
در شریعت بود صدری محترم   در طریقت بود فردی انتخاب
از پی تاریخ فوت حضرتش   غوطه ور در بحر فکرت شد شباب
چون نمود اعداد معصومین فرون   کنت کنزاً مخفی آمد در حساب

در تاریخ وفات مرحوم حاجی المتخلص بفائز که از جمله شعرا و مداح خاندان رسالت ع بوده رحمة الله علیه

فایز فرزانه کز اعجاز طبع   بود بسینای تکلم کلیم
خواطر مطبوع سخن پرورش   خازن گنجینه در سمیم
آمده با طبع گهر زای او   عاقلهٔ فکرت و دانش عقیم
بکر کمانش بفروغ جمال   رشك مقالات جدید و قدیم
اهل هنر از پی رفع مقام   گشته بدرگاه جنابش مقیم
قطع نظر کرده ز آمال و مال   چشم طمع بسته ز سیمای سیم
داشت ز مداحی آل رسول   خواطری آسوده ز امید و بیم
بست چه زاین وادی پر خوف و رنج   رخت رحیل از پی دار النعیم
فکر شباب از پی تاریخ او   گفت وللفایز فوز العظیم

در تاریخ تعمیر مقام حضرت عباس ع که بخواب دیدن ضعیفهٔ مومنه بخوبی عمارت نمودند

الا فدیت لك ار منظر سپهر اساس   که بردر تو فلك را بود جبین مماس
ز آستان تو گردون نموده کسب شرف   بیارگاه تو جنت نهاده روی سپاس
بکرد در گهت از هفتم آسمان پروین   بگردش آمده شام و سحر چه گاو خراس

بلی توئی که نصیب توشد زفیض ازل   مقام مقدم اجلال سر گزیده ناس
هژبر بیشهٔ مردانگی سپهر ظفر   سلیل شیر خدا صاحب علم عباس
شهی که شیر فلك رابعرصه گال نبرد   زبیم صولت او بر دل اوفتاده هراس
وجود خصم وتف تیغ اوچه کشته وبرق   سر عدوی وسم رخش او چه دانه و آس
کمال محض بود با ولای او نقصان   غنای صرف بود با عطای او افلاس
هلال راز پی کشت عمر دشمن او   قضا بهر سر مه میکند بهیئت داس
مخالفار نکندفهم قدراو چه عجب   که بی بصر نشناسد زفر بهی آماس
شبی ز طور تجلی بچشم صالحهٔ   نمود جلوه بحسنی فرون زفرض وقیاس
دو دستش ازتن بیسر بریدهٔ با شمشیر   زجور فرقه بی آبروی حق نشناش
دلش گداخته چون مرغ تفته در آتش   لبش فسرده چو یاقوت سفته از الماس
اشاره کرد بتعمیر این خجسته مقام   بداد وعدهٔ جنت به بانیان اساس
شباب را پی تاریخ سال تعمیرش   سری براوی فکرت بداز قزور حواس
سروش غیب بگوش آمدش چنین که مگو   تبارك الله ازین مرقد بلند اساس

☼(وله ایضاً)☼

چون سال هزار و سیصد و نه   از هجرت ختم انبیا شد
هنگام زوال روز عاشور   کز غم قد آسمان دو تا شد
از بهر زمانه تو که آنروز   مخصوص شهید کربلا شد
از شیعه جماعتی در اینجا   مشغول زیارت و بکا شد
در عین زیارت از همین کوه   اظهار کرامتی بما شد
از وی قطرات خون پدیدار   در ماتم سبط مصطفی شد
زاین کوه گذشته بود خونین   هر سنگی ازین زمین جداشد
شك نیست که در چنین مقامی   گر از حق اجابت دعا شد
این رتبه چه دیده شد ازین کوه   دروی نبیان این نباشد
بگریست چوخون بشاه مظلوم   موسوم به وادی البکا شد
این واقعه بر شباب و احباب   گر کشف شد از ره صفا شد

و السلام

خیر الختام

الرباعیات

آئینه وجه لا یزال است علی   توضیح جلال ذوالجلال است علی
بگذشته زبیمثال درهردو جهان   بیشبه و قرین بیمثال است علی

☼(وله ایضاً)☼

گویند گروهی که علی دست خداست   ز آئینه هستیش عیان هست خداست
پنداشت خرد چو دیدش اندر صف رزم   تیغی است که برقبضهٔ اوشست خداست

☼(وله ایضاً)☼

شك نیست که هست هستی ازهست علیست   چنگال قضا نمونهٔ شست علیست
چون پای علی بود زبر دست خدا   پس دست چه ممکنی زبردست علیست

(وله ایضا)

هستی همه قطره است ودریااست علی   در هرچهٔ نهان زهرچه پیدااست علی
درذات چه ممکن است لیکن بصفات   پیداست که واجبست ویکتااست علی

(☼)☼(وله ایضاً)☼(☼)

شك نیست که پی بذات حق نتوان برد   در معنی او خط بورق نتوان برد
لیکن چه شناختی علی را اعلا   کس بر تو بذات حق سبق نتوان برد

وله ایضا

هست ازمی عشق حق علی مست خدا   وز هستی او عیان بود هست خدا
او دست خداست آخر ای رفته زدست   دستی برسان بدامن دست خدا

(وله ایضاً)

برفرش رسد زرشك آن گوهر پاك   از عرش خروش لیتی کنت فداك
جائی که شود عرش فداکی مارا   اندر رهش ازهزار جان باشد پاك

(وله ایضا)

عقل ازپی اوصاف علی میزد لاف   در سروریش پس از نبی داد انصاف
بیچاره ندانست که من میگویم   دروحدت او نه صدق ممکن نه خلاف

(وله ایضا)

این نکته چه آفتاب مشهور جلی اشت   کاسرار نبی چه علم یزدان ازلی است

زاسرار علی خداست آگاه ورسول　　زاسرار خدا رسول آگاه وعلی است

ولە ایضا

قومی بامامت علی قایل شد　　قومی بخداوندی او مایل شد
چون ختم رسالت بەبنی شدزازل　　اثبات پیمبری براو مشگل شد

(ولە ایضاً)

دیشب همه شب دلم ز تشویش مآل　　چون ساغر بادۀ بد ز خون مالامال
گفتم بلب آورم شکایت کز غیب　　آمد که الك النیاد یا حیدر و آل

ولە ایضاً

با حب علی چنان سرشتست شباب　　چونانکه بقطرۀ قطره ماهی را آب
با مهرش اگر بدوزخم عین سرور　　با قهرش اگر به جنتم عین عذاب

ولە ایضاً

بر خاك در در گهت ای شاه شهید　　خفتست شباب خسته با خوف امید
میدانم هست اگر چه میدانم نیست　　عصیان من از رحمت عام تو مزید

(ولە ایضاً)

ازهر دو جهان بیاد او بگسستم　　وز جان جهان بیاد او پیوستم
بگسستن وپیوندنم امروزی نیست　　این بودم ومیباشم وزین بس هستم

ولە ایضا

گردیده ام ازکش مکش رود قبول　　چون دایره سرگشته وچون نقطه ملول
طول امل و نقص عمل دارم و بس　　وزپی سفری مخوف با آنهمه طول

ولە ایضا

فرداست که طی است کار من وتو　　وز دست گذشته اختیار من و تو
جزحاصل معرفت ببازار عمل　　نقدی نخورد بکار وبار من و تو

ولە ایضاً

بهرام که شد بگور گیری مشهور　　درصید که ازکفش نمیترسی کور
با آنهمۀ وسعت ازجهان راه نیافت　　چندان که نهد یکدم آنجانب کور

ولە ایضا

ای عمر زدست رفته داد از پیری　　دودم بدر آمد از نهار پیری

بر دوش ز طرۀ ماد صد ضحاکش　　دردست ز غمزه تیغ صد چنگیزش

ولە ایضاً

قد تو بره سرو روان میبارد　　وز لعل تو عمر جاودان میبارد
بی ماەرخ توهرشب ازنالەمن　　آتش ز زمین بر آسمان میبارد

ولە ایضاً

چشم تو بغمزه آفت جان من است　　زلف تو بلای دین وایمان من است
ایمان شد ودین خدانگەدار توباد　　کرخال وخطت هم این وهم آن من است

(ولە ایضاً)

رسوائی عشقت اعتبار است مرا　　سودای توسود بیشمار است مرا
عمرم بوداز خضر گرافزون چه عجب　　کز زلف ورخت لیل ونهار است مرا

ولە ایضا

از لعل لبت سراغ میگیرد خضر　　یك لحظه صبوری ازتو نپذیرد خضر
خورد آب حیات تا نمیرد ترسم　　از رشك لب تو عاقبت میرد خضر

ولە ایضا

کوثر بلب تو اشتباهی دارد　　طوبی بقدت ذوق نگاهی دارد
از کوثر وطوبی وجنان شرمش باد　　با قد ولب توهرکه راهی دارد

ولە ایضاً

یك عمر بآب دیدگان کاشتمت　　یك عمر چه جان بەپرورش داشتمت
با آنهمه رنج وصبر وزحمت بودی　　آخر نه چنان که اول انگاشتمت

ولە ایضا

قومی بحرم روند وقومی بکنشت　　و آن هردو بقصد جنت ای حورسرشت
مارا بکنشت و کعبه [illegible] نبود حاجت　　کابروی توکعبه است وروی تو [illegible]

ولە ایضا

ای آن[illegible]ت رومی وخالت زنگی　　همچون دهنت مراست دل در تنگی
ای ک[illegible] لبتی تو بودی با من　　چون بخت من وزلف خودازیکرنگی

ولە ایضا

رو[illegible] سیم تن ولاله عذار　　زنگی بچه داشت در آغوش وکنار

وله ایضا

زن بر چه شد ز زادن آسود مرا   هر لحظه هزار عیب زاد از پیری
ملکی بجهان به ازجوان بختی نیست   بادارائی سکندری سختی نیست
در پیری اگر توانگری هست منال   کاندر تن فربه غم بی رختی نیست

(وله‌ایضاً)

ای شب همهٔشب خورده غم‌روزی روز   پندی بتو میدهم حکیمانه بروز
از دست مده رازق دیروزی را   تارزق تو را دهد چه دیروز امروز

☆(وله ایضاً)☆

دنیا است چه سالخورده بکری مکار   هر لحظهٔ بشوهری برو عشوه بکار
با آنهمه رفتگان نومید از وی   با اوست تو را تمنی بوس و کنار

وله ایضا

یاری بگزین که ازتو باری نکشد   وز پای تو مشفقانه خاری بکشد
یاد آن نبود که روز شادی بکنار   بنشیند و وقت غم کناری بکشد

وله ایضاً

خیزید و بساط عشرت آماده کنید   خون‌دررگ‌وجان درتنم‌ازباده‌کنید
صلح دو جهان وکالت ازجانب من   بایك سر و موی دلبری ساده کنید

☆(ولة ایضاً)☆

من مستم ودر میکده مأوای من‌است   وز غیر تو ترك سود وسودای‌من است
بر گو بطبیب درد مندان مجاز   دیوانه توئی و بند بر پای من است

(وله‌ایضا)

ماهم زبس از هر مژه خونریز بود   گوئی بنکه نائب چنگیز بود
آئینه ز عکس عارضش پنداری   غربال صفت برخ شرر بیز بود

(☆)☆(وله‌ایضاً)☆(☆)

از خال وخطش سیه تر اقبال منست   وز طره اش آشفته تر احوال منست
دل کفت دهان وچشمش ازتنگی‌رنك   نسبت بمن این هردو عم وخال منست

وله ایضا

در هر نکه آفتی است محشر خیزش   در هر مژه خنجری بود خونریزش

وله ایضاً

در خواب مهی فتاده دیدم بکمند   با مجمرهٔ شعله ور از دود سپند
از بهر من دلشده تعبیرش کرد   اززلف وعذار وخط وخال آن‌دلبند

وله ایضاً

دیدم صدفی پر از در هفته بخواب   در دامن در پارهٔ از لعل خوشاب
واندر لب آن‌صدف دومرجان گفتم   این‌چیست‌دهان‌کشودوفرمودجواب

وله ایضاً

وی مورچهٔ ای فتاده دیدم بشکر   افکنده بکرد هر دو ماری چنبر
آمد حبشی زادهٔ از راه و کشید   بر هر سه نقاب وکرد پنهان زنظر

وله ایضاً

کل با تو گمان کند جمالی دارد   یا سرو چه قدت اعتدالی دارد
مقدار هنر بدان و بر مه بنگر   کاین مرتبه از کسب کمالی دارد

پایان



تمام شد

دیوان قصائد و غزلیات و رباعیات و مقطعات

افصح المتکلمین

☼(و نخبة الشعراء متأخرین)☼

(مرحوم میرزا عباس)

المتخلص

به شباب شوشتری

از نشریات اتحادیه مطبوعاتی اصفهان

☼([illegible] واهتمام عبدالرحیم مشتاقی بزیور طبع آراسته گرد[illegible])☼

[illegible]

اصفهان ـ حافظ چاپخانه مشتاقی



شباب شوشتری
۴۱ / ب ۳۸